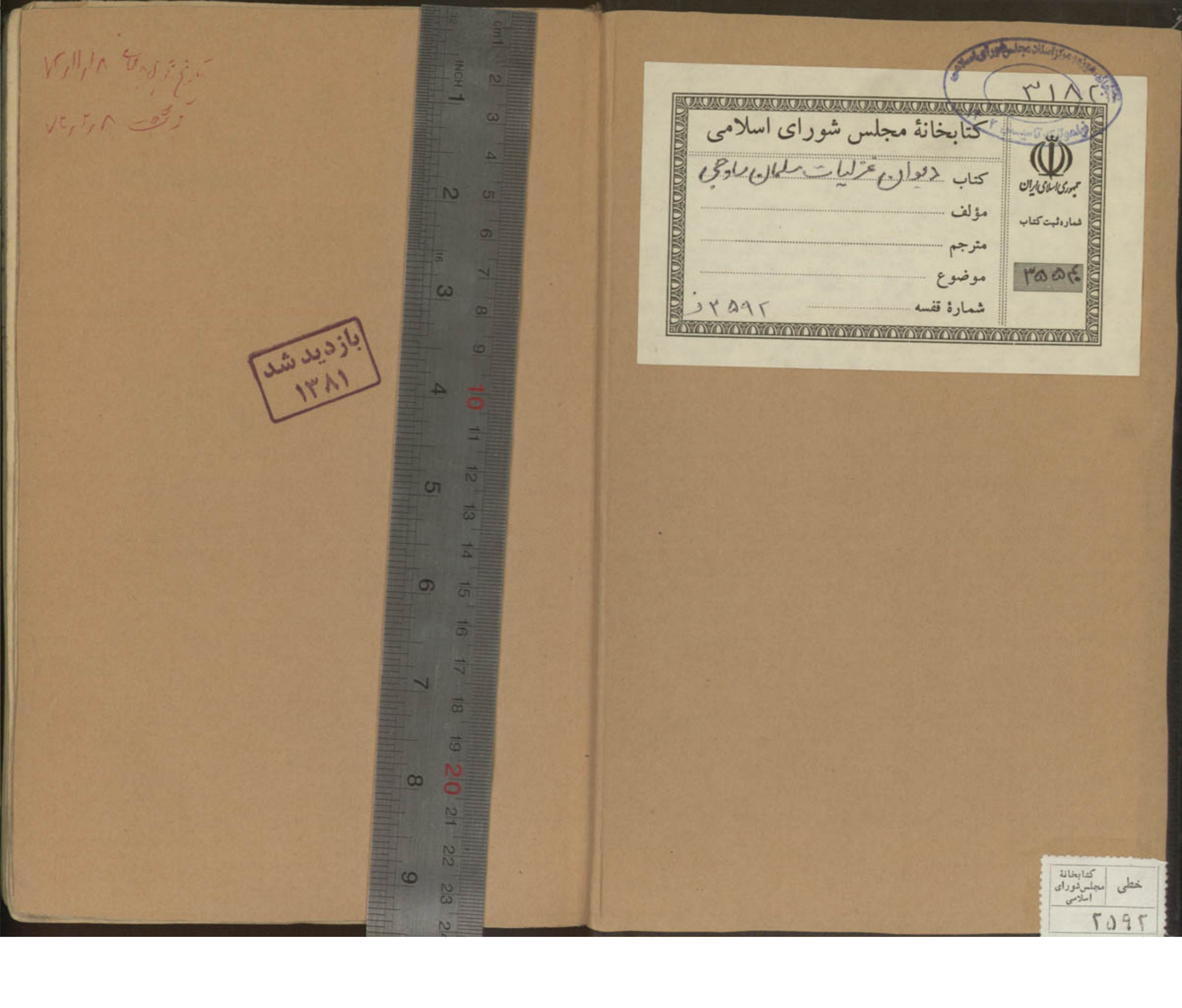
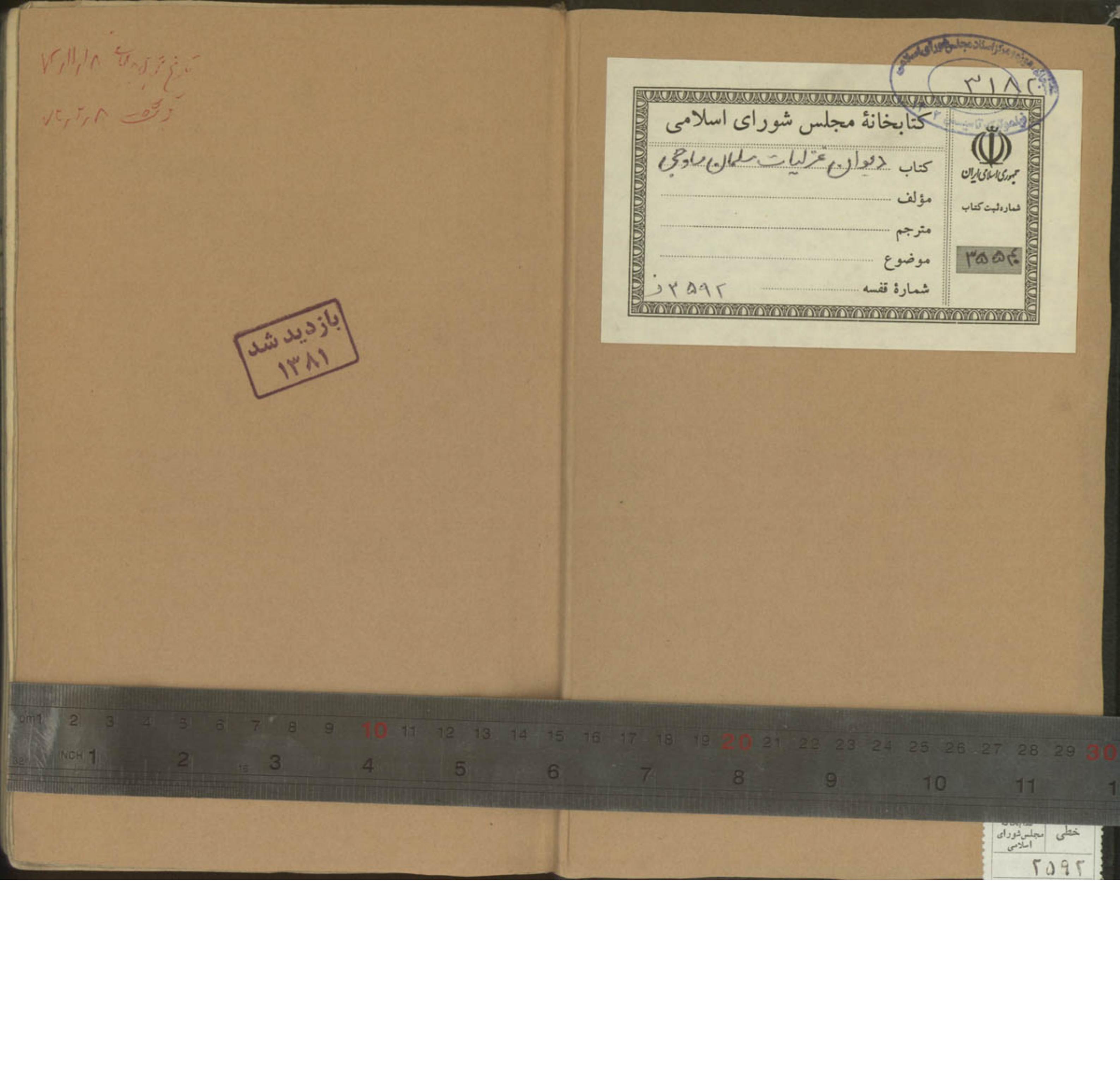
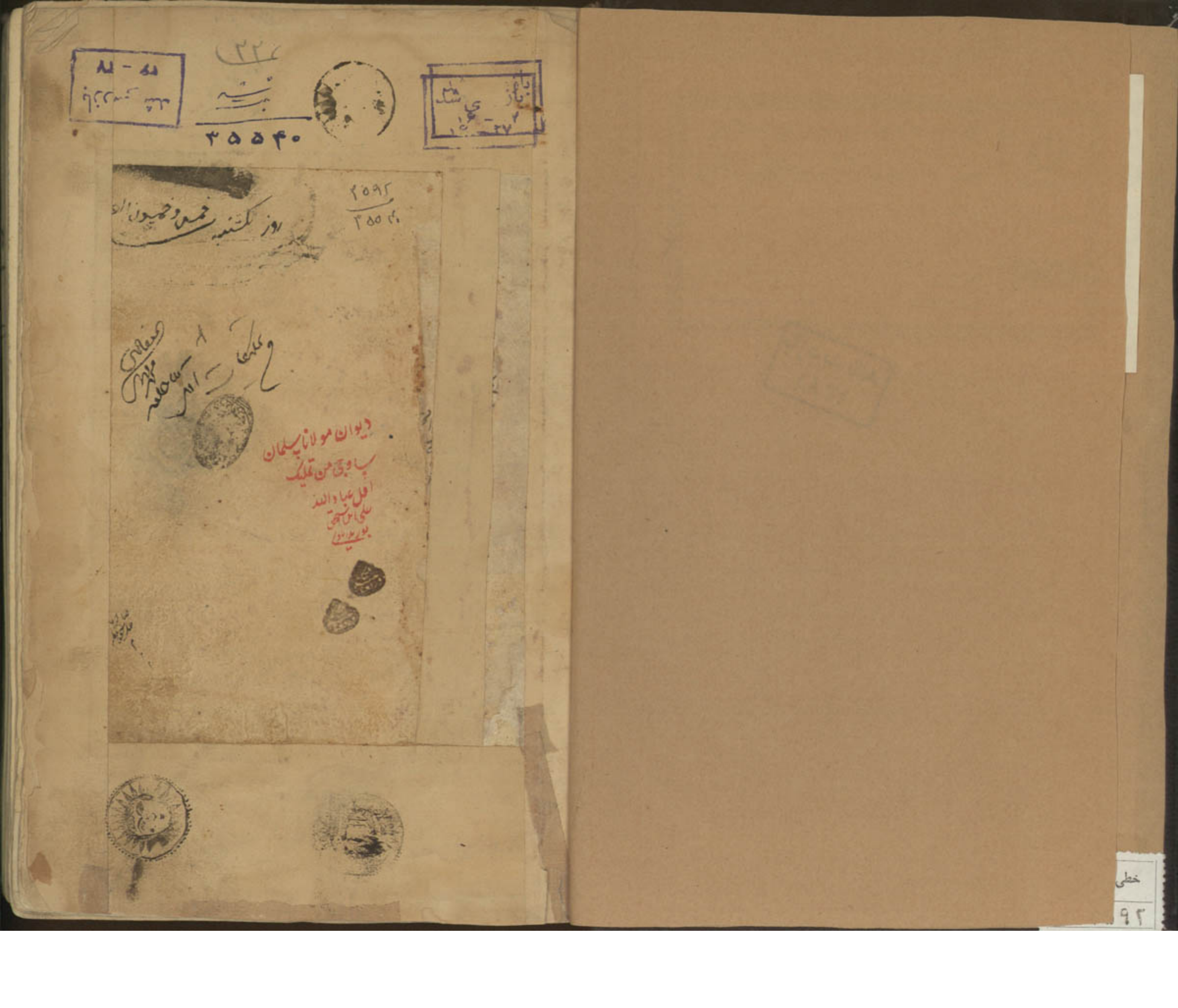



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان غزلیات سلمان ساوجی
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۵۹۲ ن
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۴۰
۳۱۸۲۰
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۵۹۲


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان غزلیات سلمان ساوجی
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۵۹۲ ن
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۳۵۵۴۰
۳۱۸۲۰
بازدید شد
۱۳۸۱
خطی
مجلس شورای اسلامی
۲۵۹۲


۳۵۵۴۰
دیوان مولانا سلمان



بسم الله الرحمن الرحیم

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت — عنقا همنشین دو جهان [illegible] یافت

هر جان که با ملال بلایش گرفت انس — از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت

از [illegible] — گو از ادیب [illegible] گوشمال یافت

هر [illegible] — خود را مقید [illegible] ضلال یافت

[illegible] — عمری [illegible] خیال یافت

جز مهر [illegible] شمع جمال او — پروانه وار [illegible] پر و بال یافت

ای [illegible] — در حضرت [illegible] یافت

یک ذره از لوامع نور [illegible] — یک شمه [illegible] خلق [illegible] یافت

[illegible] جلال تو [illegible] — [illegible] بساط تو [illegible] یافت

[illegible] — در جیب [illegible] صبا و شمال یافت

هر آفتاب [illegible] عزت تو یافت — [illegible] یافت

بر طوطی [illegible] — یک ذره از تجلی [illegible] جمال یافت

[illegible] رحمت [illegible] — یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت

یوسف [illegible] — جاه عزیز مصر [illegible] یافت

چون زلف [illegible] — خود را [illegible] یافت

[illegible] آتش [illegible] — آتش [illegible] یافت

لطف تو [illegible] — زان [illegible] یافت

در حضرتش تو روی کسبید اهل انکار او / بر روی دل ز فقر سیه روی خار یافت

نکرم نیم رسد صفا نش که صفوان او / بر دست و پای عقد زنجیر عقال یافت

فکر هوای بشریت کجا رسد که / در بارگاه وصف هویت مجال یافت

نیک اختری بمنزل وصلت رسید او / با بدر وصد و قدر وز اتصال یافت

سلطان هر دو کون که کونین در ازل / بر سفره نواله جودش نوال یافت

ادنی مقام اوست معراج روح قدس / اعلی مراتب درجات کمال یافت

خلقش بها ز عالم لطف الهی است / زان روی فرح عالم از آن اعتدال یافت

جان جمله خلق بنام محمد است / خود عقد جان و جسم بدین جان دال یافت

منشور فطرت از رحمت رفیع احمدی / مشهور گشت مهر ولایت بآن یافت

سلمان بمدح آن ز بحر درج سینه را / هم چون صدف خزانه عقد لآل یافت

جز در ثنا این بجوز حرام گشت / شعر بعد زوتش سحر حلال یافت

یارب بحرمت شب اسری باحبیب / در خلوت دنی فتدلی جمال یافت

کر حال این شکسته درویش والکی / آن یک نظر که هر دو جهان زوال یافت

وله ایضاً فی نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

ای ذروه سرا مکان مکانت / معراج ملایک آستانت

سلطانی و حرز تکیه گاهت / خورشید ب و ابر سایبانت

طاقیست فلک ز بارگاهت / مرغیست ملک ز آشیانت

کوثر عرقیست از جبینت / طوبی ورقیست ز بوستانت

فرزند نخست فطرتی تو / طفلیست طفیلی آسمانت

هرچند بر و دیت تقدیر / در دامن آخر الزمانت

آن قرطه سه که چهار دره / خورد و خرت کاف کن بنانت

تو خانه شرع را چراغی / عالم همه روشن از زبانت

تو کعبه دعای از آن روی / کردند بخاک در نهانت

از تست صلات در حق ما / و از ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و ذلوا

بابای شفیق هر دو عالم / فرزند خلفترین آدم

او خاتم انبیاست زان سنگ / بر کینه نبیست هم چو خاتم

ای نی رو تو کلیم عمران / وای بیش دمت مسیح مریم

در ذیل محمدی زد این دست — بر دولت احمدی زد آن دم

زان شد دم او بنجنین مبارک — زان شد کف او بنجنان مکرم

از عیسی مریمی مخمر — بر آدم و عالمی مقدم

سلطان دو عالمی و همت — ملک ازل و ابد مسلم

با غلغلت قضای کبریایت — بیرون ز ریاض سبز طارم

از بهر دو رش چو بحر خضرا — از بخت صد هزار شب نم

عقلی تو بلی ولی حضور — روحی تو بلی ولی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و بحر دو کون خاشاک — خاشاک درون بحر چالاک

زد معجزه‌ات شب ولادة — بر طاق سرای کسری چاک

رفت آتش کفر بادش بر باد — شد ابر سیاه ساوه در خاک

در دیده همت نیامد — دریای جهان بینم خاشاک

تو بحر حقیقی از آن روی — داری لب خشک و چشم نمناک

بامیر ۱۲ و

با سیر براق تو چو صحرم — شنکین شده پای برق چالاک

از طبع تو زاده است دریا — واز نسبت تست گوهرش پاک

این دلق هزار میخ شد تو — بی‌سایه تو خانقاه افلاک

در دور تو شد نبیره رز — زینت سر سبک دیده تاک

قطب شش و هفت و سیصد اخبار
گردون دو شش مه ده و چهار

ای سدره ستون بارگاهست — کونین غبار خاک راهست

کردی شبی و هفت چادر ترک — آن روز که فقر شد کلاهست

زچرخ هزار دانه کردات — در حلقه ذکر خانقاهست

بهر تو فلک است از برایت — ملک و ملک است در پناهست

در چشم محققان خیالیست — نقش دو جهان ز کارگاهست

از منزل تو سپهر نازل — واز مسکنت سپهر اوج جاهست

ترکان سپید روی بلغار — هندوی دو نرگس سیاهست

زی انجمن لشکر جنانخت — قلب فقرا بود سپاهست

ما مجرم و عاصیم و داریم — امید بلطف عذر خواهست

ای آنک هزار کوه کاهست / با صرصر قهر کوه کاهست

سلطان رسل و سراج ملت / هادی سبل و شفیع امت

چیزی تو شنیده و دیده / نادیده کسی و ناشنیده

تا حشر یکی که مثل او نیست / مثل تو یکی نیافریده

در عین سپیدی و سیاهی / ذات تو خرد چو نور دیده

قهر تو حجاب عنکبوتی / بر دیدهٔ دشمنان تنیده

گیتی که نیافت مایه ات را / در سایهٔ تست پروریده

روزی که نژاد ترک اتراک / هر دم ز سر سنان جهیده

و آنجا که ز کینش کار تنگست / مرغان جهان ز پر بریده

هر دم بمدد سپاه نصرت / از نصر من الله ات رسیده

آن از کرم تو دیده چندان / کانکس ز خیرتش گزیده

با آنک کنیزکانت حورند / از بندگی تو در قصورند

با آنک ترا است سدره منزل / با قدر تو منزلیست نازل

عالم همه خوش تست و هر چیز / کان خوش تو نیست هست باطل

آنجا که براق عزم راندی / افتاده خرد بتیه در گل

دین تو بقوت نبوت / ذلت تو بمعجزه دلایل

برکنده ز جای کفر خیبر / افکنده بچاه سحر بابل

آن بحر حقیقتی که آن را / نه غور پدید و نه ساحل

ماهیست رخت که نیستش نقص / رویت قدحی که نیستش ظل

در ملک تو صد چو مصر جامع / در کوی تو صد چو نیل سایل

از باد هوا نشد عیار کال / گشت از عرق جبینت حاصل

ای بر خردت هزار ترجیح / بر دست تو سنگ کرده تسبیح

لوح خوانده همه خط خدایت / ملک و ملک و فلک برایت

اول علمی که آفرینش / افراشت نبود جز لوایت

ای هفت فلک برسم درخواه / حلقه شده بر در سرایت

نادیده نظاره از آن شد / در پرده عنکبوت جایت

تو مانده مسکنی آفریدگار / نه جاهی و نه خطا خدایت

آراسته سدره از وجودت
برخاسته صخره در هوایت

از قرص جو ار خورش اگر چه
قرص مه و خور نشد غذایت

ما را چه مجال نطق باشد
جایی که خدا کند ثنایت

با آنکه عطارد است محروم
از خط بنان بحر زایت

یک خوشه فلک بتو شده داده کش
وان سبز ز خرمن عطایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام بارسی خوان

ای پیک تو بر سما رسیده
از رهگذرت بسما رسیده

در شارع معجزات عیسی
جان داده و در تو نارسیده

از ناف زمین نسیم مشکت
برخاسته تا ختا رسیده

مرغی که برفته ز آشیانت
بیدار است که تا کجا رسیده

از تذکره رسالت تست
یک رقعه بانبیا رسیده

وز مملکت ولایت تست
یک بقعه باولیا رسیده

در منزل قرب تو ملایک
از راه که دعا رسیده

تا مدح تو صد هزار طوطی
زانجا که خیال ما رسیده

جسته ملکت

جسته ملکت مقام ادنی
از سدره گذشته نارسیده

رخسار تو و مه دو وجاد
سیبی است دو نیم کرده نزاد

رضوان جنان سرای ذات است
جبریل امین امیر بار است

کرده سر آسمان متوج
سر قلم بزرگوار است

ای پنج ستون خانه شرع
قایم بوجود چار یار است

اول بوجود ثانی اثنین
صدیق که بود یار غار است

ثانی عمر است آنکه ز دست
افراخت بنای استوار است

ابر است شیم که از حیایش
باغ تازه و سبز کشت زار است

باقی است علی ولی عهد
او بود وصی حق گذار است

داری دو گهر که گوش عرش است
آراسته زان دو گوشوار است

این کل عز تعیت از تو مانده
بر روی زمین نیاز گذار است

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی
در بحر هوای آشنایی

جون بر در تو آمدیم امروز	داریم امید مرحبایی
ای کان چه شود کر از تو تابد	این بلبلکان بی نوا نوایی
از سفره رحمت تو کردد	خرم بنوا لند گدایی
از کوی نجاة نا امیدی	از راه فتاده مبتلایی
بیمار و هوا رسیده کاینم	بخشش از شفقتین شفایی
درمانده شدیم هیچ جا نیست	غیر از تو رجا و ملتجایی
آورده ام این ثنا و دارم	درخواه ز حضرت دعایی
با بی سفریم بهر زادی	خواهیم ز درگهت عطایی

هر چند که ما گناه کاریم
امید شفاعت تو داریم

وله ایضاً فی مناقب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

ای زمین آستانت عالم بالا شده	در هوایت آسمان جون ذره دریا شده
طاق محراب تو رشک قاب قوسین آمده	نور راه قبله تا قربان ادنی شده
در فضای پیشگاهت شرع در جا یافته	در هوای بارگاهت عقل جان والا شده
باد صبحا خاک غیره بر رخ جنت زده	کرد فرشت آبروی عنبر سارا شده



سنگ او قسر الکان را بهر مجموع امله	حلقه از روحانیان را عروة الوثقی شده
هر کجا در باب فضلت عقل فضلی خوانده است	انس و جان کوهای آشنا و صد قضا شده
گر تو دریا نیز چه داری کان رحمت بر کنار	ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حقی نور رحمت در دل ما جا یافته	آسمانی آفتابی در دلت پیدا شده

آفتاب کیمیا دریای در رافتی
فخر آل مصطفی مخصوص هل اتی

آنک چوگان زد در کف احسان اوست	سر جرم گوی فتنه در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نبشته عقل تمکین یافته	جهان در دست و با شکسته فتنه در زندان اوست
باب شهر علم می خوانند امام عقل	عالم علم اوست گرچه عالم علم آن اوست
با مر رفعت که دارد آسمان چون بنگری	گوشه از گوشه‌ها گوشه ایوان اوست
لحمک لحمی بنیش گفت در شان او	قل تعالی منبع از حق منزل الله کرسای اوست
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند گفت چون	ناطقه مدهوش و دل سرگشته حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است
بهر ایجاد محمد او وجود داده است

ای برابر کرم ابر دا با خلیل در وفا	ای تو ایمن آنکه بذرت بر قوم گوا



وایضاً له در مناقب امیرالمومنین حسین علی رضی الله عنهما

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست / آخر ای چشم بلابین جوی خونبارت کجاست

جز بچشم و چهره مسپر خاک این ره کان همه / نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

گو دل بی صبر آرام گیر اینجا که هست / کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست

این سواد خوابگاه قرة العین علیست / وین حریم بارگاه کعبه عز و علاست

روضه پاک حسین است اینکه مشکین زلف حور / خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست

زاب چشم زایران روضه اش طفل گیاه / سال و ماه از بیخ جنت قوت نشو و نماست

شمع عالم تاب عیسی را درین دیر کهن / هر صباح از برق قندیل زرنقش ضیاست

مهبط انوار عزت مصدر اسرار لطف / منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

ای زوار ملایک آستانه موضعت / وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست

نعل شبرنگ ترا کش عرش را گوشوار / خاک نعلین تو چشم مردمان را توتیاست

صفحه تیغ زبانت عاری از گرد خلاف / روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست

تا نخوانی نور جبهت شمع تابان صبح / تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست

تا ز ابروی کاتش قهر تو بر روی عدو / تا قیامت همچو روی خصم دانش منزلست

همچو جراتش حق دارد اندر تیغ تیغ / خاص تیغی را که از چشم چراغ ابتداست

هر یکی گر زندگی یابند بزدان بنجره / گر خود او آهوی تاتار است در اصلش خطاست

تا نگاهبان سه آفتاب طلعتش در زیر خاک / هر سحر پیراهن نیز درین در کعبه قباست

در حق یاران اهل علی با اینها / هر کجا فصل از این یاری ترند یار تیماست

تا صبا از تربت خاک کربلا عنبر نثار بر دوی / عاشق او میشود صد دار از عنبر صباست

هر کس از باطل حاوی التجا میکند / زان میان کاهل جنان را زان جهد التجاست

کوری چشم مخالف از حسینی مذهبم / ما که حق این تهمت نتوانیم گفتن راه راست

لب چو دریا خشک از آن لب تشنگان رحمتیم / لب دریا بجا کام همه عالم رواست

خواه هشت آبست و ماهی اورده اینک ز چشم / خاک ما را نکشد دریا باشد چو آب

بر لب زرد علی تا ابر دیده فرات / بسته شد آن روز بار لعل و لب لب تشنگان

جوهر ابر فرات از خون پاک گشته لعل / وین زمان لب لب خونین هم جان در چشم ماست

تنها بر بجمله کربا جا بجا در بند غرق / مرد و بالا فراق اری از غم در عزاست

آب کف بر دل زین غم بی زین / کو زره از درم کشور کاند کفش بادهاست

یا امام المتقین ما مفلسان طاعتیم / یک قبول تو صد چو ما لطف ابن نبی کوثر است

یا شفیع المذنبین در خشک سال رحمتیم / زابر احسان تو ما را چشم باران عطاست

یا امیر المؤمنین عاصیست خواهان رحمتت | مستحق نوار از برای کوثر حلاوتت
یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر | خود تو میدانی که سلمان بنده از عبایت
نسبت ما با شما اکنون بدین ابیات نیست | مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل بیت ماست
روضه حیات تو از مواد ام نجات قندیل وار | اشتیاقی در دل بود دایم چو عشق زائرت
خادمی کامی تو نمی آید ز ما هر نثار | خرم از کردم ام ولی دارم منظوم ثنایت
هر کسی را هست بر چیزی و ما را بر دعا | رد مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست
یا ابا عبد الله از لطف تو حاجت میرسد | چون روا کردی حاجت ما کرده‌ام روایت

وایضا له

قدم نه بر سر هستی که هست پایه ادنا | ورای این مکان جاییست علی جای تو آنجا
رها کن جنس هستی را بترک خود فرو نیکی کن | که دریا زار دین خواهند برویت ز دارین کالا
اساس عالم بالا برای تست تو غافل | تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا
تو از افلاک بالایی بگفتم زیر و بالا چو | اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا
دلت را باغ عشقت نمی آشنایی ده | که تن را آشنا کردن نشاید در لب دریا
کسی بالا بود کو کار گیرد از آن اله کردابد | برو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا

درخت سرا دین شاخ آن باکی بگردی گرد وحدت | بروی صالح وحدت در تن و بسیار دیگر ما
نه هر کو غمی دارد شریف است و عزیز است | که کار عشق درازی خانیست و زر در کیسه خارا
بهر نقلی بسم الله مروی دیدار وحدت | که از میدان راغو لست تا سر منزل الا
زکر میخواست اگر نفسی بخدمت زیر جای اینا | تو وقتی راست بین بامکی بتحقیق زیر زیبا را
بکرد حلقه ذکر دل و جان بیکن محو عمر | چه در میدان تن کردی تو پایان عشق پیدا
چه واجب باختن خود را باری جای روح | ببینی چون تعالی کردن از کرد جنت اوا
تو با حمت بدل هیچ خود را وا اگر خواهی حمت را | کشا دستی بر در دیر قدم کرد مخفی ها
ز شرع احمدی راهیست بیشتر تو مکن | جز خواهی دید از این ره چون ز لا کردی بینا
تو چین عز قد نفس عزیزی ز لیخا میخوری | روان از قاف قناعت جو جو عنقا سر و بالا
جو شعبان از نخ طعمه منوبا بست قید خود | کذران دو شاه مرغان بلند خود را کرم عنقا
نشسته با زیر دست است مسند را کند سینه | ولی مسکین نمی بیند که را در بند را بر پا
بنطق طیر طاووس ملک در زیر می کوید | تو وقتی سر از دانی که خواهی باز عنقا را
هر کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور | مبارک نام یزدان را ابتدا کن ز نام الاعلا
سخنها بزرگان را نشان اند سرد هاست در دل | که حاصل میشود زان گهی دریا عنبر سارا
سخن فیضی است زبان بزرگ خرد چون باران | که بر خاطر همی آید فرود از عالم بالا

سخن را بر زمین نتوان فکندن از جهان چون برات
بسی در گوشت باید کرد هم چون لولو لالا

سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن
چه در پا بندی انعام از در موزون کنی ایما

ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده میگویی
حکیمی نیست حاذق کز ره ملی کند درد

علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر
تو می چون نوش خری و عکس آن باشد نمی بود

چو آتش خیزی و گرمی کند در هر کو انجی
همان بهتر که نشیند ز سر بیرون کند صفرا

غریق نعمت دنیا دهد جان از نحیلانی
چو در دریا شوی آن مسکین صاحب استسقا

بامید چو بنمایی که حاصل گردد بی تابی
در آتش یکی دود بر رود بر سر تنور اسا

بهر جایی که جامی در خزانه خوردند ز خود
نخواهد بیش کم کشتن بجا بلقا جا بلسا

همه وقتی نشاید خورد جام ساری از دقی
غمی آید بخور زان غم که با شد خار با خرما

مراد و کام دنیا او حضر چون زهر مار اول
زهر زهر ساعت نرود در کام از درها

مکن قصد کسی کز بعد چندین سال ای عالم
هنوز از روز بردارست نقش قاصد دارا

شنیدم ملک دارا گشت دار الملک اسکندر
ز اسکندر بماند اکنون بجز دار الملک دارا

تو اکنون جسم و جان مقامی داده ای دل
مکن در جسم و جان منزل که این دو شهر دارند والا

درون اهل عرفان نیست جا دیو و جنی
قدم زین هر دو بیرون نه که اینجا کس نخواهد اینجا

جهان صنع صانع را چو غایت نیست هست آنجا
که بار عالمی دیگر برون زین عالم مینا

یقول لیس للانسان الا ما سعی سعی
همی کن تا شود آگاه قوت بدر جهان آرا

اگرچه از ولی کیمیا نمی باید گذر کردن
همی جهد بیش می باید بحکم جاهدوا فینا

نخود بردل از روی چند گذاشت بر آتش
نخواهد بود در حسرت نخود بی پروا تن پروا

بتیه حرص بر امواج تازی نفس را چون سگ
بصحرای قناعت رو که آهو هست آن صحرا

شب برنا عوای در خواب پیری هم عز کی
چه خسپی کز سواد شب بیاض صبح شد پیدا

شکوفه رنگ شاهوتست چون سر وازش برنایی
برعنایی به پیری از نه زیبد کسوت رعنا

اتو نوری مرا که از خورشید درخشان میشود حاصل
ز خاک تیره بمجوی زهی برکشته شیدا

زنفس بد اگر نیک طمع داری جان باشد
که از زاغ سیه داری طمع سرسبزی بیضا

صفا باطنت روشن کنی چون مهر صبح دل
که صدق اندر درون تو آن دانش درسیما

چه میدانی کسی حاصل کار آید امان بزرگ گل
بکفی حال اگر بودی زبان بس گویا

ملک کان برتو می آید چشم است زبان او دل
مبادا [illegible] روز و شب ترا در خانه اعدا

مشو بدنام را منکر نخواهند کی نام نیک ترا
که بدنام است و افعال نکو می آید از جهلا

مرا ز آن گری دانم که دارد سیرت نیکو
مرا چه صحبت با آن [illegible]

[illegible]
علوم غیب اگر هست علوم غیب را دانا

بگو عاقبت برآتش چرا کردی بر وانه
بگو با عاشق خورشید رخسالی چه رنگ حربا

در این دریای خونخوار قضا ساز از رضا کشتی بلا در کشتی قدم زن که بسم الله مجریها

الهی ما گنه کاریم و از مردم آستین بر روی کرم بخشیدا در رحمت بپوشان بر گناه ما

بیا با تست و شب تاریک و منزل دور و ره گم کرده دلیلی نیست غیر از تو خداوندا ره بنما

مرا توفیق طاعت بخش و خطی در زر کشی چنان خطی که از هر دو جهانم باز دارد کاتبا

ببوی رحمت غفران بدرگاه آمدم اینک گنه کاریم خجالت فاغفر لنا یا رب و ارحمنا

ثنای کرم او دیدی ز تنگ و نام مخفی گفتی سلیمانی ز **سلمان** جو در در دین زنبور در دار

وله ایضاً

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

از نیست بهستی و ز هستی بره نیست تا شهر وجود است روانند **قوافل**

راه تو بر از کبر و کار تو ضعیف است بر تاجه سوارا که فرو رفت درین گل

از خرقه دنیا مطلب غور که جستند نه غور بدیدند ازین بحر نه ساحل

ای بی ره بیرون زند هستی ازین بحر از راه بدانند بجز اهل سواحل

ناکامی و رنجست همه حاصل دنیا در کام شود حاصل از رنج چه حاصل

قسمت شود ار بیش و کم از کوشش و تقصیر تا خود چه قدر کشته مقدر ز اوایل

خواهی که

خواهی که بر غربت همه بینند بتو خواهند روز رشته بیوند نخست از همه بگسل

دنیا چه کنی جمع مشو دون ز دنیا دلقی کهن و نانی و ماتی همه فاضل

تن در به رضا کا قضا بر تو نوشتست از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل

حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش کینها همه بر قدرت حقند دلایل

گفتی که تو با حقم و حق با تو ازین نیست با تست ولی حق تو مشغول بباطل

جز حق که تواند که کند آدمی را بیدار ز کف خاک بدین شکل و شمایل

در خورد و خفتن چه شوی همره انعام می کن عملی تا نشوی کم ز عوامل

قول علما گوی که علمست در ایشان مانند درختی است که خالیست ز حاصل

هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود زآهن بود و عرق تن بود اعضا و مفاصل

این طول امل چیست بر این نی ز زمانه گر عمر ترا تا بقیامت متکفل

خواهی که چو کار از کرم آسوده شود خوش چون غنچه در این باغ که کرد همه تن دل

عاجل رود ای از دست که آجل بستانی رو دوست طلب جلگی عاجل و آجل

از خود گذر ای یار و ببر دور که کس نیست غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

در راه هوا گاه و گهی بار و ویران در بار ره دین کوه صفت باش نه کاهل

این اشک ریا نیست چه در دچه نشنید بیچاره مرو باید که حصیر است معامل

از حسن بزن لاف که خواهی شد از آخر
ای نرگس چشم و گل رخسار فرا یاد

تو در ظلمات است که غفران و براتت
برگرد در این گنبد فیروزه مشاعل

در چاه نگر قیصر که شد طغرل و سنجر
بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل

از باج بد ایکا طمع نیک مدارید
خاصیت کافور مجوئید ز فلفل

چیزی که خلاص تو در او هست خلاص است
باقی همه اجزای تو قید است و حبایل

عالم که بنا کرد عدل حسن جمال است
نی فایده اثقال کتب را ره حاصل

از نفس بد این چشم نکو بین توان داشت
هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل

آخر تو نکوهی که بخیلی ز اول
اصوات هم روز بر بقری و عنادل

با کیست که داد دست باغ از سر مستی
از بلبله کلک چی گلگون بلابل

با هر که کال از نی تحصیل خرد را
که بر سر لنبای جهان گرد محصل

یا کیست که از اول ماه و وسط روز
هوز مه رخ خرشید کند نابد و زایل

اینت چو محقق شود از کار بد ظلم
کر تو نبری طاعت ایزد داور عادل

نفس ملکی را نبود حاجت زینت
طاوس ملایک چکند زیور حلل

دولت نه بجاهست کفایت تو اگر این هست
این چیست که عالم رود اندر پی جاهل

در پیش حرم قافله ساعی و مهجور
در تیه تو طایفه ساکن و واصل

بر درگه هرانکس

بر درگه هرانکس که طرازی ز هنر هست
آن بین و مین در دست ما ز بال رذایل

حیثیه که جود خدا رفتار عطش بود لاعمر
کز آنکه فرو آورد او سر به سایل

تو جیب بدریکه چه کسانی که با انگشت
بگفته‌اند و نهادند بر آن حرز انامل

رو قطع تعلق کن امروز که فردا
نشود مانع الحق وای بر ز سلاسل

تو اصل وجودی تو و ماضیه یکایک
خود ما همه یکسان ساخته باطل و عاطل

در ماندن سایر چه جواب بود آخر
آن روز که بار نی تو روز ازل تو سایل

چندین چه کنی فکر او آخر که چه باید
تا بر چرخ هم رفته بود حکم از اوایل

سلمان دکر آنچه دعوی بند که هستار
او صاف تو اهل جهان منکر و عاذل

بندی که بقول آیت الله بیعد الدک
ورنه بنوح هیچ هوش دم قایل

وایضا له

ز جنس نقش خلاص لوح عزیز کرا بدی
سریر سلطنت صحرچان مقر باشد

ازین خرابه لنگر مقام اگر بیوی
فراز کنگره عرش مستقر بینی

اگر بچشم تامل خاک درنگری
بزیر پای خود اندر هزار سر بینی

کمال قدر و شرف میکنی طلب چو نماه
منازلی تو سی چیی اگر بقربینی

ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی / که در چنین سفر از سفره ما حضر باید
تو مرغ زیرکی از بال نیست خبری / بیا کن طیران تا ز بال و پر گذر باید
بزیر تیغ چو کوه نشسته تا بارش / که سنگ پاره از لعل پر گهر باید
دل است کعبه عرفان و کعبه دل را / در از صفا است تو سعی بکن که در باید
ببوی درد سحرخیز شو چو باد صبا / که بوی درد ز مشکین دم سحر باید
تو خفته زدی و عالم خبر نداری هیچ / ز حال خویش ز خواب علم خبر باید
چو مشک و عود عزیزی نفس بطیب نفس / بسوز سینه و خونابه جگر باید
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی / ز شر نفس خلاص و بخیر اگر باید
بخلوت حرم دوست آن زمان برسی / گریز ره ز درونه تنت گذر باید
دلی شکسته چو یاقوت شاد کن و اگر / بعهد بیز از آتش اگر ضرر باید
ز خویش دور کن آتش بکرده که خلاص / اگر بیابی از آن نار از این سبیل باید
اگر نه بر دل کوه است خار اندرون / فرو خوری ز خون چه ز کینه جگر باید
ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست / و اگر نه از چه لبش خشک و چشم تر باید
ز چشم تهلد ابر عیب برخیزد / سرابر رحمت عیب در نظر باید
خواص خاص ز جامی مجو که ممکن نیست / که گنج در دل بحر است در سیم زر باید

برای صحبت پادشاه گردون را / گهی بخاور و گاهی بباختر باید
سپهر با عظمت را کبسته است کمر / برای خدمت اولاد بو البشر باید
تو برتری ز ملک زانکه هر کرامت نفس / که در ملک نتوان یافت در بشر باید
تو گر مزارع دنیا چو تخم بد کاری / در آخرت هم از آن حرث بار و بر باید
دو تایی نقره جامه ایست کز عظمت / هزار منجی افلاکش آستر باید
ندارد آن شرف و اعتبار دنیا دون / که خویش را تو بدان خیر معتبر باید
نشانه با میدهی درخت بدی / بجی طمع کو وفا داران ثمر باید
ببخش مال و مترس از ملک که هر چه دهی / جزای آن بیکی ده ز دادگر باید
تو هم چو منبع ما بو بعینه چندان / که بیشتر بدهی فیض بیشتر باید
چو غنچه خانه پر از برگ دار بی دانگ / که گل ز باد هوا خرده زر باید
مقدر است نصیب از هر آنچه سعی کنی / هر آنچه هست مقدر همان قدر باید
چو نرگست همگی چشم بر زر و سیم است / نظر بزر نکنی هیچ اگر بصر باید
مکن عمارت دنیا که نیست بنیادش / گزین سرای رو و در خانه هست در بایی
جلیس او شوی آنگه که چشم کوتهی را / کران جمال و مقال حسن در باید
چو گاو چشم ز دیدار عیب بازی کور / چو بید کوش ز گفتار خلق کر باید

گذر بلا که استان کرن جو باد بادر خاک | غریق خون همه سرهای تاجور یابی

اگر نسخهٔ تشریح جسم در نگری | ز روح صنعت درین خلد مختصر یابی

گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز | دلا بکوش که باقی عمر در یابی

تو مردی نصیحت مرد بجا امید مدار | که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی

مباش در پی دم بخیلی کردمش خوش است | که در دم و دم او نوش نیشتر یابی

ببین که با همه حسن البقاء جه کوتاه است | بقای صبح دوم را که بر گذر یابی

ز آه سرد حذر کن که کوه را جون کاه | زبان تیغ درویش بر حذر یابی

اگر کنند سخنی در خلاف مظلومی | از آن بتر سر که شمشیر کارگر یابی

جز از صداع سر از در که خواهی یافت | ز آسمان چه دخانش بی شرر یابی

همین نفع رسان باش روز بدو جو خاک | که ملک عمر گرامی ازین ممر یابی

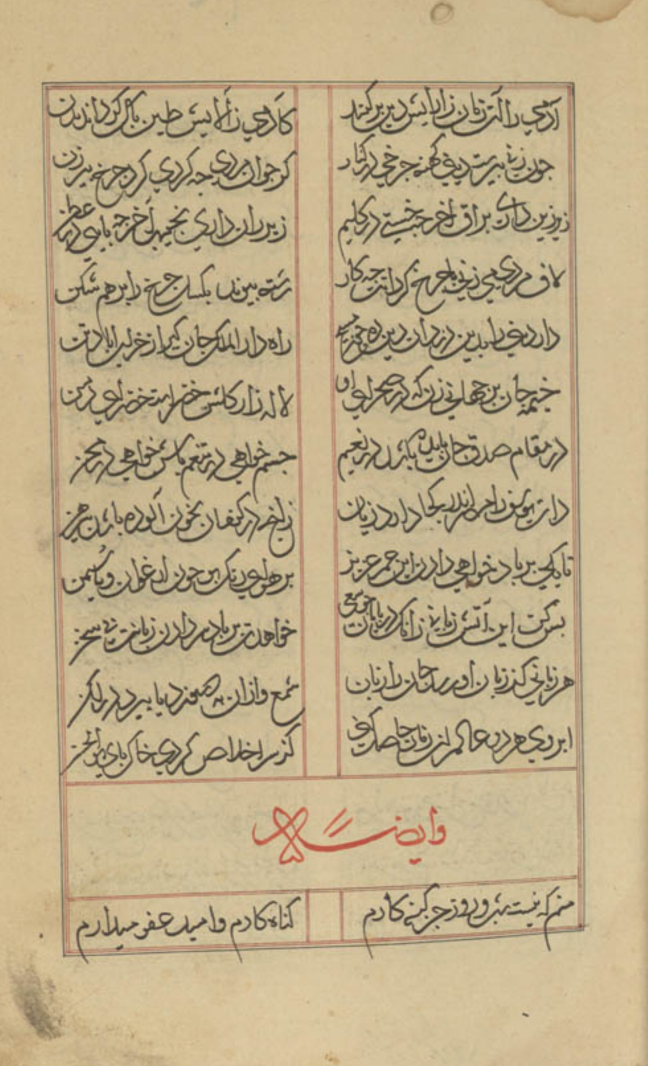
وایضا

ای دل آخر یکقدم برون خرام از خویشتن | آشنا شو با روان داد از خویشتن

ره نیابی هلال زان طلع عین الیقین | تا هوای ملک جان ماریک دار دگر وطن

عین انسانی ترا د خواهی حاصل کردن | جهره پنهان دار جون انسان عین از خویشتن

بیگانه



امیدوار بفضل خدا چو هر روزی — هزار بار خدا را ز خود بیازارم

شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام — سجود میکنم وزان سجود بیزارم

چو چنگ خالق دو بین می زنم چو ساغر چنگ — جبوح گریه خون بین صبوح و ناله زارم

چو خاک پای سبوی کنم بدان سودا — که زلف دلکش و مشکین خط بدست آرم

تو آن مبین که چو زنبور جام اهل بیت — که من ز بهر زنان از آن باز بسته زنارم

کجا رسند منابع حکمتم بزبان — که من بخاک سر چشمه دل انبارم

دلبر و کار شده ام خرقه و شکال از کل — ره رو رسیدن بین که بس گران بارم

من نخشم بدی می نکرم من از خود را — چو نیک می نکرم بدترین اشرارم

باد دیم نخوانی دگر اگر یکبره — کنون مشاهده پرده های اسرارم

چو دیو ناکسم و ناسپاس و بدکردار — مباد در همه عالم کسی بکردارم

نماند پند خرد را مجال در سر مست — که پر شدست دماغ از خیال بسیارم

بمن قرین حقیمان کوه صحرا ایم — بدان ندیم حریفان کوی خمارم

دمید صبح منیر سپید و روز اجل — ولی هنوز من از ان جهل در شب تارم

کرم جو عود بسوزند بسر کبر اجرم — که من بدرد دل خویشتن گرفتارم

مرا چو روز قیامت آتش فروختن کار است — یقین که گرم بود در جحیم بازارم

شکسته حال شکسته دلم که خواهد کرد — شکستهای مرا جبر جز غیر جبارم

ز کرده توبه و استغفر الله از گفته — اگر چه خوب نبستند لیک از گفتارم

مهیمنا ملکا قادرا خدا و بدا — تویی رئوف و رحیم و غفور و غفارم

در آن نفس که امید از حیات قطع کنم — ز فضل و رحمت خود نا امید مگذارم

اگر چه من برضایت نکرده ام کاری — تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

و ایضاً سلمان مدح
سلطان الاعظم اویس جلال الدین

هدهدی حال سبا پیش سلیمان می برد — قاصدی نزد نبی پیغام سلمان می برد

ماجرای قطره افتاده را پیک حباب — کرده ابراز بر بنزد بحر عمان می برد

قطره چند آب شوره که از خون دیده ریخت — تشنه شوریده نزد لب حیوان می برد

ذره را از خویشتن اگر قصد بالا هواست — کرده روشن پیش خورشید درخشان می برد

ای عجب در گلشنی کانجا نمی رانی باد — بیحد در طلب خار مغیلان می برد

از هواداری نسیم ناتوان برخاسته است — قصه موری بدرگاه سلیمان می برد

یاد در خوف یعقوب بسته در هر بیت احزان کی صبا — پیش یوسف نسخه حال بیت الحزن می برد

یاد کردی از زمین بر اسمان می آورد — از خاک کی بوی باغ رضوان می برد

صورة این قصیده ثانی جیحون قاصدی | دفعه از حال درویشی بسلطان میبرد

المطلع الثانی

باد صبح آمد نسیم زلف جانان می برد | راستی اینک کمند زلف او جان می برد
می فرستم جان بدست باد پیش گرچه باد | ناتوان افتاده است افتان و خیزان میبرد
زین صبا جان می خرم گردی ز خاک کوی او | باد صبح ارزان تاجی داد ارزان میبرد
زان پریشان میشود از باد زلف او که باد | پیش زلفش قصه جمعی پریشان میبرد
پیک آهم در رهش با من یکسان می رود | گرچه در تیزی گرو از صد ز پیکان میبرد
پیش آن گلبرگ خندان هر زمان ابر بهار | قصه احوال زار گریان و نالان میبرد
در ره او سر نهادن چون قلم کار کسی است | کان ره سودا بفرق سر بپایان میبرد
گرچه من بیراهم از غم تا بکویش می روم | گوی میدان وصل او گر بپایان میبرد
یکجهان جان در پی باد صبا افتاده اند | او مگر بوئی ز خاک کوی جانان میبرد
عکس جان و صورت ایمان ز رویش ظاهر است | گرچه یار از روی ظاهر جان و ایمان میبرد
نقطه خوش دهانش غارت دل میکند | گاه بیدلی دل ببابل گاه پنهان میبرد
در ثنا بینا کوش معارض میشود | آن یمین خار در هر انکه بدبلات میبرد

دعبت یمین

رغبت یمین شا کوثر ثمر مروارید را | چون رسد کز من ز عین بحر غلطان میبرد
تابش مهر رخش جان جهانی با شوق | دل بناله از مهر او باطن بدان میبرد
بارگاه بحر و بر دارای دین سلطان ویس | آنکه او در بهتر از همه شاهان احسان میبرد
آنکه بستان می کند تیغ خلاف اندر غلاف | گر صبا منشور فرمانش ببستان می برد
نیست بی پروانه مستوفی دیوان او | فی المثل گر یک ورق باد از گلستان میبرد
رای عالی را نیشن بی خواهش هیچ اگر | التفاتی می کند ملک سلیمان میبرد
بلک روی ماه را ایمن گر یک روز می کند | چاره تسخیر اقلیم خراسان میبرد
بحر و کان را آن سخن در جسم و لب از جگر | بس که جودش در دخان بحر و خجلت کان میبرد
خون لعل از کان نمی آید برون چند اگر مهر | نیش زرین در رگ کان بدخشان میبرد
گویا اصل انلادی ابر تو دام حیا | کو بعمد دست خواهش پیش عمان میبرد
در زمانش بیم بر در جوی خون باخرلز | گرگ را بکر نسته کردن پیش چوپان میبرد
چون بمیدان می رود بر خنگ چوگانی سوار | گوی خورشید از سر گردون بچوگان میبرد
میکند بر قاره تیغ اندر سر می تابد عنان | روز کین گرچه بر خورشید تابان میبرد
هر که او بر درگه سلطان تیغ بندد کمر | روح خصمش بسته بر درگاه سلطان میبرد
آنکه گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش | روزگار سرنشته بر گردن بزندان میبرد

با وجود در تن بر درگاه روز نام و ننگ | ننگ با جان آنکه نام نیک در دستان می‌برد

ای جهانگیری که تیغ تیز تو از خصم زبان | سرکشان را مغز سر در روز میدان می‌برد

حلقهٔ امر ترا در گوش قیصر می‌کشد | مسند جاه ترا بر دوش خاقان می‌برد

تا نکرد در شمع روز از باد تیغت منطفی | روز کین چتر تو سر در زیر دامان می‌برد

آسمان می‌خواهد از آن تیغ تو لعلی بهر تاج | غالبا آن تاج را از بهر کیوان می‌برد

کیست هندو تیغ تو با زده نعل ابیات | ظاهرا از بهر تو در پای اینی آن می‌برد

ملک تو ماه نزدیکست شاها تا رمی | دور از آن حضرت جفا جور دوران می‌برد

لیک سلمان برده است از لطف دین الله غرور | کافرم در حبس گر از کافر سلمان می‌برد

گر نمی‌گردد مرا چو دیگری چشم تر دستگیر | بی کمان زین بحر سیلاب طوفان می‌برد

هر سحر تا می‌نماید آسمان دندان چو صبح | خال مشکین از رخ گیتی به دندان می‌برد

چرخ زرین خال با دست از پی دندان غلام | تا که پیمان ترا بسته فرمان می‌برد

وایضا له مطلع

آمد از ملک ملایک دوش مرغی نامور | بسته بر بال همایون نامهٔ فتح و ظفر

هم نشاط قلب ارباب قلوب بر جناح | هم فراغ بال خلق عالمش در بال و پر

نامه عزیز

نامهٔ مغرب بکسر دشمن و فتح عجم | کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر

نامه از خون بدخواهان منقط و اندرو | شرح عزم و جزم و حزم بادشاه نامور

در بحر جاه ماهی قطب چرخ سلطنت | مایهٔ لطف الهی مایهٔ فضل و هنر

ماه ملک اویس سلطان سلطنت سلطان اویس | آنکه شیر دل اسکندر جمشید فر

بادشاه بحر و بر بحر الندی طود العلا | آفتاب سایه ور کهف الوری خیر البشر

طلعتش را بر تو انوار تجلی در جبین | خاطرش را نسخهٔ اسرار غیبی در نظر

در دل پاکش تخم عدلش چون در مزیت نشاط | در بر کلکش ز کین بدخواه چون در تیغ شکر

عالم از حکمش مزین چون جهان از روان | سکه از نامش منور همچو چشم اهل نظر

گر بر اطراف چمن عدلش نشاند شحنه | پرده دارد گل شود زین پس نسیم پرده در

چون عقاب آهنین منقار او کرد عدو | نسر طایر کرد از بیمش فراهم بال و پر

وصف طبعش کان سخنهای رایم و کرده است | بحر چون ابر روان در زیر لب خواند ز بر

ای کلاه همت را چار گوهر چار ترک | وی قبای حشمت را چرخ اطلس آستر

رای عالی تو خواند صبح کردن زر دادخات | طبع فیاض تو شاید بحر عمان را ثمر

آفتاب از دیر روز می‌شود زیرا که او | باز می‌خواهد زر دور و داده خود از ثمر

تا بهر حلقه شکال این نرخ صد جا کرده است | بس که کرد دست زر حیدر جلالت در بدر

وین دمها بو تیر از و سنان سار او لیموی   تا اجل از عهد جو درست فرو آورد بزر
وین دمهایی و آهی کرد فلک را تزلزان   از بساط محاست برچید ماه آن مشتر
کر چه صاحب بود ملعون زیر خاک از عجه کی   چون ماطف شد بنام خسرو اکنون زال زر
داشت میخوانی تیر از و سنان سار الله اکبری   تا اجل از عهد جو درست فرو آورد بزر
روز کین روی تو کیم دار در صف پیلن رزم   بست بر جان و جهان کرد فلک رود در بیکدکر
آن زمان کز کرد میدان چشم کردون فرو کرد   وان نفس کز بانک اسپان کوش کیتی کر کر
صد هزاران خار از دست باد پایان کین خاکر   چون زمانه خون ماه روان کشته تر
شهسواران در میان تیغها جولان کنان   چون بر اطراف نیستان روز کین شیر نر
تیغ کاهی تن ببردی کاهی زبان کردی درازان   بر دری اندر خم زبان کردن کشا ز امعزر
تا زره تر کرد و کلاه و کلاه آمد بی عمر   در میان نکلاده قطعه از خم شمشیری نیز
جز به سیر نقش می کرد بیلان دم از خیار   جز سنان چیزی نه کرد آن زمان بر دل کذر
هم چو تیر از هر طرف می جست برق از تیغ خون   هم چو کرد از هر طرف سنجات باد شور و شر
تیغ می زد در جراحت آهو می کوشید بر درد   تیغ جون بر جوش تقدیر کرد کار کر
از هار فتح و ظفر کلاه زاری کشت دست   کرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خنجر حجر
نیزه را اندر هوا اسپان سنک کوه سنک را   باد پایان نعلها کردند در آتش کمر

بس کبر هر جانبی

بس که بر هر جانبی ز انجم لشکر نوح فوج   هم چو دریا موج خون جوش و موج می زد کوه در
سفردلان در زیر لشکر ایستاده هم جو کوه   بر کشید تیغ و دامن تخت کرده در کمر
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن   برق جوشن پوش یعنی آسمان نیزه ور
می درخشید از میان آهنین خفتان و خود   هم بران صورت که در پولاد چین تابان کهر
ماه ملک آرای فتح از سپر پیکر بنقش   لعبتان می تافت کز قلب ... تابنده خور
تیر او هر جا که نی زد آمد از نصرت زنی   تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارکر
از هیبت روم و مور نیزه اش شمشیر شاه   جز رکس شوخ می کرد نهان ... در سحر
زرد و لرزان آفتاب خاور از لرز زنکه   رخ نتابید و عنان را جهت ناسک باخبر
آسمان افکنده بر دوش از شفق خونین کفن   آفتاب اندر اختر براز از فلک زرین سپر
بود ابستن شب زنکی رنکش ز روز فتح   زاد فرزندی چنان کش نام فتح اندر سحر
نصرت از کرد مه بود از ظلمت شب راه کم   شد دراز اختر تیغ تو او راهبر
صبح زیر لب دعای خواند و انکه می دمید   زود بود الحق دعا صبح صادق اثر
باد رحمت بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر   در میت جانها را ابر کردند و تغافل نکرد سپر
آفتاب عالم افروزی که در رنک دو جو ...   لشکری را هم چو انجم کرد یک زخم بدر
سنک حکمت کرد در دندان شمشیر ...   از مخالف در جهان آنکه ... یک جانور

سعیها کردند در بابِ غزا یاران ولیک / قلعهٔ کفار را آخر علی بر کند در

گر گسسته گوهر ذات شریعت واسطه / می گسست ایام سلک عقل نسل بو البشر

هم نمیزند اخوان اشرار گر شمشیر شاه / می جهید امروز نی جسر بیلیک جسر کبر

دین بنا ها شهر تجدید الذی کم در جناح / گر نبودی الله احد با احمد پیغامبر

داد دین ایزد نصرتی بیداری که حیدر حشم / تا نباید دشمن آل از خلل بیداد دگر

منت ایزد را که عالی رایت پیر دشمنان / هم چنان بیرون نصرت ز منت خیل کفر

پیش ازین گر تخت را زور از تو بر خاک بود / بر سرش هست این زمان تاج سران تاجور

گر چه از نشست بد ربا افسر تخت آمدی / افسر از بازوی خود داری که از پشت پدر

پادشاهان گر بتاج و تخت کردند اعتبار / تاج و تخت از تو شد بی بخت معتبر

چون قلم را پایه بر بدیع تیغ اوراکه او / در زمانت سر نهد بر خط فرمان دگر

آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو / رایت مهدی بیرون دجال گردد مستقر

بحر و بر کردی چنان ایمن که از امن و فراغ / ماهیان در بحر بگشودند چون کس را نبر

ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد / آری آری صبح کاذب راست صادق بر اثر

گوش نشنیده این ایام در ملک فلک / چشم سر نادیده این انصاف در عمر عمر

بر رعایا کسی گردد چو کرد وقت / گو کنار هر صلاح ملک بی خواب و خور

دارم لکن ...

دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم / بر سر دارند اکنون کرده سرها سر بسر

طالب انگشتری جز زینهار است این زمان / آنکه جست انگشتری ملک جم زین پیشتر

تا بر آن روی زمین عالمگیری رسد تیغ قضا / تا بر و بحر گیتی میرود حکم قدر

عرصهٔ ملکی که هست امروز در حکم قضا / باد شمشیر ترا در قبضهٔ حکم از قدر

هر زمان در عرصهٔ ملکت فزون ملکی دگر / هر نفس با رایت جاه تو ضم فتحی دگر

و ایضاً له بدیعه

دارم آهنگ حجاز از لحن عشاق نواز / راست کن ساز ای مطرب نوایی زیر راه حجاز

راز جان کوته کن از عود کیره یافته اند / محرمان حرم اند حرم پرده را ز

پرده ساز ده امروز که خاتون عرب / سیدها جلوه حسن از تتق حجره و ناز

آفتاب طرب از مشرق خم می تابد / خیز می خورد که نکردند در تعه فراز

ما تو چه بدر کعبه سعی کرده / رفته و لعنه ایم از سفر صوبر باز

یار خواهی که ببادی ز درت باز آید / راه در پاک کن و خانه در داد با ز

مرحبا ای شود بخته این روز زراری / بخته ای از سر در نشود الا آواز

بخشکان بین ... از ذوق نیاید ... / بختیان بین ... از صوت هدی ...

عاشقان حرم از جاه ندی سر تنها
مرحبا این غزل از پرده عشاق نواز

وانشاء بمدحه المطلع الثانی

ای که در حرمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقانی بصفا راه روانی سر باز

جشمه نوش لبت بولی کوثر خندان
لب جاه زنخت بحر زمزم طناز

گرد کوی تو کنند کعبه همه عمر طواف
پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز

باد قربان کمان خانه ابرویش دل
خاصه آن دم که بود جشم خوش تیر انداز

دست در حلقه موی تو اگر نتوان زد
بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز

نیست سودای سر زلف تو کار همه کس
آن طریقیست خم اندر خم و دلکش و دراز

میکشد دامن جو زلف کرشمه تو نشیب
راه سودای تو کان پر ز نشیب و فراز

بروای قافله باد و بیاور بویش
میدهم بتو دستان بده کجا جولاز

باد صد جان مقدس بفدای نفسی
که صبا بوی او بس از ره آرد بحجاز

لب در از باد به بحث عشق جان را
بحر حرم رحمت شاه اندلاز

وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس
شاه دین پرور و دشمن شکن و درویش نواز

آنکه از جرعه جام کرم مجلس اوست
زامتداد هم جو صراحی بنوا آمده از

ای همایان ملکه

ای همایان علم در عرصه ملکت جبار
وای بلند کان رفعت در رتبه عدل ایرج جواز

رای فیروز تو بر افسر خورشید نگین
عهد میمون تو بر دامن ایام طراز

هیچ کس یکسر مو فتنه ندید در کشور
در زمان تو مکر طرح خوبان طراز

بوده آغاز زمان تو ستم را انجام
کشته انجام حلد تو الهان را آغاز

جز انصاف تو جو در ظل همای انداز
کبک سایه او خنده زند بر کله باز

شد ز بخت تو سر تخت مقام محمود
شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز

خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد
در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز

گر نباشی دگری مثل تو داند خورد
عقل داند به همه حال حقیقت ز مجاز

در زمان تو بجز دیده جاهست زکان
نکشیدست کسی زخم غم از دست انداز

که جو خورشید عنان بر طرف مشرق تابد
کاهی از شرق برون تا طرف مغرب تاز

بیمان در که نخشش رخ احباب افروز
بستان در که گوشش ربع خواه افراز

طبل بازی تو هر کجا که باواز آید
شرط این کند از قلعه گردون پرواز

خسروا دور فلک هیچ بر اندازد
من خسته تو یک لحظه نگار

آسمان خواهد عدم از خاک در تو افکند
لطف بار نظری بر من خاکی انداز

در ثبات قدم صلب تر از کوه وطن
غم دوران زمانست غمی کوه گداز

بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار
بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز

هر یکی بر در تو راهی و ربعی دارد
من بیچاره هم از جمله اقران ممتاز

دوش پیر خرد از روی نصیحت میگفت
در دو سیم سخنی خوش بطریق ایجاز

شد در اول شد ایت عمر بپایان سلمان
بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز

تا یکی دست درازی بکنی اکنون وقت است
که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز

کام را نیست چنان یار که بر روی فلک
هیچ با قیمت نماند بجز از عمر دراز

و له ایضاً

خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم
خوش بر آور در هوای باغ یکدم چون نسیم

صبحدم بوی عبیر از نخلهای نخل شمار
جان بپرور ز بوی بوستان با فر در بار کریم

می‌چکان تخت صبا خوش نحل اعتدال
تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم

چون سمن با سایه گلبن بر سان بارکی متعال
چون قدح بالله کرد در بستان کردی نعیم

چون هوا در جنبش آمد دل جا کرد در کد
چون قدح در کردن اهل حق با کاند سلیم

گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله در آی
هر ورق زین دفتری از صنع رحمن رحیم

صبحدم بشنو که در دیباجه فصل بهار
میدهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم

از نسیمی گشت گل در غنچه بیدار چون مسیح
باد رخشید در حکایت رفت بلبل چون کلیم

سنبل زلف نگار از سوادی یافت کژ
نرگس از چشم سیاهش نسخه دارد سقیم

لاله را در سر خیال تاج کرد و چون ملوک
غنچه در دل نقشها خوش بیند چون حکیم

نرگس از مینای سیم و زر تو گویی جمع کرد
بر ورقها ریاحین شکل جیم و عین و میم

بر سریر سلطنت کاری دهد هر روز بار
لاجرم در سلطنت کاری بکو دارد عظیم

گنج باد آورد سیم بر قبولی الله زمین
چون زر قارون فرو برد این زمان از کرم سیم

سنبل یکدم بار ور چون دختر عمران زباد
مادر بستان شکوفه هست تا هست او عقیم

زابر نوروزی نسیمی بر شاخ بار منتشت
گر کسی منت برد فی الجمله باری از کریم

هر سجای آنکه آن لطف هوا بید ...
قوت نشو و نما در شاخ موزون رمیم

ساقی احسان سلطان گوییا بخشیده است
ابر را فیض عام و باد را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کاندر آتش هم چو ما هست از غلامان قدیم

آنکه از الهی بوی خلقش باد چون زنگار در دماغ
و آنک بنشاند نفس نامش لعل چون زر رحیم

در زمان از حکم خونین و دل او راه نیست
در جهان جز نافه مشکین در رها یتیم

گر نسیم لطف او بر برزخ دوزخ وزد
شاخ نار از دمد گلنار اندر جحیم

استوار خط دایرا او گر ببیند الف
از خجالت زین سپس در رشته دارد در جحیم

در گره از خیال برق شمشیرش فتد — تا کمر که کوه را از فرق سازد دو نیم
از مروت نیست بحر را خواندن سخی — وز سبکساریست گفتن کوه را نزد تو حلیم
ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل — وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
هم بجنب حشمتت گردون خسیس همچو گدای — هم بخیل همتت دریا بخیل و کان لئیم
سفره افلاک را ای تو بخشد زر حاتم — ابلق ایام را جود تو دهد حق قضیم
در میان روز و شب گر تیغ تو ردی کند — خیمه زان پس ننهاد در بر آورد زنیم
کعبه درگاهت اندر مقامی کاسمان — بست احرام عبادت گرد دیش کرد حطیم
خویشتن را دشمنت بر شمع دولت می زند — لاجرم پروانه وش می سوزد اندر نار الیم
از در اصحاب دولت می تو انگشت آوری — یافت از اقبال ایشان پایه انسان رقیم
ای عدو در زیر شیر این او شو کهیم — در نیکبرد سگی در وی هیچ یا ابن غریم
باقضا حیلت چه ارزد زانک در وقت اجل — عاجز است از دفع او سوزن جوش ما و حکیم
بالین ملامت را کجا بیند بخواب — زانک آن سرکش نیاید در مجلس کلیم
پادشاها در بهار دولتت من بی نوا — هستم آن بلبل که جز عنقا ندارد مر علیم
گرچه بیمارست طبعم قوت دارد سخن — در چه بار بکسست مرغ داریم الفاظ جسیم
گر بهشت دیگری آدم عجز حسیم مکن — زان ببین کن درست خویشم در عذاب بس الیم

تا ندیم کار بود

تا ندیم کار بود هر سال بلبل در بهار — در بهار کامرانی دولتت باد اندیم

وله ایضاً

باز این منم که دیده بختم منور است — زان خاک ره که سرمه خورشید انور است
باز این منم نهاده سر طوع بندگی — در پایگاه سریر کیا عرش همسر است
باز این منم برابر آن کعبه کز جلال — با منتهای سدره حقاکش برابر است
ای دل بشکایت ز دوران روزگار — دادی بخواه زانکه درگاه داور است
باز این منم که قبله کعبه ساخت آسمان — زان آستان که قبله خاقان و قیصر است
ای بنده حاجتی اگرت هست عرض کن — کین بارگاه پادشه بنده پرور است
دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر — کاوصاف بحر جود تو از آنها برتر است
خورشید تیغ زن که تیغ گهرنمای — از شرق تا بغرب جهانش مسخر است
سلطان اویس سایه حق کز کمال عدل — ذاتش معز دولت و دین پیمبر است
شاهی که از برای صلاح جهانیان — بر تخت داد فراوان و مغفر است
یأجوج فتنه تا صد ملکت و تیغ راه — اندر میان کشیده چو سد سکندر است
در دور او بخاک فرو رفته اختر داد — وز آسمان کنگره حصار پایه منبر است

روز ولادتش چو نظر کرد مشتری
انصاف داد گفت که الله اکبرست

گردون چهار رکن جهان را بخویش زد
لیکن پادشاهیش جهت هفت کشورست

دولت برای سلطنتش را بهر بر
در گوش کرد حلقه چون حلقه بر درست

لوا زبرش برآمده کل کاینات
ذات معارک تو که عقل مصورست

جز تو نقطه ایست که دایره جهان
کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست

تیر تو طایر پست همایون که روز رزم
خط فراغ بال جهانیش در برست

تا خطبه عروس ممالک بنام تست
نام تو بستو بر زر مهر رو زیورست

تیغ تو بر سر آمده خصم تست لیک
لازم [illegible] خصم تو بر سرست

مانند نجیم تو بلشکر که نجوم
کز شرق تا بغرب خرام است لشکرست

فی الجمله خود بعدد لشکر چه حاجتست
آن را که عون عصمت حق یار و یاورست

گر لشکر عدوی تو دان ذره بیشتر
روز مصاف پیش تو از ذره کمترست

فارد ز عقل ماند عدو که کم زیاد
در معرض ستاره مقبل نشد

کوراه خانه گیر حکایت مکن طویل
با آنکه ده هزار کس چون تو چاکرست

مضمون حدیث نتوان بخت با کسی
کز جاه کعبتین نخوش مسخرست

ابر مخالفان همه الا که چون تیغ
کایش خود مخالفت از حل خنجرست

در روز عرض لشکر منصور ز عراق
تا حدیث شوکت همه جنت و کوثرست

لجا که نام نامه عدل تو می رود
آرام گاه گور کنام غضنفرست

وقتی که همت تو دهد ساغر زلال
یک قطره از یمین تو دریای اخضرست

جایی که رفعت تو زند خیمه جلال
یک قلعه از خیام تو خورشید خاورست

ارزاق را حواله بدیوان همتت
گردون تا بروز حساب این مقررست

با جود دست کر لجه بذادر چه ابی
دایم بهوی خلقت با او برادرست

شاهان بملح تو از طوطی فصیح
کز لفظ من دهان جهان پر ز شکرست

از بحر طبع من بشایت در محیط
هر جا سفینه ایست کنون غرق گوهرست

فرزان معز دین خدا را معز تیم
کش صد غلام چو ملکشاه و سنجرست

دوری ز حضرت تو گناهی است بس بزرگ
از بنده نیست این ز سپهر ستمگرست

گردون ملم باعث خرمان شده است
این خوی در طبیعت گردون مجبرست

دوری باختیار بجستم ز حضرت
خود ذره را ز مهر چه حاجت بخبرست

سهو کند مینو نعم بهشت و قصور و حور
وان که خاک پای تو کان عبیر کوثرست

کز مدت فراق تو روزی که رفته است
بنیاد کرده ام که مگر روز محشرست

تا در میان کاشکر دوت دهان تنگ
فواره ضلع این چشمه زرست

مظفر باد رایت تو کانتابی فتح | طالع ز برج این علم سربکشیدست

وله ایضاً فی المدحه

بهار خانهٔ چین عرصهٔ گلستانست | مخوان بهار که دغانش گاه حق قانست
خوشست وقت گل تازه ز انکه در هر وقت | ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست
خوشست رقص همی سرو با نوای هزار | از آن که در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه پنداری | که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست
بباغ سفرهٔ مینا از آن کشاید گل | که صحن دست پر از کاسهای مرجانست
از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز | که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست
دل بنفشه چرا شد خمیده چون امروز | هنوز غرهٔ عهد نباته بستانست
لب نبانه رهی هنوز شبی بنیست | هنوز در دل غنچه خیال بستانست
کمان قوس قزح تا زمانه بزه کرد | ز ژاله بر سر گلزار تیر بارانست
از آن بهام نشست هوا گشاده هنوز | نشسته در سر گلبن هزار پیکانست
اگر چه غنچه کشیدست پای در دامن | ز ره هوای دلش دست در گریبانست
ز بند خویشتن آمد برون بکلی گل | از آن گشاده دل و تازه روی خندانست

همی ز درد

همی ز درد جدا بر جبین گل عرقست | همی ز روی هوا چشم ابر گریانست
رسید الله سحرگاه بلبلان در گل | کمان چرخ که زبان هوا پریشانست
بباغ دست نشین خار شد قمری | ولی چه سود که از دست او بافغانست
دل لاله مو دیدن ز بید ... | بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
درین زمین رمی انیس مم جو... | سمن رخان چمن را کمر بری خوانست
خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط | چابک ... در افکنده گوی میدانست
بیار ساقی گلچهره راح ریحانی | که موسم گل و ایام راح و ریحانست
چو نرگس این قدح زر چه داری اندر دست | بگرد ... که دور گردانست
کنون نشاط بیارای کار عیش بساز | که کار و بار جهان را نمی توان دانست
گلست شاه ریاحین و خطبه بلبل | فراز منبر چوبین بنام سلطانست
مرو که از حملست آفتاب و این فرش | بیمن طالع مسعود ظل یزدانست
سکندر آیت موسی کف خضر دانش | که خاک درگه او عین آب حیوانست
خدایگان سلاطین عجم شاه اویس | که مملکت تن و حکمش روان این جانست
نجوم کوکبهٔ شاهی که زلف پرچم او | عروس تازه رخ فتح را شبستانست
چهار پایهٔ تختش که باد پاینده | درین سپهر مخمس چهار ارکانست

بروز بخشش او باد در کف بحریست / بجنب همت او خاک بر کانست
علو همت او دامن از جهان افشاند / سپهر با همه قدرش غبار دامانست
حمل چگونه هراسد ز گرگ در صحرا / اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت پرگهریست / زمانه گفت که نی نسخهٔ ابر نیسانست
خرد چو دید کفت گفت کین کف بحریست / سپهر گفت که کف نیست عین عمانست
بپاسبانی قصر تو رای میزد رای / خبر ندانست که این منصب کیوانست
مگر بغاشیه داری بدست قیصر روم / گمان برد که این پایه از آن خاقانست
ترا رسد که جهان ملک و چتر از خواهند / حسام قاطع تو محتسب و برهانست
کفت ز بس که بکرد فنر زر و گهر بخشید / فلک ز سیم و زر افکنده خشت ایوانست
سحاب چتر تو در آفتاب گردش چرخ / مظله ایست که بالای ابر احسانست
درم که خلق جهان برکشیده اند او را / به پیش دست تو با خاک راه یکسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان نگذاشت / که رشته نافه بهر کوی کتانست
حسام تیز تو جیحون کرد رخ بحر ز گلگونه / ز سهم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه / مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان بر زمان دولت تست / نه بر سپهر که او سخت سست بنیانست

زبان تیغ قلم

زبان تیغ قلم تا صریر در صفتت / که حصر مدحت تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی / چو نیک بنگریست هنوز ثنا نتوانست
سپهر کوری صفت با وجود این عظمت / لحد ز مدحت تو در آورده سر چو چوگانست
غبار وار ز لوا راه تو بتر بهرت / مخالفت که ز سر تا بپای دستانست
سیاه موی سیه خانه را تا نگه کمر / ببسته در طلب منصب سلیمانست
چو دست بیرون نمایی کلیم در معجز / چه جای لشکر فرعون و عون هامانست
لوای نام حسن خلق مصطفی صفتی / بر آستان تو سلمان بجای حسانست
بیمن معجز دین محمدی امروز / همین سخن سخن بار کی بجای حسانست
همیشه تا که درین هفت توسرا پرده / هزار پرده سرا مطرب خوش الحانست
سپهر باد سرا پرده جلالت تو / اگرچه خیمه قدرت هزار چندانست

وایضاً له

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد / اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان و ز باد دم شمشیر / بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینهٔ تیغ شهنشاه دگر بار / رخسار دل آرای ظفر جلوه گر آمد

نی در سر نیزه واکل زد پیکان
این فتح که مفتاح امان بود بر امل

سلطان فلک با کفر و تیغ زنهار
زیر علم داور جمشید فر امل

خورشید کرم شیخ اویس آنکه شد ما
درکوکبه همت او نی سپر امل

جمشید جهانگیر که خاک کف پایش
تاج سر کردون مرصع کمر امل

آن قلزم زخار که عمان کهر بخش
با موج سخن او زشمار دیم امل

تیغ و قلمش خاطره خونریز جاکه
لطف و غضبش واسطه نفع و ضر امل

یکروزه عطایش که یکساعت بذلش
محصول تر و خشک همه بحر و بر امل

هرکس که بخاک در او گشت مشرف
هم چون فلک از دور ازل تا جور امل

ای شیر شکار که بعون چو غزاله
آهو بره در چشم و دلت شیر نر امل

چون خط زکار زنبیان برهه رخسار
طغرای تو آمیش دور قمر امل

ابر سر شمشیر تو هرجا که بباریدی
از خاک زمین خنجر بران بیرامل

آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد
بر شاخ شجر زهره بجای زهر امل

از بیم سیاهی خم چوکان فلک را
که کوی زمین زیر و گهی بر زبر امل

آنکس که چو خونریز کسی تواند ترا دید
از عین جسد دیده شود خشک بدر امل

چون نقره دلت با همه کس صافی و اگست
کار تو درست از نجا این همه جوز امل

هرکس که بجهان تو بر و اسم خلافت
چون بید سراپای زبان شد بتر امل

اوصاف کمالات تو از شرح فزونست
وصفت نه باندازه فکر بشر امل

آنرا که جگر گرم شد از آتش کینت
همچشمه شمشیر تو شد لب بخور امل

گر زنی تو جی بود ابر خصم در افتاد
زنجیر بدنش راست چو اندیشه در امل

تیغ تو که از خم زبان مغز سر ازو برده
هرجا که دمی زد دم او کارگر امل

بر دوش بلای سیه امل خصمت
وز هر سر مو پیش بلایی بسر امل

در لشکر چرا که از کینه یکایک
چون کوه سراپا همه تیغ و کمر امل

رود ممن خون خوارد در دایره خاک
هریک بسر خویش بلایی دگر امل

این پیش تو در خاک که افتاد چو سایه
وان ز آتش تیغ تو جهان جنس شرر امل

فی الجمله بکجی جست برون شد سرماه
والقصه بکجی اندر رنگها ددر امل

شاها تو هنداد که سرمایه این فتح
خیل و حشم نیزه و تیغ و سپر امل

تیر نفس سوخته دلان که سحرگه
بر جوشن شب توی فلک کارگر امل

شاها منم آن طوطی گویا که بشکرت
از گفته من کام جهان پر شکر امل

زان روی که دادم دم مشکین ز مسکین
چون نافه نصیبم همه خون جگر امل

باشد که تویی قدرم کس لیک
کم قدری من نیست بقدر هنر امل

قسمت چو تقدیر خدا از قضا داده | چه توان کرد نصیب این قدر آمد سلمان

تا هست جهان بد و نیک و غم شادی | این خانه شش سو که در رباط دو در

چون رکن حرم قبله شاهان جهان باد | درگاه تو کز جاه جهانی دگر است

وله ایضاً

ای کمان ابروی تو جانم قربان شده | شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده

نقطه خال تو سواد چشم خورشید آمده | آتش لعلت ز دهان چشمه حیوان شده

با همه خردی دهانت تنگ در روز گید | آنگه را کرده دهان غار و پنهان شده

تا بشد روی تو تا با حلقه موی سیاه | چون چراغ کعبه از مسکین شدن تابان شده

تار زلفت چو کمانست در رسید از حسن | ای بسا سرها که چون گوی در سر چوگان شده

هر سحر در حلقه سودای شام از رخ | بار چین بگشاده بر صحن گل ارزان شده

گر ندید سجده کاتش کاو بجان نبود | آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده

عاشقان افتان و خیزان چمن نسیم صبحدم | جمله تن جان بر میان بر در گه جانان شده

در مغیلان گاه عشقت خسکان کی ورد | زخم هر خار مغیلان مرهم و درمان شده

در بیابان غمت بشکسته پای عقل و دین | کرده ترک سر دل بی حد و بی پایان شده

خاک خون آلوده این ره را اگر بر زنند جیبت | چیست گو گرد بیت

بر سر کوی که خاکش تن شدست از تن کشان | فیض رحمت بین ز زر تن باد داری بر سر آید

تا که کوی تو روی که تا بیم جای گز هواست | ذره بار خار از خورشید گردان

سالکان راه عشق از تا بخورشید رخش | در پناه بارگاه سایه یزدان شده

المطلع الثانی

تا درست مغز نیم در میزان شده | هست با دهر بانی ز گر بستان شده

کشتگان کوی بلند بر صبح سرو هر ساعت چنار | در هوای مهر جان رقاص و دست افشان شده

شاخ گلبن زانکه در اشتیاق روی گل | تخته بر کران زمین از مهر جان ارزان شده

ملک چین کرده غارت لشکر باد خزان | گنج باد آورد خسرو در ره زاران شده

شاخ رز چون شاخ شور از بار خالی مانده است | خوشه پروین ز شاخ شور او زکان شده

بار خواهد کرد از اطفال نباتی را زپیش | دایه ابر چرخ زانگ سیه پستان شده

کرده ترکیب زر و یاقوت رنگین آناد | زان مفرح هر جرم کام و بیش خزان شده

از زر و گوهر میان باغ چون جویبار | چون کنار دامیان در گه سلطان شده

ساقیا در کارگاه رنگ در نظاره کن | چون خم عیسی ببین بر گونه گون الوان شده

در غستان دو خم بربست خمار بین — شاهد کار رزی حصر عیش از زندان شده
چون لب لعلش ز رنگ صبغة الله یافته — بس لبالب عین جان و معدن جان شده
حریم رز را نخواه آن بکر آبستن بود — زبده عصر کرم پرورده دهقان شده
ظاهر آهم سیره اکنون بوده در ازل — ابر حیوان گو کفیل عمر جاویدان شده
عید فتح خود کرد از جود شکر ریز کو — از نشاط جام کلکون چند بر الحان شده
جنگ و نا اینک ز دست مطربان راه زن — پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم تمکین معز و عین و الدین ناله خست — چون اخلاقش بر ز از حیز در کان شده
آفتاب سلطنت سلطان او میران کز ازل — جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده
دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست — سایبان رحمت این سبز شادروان شده
گرچه عقل پیر عالم را برو حکم شود — در دبیرستان رایش طفل ابجد خوان شده
حلقه از رشک دلش جان بر لب بحر آمده — هر دم از دست کفش خون در دل کان شده
از خروش کوس او گوش زمان بگرفته — وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بحدی کز تیغ و خنجرش تیز آمده — کاسیای آسمان از آب شان گردان شده
ای بچم و رزم سهراز باران جود تو — خاندان خلق و تیغ از ستم ویران شده
هر که منزلگه از فرمان تو در گردنش — چون رسن حبل الوریدش اندر نفس پیچان شده

قطره و ذره کافتاده و برخاسته — در هوای جاه تو این خورشید و این عمان شده
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده — وز نهیب کوس اختر انت تابع فرمان شده
بارها نعلت سم اسب توان مفتاح فتح — کو شنوا دکوش می تاج سر کیوان شده
مرکبت جز در مقام دستبرد کرده یا — در دی رسم سراسر حیله و دستان شده
تا شده طیار شاهین همای همتت — بیش در دم در تراز و سنگ و زرکیسان شده
هر کجا خندیده تیغ رایت در روی خصم — بر سر کس شمشیر با آهن دلی کوبان شده
طبع موزون تو جز فرموده میل جام می — زهره فضل و هنر را زهره در میزان شده
مشتری کرده برف بکر ترت فال از طلعت — آفتاب طالعش در خانه کیوان شده
بر هر لز جانب کشت کرده پیکان باران — قاصد میراجل در زنجی پیکان شده
در ز یمینت هر که را سر بر خط نبود نمان جز تیغ — آمده بر سر اگر در بزم خود عریان شده
لیک جعفی شده ولان در روزگار دولت — لیک این جعفی بر لوح خاطر سلطان شده
تا جهان هر سال میدان ز ایران کعبه را — بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده
روز عیدت فرخ و بدخواه اسنه زهر ات — باد در پای سمند سرکشت قربان شده

و ایضاً له

بسی نبوده جفای رخ چو یاسمنش | بنفشه بین که گرفته است جانب سمنش
غزالم از کله تا طوق بسته بر گردن | بگرد نیست بسوی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او چنین که گو خواهد | چو لاله داد دل از او ساله در دهنش
بجای خود بود ار سرو ناز برخیزد | ز جای خویش و ننشاند بجای خویشتنش
هزار بادم از آن چاه جان ربا مطلب | که بر نیامد کارم مو چو از رسنش
دلم در آن رسن زلف عنبرین آویخت | بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
ز رشک من چو در ایل زراه دریابار | بود همیشه براطراف روم تاختنش
اگر گرفت جهان را سر زنگ من چه عجب | جهان بر تخت سرا خود گرفت خونریزش
که دید بر سر سروی تو برگ نسترنت | که بود با زر و برگ نسترنش
ببوی آنکه دهد رنگ عارض تو بگل | نسیم صبح چه دمها که داد در چمنش
ز شرم قند لبت در حرف که اخر بنیاد | برون تراش گرفته جبر در دهنش
کسی که پیش دهانت نام بسته برد | حقیقت که مغزی ندارد از سخنش
بدور چشم تو بدگوهریست جزع یمان | که ترک چشم تو خواند بگوهر یمنش
نهاد بوته قلبم غم تو در آتش | بکن خلاص دلم زان خلاص زمنش
عزیز مصر جهان یوسف سر برون جود | که او چو جان عزیز است و مملکت بدنش

عمر جلالت عثمان

عمر صلابت عثمان حیای حیدر دل | که زنده گشت بروز دین احمد و سننش
نجوم کوکبه شاه جهان اویس که هست | قرین جان دم صاحب و کلاه قرنش
ردای کرمش بی دمن زنام و جود | چنانکه بوی اویس از چو ابن یمنش
جهان همت او عالمیست از عظمت | که مرغزار سپهرست سبزه دمنش
بهر دیار که ابر حسام زد دستش | فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
همیشه هست بود سر از نو گردن کش | منار صدر نشین و کمند در زکنش
اگر نه شمسه ایوان او بدی خورشید | هزار بار زرنگ عنکبوت بردی تنش
لآلی سخنش که هر بیست سکرین گوش | غلام حلقه بگوش است لولوی عدنش
گر آفتاب برسمت طاعت تو بود | برون کند بسبحوم از میان انجمنش
بمنت فر تو اگر صبح را کلاه گیرد | محال باشد از آن پس مجال دم زدنش
رفیع رای تو آن شمع گوهر افروزیست | که هست طشت سپهر زمردین لگنش
همای چتر تو طالع هر روزی | ز دُر معارض خورشید و بدر مرتهنش
علو منزلت خاتم ز مشتری تست | که بر کند دل لعل بدخشی از وطنش
بباغ بتی فلک باد حشمت ار گذرد | ز شاخ تو بریزد شکوفه پرنش
جنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ | ز روزگار خزان برگ بید و یاسمنش

شبان شبان زستم گر جهان شود ایمن — که گرگ نیز نشود دست حشم را تمکش

مشام تست غبار عبیر درگه هست — که خاک اوست بها از خون نافه ختنش

ز این مثلث عنبرنسیم نغز و شمم — وا گر هست متمم دهند در ثمنش

بدین قصیده خواجه ظهیر وقت ختم — زمانه را نبود آرد کسی بر حسنش

زغصه بلبل طبعم نداشت برگ نوا — بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعای شاه جهان واجب است بر کریم — که باد حافظ و ناصر خدای ذو المنن

وله ایضاً

نقره خنگ صبح را در تاخت خواهی تاختن — ساقیا گلگون کمیت را بمیدان درفکن

خسرو چین می کند بر اشهب زرین ستام — تا بشام اندر عقیب لشکرش تاختن

هست گلگون باده را کاشی بود ساد لعل تق — سعی کن تا کام گلگون را برآری از هنر

چشمه بر قله کهسار زرق جو کن زخ — لاجرم سیراب کردن قله را از حوض دن

چرخ توسن را که داد از هر سو ناخته — بازیچه هست چشم از غمزه زدن

باد پای عمر سرکش شد ناخوش می رود — دست و پایش را بگلی سازان سنگ برسر

گرم کردان هان کمیت را کی گیرد سبق — اشهب مشکین دم خاور برابر ای ختن

صبح بیرنگ است ساقی را افسار بیان — برگرفت از سر بجای بیت رخش تهمتن

سبز خنگ آسمان را گر صبح بود حجاب — زین زرین بر نهاد از مهر جمشید زمن

شهسوار ابلق دوران زمان سلطان ویس — آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن

با محیط دست دریا بخش جواد او چرا — ابر گرا بخور سازد زند دریا عدن

گوی نعل براقش حلقه گوش فلک — اغبر سم سمندش سرمه چشم پرن

نه سپهر گردان زیر نیی سمند همتش — دم تر در سبزه این مرغزار برمن

هست برتر ان ابر براق آسمان — با یکه کس سر فرو ناورد بخضرای دمن

در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد — میکنم تضمین دو بیت سحرم خویشتن

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد — چشم برگرد سمند شاه باید داشتن

زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر — بر نمی خیزد بغیر از گرد اشوب و فتن

گر براق ابر سرکش سحکمه لجام — هیچ نتوانند زجا جستن دگر برق یمن

باد در دست زمام آسمان تا آفتاب — هر سحر خواهد عنان همعنان سرتاختن

وله ایضاً

لب که رویتو بصد روی زگل تازه ترست — از حیا بست بعرق روی گل تازه ترست

بازبر آن شعر سیاه تو چه خوش نافه ایست — کش حریر [illegible] و اطلس [illegible] مست
برقع عارض تو عافیت دلها بود — عافیت باز برافتاده ز دور قمر است
سر از سر زلفت نکشود دست کسی — ظاهر ابروی از آن پرده نسیم سحر است
از نکه دیدم دلم رفت بخال و خطت — کرده مسکین زنخی سود بدریا سفر است
دامنت دود دل عود گرفت و خوش کرد — تا بدانی که دم صبح خنکان را اثر است
عجب آنکه که بدو بر لب تو مست هست — کمر از باده لعل لب تو بیخبر است
چشم ترک تو بتیر نظر انداخت مرا — چشم ترک تو هم انداخته باز از نظر است
بس کن ای دیده بیکبار مریز اشک مرا — که خیال رخ او در همه جا کدر است
همه از ره گذر آتش رخساره اوست — مردم چشم مرا آنچه اگر بر جگر است
همه حاصل گشت ز رویت [illegible] — بنشسته از باد هوا بلکه بخون جگر است
بسته ای گو که دهان باز مکن [illegible] — بیش از بسته دهان کش سخن اندر شکر است
چون میان تو تنم گرچه خیالی [illegible] — هم چنان این دل مسکین بخیال تو در است
کی تواند دلم از موی میان تو گذشت — [illegible] و بار [illegible] در کمر است
[illegible] نیست جز زلف تو و آن نیز چو — از پس کوشش عشق تو در آن [illegible] است
چشم دارد که چو چشم تو بود نرگس نیست — وانکه من هیچ نظر نیست چه جای نظر است

جز خدا کو حی

لب خشک و مژه تر ز تو دارم چه حد — در جهان نیست جز این هر چه [illegible]
سایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد — خم زلف تو مگر چرخ [illegible] داد کر است
بحر زخار [illegible] که موج عطا — بحر بیش کرم دستش ز شمار [illegible]
ناصر دین [illegible] اویس آنکه دلش — عالم علم علی [illegible] عادل عمر است
داور خلق جهان آنکه وجودش بجهان — باز جود [illegible] عظمت [illegible] مختصر است
روح محض است تنش عقل مجرد دانش — که جوانی [illegible] سراپا همه لطف و هنر است
لوح که خاک کف پایت فلک [illegible] — [illegible] مهر و مه [illegible]
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا — حکم [illegible] امضای [illegible] قدر است
فتنه را دیده بد [illegible] تواند خواست — تیغ [illegible] انصاف [illegible] کمر است
همه [illegible] خواه ستمکاره [illegible] — هرچه [illegible] تیغ [illegible]
رایت [illegible] بر چرخ [illegible] علم منصورت — آن [illegible] قدرش و این [illegible] ظفر است
در هوا ابر [illegible] — در زمین [illegible]
خیمه قدر ترا افلاک سقف فلک است — جرم [illegible] هر [illegible] زهر است
آفتاب [illegible] خور [illegible] — آسمانی [illegible] خدمت است
در [illegible] است — در مقامی که [illegible] فهام بشر است

خامه علیم تو ثانی ذوالقرنین است / خنجر تیز کیاست تو بجای خضر است

زان جهت بر دل خصم تیز زده بر جگر چاه / زین سبب در ظلمات اثر زنده گوهر است

ابکم از پیکر خود مشعله دیده حق / جگر تشنه اعدای ترا گر خورده است

نسخه یا ملی از خلق تو حاصل کرده / داده تفصیلی از آن با قلم نیشکر است

ظاهرا نامه بدو در لب تو لعل زلال روی / روز و شب خانه ایشان همه زیر و زبر است

تا ندیدم اثر سجده خاکی در تو / هیچ معلوم نشد گرچه فلک تاجور است

ملک از آن جو اطراف گهر ست و برو / رفته آهو بره در چشم و دلش پر زر است

هر کرا که هر نام تو بر آید بزبان / دهنش چون

همه کس را شرف و فخر بعلم و خرد است / تو چنانکس که بتو علم و خرد مفتخر است

آن سر افرازیها که بنمایان تو بر رزم / که سر و سینه بدخواه تو بی برگ و ثمر است

هر کجا رزده در قلب سماک رمحت / دردم از رمح تو بر زده تخم ظفر است

ماه از آن در کره گشت بزندان حباب / که بعهد تو برابر کار همه بزه در است

هست بالا خوی لایق و طوق منت / هر چه امروز بر اطراف زمین جلوه گر است

تا نه افلاک بلی حادث طبیعت ... / باز گردم از زین هر دو بحسین بسر است

وارث ذات کریم همه کی ذات تو باد / که حقیقت خلق در ده این خبر است

باد عیدت همایون که جهان را هر روز / دیدن ناصیه حضرت تو عید دگر است

و ایضاً له

زنکس رنگ خط تو بهم بر شده است / عارض نازک از این عارض خوی شده است

داشتی آینه کردی یکنون روشن شد / که بآه دل عشاق منور شده است

از لبت شربت قند ارچه رسید است بکام / شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است

ای طبیب لب دهن یار بعطار مگو / بر کمش قند گران زانکه مکرر شده است

شربت غیر از مفرح دل مجروح مرا / زان دو یاقوت که پرورده شکر شده است

می دهد لعل تو هم باده چو الحق لیکن / چشم بیمار تو مایل بخور شده است

چشم بیمار تو آماز سمن خوابگه است / خاک کوی تو مرا بالش و بستر شده است

صبح برخاست ببین بوی صبا بند از کی / که ز بوی اثر ... شده است

هر کجا کرده گذر بر سر زلفت بادی / روز من چون شب تار زینک مکدر شده است

چشم بیمار تو از دیده من کرد مکس / تا دل ... شده است

تا دل کی بلب جام لبت باز خورد / ای بسا خون که زغم در دل ساغر شده است

بعد از این غم مخور ای دل که غم امروز ... / روزی دشمن دانای مظفر شده است

سایهٔ لطف خدا شاه اویس آنکه بحق | پادشاهان جهان را سر و افسر شده است
آنکه در عهد شهنشاهی شرف تربیتش | تا ستم سلطنت طغرل و سنجر شده است
کلک او نقش قدر را سر پرگار کند | رای او کلک قضا را خط مسطر شده است
فکر تیغش که درآورده است در خاطر | امل از تیزی آن فکر دو پیکر شده است
تا خرد در ظلمات دل خصم تو چاه | تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است
ای جهانگیر جهانبخش که از عهد ازل | سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است
کار در عهد تو بستان همه شکار آمده است | شیر را تا بیت تو در مرغزار صفدر شده است
زره بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته | آب در حنجر خصم تو خنجر شده است
روی گشته است اینک تو خبر شیکی از ازل بر جهانی | زرق تا غرب به تیغ تو مسخر شده است
کرکس در عهد تو هم از زبان آمده است | باز با عدل تو انباز کبوتر شده است
نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته | چرخ بر قبهٔ درگاه تو چنبر شده است
عقل را نیز روی رای تو محتاج کرد | در دماغ خرد این فکر مصور شده است
طاعت حکم تو با خود بنهاد هر ملکی | در نهاد فلک این جمع مخمر شده است
زره از عون تو با مهر مقابل گشته | زر به دوران تو با سنگ برابر شده است
هر که او نام تو بر لوح جبین کرده نشان | کار و بارش به یکی همه چون زر شده است

وانکه از سایهٔ

وانکه از سایهٔ اقبال تو برتافته روی | سایه سرگشته‌تر از ذره و در خور شده است
خرد از سبب عارض بکر شبه است | چه خرابی که درین خانهٔ ششدر شده است
یا رب آن شب چه شبی بود که کیفیت سحرش | منتظر چشم همه وقف در خاور شده است
بس که از سوز دعا رهگذر فالک ملک | اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
گنبد سبز فلک گنبد گل راهنما | بس که از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن ام زده این جان عزیز | تا دعایت ز لبم بفلک بر شده است
صبح هر شب دعای سحر خوانی در صحن | بدعای سحر این فتح میسر شده است
جان ملکی و سر مملکت و ملک ملتی | در کمان بود و کنونش همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این صحت را | که زبان قلم و تیغ سخنور شده است
تا دل نار و رخ شهرهٔ انجم بشهور | خاکی و تسلی از ابر و زاز رشده است
خاک وار بر تو ز آفات جهان باد مصون | کار در حلق بداندیش تو آذر شده است

وله ایضاً

باد سحر که بهوای تو جان دهد | لب چاه را لب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را | هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زان سان که عکس ماه دهد حسن روی کار   رویت بعکس حسن مه آسمان دهد

گلگونه از جمال تو خواهد بهار نیز   باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد

بردم گمان که هست میانی ترا مگر   لا کجا میان تو تن در گمان دهد

در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشقست   جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد

از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح   بوی عبیر حالی دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت با چشم   بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

چهره را چو علاجی کنم سوال   از دیده در جواب مرا ناردان دهد

مانند بستهٔ تو دهن طفل غنچه را   گر دایهٔ صبا شکر پسته آن دهد

دندان فرو برم بامید ای دل ار ترا   روزی لب شکار بکامی زبان دهد

دانی که خاک در چه بسیمین او چراست   کان سیم اگر دهد بتو بدر میان دهد

مانی دلیم و راه غمت پر خطر بکو   باز لف بیر دلی که دل بیکلان دهد

دادیم دل ضعیف بدست ستمگری   کس جز چنین دلی بچنان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دامن وفا   باری چو دل دهد بهمه مهربان دهد

هر ناوک بلا که کشاید قضا ز چرخ   جسم تو [illegible] نشان دهد

گردد بعیز لبی ز چشمهٔ حیاه   هر که شرح آن لب شکر فشان دهد

چون صبح جاه

چون صبح جاه تو نکرد این خاصیت   آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معز دنیا و دین کز نسیم عدل   نوشین روان بقالب نوشین روان دهد

شاهی که دولت جم و داراب حشمت او   گاهی بباد و گاه بابر روان دهد

کیوان بیک دقیقه فکرش کجا رسد   چرخش کز آنهمه از درج نردبان دهد

با قامت بزرگی او اطلس فلک   چو زیبد ار نه بزرگی او تن در آن دهد

در ملک دست یار قلم کشید عدل او   تا تیر و کوس ماه کمیت و کمان دهد

مکر و نه بذل خرج زادی دست او بود   هر زر که بحر بخشد هر زر که کان دهد

بر روی زر از امتحان اگر داغ او نهند   بس بوسها که بر ز حرمت بران دهد

پرواز نسر طایر چرخ آخر واقعست   زین آستان حضرت بخت آشیان دهد

ای سرو که گدای تو در ضبط مملکت   هر دم بخالت خسرو خورده دان دهد

چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید   گفت ار دهد [illegible] جوان دهد

هست آستان حضرت اقبال را حرم   مقبل کسی که بوسه برین آستان دهد

صد بار گرد بهش خورشید سر نهد   تا شاه زیر دست خود اندر و کار دهد

از همت تو شرم ندارد سپهر دون   کز صبح تا بشام جهان را دو نان دهد

کشتست پای باز سر فیل دست تو   بر پای خویش بوسه بیا [illegible] از آن دهد

چتر تو مظله‌ایست که ارکان خاک را | از تابش آفتاب حوادث امان دهد

مشکل بود بخاک درت چشمهٔ حیات | ور خود بدین امید همه عمر جان دهد

خصمت که گشت تشنه بخون خود ار چه | آبش دهد زمانه ز نوک سنان دهد

خصم زمانه باد خدا گر ازین سپس | خصم ترا زمانه زمانی زمان دهد

روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه | بر جیس را ز سغربه طیلسان دهد

بر هر سواری که هیجا ز غیبها | عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد

پای مبارکت چو کند زور بر رکاب | دست غم الفت مرتبه بر عنان دهد

رمحت میان بسته بهر دلاور دد | یکجوان که رمح از آنکه هفت خوان دهد

اندیشه‌ای که برسد چو بیدر رکاب شاه | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع | این بیتها که حرص و طمع بر هوان دهد

شاید که لعل خدمت یکساله در عوض | نا نم هنوز خسرو مازندران دهد

دارد بتو جای آنکه کمین مدح خوان تو | صد ساله نان بصبحی قزل ارسلان دهد

روح ظهیر گر شنود این قصیده را | صد بار بیش بوسه مرا بر زبان دهد

تا صبح نو عروس زمرد عجار را | هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

بادا عروس تخت ترا زینتی که چرخ | هر ساعتش بری که نماید جهان دهد

وایضاً [illegible] بدیع

ای مرکز تو از کعبه رسانیده سلام | عاشقان را حرم کعبهٔ کوی تو مقام

سعی در راه بجست غمت زاد و مرا | در ره حج تو این زاد همه حجره تمام

سالکان طرف عشق تو بیکره ندا | جان در آن بادیه بی دیده خون آشام

طایر سدره نشین را که حمام حرمست | از هوا دانهٔ خال تو در افکنده بدام

حسرت زمزم خاک در تو لب مزید | جان ما را بلب آرد چو جام مدام

نی نبات لب تو ابر خضر کشته مضر | نی هوای در تو بیت حرم گشته حرام

بر در کعبه کوی تو زبان برشکر | ماوراء عشرت [illegible] لعل تو شام زمام

گر بود مشک سیه در خم تا نجا برد | دل جهان بسته بهر تو کمند خم قیام

کعبه روی صفا بخشی تو در حلقهٔ خوی | آفتابیست که میزد در ظل غلام

جز بزلف سیهت فرق تسائل کردند | که کدام است جمال تو و خورشید کدام

هر کجا کعبه جمال تو عیدی عیدی | زده لبیک لب حاجی سیاره غلام

آفتا بخود جانان کرده تو دار حقه | در طواف است یکی کرده مذلول الدام

زلف لب عید همایون نکوی بخش حرامی | که بقربان لبان شکر بیت مادام

حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی
چکنی این همه ره صد ره آخر گفتم
دولت حاج بیابی مگر آنکس بصدق
صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
لمعات ظفر از پرچم او می تابد
رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم
خوانده از چهره امروز نقوش فردا
لوح اندیشه تیغ تو بد اندیشان را
نرم رای تو رخ غیب کند جمله دراز
عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی
از می باغ لطف تو حبابی ناهید
نظر پاک تو در کتم علم می بیند
دیده از کبک دل ایام تو شاهین بازی
چرخ با عزم طواف در تو هر روزی
کوه را گر قدر تو بگیرد ناگاه

خنک آنان که بکامی برسیدند بکام
گر زیک تا کعبه مقصود دو گامست دوگام
بنده احرام در کعبه حاجات انام
ظل حق در که ظفر بشر دین پناه اسلام
چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
نام او آنکه کند سر قضا را اعلام
داده از روزن آغاز لقای انجام
نطفه از صلب کن ظلمت و جنین از ارحام
زخم نیزه تو دل قاف کند چون لام
خواستی مهر بعکس از رخ مه نور بوام
در زدم آتش قهر تو سرای بهرام
گنج اسکندر و جم دیده در آیینه جام
کرده با تیر بدوران تو آرام آرام
بستد از چادر کافوری صبح احرام
خون لعلش بطراوت عرق آید ز مسام

ابر را با سخطت

ابر را با سخطت پای بود در زنجیر
یا گهر ابر حیا دامن زیم خواهش کی
کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم
در زوایای حریم حرم معدلتت
شد بخون عدوت تیغ بحدی تشنه
می کند از تن خود دار را زان سو که کجی
قلم حجت بنای تو ز سر ساخته قدم
مهر جان باد همایون و مبارک عیدت
شب اقبال نکو خواه تو در زیور روز

کوه را با غضبت لرزه فتادی بر اندام
گفت چون طشتیست می طلبم مرز کرام
آسمان را قلم نسخ کشد بر احکام
زان حافظ ملایک بحمایت چو حمام
که زبان از دهن افکند برون همچو حسام
لقب شاه کند نقش جبین از پی نام
طبع من ساخته بد از گهر در اقلام
ای همایون ز رخت عید شهور و ایام
صبح اعمال بد اندیش تو در کسوت شام

وایضاً له

هر کرا بخت هم عنان باشد
پادشاهی که بنده کانش را
کامرانی که در مواکب او
سایه کردگار شاه اویس

در درگاه خدایگان باشد
در درگه بار دوان دوان باشد
صد چو نوشیروان روان باشد
باد پاینده تا جهان باشد

جان ملک جهان که فرمانش | در تن مملکت روان باشد
آنک بر تخت سلطنت حکمش | کارفرمای انس و جان باشد
وانک در بزم مکرمت کرمش | کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را | رای رای اویس خان باشد
هر چه آن رای بر زبان آرد | کلک هندوکش ترجمان باشد
بحر و کان در دو آستین دارد | مهر و ماهش بر آستان باشد
هر مثالی که آید از کردوات | نام او بر سرش نشان باشد
آسمان در محیط قدرش | سایهٔ عطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامش | گردهٔ گرد خوان باشد
ای که معراج قصر قدر ترا | پایهٔ سدره نردبان باشد
وای که ساقی بزم جود ترا | بحر زخار جرعه‌دان باشد
شاهد دولتت کشان در پا | دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو بر زده سر | از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر قیاس کنند | ملک جم بقعه‌ای از آن باشد
زین حسد خاتم سلیمان را | دایم انگشت در دهان باشد

بر سر ایل

بر سر ایل زبحر تا قلزمت | دست پرورده از بنان باشد
بر سپهر از وکالت حرمت | هندوی چرخ دیدبان باشد
در جهان از نیابت قدرت | ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامهٔ تو | چون سنان حلقه بر میان باشد
با کمالت که نیست زوال لقد | در صفاتت که نیست کران باشد
نکر پایای زرد کاب بود | بطش را دست بر دهان باشد
در قضایی که از هزاهز جنگ | لرزه افتاد بر سنان باشد
در مصافی که در کشاکش رزم | تیر بر هر طرف جهان باشد
قامت نیزه دار پای بود | غمزه تیر جان ستان باشد
سرکشان را کمند کرده بیند | تا بپای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود | کوه در نعره و فغان باشد
تیغ را آنچنان رسد از دم | کز سر تیغ خون چکان باشد
گرز را سرزنش کنند آن روز | لاجرم گرز سرگران باشد
گاه یک فرق سر ز ضرب تیغ | دو بدن همچو فرقدان باشد
که دو پیکر زده کدار سنان | زانکه یک تن چو توامان باشد

هرکجا رایت تو زجا جنبد — بانگ فریاد الامان باشد
هرکجا خنجر تو زبان راند — ملک الموت کامران باشد
پیش صرصر حملهٔ بارگاه — کوه با حمله‌ات جبان باشد
در جبین جبان و روی دلیر — قوت و ضعف دل عیان باشد
یک جویش تراخرد نخرد — ور دو صد گنج رایگان باشد
کنج از بهر جنگ تیز کنند — تیغ در عهد تو فسان باشد
جان شیرین بهر چه بازخرند — بجنا بتر کی رایگان باشد
کی رکاب ظفر گران کرده — گرنه پای تو در میان باشد
کی قبای بقای در پیوسته — گرنه شمشیر تو در آن باشد
پادشاها رهی چهل سالست — که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی گرسنه — شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو چون پسته — بسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش‌نوات خو کرده — بس جناب تو گلستان باشد
طایر مبارکست آن به — زانکه در خلد جاودان باشد
بنده را بر در تو مردن به — که درین دولت امیان باشد

چون کمان خدمت تو خواهم کرد — تا مرا تنی بر استخوان باشد
زیقین بر درت خواهم مرد — خود کرا غیر ازین گمان باشد
رایض طبعم لذ نمایی ران — مهر داغ شما بران باشد
جان برین گفته روان باشد — انوری گر درین زمان باشد
با وجود سلامت سخنم — انوری یارکی از کیان باشد
ذره کز عراق برخیزد — رنگ خورشید خاوران باشد
در بیان گرچه قادرست کجا — این معانیش در بیان باشد
هر سیاهی که آید از قلمم — کحل اعیان اصفهان باشد
تا چو خورشید گردش گردون — بر اهل زمان نشان باشد
باد حضرت جنان چون گردون — پایه‌اش بر همه جهان باشد
باد عدلت چنانکه چون خورشید — اثرش بر همه مکان باشد
باد چرخت مطیع تا بر چرخ — گرد تیر بر کمان باشد

وله ایضاً

خطه ایران زمین را جز سلیمان نگین — یافت در زیر نگین لعل خطاب آسمان

کین زمان شمشیر کین ترک ار نمای — در دیار ترکمان نه ترکمان نه کمان

برانی افراخته رایات شاهی بر نشان — لشکری چون دانه بر دریا زد از بیم جان

رایت گیتی ستان افکنده ظل معدلت — خفته خورشید در سایه انصاف او گیتی ستان

سال ایشان اعتبار کرده اند تیغ میان کشاه — خاک از عزمت در حصار چرخ ترک جهان

خواند بر گیتی ندا که نصرت سلطان دیش — مشتری زین کتاب بر روزه منشور او کان

آفتاب سایه گستر سایه لطف خدای — زیبد ار کان انجم حاصل کون و مکان

مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم — آفتاب زهره مطرب ماه بان

آنکه سلطان ضمیر رای زکی چون آفتاب — کاه کرد با اختر کردن کهی در خاوران

ماه مریخ انتقام شیر پیکر بخت بخش — روز کین با سعد اکبر در داده قران

تیغ مهر از گوهر پولاد تیغش داشته — جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان

بر براق عرصه روز رزم شوخ دیبا — دید بحر و باد آذر خوی و پیر کستوان

از انصاف و کرم در عهد او گشته جمع — تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان

کس نیارد زین سپس گردن کشید چرخ کهن — کس نیارد زور کردن بعد ازین چرخ کمان

کشتکان باز ار تیغ دیگر کسی گوید کسی — نیز خواهد کرد ازین پس تیغ را الماس فشان

در جهان صبح ندارم گر اغندر کزین — بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در کمان

هست جای آنکه

هست جای آنکه زین پس آفتاب تیغ زن — تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان

در زمان دولت او گر آتش سرکشی — با جرم در انجمن شمع گرفته اند زبان نهان

باش تا پیدا زکیر دباز عدل او هنوز — این زمان پر باز خواهد کرد اندر آشیان

باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او — بر نهد ظل همای اندر اندازه هندوستان

وقت آنست این زمان کز فر عدل سالمت — بره را از شیر شیران سی گرداند شبان

ای رسیده عدلت از عرش و چرخ شبان — هم چو نور آفتاب از قیروان تا قیروان

وی نشسته در ازل منشی حکم ازل — لن یزال دولت منشور حکم جاودان

نفخه [illegible] روح القدس در پناه — جوهر ذات ترا عقاب نجد دار ضمان

زهاب ای نقش ملک و دین — سایه چتر سواد نور چشم انس و جان

غصه غم در دل خصم تو چون در حمام — فتح حضر در ابر تیغت چون در روی لبان

گر فلک خواهد که گردد در جهان جلوه — بر نیاید تا بروز حشر گرد از جهان

بر کنار رحمت حق پرورد لطفت نیاز — ملک و دین را گر از آن هست اسلام

مهدی آخر زمانی از دوران بست — فتنه آخر زمان را وعده آخر زمان

زار زوی ایکه نام نقش پیشانی کند — می کند از زر خالص در ضمیم قلب کان

روزگار دولتت هر لحظه در جای عدد — می کند [illegible] شیر روان تیغ نوشین روان

نامهٔ جمشید را بر باد داد حیف تو بسیار | قصهٔ دارا را بشوئی تو برابر روان
کان پدر و مادر تو بغارت کرد زر زرنگار | زان رها کردی که بر کندند کان را خانمان
کان نماند از آنکه دست جود طیب الله ثراه | بحر را ابر سقاه الله رسید از فیض جان
کرد اثبات هلال عید حضرت مشتری | در شب هیجا چو عین نعل اسبش دید دان
مشتری گر نعل اسبت خواند ماه حسن مرح | نیست کالا را ز خط مشتری چندان زیان
باد در رفتن اسپ را با لشکر منصور گفت | لشکر منصور کرد آن لشکر خاکش در دهان
کان دریا خواستند از دست طبعت زینهار | عاقبت بخشید دستت بار بحر و جوی کان
گر ز طبع کان بسیار و قائم باید نامیه | هم چو کان در زر نشاند لعل خفتن
گرچه بر کوه روزی بسیار جاه کرده بوج | دشمن از باغ هوا چون ...
عاقبت ملک الشتا بازو بر کوه خود با برش | برگ ریزان زرفشان
خصم بدبخت تو از روی زمین گم کرد رفت | تیر ترکش گم کرد جان او
بر بساط دست رزدگی بسته انبهلوی خصم | بیو حالی را بهشت دام و دد را میان
سفرهٔ الله الحی کاوازه آن تمهید | سیر کرد از قصه بیو بر بحر خوان
در ثنای پایهٔ قدر تو سلمان را بخز | ز آسمان بگذشته چو هیچ مرکار کان
در ثنایت عاجزم گرچه خرد را چیده | بی میان بلاغم خواند و بیان

خرداد در زمان جوانی نصیب من کرد | این زمان چندان زمان میخواهم از دور زمان
کاسمان باری دگر چنین جشم خوردن کند | دیدهٔ بخت خراز خاک کرده آن امتنان
در نهیب کین رحیم زان بخ گویم سخن | تیر میترسم در گیرد زبان تا کام زان
آتش دل را از سردی زبان شکید لیکن | ان تکاف خانه بیرون می رود هردم دخان
تا بنات نعش را خم گشید هر ماهی نهند | نو رم خنک آسمان را داغ تو بر رکن ران
دولتت را تا ابد ادرار کار اندر رکاب | موکبت را با ظفر باد اعنان اندر عنان

وایضاً له

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال | سوی ساقی می کند ایما به ابروی هلال
روز دی بر لب زخت عید کرد امروز عود | عود ازین معنی تغافل کرد باز
بر سر او بود زرد خود آسمان بیلهی باز | کمان عشیی می کند کار جبین بر حمل دال
گر مثال حکم صوم را کرد حلی | حمل را امروز طغرا بسته الحق مثال
[illegible]
از بهار امروز دولتخانه چون زر دگشت | ساقیا می ده که در فردوس می بارد جلال
بر طرابت استقامت بی چمن نبض صبا | تا هوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال

بر نوای نغمهٔ بلبل خوش آ وقت سحر | بر نسیم جرعهٔ سنبل خنک باد شمال

بیشه کاران هوا هر شب ز مرصع می‌کنند | تاج لعل لاله از شبنم بانواع لآل

دیدن نرگس بروی کار هنوز چشم دوخت | طلعت فرخنده اش فرخنده می‌دارد بفال

میکند باز ار کرم صنعت دوا درد | هر نفس باد از زره بر دل نو خطی زلال

ناز بینان چمن غنچه و دکالچی میکنند | غنچه‌ها از کان نکرو ز لاله بین ناز و کلال

لاله در هیچ زبان در سمن هندوی کشید | زان زبان لاله رو هی سیه کردید لال

از دم کیلی جان از صحن باغ جنت بدیم | نازکان باغ را آورد بیرون از انجال

وقت کان گل جان غنچه مثل کج صاحب دلی | بار بلبل شو که هست او نیز از ارباب حال

حسب حال سنبل نمی کوید بقول بلبلی | قول بلبل را رها کن کار هجی قیل و قال

ساقیا کستر ز بینای در دریای لعل | بیا که خورشید را بین باشد سر الصال

از جم دوران طلوع خیز و کن زر بیار | تا فروشیم باثر زر دران کرد ملال

روز عید و ماه عیش و عز روی آل ثبوت | باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایهٔ یزدان معز الدین جهان سلطان اویس | ای سریر دل آرای اسکندر خصال

آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند | کم شود چون ذره‌ای خورشید در یک جهت ظلال

آسمانست او و لیکن آسمانی برقرار | آفتابست او و لیکن آفتابی بی زوال

دهر از مجلس که قدر او زکرد صدار | آسمانم چون هلال افتاد دال

در دور حکم او بجز دور فلک انقلاب | ملک جاه اوست جمع ملک ابد بی انتقال

گاه در دوران خنده بر یش باز کبک | که ز انصافش رود در چشم شیر تر غزال

گر نه ابلی قهر او دندان هیبت لعل را | حقه سازد زخم دندانش انامل را خیال

ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت | وی ضمیر اشارت منشأ جاه و جلال

چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا | چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال

ملک با عقد انجا جهانبان مستقیم خاک | عقل با ارشاد رای کاملت پیر زال

تو نشان ابلق ایام را امر تو تکال | بختیان گرزان افلاک را نهیب عقال

عکس تیغت در سواد چشم انصاف نور | ظلمت تیرهٔ بیاض روی اهل استخال

پیش زور بازویت قوس فلک سر در کشد | زیر بار منتت کاهل جهان بابال

دیک ملت ایمن از آتش تر تیکس | صد بقدرت فارغ امل ورئد لعل جبال

دایه جود تو دریا بر کان بایستد رضیع | سایه چتر تو خورشید و ماه امل عیال

آفتاب ساعری کرد در بزم شرف | آسمان گاه بر وی بر خوان نوال

بارها از روز بازار نوای افتخار | خسروان انجا کر در گاه تو کردند انتخال

ذره روز زر در ایوان تو خورد آفتاب | ذره وار اند خجل چون از بدار اندر محال

نسر طایر بر فراز باز جستن که گذشت — تا فرو بگذاشت چتر از باد چتر از سیمبار

سرنگون خصمت بعکس صورتی ماند [illegible] — کرد چون دی بی نهال خود را زبون [illegible]

بادرت گفتم که چون تست سوال آخر چرا — در جوابم گفت بس کن نیست این جا سوال

خواست از شوق نثار [illegible] طمع — آمد آواز حضر [illegible] در تو کام [illegible]

دیم سنگ و زر زر بر داشته [illegible] — بر درت مرغ [illegible] خورتر از و بند و بال

هجر در مدح تو می‌گویم [illegible] — هست پاینده [illegible] مستفید آن حسن حال

دولتم مدح تو می‌گویم سخن [illegible] کجا — اینچنین شعری توان گفتن برسم ارتجال

چون عروس خاطرم را حسن طالع [illegible] نیست — در چه وجهش می‌نشیند این همه حسن جمال

تا مر هر ماه [illegible] فزون دین [illegible] — شاه [illegible] و نور روز از تو عرض جمال

عید نوروزت مبارک باد و طاعت قبول — ملک و اقبال جلال در امان ذوالجلال

مهم ملکت دایم [illegible] بکجا لا [illegible] — مهم مزین چهره ملکت بحق لا یزال

و ایضاً کلاً بدیع

عکس رویت دیده ما بر نتابد بیش از این — بار عشقش جان بیچاره بر نتابد بیش از این

بعد از این ما بر سر کویش بس خواهیم رفت — کان سر کو تهمت ما بر نتابد بیش از این

شکر لعلش دل ما را زیر تیغ بسوخته — خود مزاج کرم حلوا بر نتابد بیش از این

لعلش از در چشم ما ما در لب انداخت [illegible] — کان شکرلب را امیر ما بر نتابد بیش از این

دم مزن بلبل که و قمری کلاه بر خاک نیاز گشته — بانگ تشنیع تو تقاضا بر نتابد بیش از این

من نه آنم چون درین سخت تحمل می‌کنند — ناله زار ادام که خار ابر نتابد بیش از این

گر خرامان بگذرد فتنه‌ای در اطراف چمن — باغ ناز سرو رعنا بر نتابد بیش از این

دیدن جز رخت می‌کرد در دیده [illegible] — بینش خورشید بینا بر نتابد بیش از این

عاقلا تا کی زعشق عاشقی منعم کنی — بند عاقل مغز شیدا بر نتابد بیش از این

متنی هر شب مشک دیدم ابر کوی درگه — لب مسکین هیچ سقا بر نتابد بیش از این

با رسوا بیش از این بر در مسکین منه — زانک بیچی دام سودا بر نتابد بیش از این

قطره خون شد دلم چون این همه خار اغ — قطره آن تا بیل که دریا بر نتابد بیش از این

لذت دهانت من تمنای حدیثی می‌کنم — تنگ خو پسته او تمنا بر نتابد بیش از این

قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق — سفت لولوی لالا بر نتابد بیش از این

درین خسارت بچشم جان اشارت می‌کند — نازکست آن چهره ابا بر نتابد بیش از این

می‌سپارم جان نکوتر زحمت تو می‌برم — کین گرانی‌ها تو الحال [illegible] بیش از این

در زمان عدل شاهنشه مرا جور روزگار — فتنه چشمت همانا بر نتابد بیش از این

پشت دین سلطان اویس آنکه از تیغش دین
خور پرستی را در حمایت برسانید بیش ازین

بشت دین سلطان اویس آنکه از تیغش دین
خور پرستی را در حمایت برنتابد بیش ازین

تا معز و دین و دنیاش میخ افکند ملک
هست منشوری که طغرا برنتابد بیش ازین

جز خیال خال مشکینت نگنجد در حرم
این دماغ بزم سودا برنتابد بیش ازین

آنکه پیش شمع اگر انصاف او روزی شود
ظلم آتش را شکار برنتابد بیش ازین

دی ز او آراسته رای الملک والدار اویس
ناسزاوار الملک دار برنتابد بیش ازین

چرخ و افلاک بالا میزند
حضرت او زیر بالا برنتابد بیش ازین

اندر گردن دنیا و دین
طوق طاعت دین و دنیا برنتابد بیش ازین

تیغ ما بابش بخون زو عدل او بر گردنش
عدل او میل و محابا برنتابد بیش ازین

چون او انصاف دری بر بختش در امان کرد
کرم شد خورشید و گفتا برنتابد بیش ازین

کاو کرد نیز برنتابد لجه می بخشد کفش
ملک گردون معلا برنتابد بیش ازین

طاق قدرش می‌برد بر فرق بر بالای چرخ
گفت چون کیوان قصر خضرا برنتابد بیش ازین

خون بدخواهان او لیکن حکم اجل
آنچنان حکم القضا برنتابد بیش ازین

بر فلک بنشست همش ماه با مریخ گفت
کز فلک زیرای زیرا برنتابد بیش ازین

ای همای همت همتاز عنقا یافته
از همایون مرغ همتا برنتابد بیش ازین

هست جای آنکه

هست جای آنکه تو از کیسه ابنای عجم
همت فیض سما برنتابد بیش ازین

بوی لبی کس از عدالت که کلک موم کرد
حدت شمشیر قطعا برنتابد بیش ازین

گر طبیعت در هوا طبع هشیار سرود
عفت جود صهبا برنتابد بیش ازین

ورنه رای حاکمیت بخت جلوه چون
جرم ماه و خور بحور زا برنتابد بیش ازین

دولتت می تافت دست چرخ و میل انگیز
قوت بازوی برنا برنتابد بیش ازین

آمدت از کبریا بیت عرضه کیتی تنگ
آشیان صعوه عنقا برنتابد بیش ازین

عرق ارادت و اجزای بحر دکان از همت
بحر دکان در لالا برنتابد بیش ازین

از زمین روی عنایت کرم کرد اختر برق
آفتاب عالم آرا برنتابد بیش ازین

دست گاه و پایه در دیدن نیست جاه جلال
دشمنت کش سر مباد برنتابد بیش ازین

بر عدد ابقا مکر کالایش برو زان
ظهر آن درگاه والا برنتابد بیش ازین

سرکش رفیع کز زیبا که کوه بو لهب
حضرت بس وطن برنتابد بیش ازین

از شکوهت خصم اگر کوه هست خواهد گریز
کوه خود در زیر تجلی برنتابد بیش ازین

خود مردم در زر از خوان نوالت حاصلت
ورنه زان بار خود اعضا برنتابد بیش ازین

دید عرض لشکرت گرد زمین عارض گوید پس
زانکه لشکر کوه صحرا برنتابد بیش ازین

لطف عام روح بخشت گر نتابد افتاب
صحبت خاص مسیحا برنتابد بیش ازین

عادت دهر است دوران بر جهان گردیدنم / ظاهرا عدلت هوا را برنتابد بیش ازین
دست ابر با همت برتافت دور آسمان / با نکورزان بر آسمان تا برنتابد بیش ازین
با وجود جود بی منت جی طبع ارباب هنر / جور دوران چرخ از دو ابر برنتابد بیش ازین
هیچ عصیان حشر خلافت نیست در زر داد حسن / بار عصیان در کشی فردا برنتابد بیش ازین
غرق نعمت گشت از ابر جود دست کرامت / بیش ازین بی مجاهدا برنتابد بیش ازین
در پناه رایت عدلت رعیت پرورد / تیر با آهو مجاکا برنتابد بیش ازین
با براق برق را همراه بود گر چه برق / هیچ حکم قضا با قضا برنتابد بیش ازین
هیچ زدین حرم زلف دم لیک تا بر سیر او / خنک صبح نسیم سیما برنتابد بیش ازین
وصم در رعیت کمان دارد که او مهتاب / وهم هم راه و هم تا برنتابد بیش ازین
خود اگر اندک غباری یابد از خاک سمی / تا ز عطر و مرهم حورا برنتابد بیش ازین
بی بهاها در خزانه دل جبه که از ابر زر / دور بود حلم دانا برنتابد بیش ازین
که خزینه مرو قد جود در جو انگیز / انتظار خلق ما و ابر برنتابد بیش ازین
از خروش جنگ غوغا پیش دریغ مجلس / ملک در عهدت غوغا برنتابد بیش ازین
نی نوا شد بی عطر خوش نوا انگیز / نی نوای مجلس ما برنتابد بیش ازین
زلف زر در مجلس باغ آتش کز کین زمان / شاخ عریان است و برنا برنتابد بیش ازین

جی جهان از حشم

می نماید از چشم صوفی زده که چشم صوفیان / عکس از رخ آه صفا برنتابد بیش ازین
شاخ زرعه یاران چون شاخ نور دید بهشت غیب / نور جود عقاب ... برنتابد بیش ازین
در زر اد با قوت رکانیست تا در هیچ درج / دانه با قوت حرا برنتابد بیش ازین
سر برت جلا بر زبان می سیر بن بحر خند / از بلوچی گرگ صفرا برنتابد بیش ازین
نیک اگر و نه ستر زین موج بندی موی بند / کیسوی خوبان یغما برنتابد بیش ازین
ای جهانداری که در دوران بود لک زبان / از خزان شاه بیک یغما برنتابد بیش ازین
طبع سلمان بود سر انشای مدحت میکند / هیچ طبع خاطر اما برنتابد بیش ازین
در احصای نوالت معترف گشتم بعجز / شکر انعام تو احصا برنتابد بیش ازین
در هوای حضرت قدم دوتا شد وای هوا / جز دل یک آه کتابا برنتابد بیش ازین
ذکر مدحت حکیم سلمان جهان دانک ذکر / مجلس من زاو حضرا برنتابد بیش ازین
بر ثنای حضرت خانیه هستا جای / بستر ام خاقانی اما برنتابد بیش ازین
طبع من در برنتابد بیش ازین دار سخن / لیک تو سیم شمع اعلا برنتابد بیش ازین
بیش ازین زیبا غزال است این نظم من / کرده ضم با نظام غرا برنتابد بیش ازین
نوع جنس این سخن کاز بیش جمع میکنند / جمع و الفاظ زیبا برنتابد بیش ازین
تا بود ملک و ملک باقی و تا هست بقا / غیر ذات حق تعالی برنتابد بیش ازین

باد رایت در امان حق و در دم این دعاست — خود زبان در دعا را بر تو تابد بیش از این
روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ — گر چه مهلت عمر اعدا بر تو تابد بیش از این

وایضاً له بالمدحه

ای دهانت خاتم ملک جم در نگین — گرد نگین صف زده خود بچه عنبرین
زلف زره پوش تو تافته بر مه کمند — چشم کمان ابروت ساخته بر دل کمین
چشم مرا اندرین شکر دو لبت برون — جبین تو از شام زلف فتنه نماید بحین
صفحه رخت تا دلم بیکباره دید کی — بار درو ورق تاب کرد از گل و یاسمین
لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید — باد هزار آفرین بر تو ز جان آفرین
پرده ز رخ بر مگیر تا نشوم خود پرست — آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین
صبح رخ حسن تراست حاجبه شمشام — بانوی این نه سرای در تو چار بین
از پی مشاطگیت هر سحر این فلک — کار و شغل بکن آینه در آستین
چهره بر آرایدت حاجت مشاطه کی — طلعت خورشید آینه طراز بدین
جو دکنان از برقعت جلوه گر و از جمال — دامن بر کناد دیده ز در ثمین
نیمی خم غزاله مشک زره — خون ز مشک تراست آهوی خوش چین

حال در دست کید

خاک از در دوست دیده صحبت گل حبذا — خانه سلطین ره گرد دو عی وطین
برکف پا بت بصدق بوسه دهد روح ترک — از سر کو بیت بچشم سرمه کشد حور عین
خورشید خویش نیت بعین کرم شاه — طبع تو تازه بلاد چون دل سلطان یمین
داور کشور گشای سایه فضل خدا — ماه سپهر ایستان بادشه راستین
جان تن سلطنت شیخ اویس آنکه هست — دولت اویس قرن یافت تو جانش قرین
شیر شکاری که هست آن سر و دماغ او تند — بر سر انعام وحش کرده تفاخر ترین
دایره چتر او نقطه قطب ظفر — آینه رای او مطلع صبح یقین
طاقچه قصر او طاق سپهر بلند — با غنچه بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض — از صدمات نعال مرکب او روز کین
ساحت دل عین تیره تر اقلیم — کرده سر قاف را رخنه تر از ذو زمین
ای بکمند ظفر معتصم ور استی — دست ظفر اعتصام جسته بحبل المتین
ای گو بادل تو دست در کف بحر عدن — با دل پاک تو خاک پی سر ماء معین
خدمت درگاه تو مقصد آرای رای — صورت القاب تست نقش نگین زکین
هست کمین چاکرت چون بلال زدان — هست کمین بنده ات چون بسر آنکین
نعره کوس تو ساخت کاخ فلک پر صدا — نعره صیت تو کرده طاس فلک پر طنین

برده ز فیض کف تو بحر معلا در سیادت
خورده بخاک درت ملک و ملایک یمین

از علم لشکر تو یافته نصرت قوی
وز قلم را غرهٔ علوی دولت سمین

تشنیت کلک داد در ره تو زار درگاه
عنبر و در بحشر از هم البحر دیار زمین

خلق تو از ابتدا تو بیت نخل کرد
یافتی از آن تربیت شاه عظیم التمکین

بیش ازین بیش ازان کر سنخ اسمان
دائمه بدولت کمال آن همه ابر زمین

دست سعادة نهل تاج بر زبر سرف
هر که بخاک درت کرد شرف جبین

شاکر تو باد همین خلق جهان تن جنان
شکر تو گوید چنین شکر که هست اینچنین

خوی تو بروید دهل یار بجای عنبر
شاخ ز داد بلبل نامه ز رای زرین

گشت جان بر تیغ حزن که در ملک تو
جز ز دل جنگ و نی ناله نیاید حزین

در خمین ابو خرد از عدل تو صرحا رفته
آنکه در دیش را کرد در کربو ستایت

تیغ تو ای کمال عقل تیزی چو برق
برق ز نجا جست و کفت بی همه را حلین

حک سیاه تو لحاکم چو طاق بنداشت
کاو ز دین اکمل تو جو بنی اندر چنین

ای ز تیغ حجت زیره اسلام را
کرده خلق جهان انده جهان کزین

وحی بر ایمان شعر گرچه بسی بوده اند
خاطر وقاد شان مهبط روح الامین

حاتم ایسان من ختم سخن بر خست
ملک معانی مراسته لکم زیر نگین

رفت جهان تا بماند دعا شما
مجلس نی می کند روح امینش امین

تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات
تا بود اندر زمان دور شهور و سنین

باد بکام دلت دور سنین و شهور
باد دعا در درت ورد بنات و بنین

شمسهٔ افلاک باد قدر تو ابطال حق
دبلوا ایام باد حکم ترا زیر زمین

در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق
در همه کاره خدا باد نصیر و معین

دوش نسیم اتفاق کرد وقت سحر بر چمنی
بود بجبین بوی صبا در شمنی

در میان کل و نسرین بزبان سوسن
سخن روی تو میرفت چه نازک سخنی

با نسیم سحری از شکر پسته تو
غنچه میکرد حکایت به نیابت دهنی

از حیای تو فروشست کجا یافت سحاب
صفحهٔ تازه کلی با ورق نسترنی

صوت بلبل همه دل را غم از دل برکند
کو بیا هست همی برگ کلی خار کفی

باد هر دم نفسی سرد زند بر رخ آب
لب ز بوی از آن هر نفسی اگر سخنی

از نسیم سحر و ناله مکو هر چمنی
جنت عاشق و هر لاله ستانی عدنی

نیست امروز بحسن تو در آفاق کلی
لیک در هر چمنی هست هزاران چمنی

ای هر گوشه از چشم تو ترکستانی
نرگس الدین نلار که چشمت نا کرد
دیدیم غمزه تو بیر دان تیز تیر ست
لشکر ایشک زراه ... دریا بار
جان دلیمنی کیم ارباد مه بر کر کباد
بستر اجان یمین صنمیم
همه چشمت و زبان نرگس و سوسن معین
لاله کویچی کسودا دل خونینست
لاله جون شمع زبان او آتش دهنست
نبود لب شمع ... زره و خود حباب
... از هر زهری زهره از هر زاهر
ساقیا راح روان ... می برود
حرابادکه ... خوش ... امروز نیمه
رکز دایره بادشاهی ... اویش
لشکر سکندر در جم جام در روز مصاف

ولی بهر

ر ... آمل تکر ... از خویشتنی
راست مانند تیغی که زخی بر فسخی
دیدیم هر طرف روم کنان تا ختنی
می کند هر نفسی ... دل اهل ...
بس شبهت ... بنت ... یمنی
زخاری ... نیست درانجا
روز کار ... زده بر ... بار
لیک او شمع زمان نیست که دارد لکوی
تا جو بر قست کمین ساز ... ورونین قلکی
زانجم زاهد در هر جنت انجمنی
بدن ورو ... ببر ورده روان ... بدنی
جز تو در ملک ... جهان ... زنجی
آنک او هست باخلاق حسن بلحسنی
زان ایام نیک جهان ... همتی

چرخ کی ... زصد ... آورد هلال
آفتاب فلک بادشهی شیخ اویس
آستین رفعت او بر همه افلاک فشاند
رانده بر بزه افلاک براق همت
فسحت عرصه جاهش ... مرتبت است
هر چه در بار قضا بای ملک ... یش
از دل ... کرمش کرد ... خم ... ب
بستان ... جشم عدو ... کند
ای که از عدلت بره ... حفظ شبان
در زمان تو هر ... باز که ... از ... کبک
سر انکشت تو چون ... قلم افشاند شکر
جوی شیر ... تو جان ... طوطی زادن ... ک
جابیم دست تو کریست
آسمان خواست که در حرکت عزم تو ... د
باز جست تو هر ... جا که ... بر داد ... ش

از در شاه جهان سر ... اقبال کشید
که زبار ... قامت افلاک خمید
تدر او دامن همت ... علم در چید
سر ... ورد بدار ... بره ... خریده
که محیط فلکش ... کرد ... تو ... کردید
کفت ... فلک ... از ... کوبر ... رکید
خور ... لعل از جشک ... در ... معدن ... صید
بنان ... جامه او کوش ستم را مالید
... ان کرست ... بستان ... بیر ... کید
... کرده زحرت ... انکشت کزید
... از غیرت ... انکشت ... نبید
باغ دین ... بی تاج سعادت بالید
ساغر بزم تو ... که بلبلی خندید
در ... پای ... ابله ... دوید
مرغ روح از قفس قالب ... خواه برید

در زمان تو کسی از دست کس ناله نکرد / بجز ابریشم داود تو بناحق نالید

راجرم محتسب عدل تو بر کاو نشاند / زهره را زین سبب گرد جهان گرداند

جنگ را از اداره عدلت بکناری بنشست / رخ بناحق بخرابید و بسوی نخرید

افعی مهره زبای سر ربح از دست / گرد صولت در خصم و در از نقبه خرید

نظر رایت اگر تربیت ماه کند / ماه را نور رخ خورشید نماید در دید

کرم از کلک تو هم چون نکی از نی برخاست / دشمن از تیغ تو چون زبانش ز پولاد چکید

زر در رویش بعهد تو از ان دولت تو / زد بسیش لوا و در نخوی کارش بخشید

منزل فتح بر دمن خونخواره تست / خنجر تیز تو از منزل خونخوار بدید

اثر تربیت رای جهان آرایت / هست در باصره کل چو خورشید بدید

گشت رای تو عیان دست خرد را بربست / جمع مردند ز افق رای کواکب لغزید

هر سوالی که از ان ذهن خرد قاصر ماند / خرد لغز مسئله از رای منیر تو رسید

بر چمن بود که آدم غزلی بر میخواند / عندلیب چمن عشق گلی میبویید

دی که چون فرشتهٔ زر بر تخت بلند / آفتاب فلک از برج حمل می تابید

مطلع الثانی

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید / تا بدامن ز هوا ابر همی لعل درید

بس که چون نافه گل از غیرت بوی تو خورد / در جهان بر تن از ان خنده بیرون رسید

باغ می داد سحر جز جنس را جلوه / پیش روی تو گل از چمن همی حسد برد

فصلی از وصف جمال تو همی خواند بهار / گوش می کرد ز حسد نرگس و گل تر قبل

باد در روی تو از ناله حدیثی میکرد / شاخ بر باد سر از طیره همی جنبانید

گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا / ناله میکرد و سرشکی ز هوا می بارید

دوش در بهار دمی با قوتی عنبر دست / لاله تا وقت سحر مشک ختن می سایید

باد دی داد سحر مژده گل را بچمن / هر نفس تازه هوا بود که بر می جنبید

بهوای قد رخسار تو رفتم بچمن / گر در پای گل و سرو همی غلطید

گفته بودی که سرانجام رسی در ره عشق / آه دردا که در آغاز بدین انجامید

دل صبری که بدان عشق تو می بوییدم / نه چنان باد که اکنون تو تنم بوسید

آمد جمع تو و شب شبی سلطان / قلب احباب شکست و حسن بدخواه درید

ای که می که بدوران بهار عدلت / در همه روی زمین باد خلافی نوزید

تا در ایشان من زیست بخاک در تو / من چه گویم که ز غم بر سر سلطان چه رسید

بر من از دهر جراحات که دیده کشیده / دلم از محنت احوال کشید آنچه کشید

رفته بودم که بیایم بدر گرچه مرا	دیر این بود ولی یار مرا دم نکشید
مرکز دایرهٔ دولت و دین دانی تو باد	که از آن دایرهٔ دولت و دین گشت پدید

وله ایضاً

تست بتوفیق کردگار	طالع ز تیر رایت جمشید کامکار
دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است	گرد سواد خطهٔ دین آهنین حصار
سلطان معز دولت و دین بهادر اویس	شاهی که یافت ملک بشمشیر او قرار
تابان ز برج علمش نصرت و ظفر	کالبدر فی الدجنة والشمس فی النهار
خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر	از شرق تا بغرب گرفته آفتاب وار
گر پای مرد نامیه گردد حمایتش	باد خزان نبود دراز دست بر چنار
بخت آسمان چو هیبت تیز رو	اندر رکوب کفایت او بیستش بر مهار
دشمن که خواست تا همه انگشت اعتراض	بر دارش نهادش انگشت زینهار
بر جامه ایست جسم بداندیش او که داشت	خیاط دهر دوخته اینش بقدر دار
هر جا که خبر رسید ز شوق علامتش	بشکست تاج و ساخت از آن تاج گوشوار
گر باز باز رفته بگوید که باز کرد	کرده رفیق موکب اسلام خیل یار

ای مشعل ضمیر



ای مشعل ضمیر ترا اختران سحر	وی دامن جلال ترا آسمان غبار
در طشت خانهٔ تو فلک طاس نقره کوفت	در تابخانهٔ تو قدح جام زرنگار
عهد تو در میان قرون سبع الفنه	چون در فصول اربعه ایام نوبهار
بر دل کسی که نام تو بنوشت چون نگین	مانند خاتمست شب و روز در یسار
مقدار سپهر خرد بر کرکه قیاس	با اوج همت تو یکی باشد از هزار
زرد برون ز چشم بداندیش جان برم	تیغت که هست چشم بداندیش را داره
تیغ تو آب در دهن جاه میدهد	قطعا اگر جهان بکوثر آید ابداد
بیچاره کان ظلم سر اعیه بخرد را	انصاف و عدل و رافت احسان بس خوار
زر را بهیچ کس نشمارد بعهد تو	زرجیمت کس بعهد تو ارزند کردستار
دیف دور تو ز جلالی تو ذلت ز بونست	از گوهر ز سنگ عیار است و کار زخار
گر جای خواست که خاک در تو شود	جان داد و جامه ز اوینلر قدر اعتبار
گردید در سعر نجا آفتاب را	چون بر رخ حساد رای تو زد باقی کرچه باد
از روح محض عقل مجرد سرشته	ذات تو چون فرشته ز هر دو بری کنار
رسم است عدل فاعده بدرود جهان بلطف	دارست توله شرع شعارت دین دثار
ارکانیات فرو حجه بدین بر	لیکن ترا موجهتست افتخار

بیست وصف از کم و کیف اندر کیفیتی ای سران افراز بیش و کم زادیه کار
از بوی بی دهلش شدی در زمان بتی کلک است نسیم بر ده درج صبح بر ده دار
بر قد همت تو قصیر است کسوتی گر روز بود در ساخته انجم تافته تار
ملکی که در تصرف اعمال عدل است دراج بو لم از هم شاهین کند شکار
انصاف عدل راست رکاب تو پای مرد اقبال و فتح راست عنان تو دست یار
هم پیش رای بهل تو کرکس موتمن هم کبک را بدور تو بازست دستیار
برق یمن تیزی ذهنت کجا رسد ساطور کنار را نبود حد ذوالفقار
دریای محتوی ذهنا و رنگ هست قطعا نداد کشتی اندیشه را گذار
ماه تمامست تا مرا دیدار از سعادت حضرت آشکار
هم چون قلم مرا بسر تن نقل میکند از جا بجا نزار چو بیمار روز و روزگار
هم در دو پای دادم هم در دو چشم و چشم با آنکه هست عذر مرا خواهش کردگار
آن وعده که کردم روزی نشد مرا حقا که از جناب تو ام سخت شرمسار
سلمان بجای پای بسر آمدی قدم گر داشتی بعزم درت اقتدار
کردم حواله با کرمت عذر خویش را خود به که داند از کرمت رسم اعتذار
گرچه حواله با محنت است این جرم آوردم اعتراف که هستم گناهکار

گناه

تا از طباق سبع فلک بر عروس روز هر صبحدم جواهر انجم شود نثار
بادا نثار جاه تو هر در دولتی کان را نهاده اند در این درج زرنگار
دهر تو همچو چرخ رایت ترا اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

وایضاً له بحر

بگرد چشمه مهر تو دمید مهر گیاه تو عین آب حیاتی علیک عین الله
ترا چه هست معلق ز چشمه خورشید فتاد خال سیاهت چه سایه در زنخ چاه
ز شام زلف خود صبح عارض صبح حکم که وعده تو دراز است و عمر کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن ببین که خانه مردم چرا شدست سیاه
زبان غالیه تا بر قمر زدی رقمی هزار بار کبود و سیه برآمد ماه
چه طرفه کرد دو چشم فند منزل تو که گاه راست زقلب و ز طرفه منزلگاه
بناله سحری دل گواه حال منست اگرچه غمزه تو کرده است چرخ گواه
چو این رخ تو ناز کند و بیدارند دو زلف تو آن دو طرف کلاه کند کوتاه
خمیده قد من چون چنگ میکنم فریاد ز دست عشق که عشق تو زد مرا بر سر راه
بباغ نرگس جماش را ببین برسر بجهل گردن چشم تو گرفته کلاه

حکایت سر زلفین تست در اطراف
عبارهٔ لب و دندان تست در افواه

ز طره‌ای که تو بر چشم کفی کردی
نهاده ایم همه روز چشمها بر راه

زمانه بر سر جان تو سر خیسته کیقی
اگر پناه نجستیم بجز ظلال اله

معز دولت و دین پادشاه روی زمین
که دای اوست ز اسرار آسمان آگاه

محیط سلطنت بحر جود شاه لوای
که چرخ چنبر بیش چنبریست بر خرگاه

نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند
زمین سمع بسپاه و فلک بگرد سپاه

بغیر کاه بباد در زمان معدلتش
کسی بغصب نیارد ربود برگ گیاه

اگر بسایه کند التفات ممکن نیست
که ز آفتاب شود باز وضع سایه تباه

ملک برآورد کلک او ز دوات
شفاع خصم برانگیخت تیغ او ز شفاه

شعاع تیغش اگر در خیال کوه افتد
ز چشمها شود بر خون روان بجای میاه

زهی سپهر جهان دیده با هم پیری
ترا متابع و محکوم دولت برناه

بر دو خاک جناب تو گردنان بر روش
ستوده کرد بساط تو سرکشان بجباه

ز دست دست جواد تو مرحبای سوال
نه دست عفو کریم تو عذر خواه گناه

ز خرم سیاهی حکمت دوی کوم کبوح
زبانه نهیب جود تو بستر جز ره دوتاه

ز خروار مباه بسباه اندره روان صد
جوار دوان بر کابر اندره روان بجاه

ترا نجوم و فلک لشکر است و لشکرگه
ترا ملوک و ملک داعیند و دولتخواه

یکی که تابع رای تو گشت چون خورشید
کسی که در رو تو افتاد دلبر کردد ز کاه

ز فرق تاج تو بر کاه اگر ببیند چرخ
عجب که باز برآید ز سینه سپهر کلاه

ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلیست
چه سود دارد کلاه گهر نگار و قبا

کلاه زرکش بر کس بنیم جو نخرند
توان مبین که بد و دل دهد اندر زر کلاه

درین دو چشم تر از من چه خیز جز بحر است
که نیز همچو بیرون برد جان از رق بتشا

ز لطف و خلق تو ملک از قبول خنافع یافت
که گلشن از ریاح ریاحین و از میاه گیاه

بر لوح خاج عطای کف تو مسکین کان
که جان بکند و در آخر نماند طاقت راه

تمها بها د جو لجیم ز کریه و رسید
خزان بیمری اندر فزای شادی کاه

بر استخوان چو کمانم نماند جز زه و تب
ز بس که بار جهان میکشم مشت دوتا

زمان خلوة ایام انزوا بت رسید
نه همچو سرکه مادر رختن و غضب و جاه

بوادرم که کشم پای صبر در دامن
برم بملک قناعت نشستر از بنا

بس انقضا حیاه بباد رفته مگر
ادا کنم بدعای حقوق نعمت شاه

ولیکن زمانه جانی نمی دهد مهلت
تو مهلتی ز برای تر از زمانه بخواه

همیشه تا کر روز و هفته و مه و سال
بشادی گذران سال و روز هفته و ماه

قدوم فرخ عیده مبارک و میمون / سعادة دو جهانت ملازم درگاه

و ایضاً له

تا درج درّ عقیق لبت نقد جان نگار / جنس عزیز یافت بجای نهان نگار
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت / خالش ز عنبرین مهری بر آن نگار
باریکتر ز مو کمرت را دقیقه‌ای / ناگاه در دل آمد و اینش میان نگار
شیرین‌تر از شکر سخن در لطیفه / رویت نمود لعل تو نامش دهان نگار
از قامت خیال شمالی نمود باز / در کسوت لطیف دل از او روان نگار
تنگی چو شمع سوخته را کشتی بدم / گویا تو در میان سر و جان رایگان نگار
ای دل بجویی سود ز سودای عشق / بنیاد این معامله را بر زیان نگار
این دعوی از خاک در دوست بیش از آن / در جان من نگارا در خاک جان نگار
جانم حیات از نظر دوست وام کرد / دل پیش تیر غمزه بر من نشان نگار
هر که که گرد بجنبد او فشانه می‌بری / اوراق جمع بر طرف ارغوان نگار
خط را بر روی کار درآورد عاقبت / بر گیسوی زلف را همچو بر کران نگار
رویش نشان غالیه دارد مگر که دوست / بر خاک پای آن کامران نگار

سلطان اویس

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل / در سلطنت قواعد نوشیروان نگار
از کیسه فواضل انعام عام اوست / هر گوهر نفیس که کان در دکان نگار
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت / چون پیر گشت در کف این نوجوان نگار
در عهد تو بعهد تو ز دهی بار کس / ایام بر که بود که بار گران نگار
تا توامان دولت زیر بسر آفتاب / بس طرفها که بر کمر توامان نگار
تا دید کهکشان بطریق رهش فلک / بس چشمه‌ها که بر طرف کهکشان نگار
نصرت که مرغ بیضه بر بالای تیغ اوست / بر شاخسار رایت او آشیان نگار
جز رنگ آهنین جامش کشیده دیب / چرخش لقب سکندر گیتی ستان نگار
چون دست درفشان جوادش گشاده یافت / اوراق نامه موج در بابیان نگار
ای وارث نگین سلیمان که ز اعتقاد / سر بر خط رضای تو انس و جان نگار
شبدیز خسروی نعمه نور کابرمالفت / تا شهسوار قدر تو با در میان نگار
قدر تو با شمائل سنان بر سنان فکند / صیت تو با شمال عنان در عنان نگار
بنا، روزگار که این خشت زرنگار / بر طاق چهار دمین بلند آسمان نگار
چون اوج بارگاه جلال تو دید / بر کنگره از زر و برین آستان نگار
در کام طفل خصمت جز دایه‌ای کرده / گردون لعاب عقرب در لبان نگار

از بست دست تو نامها برون یکی غیر از سنان که گوهر بزمی توان بها

ذات تو گشت واسطه عقد گوهری کانا دلا طوق حرز کن فکان بها

در قبضه تصرف تیغ تو آسمان تنها نه کار و بار زمین و زمان بها

ایزد ملازمه فلک و آسیای چرخ بر آمن آین بلارک آتش فشان بها

هر بره را که گرگ بدور تو باز یافت در دم گرفته برده به پیش شبان بها

از حرز ملک و دین خرد انگشت برگرفت در دور کار از تو بر دیگران بها

در دور همت تو زر از آکس محض زر بنشست چرخ سفله و در کشتگان بها

در خاک در گهت تو که با مشک همدمست طبع زمانه خاصیت زعفران بها

هر حب را که مرکز تو یکدل بخت پسر صد ساله بهر قوت هما استخوان بها

بنمود خنجر تو در لشکر عرصه هفت خوان بس کاسهای سر که بر از هر خوان بها

تدبیر مرکان وانه خود را یکی کرده دست جلال و مرتبه بر لامکان بها

خیر دست و منبر تمام از آن بها که هیچ او جامه سخن بهر دو چیتی بر آن بها

از خاوران و مهر بگردن زر آورند جز رایت این خراج بر خاوران بها

شاهان آنکه سم خود در سخن مرا سر حرف فصاحت و سیر بیان بها

بس در آیلا از که طبع بدولتت در آستین و دامن آخر زمان بها

بس شمع تابدار

بس شمع تابدار که فکر مرا زبیان در مجلس بجامع کرو بیان بها

آن نظمها به حق کردم که جود ازل هر نکته در مقابله یک جهان بها

در دور دولتت که مدار و را آسمان هر وضع را که گفت چنین محبان بها

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است جو وضع هر که بهتر از این میتوان بها

اشکال این قصیده ثنا دست و این طریق رسمیست بس قدیم نکوهی فلان بها

تا میکشند سر بر زر آفتاب صبح گشت روز کار به پیک سیاه دهان بها

باد امر طبع هندوی تو چون صبح گوی سر در سواد لشکر هندوستان بها

جاوید حکم را که بنا میشود دراز زل ایزد اساس سلطنت جاودان بها

وله ایضاً

دو در درج دولت را شاید این بیرون کو طارم ز لای افسر شاهی صفای جوهر عالم

سعادت هر روز ایام بعقد گوهر این … وز لب بین ملک رسید انتظام گوهر آدم

جهانرا میکند شیلا بسوی آسمان را بسیب که خواهد بیج تا بحر مصر از رخ آدم

مرصع عقد کرد ترا کیست از ارکان دوران برای ابجنین بسوری بهشت اشهب وادهم

کنید که همه این … معلا ابد وگرامی کد این هند فوهفتم برده بوی … دم حقید

هزاران شاهد مه روی کرفته هر یکی شمعی
تماشا را ره کرد از بلند فیروزه کون طارم

شب قدر است امشب در دل روحم ملک منزل
دم صبح آمده این دم در وصال و صفای خرم

بخلوت خانهٔ خورشید امشب میهمان عیسی
بسوی جابلقیس اینک منحر [illegible] جم

زمین در چرخ می آید زمانه عیش بر آمد
ملک نجی خویش میکرد بصوت زیر و بم

در بساط کی زد مه فلک کفتا که بارش
که هست این کار و بار الحق بغایت عالی و معظم

ز عصمت کعبهٔ دین احرمی نجم [illegible] سیاه
که منخواهد خطاغرا [illegible] زمزم

مبارک باد میمون باد فرخ باد و فرخنده
وصول مهد این کوکب بسی باصرا اعظم

المطلع الثانی

حدود کاه روان در عشق او لولی لاله
اکر خواهی همی اینک عذار لاله در شبنم

بحاری تا رکرد آمد کل [illegible] زد [illegible] آلوده
عذارش از سرور [illegible] الوده کر آدم

ستاده نرکس رعنا میان کلشن خضرا
دو چشم [illegible] بیدار بیدار [illegible]

قماری بر سر سرو از مقام راستی دل غم
زبان زلف سرو در حالت تکبیر [illegible]

عروس روی کل کرد در دریغ غنچه بلبل
دهن بکشاده زیر [illegible] میسکند [illegible]

نباشد لاله [illegible] زبان لاله بر [illegible]
جنان کن ساغر [illegible] غنچه کن [illegible]

پیالی [illegible] لاله کون جامی
بیادی کل و نرکس بیاد [illegible] عم

بتیغ بیداد اسیر غم از دل کن کنون بر فرز
که تیغ بیداد اسیر غم چو دید اندر اختر غم

بصوت نغمهٔ بلبل و قلع کلش تا بر سایل
دهان اندر و قدرت

زدنیا دانی آخر چیست بار اخلاص یاران
نشستن یکنفس با همدم بر آوردن دمی خرم

بها از نقرهٔ کانی درهای اطلس زرد
بنام شاه خواهی زد هما ناکه بر درهم

المطلع الثالث

سحر که باد مشکین دم بسوی کلستان راندم
از آن دم بوی عروس کل چو دیدم تازه و خرم

جهانش را ز ما آن جنان لخت کوید وصف کویند [illegible]
دهانش را نظر چون لعل جو بین بس باید کم

حدیث زلف او یکسر کره در بیچیده میکویم
چه کویم راستی زلف بیچابیچ خم در خم

بغایت غمزه اش مست و من حیران ز چشم او
که نامم برهم زند مژکان زند [illegible]

اکر هر آفتابی جز بمهرش لب کشاید کل
بسوزد تها ز رخ [illegible] غنچه [illegible]

ندانم زلف شیرین جو لب تلخ جون [illegible]
تو پنداری که کر لب ببخت و طالع [illegible]

در [illegible] ز سودای تو در یا بیجاست [illegible]
کز آن در یا کشیده هر دم بجا بر دل [illegible]

ز درد هم بر در [illegible] افتاده جون خواهم [illegible]
در آید سیل اشکی تا [illegible]

کوم [illegible] درجان بود [illegible]
ورم [illegible] زخم [illegible]

هزاران لعل جون مرهم بسوی هم [illegible]
بر سلطان [illegible]

سکندر عزم دارا فر فریدون چهر جم فرات | خضر الهام مسیح کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا | که هست از خلق و احسانش فزونتر از کیف و کم

شهنشاهی که در جان دقایق رای او گوید | بعقل پیر که او را کرد علم لم یزل اعلم
کفی از بحر رحمت او که موسی بن عمران | دمی از پاک خلق او دم عیسی بن مریم
که معراج فکر او کواکب در عروج اوج | که تقریر وصف او خطار در زبان ابکم
درخت همتش را این جهان هست او کمترین برگش | معلق هفت دریای فلک چون قطره شبنم
چو گردد حزم بر گرد عدو عزمش همانیتش | شود با عزم جزم او اساس فتح و نصرت هم
بهر در در دور حکم او طلا آسمان خصم | شود در سیر کلک او میراث اختر زمدغم
زهی زاحکام منشورت قیاس اختر زباطل | زهی اعلام منصورت کباس آسمان معلم
دم کلک تو کیباشد بر من کار چو بقلب دری | دل پاکت در عقاب در یا ز روی ملهم
سری کان بحر سودای خلافت کانسهم در | مباد صحن میدان سینه کا وامر ره معلم
سپاه دشمن از عزم در قبل ازدها شکلت | هزیمت میکند چون از عزیمت افعی و ارقم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و خاتم | تو خورشید جهانگیری همایون موکب و مقدم

هنوز صبح

هنوز صبح اقبالت و هر دم میشود پیدا | هلال عید فتحت ز شام طرهٔ پرچم
الا تا ابر نیسان صحن طوق صبح در بستان | کند لولو برافشان در بناگوش لعل گل مضم
جمال طلعت بختت سواد در همه رونق | چو روی نوعروسان بهاری تازه و خرم
خیام قدرتت چون هست پاکیزه ز بنیاد تغیر | بادتا دایم بود اطناب عمرت مستحکم

و ایضاً له مدحه

زکان سلطنت لعلی بر اوج تاج شد پیدا | که لولو با همه لطف از بن گوش کمالا
مهی کز افق طالع یمن طالع سعد | گر چه بر تو امان تست خسرو بر جهان آرا
قضا تا مهد طفلان فلک را میدهد جنبش | نخوابانید ازین ماهی در این گهواره مینا
قبای اطلس گردون بقد قدر سلطان بودی | برید یک قط او زین سقف والا
همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی | مبارک باد بر سلطان معز الدین والدنیا
سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه گردون | جهان را سایه فرخ همای چتر گردونسا
شهنشاهی که در تشریح اعضا بدان انسان | نزح گوهر یک گوهر زبان تیغ تبه کسیا
سحاب همت او گر فشاندی بر جهان سایه | زمین یکسر بدی از خورشید گردون بر استغنا
چو در معراج فکرت ره معراج کمال آرد | ملایک در دهند آواز سبحان الذی اسری

سلمان ساوجی

ز مهر شمع همی زند دم مرا ثنا چو داور زمان — که صدق آن در دو جهان را تو اوان دانش کیمیا
چو در حریم جاه کان کبرد چو در مسند قدح خواهد — تو کوی عیش منزوی در قوس و خرمنیات سر در جوزا
ضمیر بیش بین او طرز چون ابر که می‌خواند — ز رنگ چهره امروز نقش صورت فردا
جهان احکام عجب طرز عفاری او اند — که اندر سر نجات اهل کمینه خوش روحها
بر او او وحی بتیسه میان اختران — بسعی کار خود باید صبر جنبش اجرا
ز دست دست و طبع او ابر و روز زنده متواری — که در قلعه بلا دوز در رکیسه خارا
زدای دین پناه او اگر حر بلخیر پابل — نسازد قبل از خمر شهد خان بعد از بر جربا
دعا دولتش بار جهان داور پنج ارکان — ثنا حضرتش کردن فلک را حرمون احضا
جو از داغ کمال کرده عقارتی او بران — شود صاحب وجود تنوم [illegible] جفته باعفا
دو سلطان [illegible] ملک رود ز دست و طبع او — که داد آن ابر را در اید ور آن این بحر را اجرا
بجهش [illegible] کار [illegible] مستور حوزان رو — کشند این بس بار زر و [illegible] تا البرز دعوا
ایا ماهی که تیغ تیز [illegible] رو در تن — نیارد کرد [illegible] تو [illegible] کرد قطعا
تو عین لطفی و دریای اعظم ولی مشغلا — تو بر خضوع کرد ز کرد آن [illegible] مستعلا
سایه چتر تو نور ده [illegible] دولت — غبار نعل شبدیز تو بند چهره جوزا
جلالت را اگر پیمان بپهلو کرد [illegible] — زمانت داده اخر زمان را می‌کشد در پا

کر رشته روز و شب

کر رشته روز و شب حساب تر از ریز — نشسته مالک [illegible] سحر [illegible] در دل اعدا
بساط مجلس عدلت جهان [illegible] جمع — بسیط عالم قدرت کلک را مولد و منشا
بر خیزد شعله تیغ تیز [illegible] بر آتش — چو خندد [illegible] ابر [illegible] دریا
کجا خیال بد اندیش [illegible] — [illegible] از این [illegible] از دریا
خرابی [illegible] بعون عدل دین داده — شریعت جاه [illegible] کرده [illegible]
[illegible] قطره نیسان [illegible] از صلب سحاب افتد — کند در یتیمی در صدف [illegible] گوهر را
بیمن گوهر ذات شریعت منتظم بادا — عقود رشته [illegible] نسل آدم و حوا

وایضاً بمدحه

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است — چون زال از زوال زمستان [illegible] هست
جام بر فروز در تاب [illegible] — کین [illegible] خانه ابست [illegible] جام [illegible]
دل بر جام و آتش می کن [illegible] — این اتحاد [illegible] روح [illegible]
[illegible] بیار که هیچ اعتباری نیست — بر خنگ آسمان [illegible]
دست از عنان [illegible] ایام باز دار — وانگه [illegible] بغا [illegible]
همت بشسته [illegible] جم [illegible] — [illegible] زمین [illegible]

در آهنست رستم آتش کشیده تیغ | یعنی که روز رزم سفندیار روئینتنست
چون زانکه هست جامه ز پولاد کرده ابر | کاکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکنست
در تن ز باد بر که زره دارد بر درخش | در بر کشید چرخ ز پولاد جوشنست
خورشید لخت لخت است اطلس فلک | بارانی سحاب از خز ادکنست
زاسمان کبود ز سرمای زمهریر | گرچه رفته بجمره ز بیر دامنست
برکند دل ز باغ و زآتش هوای خار | کایام تا بخانه نه هنگام گلشنست
کاکنون بجای بلبل و لبر و گل و سمن | گلنار و آتش و بحی و مرغ مسمنست
تا کرد ابر لب دهان را ز دل سفید | افتاده راز او همه بر کوی و برزنست
زین پیش هر که ابر روان در تن چمن | واکنون روان او کشن افسرده بر تنست
زین پیش بود اب روان در تن چمن | واکنون روان او کشن افسرده بر تنست
اسکست در جلید پر افسرده جز جلید | خون در عروق بسته تر از شاخ روینست
هر دم بهیجد آتش و نالان سوز دل | این نالهٔ گردش هم از چوب خوردنست
جمز آتش سرد که با هر زمان سنگ | از حکم شاه هر که بپیچید گردنست
سلطان معز دین که جهان را ز جاه او | از جاه تاج چرخ مقرر و مامنست
دارای عهد کیخ او پس آنکه ذکر او | منسوخ کرده قصهٔ دارای بهمنست

ز پایه خدای

کز پایه خدایگان ظل ظلیل او | تا ممکنست بر سر گیتی ممکنست
در سایه بار فتح گیتی سکندر ست | در قلع قلعه دشمن دولت تهمتنست
ایات فتح و نصر چو اثار جحلم | در عزم و نوامی جبلش مبینست
با نیص دست بازل او بحر ممسکست | بارزگ طبع روشن او برزگ کودنست
سلطان عقل تابع زمان رای او ست | زان ملک را که رای تابع قول برهمنست
ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری | تیغ ترا بحجت قاطع مبرهنست
ارزاق خلق را الف دست تو قسمست | اسرار غیب را دل پاکت مخزنست
ابواب غیب گرچه فرو بسته شد ولی | از نوک خامهٔ تو در او رخنه روزنست
نام غلام حیدر کناه و هم کنیزکی | خورشید را که ماست هم در درهم زنست
لفظ مبارک تو برابرست کز صفا | صافی باغ خضر در لرزی دامنست
گر روز زنگ داخل ملکتو نان سیب | آنجا غزاله را حرم ایمنی مسکنست
باشد برای افسر تخرانکن پیش شمع | چون شمع برم گردن دانکه روشنست
بادی ضعیف یافته اورسحر دریا | خصم ترا جهان که بر در حشم سوزنست
رای تو افتاب و ضمیر تو حین عقل | از جور تو بسته دو کشور و این خوش معینست
ایمان را خطر چنین تو مطلعست | احان را حلود حاسمی ممکنست

تادی

قدر تو بر سر اکمل زین چرخ ابگون | قدر تو با سپهر چو باالکبر دو غنست

خصمت اگر شها کفن اکمل بدریکهت | جز انکه ام بیله بر دین حوز کفنست

حکم ترا بچهار دیمز جه التفات | البرز با جبال ز سنگ فلاخنست

هرکس که دید کین تو در سینه مجزه | از دست خویش کوفته خار اچو هاونست

زانسان سپهر جز لجی ملک بحر | حسان که مادح ... از ارسطو ذو المنست

سلمان بسیار گشت سلیمان و ملک و نظم | زیر نگین طبع سخن پرور منست

وقت بیان خاطر من گرچه شمع را | آتش همی جهد ز زبان لیک الکنست

تا از شعاع جام زراندود آفتاب | اطراف چار صفه ارکان ملونست

از عکس آفتاب دولت باد نورکش | جایی که قصر چرخ زنور کشی مزینست

وله ایضا مدیح

عید هر آنکه هست خم ابروی هلال | بر عین عید ابروی جمز [illegible] دال

جیبیکه قدر اوست فزونتر از هزار ماه | ما می که تند او بنوح در هزار سال

خوش می خرامد وز پی کوش میکشد | هر دم بدوش غالیه زلف او شمال

با خود خیال ابروی او بسته ماه نو | گر نی نموده از خط روزم این خیال

هست عید ... بهرماه از آن جهان | میگوید ... مبارک منحو اندی هلال

طالع شوای خجسته مه نو که عالمست | با عید طلعت تو مه روزه در زوال

لعلت بخنده میکند حقه عقیق | چشمم بگریه می کند رشته لال

با چشم مست کوکه بمیدان چو چرخ ریز | خون مرا بکوی که حرامست با حلال

چوکان زلف آنک بمیدان دلبری | در جز بکوی ماه در افکند بیجمال

رویش گلی دو رو که بیک روی جمز بدیع | حلّ بار رخ وزو در براو ز انفعال

باشد کو بیا نظر آفتاب ملک | کامل چو ماه عید مبارک رخ بفال

خورشید چرخ سخن و ماه زحل محل | دارای چرخ کوکبه و مشتری خصال

سلطان معز دین خلد الله ملکه | سلطان بحر عدل و جهان [illegible] مثال

شاهی بخط امر گزین جز جلال اوست | دوران هیئت دایره را نقطه کمال

شاهی که زیر شهپر شاهین دولتش | خوش خفته است کبک دری با زاغ بال

ای کشته مالکان جمع ملوک ملک حق | بیگرده مالکان کفره تو پایمال

تقدیر داده تا ابد تخت را اینام | ایزد سپرده ملکت ملک لایزال

مهر است و ماه رای رزین ترا غلام | کانست و بحر طبع جواد ترا عیال

آفاق راست بحر کف ... امل | افلاک راست خاک در تو مسند جلال

از تو مرکبان زمین را کند روان ‖ هیچ تو بختیان فلک را نغد عقال

ای خلق خلق تست که تو زعنبرش ‖ خون بسته است در جگر نافهٔ غزال

ای لطف لطف تست که در عین سلسبیل ‖ بر روی کف همی زند از طیره اش زلال

ای قهر قهر تست که از باد هیبتش ‖ آتش نباید زهره که [illegible] در عروق مال

مریخ را بزن [illegible] زهره بعد ازین ‖ با ماه را [illegible] اگر باید اتصال

بر کوه جا مدار که در باد هیبتت ‖ کردند چون سحاب روان در هوا جبال

منجوق [illegible] تا سمت [illegible] ‖ خود را برون [illegible] اگر دارد احتمال

آنجا که خنگ چرخ مسیر تو هم [illegible] ‖ ماه تو او فتاده بود در صف نعال

ظل ظلیل چتر تو هر جا [illegible] ‖ رخسار تو چو [illegible] ظفر را از زلف و خال

کو التجا کند به تو خورشید خاوری ‖ دیگر [illegible] کسوف زوال

چرخ دوار [illegible] اگر [illegible] کند ‖ از [illegible] بجرم زجر [illegible]

بر خواه [illegible] زهره که گردد [illegible] ‖ با [illegible] خود چه [illegible] تواند [illegible]

با دولتت چه کار کند بخت [illegible] ‖ با [illegible] جبال چه [illegible] سعال

دست سوال [illegible] چه [illegible] ‖ چون [illegible] عطاء تو [illegible]

جود تو کرد [illegible] ترا زوا [illegible] ‖ میزان [illegible] اعتدال

شاها بدان خدای که از خوان نعمتش ‖ دنیاست یکنواله و عقبی یکنوال

کامروز در جمیع ممالک منم که نیست ‖ جز ذکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال

از صبح تا بشام دعای تو می کنم ‖ نی آنکه [illegible] طمع جاه و جاه و مال

ورنه بدولتت چو دگر بندگان تو ‖ [illegible] بیار [illegible] غضب و مال

بر خیر حضرت تو [illegible] ‖ کان سحر مطلقست و [illegible] حلال

تا در طباع آتش [illegible] اختلاف ‖ تا در مزاج باد بهار [illegible] اعتدال

بادا حدود ملک تو [illegible] اختلاف ‖ بادا مزاج [illegible] خالی از اختلال

فرخنده باد بر تو [illegible] عید ‖ [illegible] و [illegible] و جلال [illegible] ذو الجلال

وله ایضاً

روز ظهور سرّ دو عالم است ‖ روز ولادت خلق الصدق آدم است

امشب [illegible] زجاجه [illegible] ‖ نوریکه چشم چراغ دو عالم است

از روز و شب مراد [illegible] ‖ الحق شبی مبارک و روزی معظم است

بلکه [illegible] از ربیع نخستین دوازده ‖ روزی [illegible] ز ایام اکرم است

در وضع حمل [illegible] از خلق ‖ وضعی [illegible] از وضع مریم است

خورشید طلعتی بنسب آل آفتاب
از دولتش نشسته برین سبز طارمست

زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد
هر کس بهر وجود جهان خیر مقدمست

دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل بخت
آنکس که سنگ ریزه بدعوتش مکرمست

از خاتم رسالت که جهان در نگین اوست
بر سینه سنگ بسته چرا زانک خاتمست

از انبیا بصورت اگرچه موخرست
بر انفس و عقول بمعنی مقدمست

آن شب که زاد باخرد پیر گفت چرخ
طفلی که هر طفیل ویم بر تو اقدمست

مه کرد خاکبوس سپهرش زمان برج
زان روی که ز خاکی وی این فلک خمست

از مهر او دریغ قمر مهر یافتی
کان هرچه از اشعه خورشید معلمست

یا خلق او ز طیب اگر سنگ زه دهی
زان دم مخور که مشک بیکبارگی درمست

تعلیمی از ازل امر اوست در وجود
آدم اول ار ائمه علم عالمست

بر خوان اوست آمده بر خاک در پی خور
کز خون نحوی که لحم من آلوده از سمست

جانیست قدر او که بل اتحاد نی بد
جبریل اگرچه ساخته از سدره سلمست

در مجلسی اذا ما افصح زبان کشاد
سحبان وائل ارچه فصیحست ابکمست

من تا بر خورده غصش آتش جحیم
هم برکشیده کرمش ابر زمزمست

از ابر گوهری حسامش پدید شد
این دین پاک اصل که باطل کم خواهست

کرمند جای در تن

کرمند جای در تن عنکبوت نیست
یعنی که نور دیده حوا و آدمست

محمود خواجه که ازین پرده ایش هست
مسعود صاحبی که ازین پرده محرمست

در ملک دین اوست سلیمان صلابتی
کش عزم بر هزیمت دیوان مصممست

آن بحر کش شسته دین محمدی
از ذره اش چو رشته در منتظم است

دارد خلیفه که ز فیض حیای او
چون باغ خلد روضه اسلام خرمست

فی الجمله او مانیه عالمست و یار او
انکان یار اشجع و اتقی اعلمست

هر کس که بغض شیخ خلافش در رد اوست
آن سگ بلیه نفس تر از ابن ملجمست

بر آسمان خواجه دو ماه هند منخسف
کز سوکشان سپهر در اثواب ماتمست

شکر خدا که تا باین ملک امتش
در اهتمام دولت سلطان اعظمست

سلطان معز دولت و دین کش ز زخم تیغ
چون آفتاب مشرق و مغرب مسلمست

جمشید جمله شهر او بین آن جم که او
مستغنی از معاون جام و خاتمست

خاصیتی که داشت جم از جام خویشتن
آن خاصیت نه جام ببینید کز جمست

از صعوه ای که اشهب دولتش تاج
چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهمست

شاهی که در شکار عدو باز اشهبست
شاهی که در کمال و در این ادهمست

نبض کفش نجوم صمیم ابر بر نخست
خم در غلام ازین حسد و غصه در غمست

رایت نهادی بر طبق عرض پاک بیک ... هر صورتی که در تتق غیب مبهمست
در قدر جاه او نتوان گفت کیف و کم ... زیرا که پیش مرتبه جاهش از کم است
ای داوری که آینه ماه و آفتاب ... در پیش روی در رای تو این تار و ان نمست
در باغ حشمت تو سپهرست و انجمست ... نیلوفری که کاهی که از این شبنم است
آنجا که خیل و جاه عریض تو خیمه زد ... چرخش مقرنس از در دولت مخیمست
چون از سواد زلف بیاض عذار یار ... تابنده روی نصرت از موی پرخمست
اوراق فتح را سر رایت تو مطلع است ... ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست
ابر از خجالت کف دست تو گریسته است ... روزی که بزم عیش تو خندید برهمست
در موقفی که از پی کسر عدوی دین ... با رایت رفیع تو فتح و ظفر همدمست
از بیم تیر صحن آرام بیرون چو از تو رها ... در خلق حلقه گشته کمند تو خاتمست
تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورتست ... زانها بدولت تو چه اندیشه و غمست
هر درد داغ را که مسیحا کند علاج ... آن را چه احتیاج بعیسی و مرهمست
تا در دهان تیر نهادی زه کمان ... بهرام را چو تیر بسازد که درهمست
هر جا که سرکشست در آفاق بیشتر ... چون سرو ایستاده بپا دست برهمست
ملجای زمره عظمای اولو البصر و بنگرد ... کان نیز از این امر معظمست

محکوم باد ملک ترا تا اساس دین ... ز آیات محکمات و احادیث محکمست
پاینده باد در کنف لطف لم یزل ... ذات مبارک تو که لطف مجسمست

ایضا

آمد نگار من بحنا در نگار دست ... نیست از نگار سرو ندست نگار دست
گر بت نگار در جبین نکرده در نگار او ... زر لعل بر قلم نخست بر نگار دست
صورتگری که نقش بتی می کشید چون ... رویش چو دید باز کشید از نگار دست
شاطر نگار که بحیا بر کار حسن را ... هرگز نداده هم چو نگار من نگار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای ... وای برده باغ حسن تو از نو بهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای ... لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
هر حلقه ز طره تو باد دست ... هر گوشه ز زلف تو در هر ار دست
هیچ تو با تو دست هوس کرده در کنار ... با یاد خوش هیچ کسی اندر کنار دست
داد تمام خواست حسن اندر جهان دل ... حسنت زیاده کرد بر دست جهان دست
در جاه آتشین من او نخسته است دل ... چون نیست بران دلبر ابلار دست
خالی ز حلیه نتوان هیچ جهز کلیم ... یا قوت را نگار دل و لاله زار دست
گویند چاره آتش بز و سیم و صبر کن ... بیچاره را نمی دهد این هر دو چار دست
صد بار بیش گفتمش ای دل که عشق یار ... نگذاریست در کش ازین کار یار دست

سلمان ساوجی

کبخت درنج برابر شخت ادبای
تو نیست و نیز در عقبش کوشش دار درست

زلفش که شکل حلقه هر موی عنبرین است
مار بسته دم بر دم تیر سوی کار درست

ای مهر درست بر مکن از مهر دوست دل
دی دست یار در کمر از دست یار درست

عهد قدیم را که بر آن پای برزدی
گر باز تازه میکنی اکنون بیار درست

گفتم بکار عشق درستی بر آوردم
کام ز درست رفت و نرفت بکار درست

بر هیچ از تو جز کمر تو کم کم
آخر نه در میان تو کرد استوار درست

سود ابست ورنه جز ای کند کرداز
زلفت بعهد معدلت شهریار درست

سلطان معز دین که بعهد ملوک ملک
از عدل بیش اوست یمین و یسار درست

دارای عهد کیخ ادیر انکه یکی نیکش
بزم بخت باد شهان بنام وار درست

چون کاه کوه را برباید اگر کند
قهرش بزور در کمر کوهسار درست

مرتبه سپهر بقهر ان میفرح
فریاد بر کشد سماز ینهار درست

ای آنکه در جهان که عدل تو نهد
خیال خصم بر کاه لاله زار درست

از رفعت قدر تو این سپهر پای
وز هیبت جود تو این بحار درست

رایت چو در معارج همت قدم زند
بر دوش آفتاب نهد از غبار درست

بالای گرد بالش خورشید می نهد
سلطان کبریای ترا روز بار درست

درروز بخش

در روز بخشش تو نماند ست سایلی
غیر از نجار داشته بر دهکده درست

تا همت تو درهم ابادی کشاد است
با گردنت بسته عدو ز اضطرار درست

در معرضی که موج زند فوج موکبت
انجم بیاید باز نهد از غبار درست

بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد
دارد کشیده لیلیان دلیل نهار درست

تا اکبر جوی تیغ ترا دید روزگار
از ظلم نیست یک بر آن جویبار درست

کوس فلک بنعل سمند تو منزل است
دانسان که سر ز تاج ببوحور زسوار درست

تا باز گشت دست نشین تو بهر باز
با نطع کرده است قرین باز دار درست

در عقد همت تو بامید خرده
شاید بمیش این ندی در خبار درست

در هند اگر نه طالع رایت بود خطار
بر بند در فلک همچی زاو دیار درست

قاصی چرخ را نبود بی رضای تو
بر مسند قضای فلک با بلد درست

ترک سلاح دار جهانگیر آسمان
کوته کند بحکم تو از کیر دار درست

قوس زرایت ار نکرد نوبت نه
سلطان یکسواره برین نه حصار درست

جز بمحنت عطارد اگر تنبیه کند
از دهشت اش چو ذره شود خیز دار درست

ناهید اگر تو طرحی خنامی کوفهد
در دست پیر چرخ بنه ترک عقار درست

جام کم قبه سپهر داد نور فرح
بر روی گرفته ماه فلک شرمسار درست

دنیا چو کرد کرد تشبث بدامنت
افشاند همت تو بر آن خاکسار دست

دست خدا بتوان تو صولت با فر جم
زد نعمت تو ابر عطا را گذار دست

رخ عمر دعا تو نمی کرد از چمن
بر روی تاک رز چو یاسمین برآر دست

جویای چشمه خضر اند چو یافتی
خاک در تو تشنه از آن چشمه سار دست

شاید که بحر پیش کف کان یسار تو
هم چون سفینه کفچه کند افتقار دست

نام ترا کسی که کند بر نگین دل
چون خاتمش همیشه بود بر یسار دست

شاها بباغ مدحت تو آن بلبلم من
صد راه برده ام بنوا از هزار دست

در بحر شعر اگر چه بسی غوطها خورده اند
کس را نداد از پی گوهر شاهوار دست

زان شاه که شاه را از رای کبریای
بی شک بنده داشعرای کبار دست

در گرد مدحت تو بسی دیده ام اصرار
باشد بیار دگر قلم بر سواد دست

دست سخن ز دامن مدحت قاصرست
زان می کشم ز راستی اختصار دست

زین بیش نیست که دست مراد و را کار خویش
لکن نمی دهد که زدود کار دست

خواهد ز سیل ز زلف فرزد صبر تو
چون کاک ازانکه می کند از خار خار دست

آخر چگونه دست نمی باز بره
از کام دل بشما نیست یار دست

هو شیار کشته جام عرض مدحهای
کان جام باز هم نه دهد کوته دست

بری و فقر

بری و فقر و در دست ترضی در بلای
او روز داده اند بهم هر چهار دست

تا از برای دفع بلیات صبح و شام
دارند مومنان همه بر کردگار دست

بهر دعا رجان بتو بادند قل بنان
بر داشته بحضرت پروردگار دست

و ایضاً له

جانم بمهر روی تو بر صبح سابقست
اینک گواه دعوی من صبح صادقست

در نقطه دهان تو چندین لطایفست
در نکته میان تو چندین دقایقست

در دیده زان دهان تو پیدا نمی شود
پیدا کجا شود ز چه زان رو شقایقست

جان با هوای عزم در تو چون کند
بیچاره با زمانه چندین علایقست

کار گدای در تو بالای پادشاهیست
خود منصبی چنین بگدایی چه لایقست

خالت نبود ز خط جز ذباب عنبرین
وان عنبرین ذباب لشکر ملاحقست

از سنبلت بلاف کل عطر می برد
باد صبا که نافه گشای حدایقست

از ملک غنچه است انچه دهان تو در بیست
دایم بوصف حسن تو ان درج ناطقست

عشق بجان بپرورم دایم ازین جهت
تشنو بسی ببرم که ز جان مفارقست

در وصف آن دهن سخنم می رود ولی
دشوار می کند دهن من مضایقست

زلفت هزار دل چو دل ما بپاره کرد
کرده معلق از رسن مشکین معالقست

چون پاک خاک بر سر آن بی بصر او / کو پیش یار جار ضرر از نهار دانقست
دی عهد کرده که ندارم روا دگر / جور یکی از این بر دل مسکین عاشقست
چون پاک خاک بر سر آن تا امید بعهد تو / اما بعهد عدل شهنشاه واثقست
سلطان اویس آنکه براک غلامیش / پیوسته بر میان فلکها مناطقست
شاهی که از سر فرزده فراش همتش / بالا هفت خیمه خضرا سرادقست
رامح طالع ظفر از کرده چو گوش / چون بر تو نجوم ز شبها غاسقست
قدر کن ز فرخ خرد ز طبقات فلک علا / با فکر از قیاس نکر جز مطابقست
بر جیش مستخر با کلیل آسمان / نعل سمند شاه که تاج مفارقست
کیوان ز هفتمین فلک واز داد و گفت / ای مشتری بخر که بهای موافقست
واضح ما تر علمش در مغار بست / طالع کواکب ظفر از مشارقست
سوگند خورد چرخ که باشم غلام او / دایم وگر نه مادر گیتی طالقست
هر دو دهر آرا که خیزد ز طبعش / در طبع آن ودخا ز نسیم فیض وارقست
ای آنکه بر طریقه حکم تو میرود / این نجم تا بقوس صبا طارقست
چندان تغافلت ز خصمت تا بتو / کز خار خشک بادیه تا نخل باسقست
ذات تو گوهر صدف بحر خلقت / مخصوص تو صورت کرم و لطف خالقست

اعمال فتح را بر رمح تو حاکمست / ابواب غیب را سر کلک تو فالقست
جز خجسته همت تو که کرد نزاع خطاش / کمتر دقیقه در علا در تو لایقست
تو ظل خالقی و چو خورشید تا ابد / گسترده ظل رحمت تو بر خلایقست
از علت نفاق عدوت مریض شد / تیغ تو مغز دیگر دوای منافقست
کلک تو ملک را نکرد علاج کرده / بیمار را نگر که طبیبی چه حاذقست
تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملک / حصنی چنان که بر تو طرازش خندقست
ایوان کبریای ترا هست : / کین همت قصر هست برایش سرادقست
با باز در زمان تو تیهو مصاحبست / با شیر در امان تو آهو معانقست
شاهان بر آستان در تو سر نهاده‌اند / کان آستان ملوک جهان را نمارقست
در عرضه زمانه بغیر تو شاه نیست / غیر تو هر که هست ز جمع بیادقست
از گرد لشکر تو هوا پر غبار هست / وز نعل مرکب تو زمین و هوا رقست
بر هر دری که دم تو دم زد که اگر / فرخ دری که قفل گشای مغالقست
مصر چو در کف دست مبارکت / بحری نیل شد و عطایای وارقست
فال بعهد شاه ز دست خیار مرخ / زان دستهای کشته جدال ار مرافقست
شاهان رسید عید و زجیر هلال تو / لقاء که ظل رحمت او بر خلایقست

ساقی بعید جام زر آور مراد شرم — زیرا که بر تو عید برین کار لایقست

در بابر وقت عیش چه وقت تصرفست — میخانه جای ساغر چه جای خوانقست

هم چون لیال هر که در ایام زور بود — مستور این مسجد که چو ناطقست

زان چون سواد چشم تو خرم سواد شهر — مردم درای سواد کنون دست و فاسقست

مشهور تا بدولت امل افتاب — شعری بشعر که در آفاق بارقست

بشنو دعا خوش ز سلمان بعد از آن — بنگر که آن دعا با جابت چه لایقست

تا نطق بر سکوت بهر باب راجح است — تا عقل بر نفوس بهر حال فایقست

باشید باد ذات شریف مبارکت — از فضل بر عقول و نفوس سابقست

وله ایضاً

در دل غنچه ذکر نام جان خواهد کرد — در تن باغ هوا کار روان خواهد کرد

خرده جند از باد هوا کر دارد — غنچه کامم در کیسه نهان خواهد کرد

سوسن طفل زبان اورد عیسی دم را — در دمن رخنه ابر لیان خواهد کرد

وین زلیخای کهن پیر جهان را دیگر — دولت یوسف نو روز جوان خواهد کرد

باد با بلبل و کل خوش نفسی خواهد داشت — هر دو را نعره زنان جانب دلان خواهد کرد

در چمن نرگس رعنا رمقی دارد — شوخ چشم است مگر ساز رمضان خواهد کرد

خواهد انکه

خواهد آسوده کار اندر تن غنچه مباز — بر در ش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد

هر سحر مرغ سحرخوان بهم آواز یمن — چه دعا کز بی دارای جهان خواهد کرد

نرگس خادم تو مجلس بسر چشم کند — سوی مطبخ زنبار وزبان خواهد کرد

بادشاها چمن ناز تو مبارک باد
شب و روز و مه و سال تو مبارک باد

فتنه خط تو در دور قمر پیدا کرد — شکنی زلف تو در دایره خون پیدا کرد

کمر باریک تو در هیچ دهان بی چون — لب لعل تو سخن گفت گهر پیدا کرد

هم تنگی دهانت سخن ظاهر شد — هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد

در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد — دستگاهی که کمر یافت بزر پیدا کرد

روی بهانک ز مرکز خنده جز رنق — همه از دولت ابرو نظر پیدا کرد

نافه را بوی نسیم سر زلفت بخشید — تا نکو عیش شبخی باز جگر پیدا کرد

از شب زلف تو و روز رخت حاصل کرد — این سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد

با حصول امل زلف تو عارض بر کرد — در میان شب تاریک سحر پیدا کرد

دل و جان خواسته از عاشق تو لعل دلت — نیم جانی بتو انیم که کر پیدا کرد

جو بتوان جان بتوان یافت دگر بیرون زلف — بی تو از هر نفسی جان دگر پیدا کرد

شب من صبح بر آمد کز افق امروز	صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز همه سال تو مبارک بادا

دل نجوید از سر کوی تو کجا بر خیزد	خاک ره نیست که از باد هوا بر خیزد
بر صبا رو چو سر زلف تو جنبانید	که جدا از سر کوی تو صبا بر خیزد
خاک راه تو شدم چند دو لب بر خیزد	مشکل از خاک رهش بجفا بر خیزد
چکند رفت و گر نیز گناهی کردیم	شاید از لطف تو از دل ما بر خیزد
کرم و لطف تو در هیچ کجا ننشیند	گر نه از جانب ما جرم و خطا بر خیزد
گر نباشد بدل لطف تو پیدا باشد	که چه از دست من و نیز روا بر خیزد
گر تو در باغ روی لاله کند ترک کلاه	غنچه یکباره کی از بند قبا بر خیزد
بر سر کوی تو افتاده تو را در کن نیست	در جهان هم چو من افتاده کجا بر خیزد
ذره سان گرد ز سر کوی تو خیزد هر دل	بهوای رخ خورشید صبا بر خیزد
حد جوابست کفش این سخن از ابن یمین	بر تر رز کنار آنکه حیا بر خیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز همه سال تو مبارک بادا

روزی از کوی تو دورم و دلم زار است	چون کنم چون ز تو دوری جگرم افگار است
غم هجر تو مرا کرد سیه روز سپید	نیست این از من و تو از فلک زنگار است
نور چشم تو مرا از چه نمی دارد گوش	زانکه چون دیده همه کار تو مردم دار است
گاه آن است که بر هجر نهم داغ که من	دیرگاه است که او نیز زمن هموار است
بار عشق تو عمر دوران نظر بر دل تنگ	بس نهم غم هجران تو بسیار است
خون من خوری و بخواری ز در من میرانی	ترک چشمت مگر عادت او خونخوار است
گرچه از خون هوای تو عدالم حور است	در چه از غم وصل تو نصیبم خار است
نچاشنی تبسم مخورم ای لب جاه	یک شکر تو همه روزه زبانم جاری است
خانه بر دل وفای تو بنا کرده جفا	هر که زاری کند از دست غم تو بازار است
سکند زلف تو هم کار پریشان ورنه	شیوه رای تو رو نیکو کار است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز همه سال تو مبارک بادا

ای نگردید بجهت روز سپیدم دشمن	که انصاف ز سر چشمه تیغت روشن
دشمن از بند کمند تو بخاک افتاده است	بخت کار دشمن ز کمند قضا درگردن
دست بر دامن تو اهل جهان زن زن امان	که نهاد هم تو را کار جهان بر دامن

هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت / نتوانست که گردد فلکش پیرامن

هر زنی را که درون با تو نباشد صافی / آسمان در دی در سر او دهد از آذر زن

قلم دانه فشان تو چه نیکو کاریست / که عطارد به دبیریش سیه جبین در خرمن

ای که انجام تو در صنعت خود ممکن نیست / که بیک رشته کند مو جدا هیچ سوزن

وی که زیب خصمت انصاف تو آورد بباغ / باد را امر کنا بنما که کند جیب سمن

چشم میم ز احسان تو دارد نرگس / خط آزادی از اخلاق تو خواهد سوسن

ملک نوبت تو چرخ نکو داشت بفال / ملک را گفت که ای حرز فلان [illegible]

پادشاها همه سال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطه دولت و دین آمده است / عدل تو ناشطه روی زمین آمده است

منصب سلطنت نیست بجز مرتبه بیش / زانچه در خاطر ارباب تعین آمده است

زین حمل کابجه دل خواهد جنان می‌انکند / مرد خصمت چه توان کرد چنین آمده است

بجهان خاک در [illegible] دار وی ادب / فلک از زره گلاره ماه چنین آمده است

بر زخشک فلک حکم تو کردن لجام / بر زخشک فلک از دو کرده ماه جبین آمده است

ای خطابخش که طبیب نفس خلق ترا / صد جرامی [illegible] آمده است

حاتم قدر

حاتم قدر ترا سبز نگینست فلک / زان جهانش همه در زیر نگین آمده است

باز دادست بتو رشته خویش / لاجرم بار خشین در نشین آمده است

هم ز احسان دل و دست تو حاصل کرده است / هر که یسار جهان را بیمین آمده است

داغ فرمان تو دارد ز صفر حیوان / هر چه در روی زمین غث و سمین آمده است

پادشاها همه سال تو مبارک بادا
شب و روز همه سال تو مبارک بادا

ای که با فر جلالت سپهر است قصیر / دی که از آتش قهرت اثری یافت قصیر

ای بخود منسیک رسانیده سر تاج جلال / بجلالت بر سلطان نجم رشید حنیبر

میدهد مرده رحمت بجهان چون عیسی / دولت معجزه داران تو که طفلیست نشیر

رخ صیت تو که چون چرخ بکم گشت کرد / علم عدل تو چون صبحدم عالمگیر

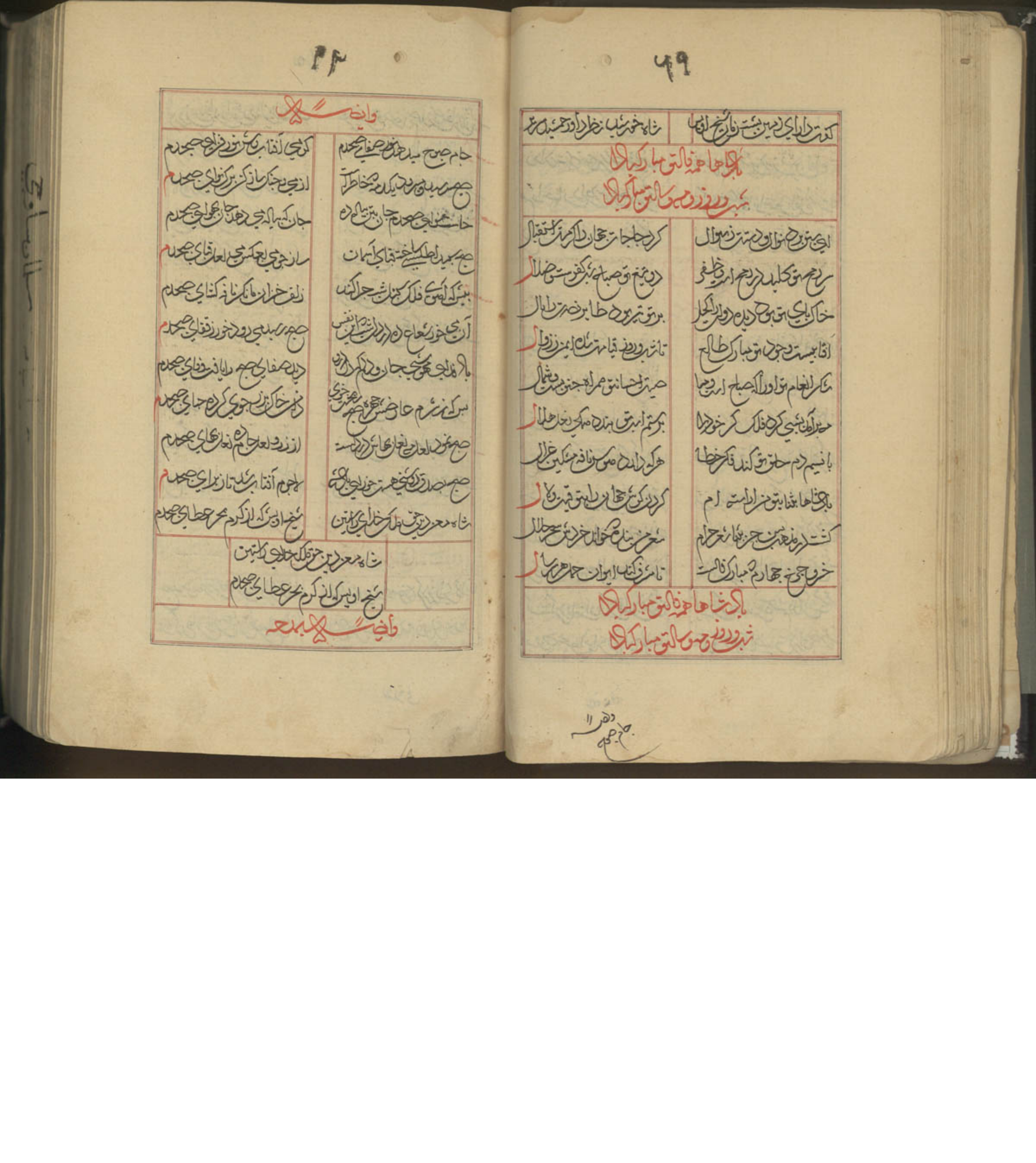
چشمها از چشمه خورشید بدوزد توق / نور رای تو چراغ کرد آن ضمیر

ز شوق حرمت بخت بجنونست / ورنه بالا زچه جنبش میکند اندر تحریر

روش در خفیه سوالی نخرد میکردم / که بشمشیر تو سر کار جهان را چه بتیر

گفت کز دولت او ملک جهان یافت قرار / کیست کز طلعت او چشم فلک گشت قریر

میشود محو اموات دم او بیبات / میکند دعوی اضیاق در او حصر



گشت دارای زمین بست زمان تخت اورنگ	شاه خورشید نظر داور جمشید [illegible]

پادشاها همه حالت مبارک بادا
شب و روز و مه و سالت مبارک بادا

ای ز بخت تو جوان دولت و دست زوال	کرده جاه تو جهان را کرمت استقبال
سر رمح تو کلید در فتح است و ظفر	دم تیغ تو صباح شب کفر است و ضلال
خاک پای تو بود دیدهٔ دولت را کحل	پر تیر تو بود طایر نصرت را بال
آفتابیست وجود تو مبارک طالع	تا شب و روز قیامت نکند میل زوال
شکر انعام تو اوراد که صباح است و مسا	سیر احسان تو همراه جنوب است و شمال
[illegible] کرده فلک گر خود را	بر [illegible] بنده [illegible] نعل هلال
با نسیم دم خلق تو کند فکر خطا	هر که داده [illegible] نافهٔ مشکین غزال
پادشاها بثنای تو من آراسته ام	گردن گوش جهان را [illegible]
گشت در مذهب من جز [illegible] شعر حرام	شعر من [illegible] خرد سحر حلال
خرم این جشن چهارم مبارک فال است	تا بود زینت ایوان حمل هر سال

پادشاها همه حالت مبارک بادا
شب و روز و مه و سالت مبارک بادا

جام صبح

وله ایضاً

جام صبح [illegible] صفای صبحدم	کو می آفتاب [illegible] فزای صبحدم
چهره [illegible] یکدم ز خاطر	از می چنگ ساز کن برگ نوای صبحدم
خاست [illegible] صبحدم جان [illegible]	جان که [illegible] دهد جان بهوای صبحدم
صبح [illegible] اطلسی ساخته قبای آسمان	ساز چو [illegible] لعل قبای صبحدم
بین که [illegible] فلک [illegible] شب [illegible]	زلف خزان [illegible] کشای صبحدم
آن می خور شعاع [illegible] نفس	صبح [illegible] خور ز قفای صبحدم
[illegible] جان [illegible]	دیده صفای صبح را [illegible] صبحدم
بس که ز شرم عارضش چهرهٔ صبح [illegible]	دامن خاک [illegible] کرده جای صبحدم
صبح نمود لعل [illegible]	از زر و لعل جام [illegible] های صبحدم
صبح بصدق [illegible]	[illegible] آفتاب [illegible] برای صبحدم
شاه معز دین حق ملک خدای را امین	شیخ اویس که از کرم بحر عطای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای را امین
شیخ اویس که از کرم بحر عطای صبحدم

وله ایضاً [illegible]

در دل من نگار از آن زلف بهر وفای تازه بین	هر نفس چو صبحدم جور و جفای تازه بین
در دل تنگ عاشقان هر نفس از هوای او	زآن وصله می کند باد هوای تازه بین
تازه شد این زخم من باور اگر نمی‌کنی	بر دل من بیا ببین زخم جفای تازه بین
می کند از خیال او روز و شبم بچشم و دل	بر طبق از چشم و دل راه زمیهای تازه بین
قصه عیسی که هر کس گفت بنازکی	عارض نازکش نگر رو بفراخنای تازه بین
لذت لبش دهد دیده که بد احتم	در دل من نگار از این زلف عطای تازه بین
لاله چو دید عارضش چشم بهر خواندش	بر لب چشمه ابر من کار بهر کیای تازه بین
ساقی بزم در خزان گر نزند بباغ بر	باغ بهار عیش را نشو نمای تازه بین
ساقی مجلس طرح جام بلور باده را	زاطلس لعل در دم بلام داده قبای تازه بین
بلبل اگر نمی کند نغمه بروزگار خی	نغمه نو سماع کن نغمه سرای تازه بین
مدح ثنای شاه را ورد زبان خاطرم	روضه خاطر مرا ورد ثنای تازه بین

دافع آخر الزمان وصل قبهای دلکش
استر قبای او بحرنهای داستین

صبح چو مطرب مغان راه نوای نو زند	گوشه نشین ز راه خوش کرد درای نو زند
تازه کند نگاران عشق که بهار جان	نای دم هر نفس چو نی دم زهوای نو زند

روزه می

روزه نمی کنم یک کس از اهل روزه دارا	بر برکابهای می چنگ صدای نو زند
خور شود عید او در بزم او بر قدح	چون گل روی ساقیان عکس صفای نو زند
کسوه حسن که هر زند نجان تو بتم	نوبت حسن لعب از این به زبرای نو زند
چرخ دو تاست بس که بنشست آن ابروی اندرو	کوس صنم که هر زمان ز ستای نو زند
آب دف و صبیار کو حلقه بگوش چار بیت	مطرب بزم هر دمش از جه قفای نو زند
زهره زرنک عود را ابر سر آتش است هنوز	عودی تکرین بخر جون نوای نو زند
باده بیاد خضر تحیا نوش که قرا بمش	زاوج نعی خیمه فلک بر دل سرا جو نو زند
آنکه بر فراز این که طاق نما صبح	همتش از علو خود طاق سمای نو زند

مطرب بزم عیش از جمع بتان خوش آرایست
زهره مرد که می زند ساز نو لیور اشتین

خیز کلید صبح بین قفل کشای نو زند کی	جرعه می بخاکیان دام صفای زند کی
بین بخشت زر زند روز جرعه جگر اخاکرا	کاکرغ بفصل دیگ هست هوای زند کی
روز وش لب زند که بجوی ز چشمه قدح	هیچ کز از انک می نهد صبح بقای زند کی
آتش می بدم مهم جو صبح زنده کن	زلب حیات جو خضر جوی بقای زند کی
خاطره آب را بیا جلوه عروس را	آینه ایست جام می روی نمای زند کی

آتش رویت سپند خال سیاه برست | آتش زد طلب عمر فزای لب تو
شمع حیات می کشد باد خزان بجز زلف | بر دل و بر دماغ جان باد صبا بوی زلف تو
عشوه جبش روح افزاست خسرو کی | این همه برکه عزت است از نوای زلف تو
باد سکندر زلال میخورد زندگان که خضر | آب حیات در جهان خورد برای لب تو

کردی ز لب سبز خطی زنده دلان مجال
شاه سکندر داستان خضر بقای دلستین
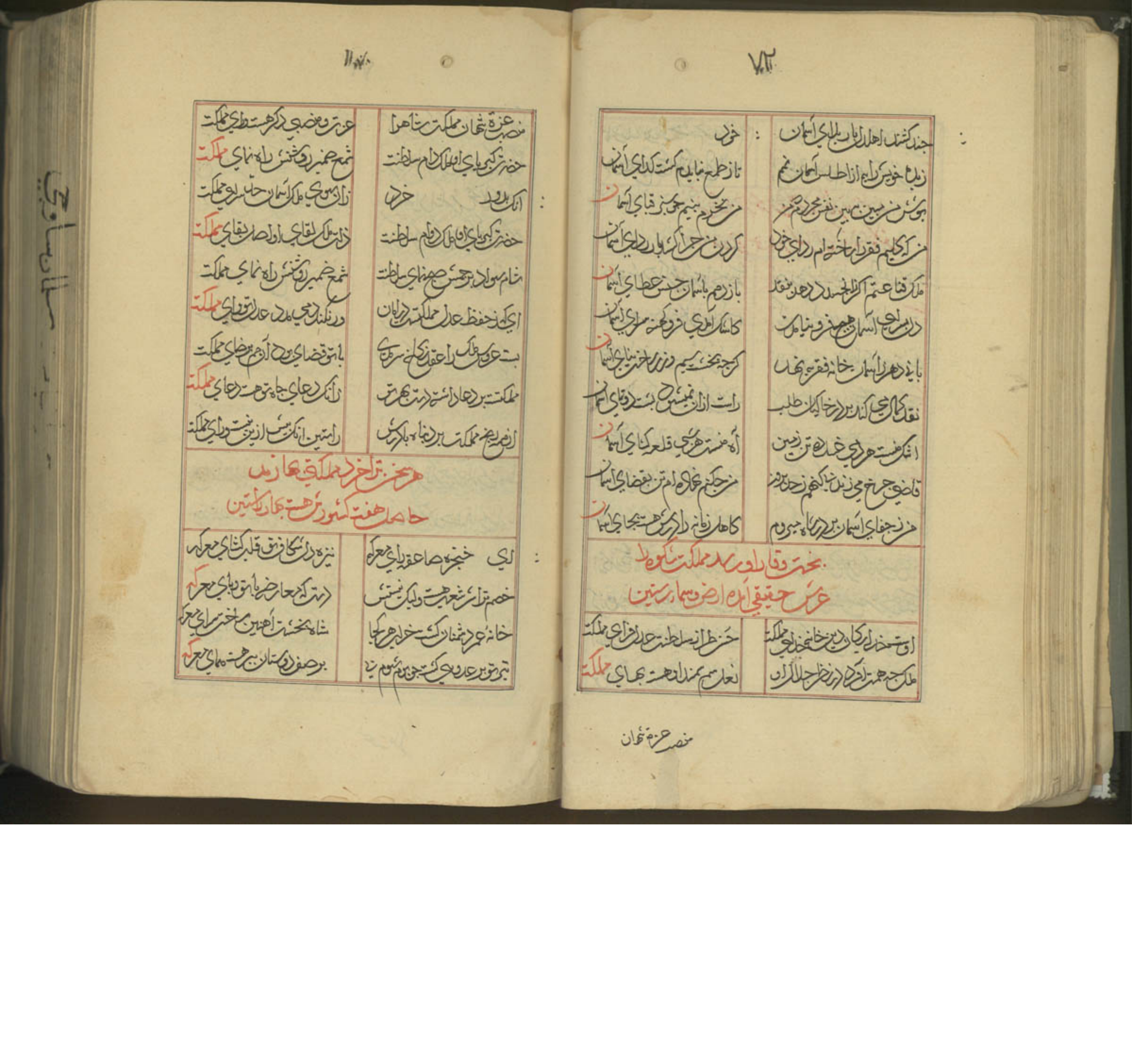
آینه جمال جان گشت لقای روی تو | آینه دل بری ام از صفای روی تو
برگ گلست در جهان کو برخ تو اندکی | ماند و گل نماند او باد بقای روی تو
مهر تو آفتاب وش خلوت و سایه در قفا | رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو
زلف هوای روی تو یافته اند زندگی | جان و دل ای خوشا که در هوای روی تو
در دو جهان بجان تو اخلص مهر خریدنی | از دو جهان فراغ ام نیم هوای روی تو
دیده ناظر رخ تو آینه دار رو نما | آینه چیست تا بود روی نمای تو
روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا | در دو جهان مرا کسی نیست بجای تو
رد بتو دیده چشم من در رخ [illegible] | هست گناه چشم من نیست خطای تو
حد گدای تو [illegible] | ماه و خورشید بر فلک هر دو گدای تو

تا نرسد بر

تا نرسد لب بروی تو چشم حسود دم بدم | فاتحه خوانند و دمیده صبح برای روی تو
چون نه ربیع روی کار از کف باد [illegible] | در عرق است دمبدم کز حیای روی تو

کردی چو جم بحشمت او هر دو جهان را عطا
حاتم طی چو بر در تو شده گدای کمترین

هر چه شود اگر شوم کشته برای چون تویی | صد چو من از قفا شود باد بقای چون تویی
دور تو هست دولتی کان نیابد هر کسی | لیک چو من کسی رسد جور و جفای چون تویی
عشق همای قدر وان قله نشیمنش | تا بر که بر فرق ظل همای چون تویی
نیست ترا دوا که زنی حجت کی بود | کز چو من کسی رسد [illegible] وفای چون تویی
نیست یکی که بر نهد [illegible] منزل عشق تو | قطع منازل چنین هست بپای چون تویی
بر سر کوی عاشقان شاه که ملک [illegible] بود | باد [illegible] گدای چون تویی
چشم خوش تیمکند از پی هزار جان دهد | چون کرم ازین قدر [illegible] فیض عطای چون تویی
از کار تو نازکت [illegible] | کیست [illegible] کنای چون تویی
گر نهم بعشق تو جان [illegible] | زانکه من [illegible] نیست سزای چون تویی
اینک چو عمر در خوری خون [illegible] | چون بخورد که خون من نیست خوای چون تویی
خو [illegible] جفا و اخلاص بر انکه او [illegible] | بنده شاه [illegible] هوای چون تویی



داده بر کات شهاب سر تیغ تو طعمه دو زبان ... کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه
تیغ علی تیغ زن را ... بخاطبه ... در همه جا بجای خود جز بجای معرکه
برق شعاع خنجرت کوه شکاف روز کین ... موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
کشته سریر ملک تو فتح نشان مملکت ... برده خروش کوس تو هوش ز پای معرکه
جام طرب بدست تو تیغ نحوست دشمنان ... کاین ز برای مجلس است این ز برای معرکه
خاسته گرد لشکرت معرکه را سمائی ... فوق سمای اختران رفته سرای معرکه
پیش تو در ... روز محاربه ... تیر سپهر کمتر از ... معرکه

رایت کشت عدل را مطرح خط ... دامنین
رایت نصرت فتح را راهنمای ... دامنین

موج ز کوه روان ز بحر عطای شاه را ... سایه فتای بر فلک چتر جلالی شاه را
بر قد قدر او قدر کرده قبا برد ... اسپ آسمان ... وصله قبای شاه را
هیچ تو ... آسمان ... کرد جم ... خواست که بوسه ده مسند والای شاه را
ماه ز آفتاب ضو خواهد ... ... خواست با گدایی ماه گدای شاه را
شاه گرفت قاف تا قاف جهان ... جهان ... ماهچه آفتاب شد رایت رای شاه را
ساخته همای همت ... ... باد همیشه بر جهان سایه همای شاه را

سلمان ساوجی

نسبت ملک تست در مرتبه که آسمان ... بر نتواند آمدن گرد سرای شاه را
مدح تو من نکرده ام ورد زبان که کرده است ... جز وجود خود ملک ورد دعای شاه را
من ز ثنای حضرتت عاجز و قاصر آمدم ... زانکه نیافتم کران بحر ثنای شاه را
صورت طالع تو خود می نگریست در ازل ... یافت بحر متصل دور بقای شاه را

مدح تو آنچنانکه هست از من ... کی کند
ناطقه عاجز آمد از مدح و ثنا ... دامنین

برقد تست بقا قبا دوخته عطای ایزدی ... تا بابد مبارک است با تو قبای ایزدی
از عدل و نور تابت هست تفاوت آن قدر ... کز ظلمات کفر تا نور صفای ایزدی
با قضای ایزدی عفو خطای تو ... رای تو خود نمی رود جز برضای ایزدی
حکم قضای ایزدی امر تو دارد ... منع نکرد ... منع قضای ایزدی
بر در خلوت آسمان ذکر زبان قدسیان ... باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی
... تا که در ازل ... یافت جمال طلعتت فر و بهای ایزدی
ملک بقا ... باد حصن ... دولت ملک بقای تو یافت بقای ایزدی
هر که بذره در دهست ورای خسروی ... باد ز روزگار او دور بلای ایزدی
باد همیشه در نظر فکر جبار ... جرم عیب کامل ... لوای ایزدی

خوان عطا و مرحمت لطف تو گسترده است ... بر بسر خوان مرحمت داده صلای ایزدی

بادا فلک غلام تو زانک شعار این بود ... نوبت سلطنت زنند در دو سرای ایزدی

بنده دعای دولتت میکند و هر از دعا
کان بود از خلوص دل هست دعا ازین
و ایضاً له بمدحه

نسیم صبح سلام بدلستان برسان ... بیام بلبل عاشق بگلستان برسان

بهمرهیت روان را روانه خواهم کرد ... روانه کرده بجانان ز من روان برسان

هزار قصه رسیدست ز من که مو بمو گوش ... دگر مجال نباشد یکی از آن برسان

کمند طره او با کمر چو در پیچد ... دقیقه ز تن من در آن میان برسان

بجان دم زدنی گر بود در آن حضرت ... زمین ببوس و دعایم زبان بزبان برسان

بآستان رسانی غبار من لیکن ... ز من غباری از آن آستان بیار برسان

دلم که کبابست می چکد خونش ... بپیر با آتش رخسار دلستان برسان

بزلف او خبری زین دل شکسته بده ... بگوی من دعوی زان دهان بهان برسان

گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهد ... ز من سلام بنسرین و ارغوان برسان

زبان سوسن رطب اللسان بعارض خواه ... ز من بر آن سخن من بدان زبان برسان

ازان دو لاله

ازان دو لاله نصیبی بمن دگر چه دهم ... وزان کلاله نسیمی بمشک بار برسان

سحرگهست و ز اغیار درگهش خالی ... دعای من بجنابش سحرگهان برسان

بر او کام دل او شربتی ز آن لب ... بکام این دل بیمار ناتوان برسان

بکام من ز لبش بیش از آنک خط بدمد ... عنایتی کن و حلوای نوخطان برسان

فراق لعل لبش خون من بخواهد ریخت ... بیار زان دهن خاتم امان برسان

دلا میان که دهد کام عاشقان بر دوست ... بگو ز بر لبش بهره فلان برسان

همی کند نخستین مرده زندم و رباور ... نمی کنی ز اول بامتحان برسان

بگوی دوش مرا خانه گو یارب ... بجانبت همه کس را انجا نمان برسان

دلم ز شوق عقیق لبش رسید بجان ... نسیم رحمتی از جان یمان برسان

حدیث درد سر تو که مرا بنظم آورد ... بگوش یار بپرچه چه دمی توان برسان

نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان ... بپای بوس بگویم بدان کمان برسان

بحق صدقی و مهری که داری ای دم صبح ... که صدق من بجان مهربان برسان

توی مرتب انفاس و با تو ام بحکمت ... بنزد سخنم را بآسمان برسان

بعون همت سلطان ز آسمان بگذر ... دعای من بشهنشاه خان برسان

زمین ببوس و زمین بوس بنده خاکی ... بآستانه آن دولت آشیان برسان

جانبت

برآرد هر دو یکی بار از شهنشه را / بدولت ابد و عمر جاودان برسان
سپهر خواست که کیوان زیر بر ربایش / زمانه گفت که او را تو بر جهان برسان
زمرده را ز نسیم بزد دائی ابر بران / بیان رواق زحل را ز بر دبان برسان
اگر دوام بهارست مراسل از جلالش / خبر بلکه غارت کن خزان برسان
حریق تا ز چمن رنگ و بو نستاند / مثال نافه از رشک بوستان برسان
بکوه گو که بنا عید که بر بنیاد / سر بلندی خود را بتولکان برسان
بچرخ گو که تو سم سمند سلطانی / ز دخل سنبله بر درگه گلستان برسان
جهان پناها کمدار خصم را بجهان / ازین جهان بجهان نثر بلاد جهان برسان
اشارتی بقلم کن که خیز و از سر تیغ / نوالهٔ کرم ما بانس و جان برسان
بتیغ گو که زبان را چو لیکن جاری / مناقب که هر کاه بدشمنان برسان
بده تو لیک بلا اندیش گر بخواهد ماند / بروح ناز که دعوی از نشان برسان
بآفتاب ضمیر تو گفت فیض حال / ز قیروان جهان تا بقیروان برسان
ز عدل داد برای چرخ طبیبی زر / گزین گوار جهان تا بدان گران برسان
بخاوران ز نعجات خوان زرکسی / بباختر زنجی نام هم چنان برسان
بگو که عدل تو گفت از نجی خوش امیش / بروی کس مرد ابر کیان برسان

بابر کرد

بابر کرد خطا بر نظم گفت گفت / که فیض ها همه وجود بایکان برسان
صبا برای خلاص جگر بجمال القرار / دعای من بجناب خدایگان برسان
و اگر سخن نتوانی ز من رسانیدن / ز درد من بلکه ناله و فغان برسان
بآب حیوان بی هیچ خاک درگاهش / دهان بشوی و دعایم بدان دهان برسان
حدیث موجبه خرمی ز بلان حضرت / چنانچه بانو بگویم هم لنحان برسان
ز ناتوانی پا هم بیت عذری هست / تو عذر لنگ بنی عجمی بزوان برسان
دلا زمان دعا رسیدن را ابس حد نیل / دعای من بجناب بزرگان برسان
سعادت ز رای اشکال اختر لنز داد / سپهر بر بلا بدین دولت صاحبقران برسان

وله ایضاً بلحه

طراوتیست جهان را بفر فروردین / که هر زمان بخجالت آسمان ز روی زمین
ز لطف خاک چنان گشت بر هوا غالب / چنانکه میجلد از نجیا عرق ز جبین
فلک ز قوس قزح بر هوا کشید کمان / هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین
حریر سبز فلک شد شکوفه را بستر / کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
مراز برخویش آنکه میخ زند بر رود / تراغهای گلاوین و صوت نغمای حزین
درخت چون چمن یاسمن تو دو برگ نگار / چو بر بید شود مرد ادرد زهره پروین

نشان نرگس رعنا بعینه کوچی — که در چمن بتماشای لاله و نسرین

کذشته اند بحرکه بخدمت هشت — بمانده اند در آن باغ چشم حور العین

نهاده لاله کلاه کز بشیوه خسروی — کشاده غنچه دهان خوش بخنده شیرین

رسید خسرو انجم بخانه بهرام — زده بخیمه که بر منازل پروین

چو صف عارض گل بلبل غزل گویا — معلقی و کلمات بیهت نازک و رنگین

سمن چو نظم تر یا زلاله حمزه نعت — که کرده اند در آن نظم دلکش تضمین

جهان چو محفل انجمن با جام جم بر جوی — اگر معاینه جوی بهشت و ماء معین

چو باد صبح ببوی گل فتن برخیزد — چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین

نکو بلاله و نرگس بیا دهان — چنین رویل لطیفان باغ روز چنین

نه آنکه ساغر می چو غنچه در خرقه — نهان کنید و نشینید با دل خونین

در آن چنین سر رونق نهانم بر جا — مکدر است و در این روز فکنید این مه چین

بنفشه دسته اند مستی بمجلس باغ — که در بهار فرو برده بخود غمگین

کلیم وار زبان عقل داشت سوسن را — کشاده و با جبال سحاب ز تحسین

که ای ز فیض عطا بتو در لباس خضر — گل چمن که باین حیوة گشت عجین

ز مهد خاک نبات نبات را لطفت — برآورد بنبات خلد برین

مجامر کرم

مجامر کرمت هر سحر در آویزد — بتاج لعل گل و آویزها در ثمین

سحاب وار جواب چو لب سوسن را — که من کنم همه آثار فضل شاه این

منم گدای در بحر و بحر را همه فیض — گدای دست و دل او بر آه روی زمین

غیاث اهل ممالک معین ملت و ملک — عزیز مصر ممالک معز دولت و دین

قضا توان قدر قدرت شاه سپاه — زمین وقار زمان عرش خرد تمکین

بناه و پس سلاطین عجم شه ادریس

محیط بحر یسار آفتاب برین

شهنشهی که بمیدان کین چو شیر حلم — رود ز جمله قهر ببالا شیر عرین

هنر بر بیشه بنجم بیفکنان بنجه — اگر بمهر کند التفاتی از سر کین

بزور دردی او کیست شهسوار فلک — غزاله نام زنی چرخ تا بر خانه نشین

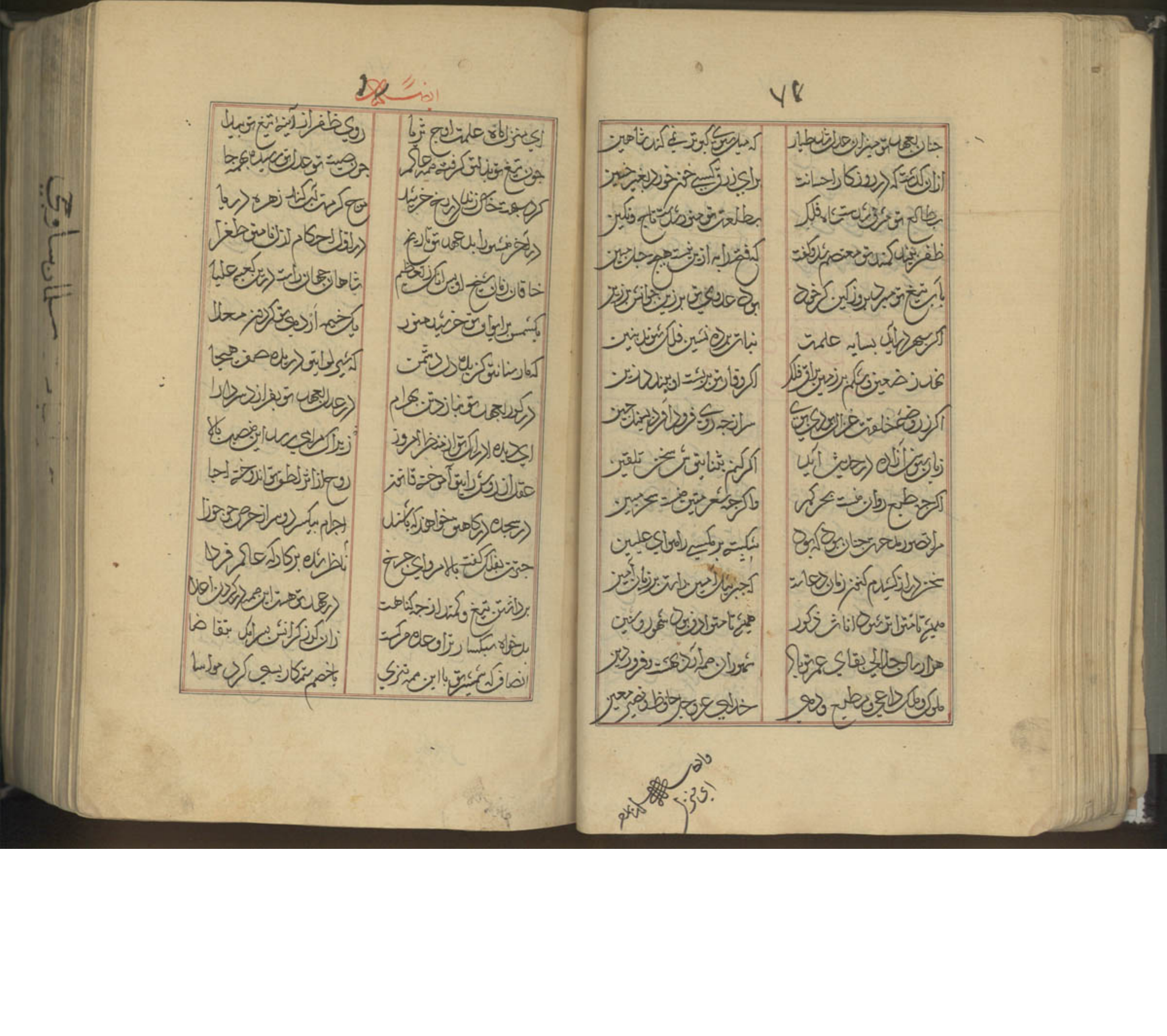
ز تار بر جم او نور فتح می تابد — چنانک از نکس زلف او جمال یقین

ز داغ طاعت او بس خنک گرد و ترا — ز راه مرتبه بر سر بتق گرفت سر زین

در آن زمین و بیار دکفش بجای نباه — برآورند سر از خاک گنجهای دفین

زهی ز نیچ ضمیر تو عقل علم آموز — زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین

ز عین نعل براق مواکبت در آفاق — هزار باره زد رخنه رخنه در آئین



آن لحظه که از زخم دم نیزه پیکان　　چون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا

از بس که برآید بفلک گرد دو لشکر　　چون تودهٔ عنبر شود این قبهٔ خضرا

از زخم صداع قرع کوس و جلاجل　　فریاد برآید ز دل صخرهٔ صما

آن روز همه روز زبان و لب شمشیر　　باشند باوصاف ابازی تو گویا

چون دید زیاده سر خصم ترا تیغ　　چون شمع بگردن زدنش کرد مدارا

آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی　　شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا

روی مه رایت اگر آری سوی گردون　　رایت بگشاید بهمی قلعهٔ مینا

گر قلعهٔ هفتم بسپارد بتو کیوان　　صد باره فرود آری از این قلعه بصحرا

ای سایهٔ حق بر تو انوار الهی　　در ناصیه‌ات چون خورشید هویدا

ای مسند اعدای ملایک که پرواز　　مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنا

تو یوسف عهدی که گرانمایه جوان گشت　　این پیر زن دهر بعهدت چو زلیخا

نی در دست تیره و آمل رسد بیگان　　نی آنکه لب زیر کند تیغ بیالا

اطراف بلاد تو رسد از دل مزین　　اسباب مراد تو شد از فتح مهیا

المنة لله که زین فتح نمایان　　جز منت حق جل ثناه و تعالی

شاها چو سر گنج لآلی و معانی　　بگشود ضمیرم بثنایت در اثنا

ناگاه چنین

ناگاه خیال صنمم در نظر آید　　مهر رخ او سر زد از این مطلع غرا

گه گاه مرا زلف تو آید اختر دریا　　از روی رخت راز درون سلسله پیدا

هم لعل تو جامیست لبالب همه گوهر　　هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا

از بامی سحر شام دو زلف تو مشوش　　و ز شام پریشان تو خورشید هویدا

افتاده بهر حلقه از زلف تو آشوب　　برخاسته هر گوشه از چشم تو غوغا

بنماید تجلی جمال تو بیک دم　　در دیر فلک شمع جمال تو مسیحا

و ز عمق جمال تو دل خون شده هر دم　　بر منظرهٔ چشم من آید بتماشا

در درد دل عاشق تو صبر مداواست　　در داو دریغا که مرا نیست مداوا

آن جا که رخت دست ستم برده بغارت　　صد جان لب شیرین تو آورده بیغما

مژگان تو بر هم زده هر دم دل احباب　　چون قلب عدو تیغ شهنشه که هیجا

شاها منم آن بحر معانی که بمدحت　　در حلقه گوش سخنم لولوی لالا

نظام گهر بر در طبعم بثنایت　　در نظم رساند سخنم رایت والا

تا آینهٔ مملکت و آینهٔ عدل　　از گرد سپاه و دم تیغت است مصفا

بادا مهجی نقش مراد تو حصول　　در ناصیهٔ این فلک آینه سیما

چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل　　روی ظفر از خون عدوی تو حمرا



وله ایضاً فی المدح

این گلستانیست با صحن ارم پهلو زنان
آسمانست این ولیکن آسمانی پر قران

آفتاب سلطنت سلطان اویس
کاسمان چترش و خورشید سایه دار باد



رایت عزم تو بعون رای تو با انقلاب | بارگه قدر رفیعت سدره نه چرخ قبا

در صف هیجا نیابد فتح را تیغت دلیل | در ره تن پرور عقلت را کلکت عصا

آفتاب از تیغ خونریز تو میگیرد فروغ | آسمان از بار احسان تو میگردد دوتا

در جهان داری روا بود داری از تیغ و قلم | کاسمان خواهان همی آید صباح این دعا

کرد کحل خاک راهت بر فلک رفت آفتاب | کرد از استقبال گفت ای روی تو [illegible]

ابر گر آموزد از طبع تو رسم مردمی | بر زمین دیگر نروید جز زر و مرجان گیا

بیش خیزد لعل و مرجان بر سماک اندر یمن | جیب و اکلیل را ابر [illegible] سایه بر هما

اطلسی بر قدر قدرت در ازل میدوختند | فضله افتاد از آن اطلس فلک را از قفا

صدره ارباب صدر خود کنند از سر خطاب | جز سمعنا و اطعنا نشنوند [illegible]

هر کجا تیغت کند گرد از سپه همچو خورشید اجل | هر کجا کلکت همی نالد همی نالد سخا

نامبارک گاه امید میگردد ایمن از زوال | گر بخیر تو [illegible] خورشید التجا

هر کجا کرده قضا تیغ تو حکمی روان | دار دیوان قضا امضا اثر حکم قضا

هر سرایی را که یک نعل اسپ تو گرده طی | کشته کالامال میدان [illegible] از تو [illegible]

طبع کیفیت [illegible] از زر انصاف باز | نشنود خصم تو [illegible] هیچکس زین جا بجا

کاهی از ملک نیاید بر خصم تو [illegible] | از نهیب تیغ [illegible] رنگ کهربا

امرت

ابد

[illegible] نوشروان

دشمن بیمار تیغت هم طبیبی حاذق است | بر سرش می آید و میسازدش [illegible] دوا

هر که روی در رحمت بنهاد [illegible] | خاک درگاه تو گر دارد خواص کیمیا

هر که چون ذره ندارد در دل هوای نصرت | در بسیط رتبت او [illegible] داد صد حیا

هست مستغنی ز عون الله عون دولتت | کی بدرگاهت [illegible] کوه حیا

تیره بادا روز بدخواه تو که از ابر سیه | چشمه خورشید [illegible] روشنائی [illegible]

خویش را یکتا نمی‌یابد ز مدحت طبع | زانکه از دریای [illegible] جای آشنا

[illegible] قاصر طبع من | این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا

المطلع الثانی

در فراقت تیره گشت [illegible] از سر مرا | بر زبان هر کس [illegible] سرگذشت و ماجرا

شمع وارم روزگار از جان شیرین دور کرد | باز داد آنکه یک دشمن سر رشته را

تا کمر وصلت [illegible] کار کنند | در فراقت [illegible] ساختم پرتن قبا

[illegible] | [illegible]

هست [illegible] جان [illegible] عشق | بود خواهد همچنان بر جان و این دلها

در میان چشم و دل [illegible] دور از روی تو | [illegible]

خاص این ساعت که دلها را صفا [illegible] | از غبار موکب [illegible] جفا

آن جهانگیری جهانداری که جهانبخش است … تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا

دولت او افتخار و نور کوه سایه اند … آفتاب از نور و کوه از سایه گیرد رجا

پادشاها هست مه نزدیک تا کرده است … دور از این حضرت بلای درد پایم مبتلا

در دیاری است هیچ نابغه ای با بلاد … در شبات و پای دادی درد دارد پای جا

نه نه پایم پای بی حاصل زند در دامن کار … هر زمان بی جنبد و پایم نمی جنبد ز جا

شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم … کی توان کردن بشرح آن قیام اکنون مرا

ضعف پایم کرد چون نرگس چنان کز غیر ضعف … نرگس بی پا برای مخزنم بیماری عصا

اندرین مدت که بود از غم صباح من عشا … گفته‌ام حقا دعایت در صباح و در عشا

هر کس روز و شب تکیه است زن تا که من … هم به ایشان نکردم کار و لیکن از دعا

تا چو بدر جهان کرد کار سیه چند … لا الهی انداز از دار غازی کار داد ابر هوا

هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهرفشان … هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما

گل کشاید سفره بر کار هر دم عندلیب … صبح خیز انداز از سفره کار باید گل صلا

تاج نرگس را بیارایند از بهر سحاب … آتش گل را فروزد باد هر دم هر صبا

در چمن عمر که هست از ملک باغ بهار … باد جز دار البقا آسوده از باد فنا

عالم از میوه از جود سپهر آسوده … جاودان در سایه این رایت گیتی گشا

بادکاه روزه

بادکاه روزه از میمون و هر روز تو نو … ابتدای دولتی کاز انبانی انتها

وله ایضاً

دولت سلطان ابوسعید چو دوران گرفت … ماه بر نعل سم سمند کیوان گرفت

هر چه ز اطراف بحر و بر جز ز اکناف بر … دائره تیغ آفتاب سایه یزدان گرفت

ماه چو رایتش سر به فلک بر فروخت … شاه بماه روز روم تا در کرمان گرفت

از طرفی دولت گرفته دیوار است … وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت

گر سپاهیت که هست سر به سر چشم ظفر … رفت و به یکجا دمید جنبش ساکهت گرفت

ساخته شهر زنش و زهر زر کان برفت … دامن قدرت زعز چرخ بدندان گرفت

ای چو خورشید چرخ از تو ایام خلق … نسبت رفعت جهان عزم تو یکسان گرفت

از حشم مملکت بر که خرد آنکه او … بیدادم تیغ را بلا گلستان گرفت

حکمت خواهد گرفت از همه عالم خراج … دایره را ابتدا از خط ایران گرفت

فتح نه امروز کرد روی در موکبت … با تو ز عهد ازل عهد و پیمان گرفت

مملکتی را که داشت خصم تو پنهان بزیر … رستم حسرت خرد پای و پیابان گرفت

خصم تو را دست کو جسته صحرای کوی … مور حمایت چنین پای سلیمان گرفت

دولت تست آنکه هیچ مور نیاز رد رو … لیک بدست کمان ارقم و ثعبان گرفت

از فرح تا کرد جای در دل عشاق و دوکش … این غزل تو ساختن راه صفاهان گرفت

والمطلع الثانی

گرد کان عارض حسن تا خطی بجان گرفت … حسن بخش خردها بر کل بستان گرفت

زلف زره پوش او در دل کالکون سواد … لشکری از چین کشاید مملکت خاقان گرفت

خط عذارش ناگه بر دور قمر … کفر بر آورده سر خط ایمان گرفت

رایحه سنبلش نافه تاتار یافت … جانب ظلمت چشمه حیوان گرفت

دیده نظاره در آن عارض زیبا نظر … نیست کسی را بر آن زلف پریشان گرفت

داوری از دیده دارم پیش حضرت برده الله … دل چمن رنگی در جانب دراز گرفت

خاک تو در جان برآرد چه سمن رخ … گرد عنبر بر جاه بر خان گرفت

مردم چشم کرم چون من چند بنی … حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت

در تو تنگیر دارم تو بحشم پای گیره … نخچیرم پای جبار در کل خندان گرفت

جان سکندر را سر آنکه کمین چند وی … باز ز قیصر ستد ساوه ز خاقان گرفت

چند نجی از درت تو بر سر ره چون غبار … خاتم و خواتم دان ز سلطان گرفت

بس که با میل یا بر در او افتاب … زرده بر خویشتن منزل دربان گرفت

باز درا با حق طعمه کنجشک داده … گرگ بد ور از او سیرت چوپان گرفت

دور حوادث کند آشکار از روی ضیا … حادثه چرخ خدا اخر دوران گرفت

ماه بدور روش سپهر داده و خورشید تیغ … راه حرم از آنک راه بر پیشان گرفت

ای زنوال گفت قطره در … گنج ز فیض کف بسنت کان گرفت

سایه چتر تو کنی عین جهان سواد … آنکه در آفتاب صورت انسان گرفت

بود بخشیدن وجود تو بیش در حل جهان … چرخ عطای برای چرخ خیز گرفت

شاه سواری که چتر زانکه میدان فلک … گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت

چشم بدان از خجسته دید سعد فلک … فال سعادت بدان طلعت رخشان گرفت

چون ز کریبان چرخ قد تو بر کرد سر … قوطه خورشید را کوی گریبان گرفت

با فر زانصاف تو کلش ملک از بری … آدم روح الامین دختر عمران گرفت

معجز اقبال شاه بحر که بعد از شمار … نسخه از سر غیب خاطر سلطان گرفت

تا که برج آفتاب همچو نیم روز … زنگی بخت از جهان حجر ایمان گرفت

رایت نجم ظفر رایت خیل تو باد … آنک سپاه حمله فارس صفاهان گرفت

وایضاً له فی مدحه

بیش از آن ملک جم را شاه فریدون ازین … راه را اکنون هم بر رفت در زیر نگین

ای غبار فتنه از تیغ سلطانی تست … روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

شاه یزدان معز الدین والدنیا که | پشت یار ملک و ملت همچو یار ما و طین
از زمین حضرتش وانجا که شمسه تخت | آفرین بادا ثنا از حضرت جان آفرین
در میان جان بالش بین برسر طاقت | همچو خورشید است رخسارش بر چهره جبین
نخواندش حلق را زر کلیم اوصاف که صید | وارثی احسان وی خفت تا مجد الملک رهین
دولتش با آسمان کرد است بار دریا کمر | ورد و حمد یار بهشت آسمان بر زمین
باکو دریا آثار ز عقل اگر دعوی | با کیان عقل هم همچنانی ال زمین
دان آخر زمان را این جواهر میکند | لذ زود دریا کرم کو داند که دل اندر زمین
نرطا براد از همش واهم بکرود | جنبش باید کرسی زاغ کمان او کمین
کدستم دندان نماید در نظر جلال او | خنجر آتش ناید بر کنند دندان خونین
بشر خاکی که برد در سیلی طوفان | در دمش ماند عظیم الشان خوی انگبین
لیکن آن کانبیا را برده محمد بر گزید | از پی توحید جهت حق بار ای اعلا دین
از پی ضبط امور مملکت امروز کرد | سایه حق خواجه شمس الدین دگر باکزین
آصف فرخنده پی را بر سر دیوان نگاشت | خود سلیمان جانرا آصفی باید چنین
مسند اردست وزارت بکرد آمد از فلک | کی نداری دار با بدست اکنون چنین
زینت ملک ملکشاه نظام الملک رفت | کو ملکشه را بیا اکنون نظام ملک بین

زهرم اندر دیده

سلمان ساوجی

زهره اندر پرده گردون فکند آوازها | کآفتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
این کرامتها اگر و دیگری زیبا زاند کیست | زود باشد کو بفکر صایب رای رزین
ملک احسان را صد جوز سحاب ابرار احرار | خرمن فضل را صد جوز عطارد خوشه چین
عقل اول از رای رزین دم در امور | چون رخ خورشید جهان افروز صبح آخرین
مهر مطوق منشتر خان مطوق در هوا | مهر را اغطا عنت سیر از برق در عرین
در ازل قسم چنین آمد بچو حکم باکهش | زین بعد اکنون ترس را از همه حضرت چنین
کر نسلی بخت بر جا رسوخی ستان | باز نی حکمت نیارد بر دریکی از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی فتر اگر ظفر | گفت من سر زین نخواهم یافتن حبل متین
کس نخیزد لعل حق حریان بازکان | لاغری را گر نمودی میکند در یمین
آفتابا تن مبارک بی هلال طالعت | کاختیار از طالع او میکنند چرخ برین
سالها غواص نکته در بحر فکرت بایداست | آسمان از بهر زیر او فرین را زمین
حق عمر عالم و بر شاه عالم جاودان | فرخ و فرخنده باد امین رب العالمین
در همه توفیق جهانت تابع و گردون مطیع | در همه حالی خدا این حافظ و نصرت معین

ایضا لسلمان فی مدحه

شفق آمد چو می ما بنوعی چو جام | غرض آنست که امشب بجام است مدام

کام خمار شد آن خنده لبان چو قدح | که میش می‌برد از شهر زلیخا جام بکام

ساقیا آغاز کن چو روزه گذشت | بزم شاهنشه روحی جام عیش انجام

خلق حیران است و در دیده هلال است هلال | روز عید است و در روزه حرام است حرام

بر سر کوچه خمار بشعر شوال | خانه گیر که بستند در شهر صیام

پخته شد هر که زخم خمار رسید | تو بدین آتش اگر در نپزی باشی خام

شاه کی دوش جمال آن شه تمام نمود | که جهانی همه روز شبی از لب وی زبام

سپه بر زبر از علم او احمد بخاور در چشم | دیدمش دیده بدید شعاعی ز برافق در شام

چرخ با مشعل صبح بدرگاه لمک | جهت خدمت عید دیده سلام

و له ایضاً فی مدحه

ای سر زلف ترا هر شکنی حلقه دام | از هوا طایر روح آمد با طوق حمام

تا بکرد لب لعلت خط مشکین ید حیل | دو شکر شد زرا هیست لبت شکر خام

دهنت پسته شور است و لبت شکر تنگ | من فدای تو ولت بسته و شکر بادام

سرو ره او که زبا قدم و پیش قدم | کو قدم پیش نهد پیش قدم خوش خرام

چشم ما تنگ قفل ... تو بخند همواره | دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام

همه خواهند دل از تو و من خواهم دل | دانه چون شد برین درهمه مرغان مادام

سخنی دانست

سخنی دار ترا راست بگیری و این نیز بگرد | ما که از کوی امل که گذرد بی پیغام

چون سپاه تو من و تیغ همی نگنجد جوی | خود چه حاجت که بحاجب دهد این اعلام

با خیال لب لعلت شده ام غرق عرق | با هوای گل رویت چو دم مست مدام

بر سر حلقه دیگری مجمع دل زغم عشق | که برو صلح خاص است غم عشق عام

ز بخون جگرم عشق بپرورد چرا | دگری غنیمت کند از ناف مشک مشام

دادم ابدا اگر هر تو ام کرد اسیر | کند ابدا دردل او خرید غلام

طالع صبح ظفر مهر زکا ابر حیا | منبع بحر کرم روی جهان شیر انام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس
مردم دیده دین شیث و پناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او چرخ بیند | هفت احرام سپهر از پی طاعت احرام

افتابی که چو در رزم زند دست بتیغ | از میان سگی مریخ برآورد چو حسام

هم ز طیب نفس ملکش عالم بوی | هم زگرد سمش روی فلک عنبر فام

کار دین از رکن پایه او یافت قرار | عقل ملک از کمر خنجر او امن نظام

تا ز دیوان رضا بر نشانند امضا | اختر از بنده دهد نفاذ احکام

ابر بیخوایست باران بر او ز بحر محیط | گفتمش لیک خود ابر مرین کرام

سلمان ساوجی

با وجود کفش از بحر عطا می طلبد | گر کسی ملتمس گنج خودی طلبد هم ز کرام
ای ز ابنای اثر طالع فرخنده تو | بخت نو بیت زده در هفت ولایت اعلام
حد قدرت بتصور نتوان دانستن | که کسی عرصهٔ افلاک نپیمود بگام
در وجود آر نکرد حشمت از این برتر بود | آسمان را حرکت جرم زمین را آرام
حسام احسان تو چو خنده زند در مجلس | که کند ناله که گریه ز دست تو غمام
می رود در ره خلاف تو همی ماند خصم | بشغالی که رود بجز زند باضر عام
هر کجا کوس عزیمت حرکت کرد که باد | کره خاک بیکبار کی از جای قیام
با عزمت زند اما می بجان حضرت | ابر کلک تو بیحیی رسحاب انعام
نجی مهر ابر تو حیاتست چو نی آب نبات | نجی ثنای تو کلامیست چو خوش طعم طعام
نیر دیده مرکوی جلالت از کام | نرسیده بسر حد کمالت اوهام
چرخ هر دایره کو نیزه نگار | جز بتدبیر ضمیر تو نگردید تمام
بخطا راند زبان تیغ بجهد تو زلزله | حل بر دو واجب و محسوس کرا بنیاد نیام
عکس تیغ تو که اگر کوه بر افتد عکس | کوه را از ره از لب بیم فتد بر اندام
خواهم بلی تر احوال بخر سند خرد | کفت خورشید بجهد شر زکیا نیست وکدام
این همه سال که کند بذل عطای نامه گر | ولی بیکاه دهد قوت ولی نیز بوام

منهی صیت تو از غیرت دین بمر روید | گر کند برده نشیمان فلک را اعلام
شمسه برده افلاک چو خاتون هلال | برنیاید بسر انگشت تو نام سام
تا چو ماه علم شاه بود هر ماه | ماه تو با همه قبهٔ این سبز خیام
خیمه جاه تو را از زمان ماه طناب | ولی ز طناب همه بیخ تو ماوتد دوام
چون همه میمون تو با همه قدر بیار | دور اقبال تو با همه عید ایام

وله ایضاً فی مدحه

دمید گرد لب جوی خط زنگاری | بیا و در قدح افکن ز لب گلناری
صبا ز ابر صفا نحمدی بر بساط گل | بنیک ساله ام اهل گشت روی گلناری
نگار نگارین کلت و ازان ساغر می | که آوری مجی اگر در نگار گلناری
بیا تفرج آیات صنع باری کن | که داده است باد این همه گهر باری
نگاه کنید که این کیان زمرد و لعل | نهاده اند در بیخ که گشته زنگاری
مهندسان هوای نقطه باران | بر ابر دایره ها می کشند پرگاری
چون قرص گرم فلک دیا کار دهر نگرد | ز نافه نفس نسیم این سکه خواری
شب دراز بتحصیل علم حکمت عین | بنا که نرگس مسکین کشید بیداری
اصول حکمت بدو خلاف نشد بنگر | بنشین کلام قماری و منطق ساری

نغان زرد رخ درد را ساز و ناله بحر کش | که هست درد را ساز علیه ساری

اگر ز باد نسیم عبیر شمیم چمن | چرا بقهقهه خندید کبک کهساری

شکوفه بیش و لشکر بهار کیش | که بیر بیان برای سپهر سالاری

عجب که دیدم نرگس نگه بردم هیچ | نمی کند نظری بر خود مت سرداری

ز رشک چشم بتان که لاله را بیند | که لاله نیز چرا میکند کلهداری

نهال شاخ شجر تختها برآری | گشاد باد صبا طبلهای عطاری

ز جعد خال مه بوی بنفشه روی زمین | نهاد خال رخ نگارخان فرخاری

نوای بلبل عاشق شنو ز ناله چنگ | که از محبت گل ... بر وطاری

ملازم مجلس گل چنگ را چه حاجت که گل | عروس مرحله نشین است و چنگ باز آری

دلت غنچه بیکبار سوخت است زیب | نبیسی است ره زبان روی بدللذی

نباز کیست عروس بهار را حیه | ورای غنچه دهانی و لاله رخسی

ثنای حضرت گل بلبل آن همیگوید | بیا که شکر زحیرا دخترت نغز گفتاری

جو کلک من بثنا و دعای شاه مرح | زبان قمری اگر لاله زان تو قاری

معز دولت و دین ... که هست
بسایه علمش آفتاب زنهاری

محیط مرکز

محیط مرکز جود و کان جود شاه اویس
که ابر از دو کفش رانجا بهت اداری

شهی که گر بفروشد نعل سمش را | برای تاج کند مشتری خریداری

جهان همت آلمیر رفیع مملکت است | بر زجاه حشمت خورشید را کند جاری

اگر در آورد ابر طرح جاه را محور | که کار تست جهانگیری و جهانداری

جو دید رایت او آفتاب گفت بلند | ضمیر او ز سواد خط ... تاری

کند مطالع روز نامه فردا | بخواب نیز نشد بیدار خیال هشیار

ز جام علم اگر عقل جرعه بخشید | اگرچه میکند ز دعوی هواداری

سحاب کیست که لاف کرم زند بااو | نصیب اوست ... و نکوکار

کسی که چو قلم در زبان او دو زبان | چرا بلا و کشند بادر سر باری

زحل که جان بحضرت تو که آلام است غراو | بهر دیار تراز وی عدل طیار

زهی بهمت شاهین همت کرده | بکرده باش اگر تو سر فرو داری

سریر جاه ترا بالشی کز دیگر دون | نسیم صبح که جان میدهد نبیمار

بپی خلق تو یابد حیات سبزه خرج | بسی ز مشک ختن زادهد جگر خواری

اگر نسیم صبا گردی از در تو یابد

برای قدر تو گر زانک گنجد اندر سر | قبای اطلس گردون کند کله داری
ز زخم تیغ تو خون خورده تیغ زهر آبد | پناه برده بکوهست و گشته زناری
که در جهان بکمر جز ز طاعتت بندد | که کس کمر ننهد بر میانش زناری
جهان عدل تو با غیرتست که درو | جز از درخت نبیند کسی گرانباری
بزور حلم تو نصرت قبا مردی | ز گرد خنگ تو بی شد سپهر زنگاری
هر آنکه نام تو بردارد کشته حرز | بمکر ربع ز دست تو میکشد خواری
بسی گنه ز سر امل بدید و بخشید | بلطف خویشتنش گرچه خصم دیداری
اگر شمار درم میکنند بدیهاها | تو از سخای کرم را نه هیچ نشماری
بغیر موج تیغ دست قصد عدو | روا نداشته هرگز نمودی آزاری
بر شکوه وقار تو کرده با همه سنگ | رود چو کاه بباد از چه ار سبکساری
ثنا بی ثنای تو فلک ز شرف ناخن | همی برد سخنم را چو مشک تاتاری
کواکب سخنم طبع عنبر در آفاق | ولی بجوی چو طبع سعد یاری
بی صفحات خوش از گفت سخنه و کار | دهیت کرد دبیر خرد زبان من جاری
خدا کباینو کابر چات از آن بجلد | اگر سبو دم شعر من نیفشاری
مزه که خواری خرمان کرمه معانی من | بلی کنند غبار هر آینه خواری

ممیز تا بود این قطعه ملمع دهر | که زود میکند از نوبهاری و پیرباری
سنین عمر تو بادا بروز نوروزی | لیالی از همه فال دهور ازاری

وایضا له فی مدحه

ز بیم برق زمین شد چو قارم سیماب | بیا و کشتی دریای لعل در دریاب
بیا و یکدو قدح کش چه میکنی آتش | که در شتابش بباید چو آتش پر آب
ز لب ساخ بی افتاده است زال خرد | چه جای زال که رستم بیفتد از سهراب
ازین محیط با وج از خروج مطلبی | کسی نرفت برون جز بکشتی مهتاب
تن زمین همه در راه هست غرق که چرخ | همام دیده ازفق میکند برتاب
ز دست برد نجابت بای جرد مولد | که در بهشت برد هوا بای مجیر در رکاب
روی بباد خود است چنان بخبه مرد | نعوذ بالله اگر آورد برون ز شتاب
میان برق و برق بای ز آسمان فلک | که دست بخت مفلوج راست در ...
فلک کبود نیستی و آفتاب ارزق | ز ابر کرمه نهادند هر دو در حجاب
چنان زابر هوا سر دیده کنون | آلا ز دهر شب روزروانه است لعاب
نمیکند نظر مهر آسمان بزمین | که در میانه هر دو ... است حجاب
گذار بر کره کار نمیکند خورشید | ز بیم آنکه ... او زور دهر نخکاب

چگونه نور عمر در رسد که عین زمین / همه بیاض گرفته است تا سواد سحاب

زمانه خال سیه خواست تا کند بر سر / زدست ابر ربود بر زمین بماند تراب

نمانده حلیه طاوس رود فلک زرنگ / کنون که رنگ جواهر گرفت باز غراب

ز آسیای فلک بر دقیق هیچ مپاشم / اگرچه فکر دقیقم نماند درای صواب

ازین چه حاصل که مهر را جوازان / نه قرص مهر برآید نه کرد فتح باب

نمی‌کند اثری آفتاب و ممکن نیست / که ماهیان بموج آفتاب دارد تاب

عظیم کوته بالحت تیرم و زد امروز / چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب

المطلع الثانی

جمال روی تو نقشی عجب زدست بر آب / ز آتش است بر آب حیات بسته نقاب

بر آب چشم من ابروی تست بسته پلی / چو فتنه در خرام بجای ابروی سوی آب

خیال چشم تو در خواب میتوان دیدن / خیال چشم تو دارم ولیکن ندارم خواب

بحسن عارض و خط تو میرزند ناه / بهشت طوطی خط تو کیم کی حسن مآب

را ابد و لبت شک بیقین که جوهر لعل / بد بد می‌شود از آفتاب عالم تاب

بهار شرع جمال تو دارد هر فصل / همیشه ذکر جمیل تو کرده‌ام در هر باب

دام اثر زلف تو کرد خانه سیاه / غمت از دل تنگم نداشت خانه خراب

سلمان ساوجی

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی بریختی خوناب

لب و دهان تو ای بس حقوق نمک / که هست بر جگر ریش سینه‌ها خراب

هزار دشمن بهر مویی چه کشی در تاب / کمند طره سرکش چه میکنی بر تاب

دهان تنگ تو از لب زدی هیچ پیدا نیست / که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب

محیط کوه مرکز آفتاب برق عنان / جم سپهر بساط آسمان عرش جناب

معز دنیا و دین پادشاه شیخ اویس / کش آفتاب ملوک از ملائک است خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور / کواکب از در او یافتند فتح ابواب

زهی زمین بوقار و کشتی کرده درنگ / زهی سپهر ز عزمت طرف بسته شتاب

بواهی تو فلک را نبسته راه مسیر / اوامر تو زمین را گشاده پای شتاب

بقلعه که رسی و در حصار کرد بست / بدولت تو بگشاید مفتح الابواب

بهر چه سعی کنی و در پی نیز امر کنی / همه توفیق بسازد مسبب الاسباب

بر زیر تیر پره همای فتح و ظفر / چنانکه طایر کشد آشیان ببال عقاب

زبان گرز متین خنده‌ای ملک را کین / بار تیغ تو کرده چرخ دو تاب

قصاد قایق فکر تو باید اول / نساخته از زر و نقره این دو احمر کات

شما را فقت نیست آنکه کشتی راست | بر در ساحل رحمت ز موج چه عذاب
عطا ر دست تو تا ابر دید سایل | فکنده بر رخ دریا هزار بار نقاب
چه حاجت است که باید کند از تو سوال | که بر سوال گفت را خجل ست جواب
عدو ملال کر آنجی تنگ تصور کرد | چو پای پیش نهاد از سر تکبر آب
بروزگار تو ابر از محیط ابری خواست | که نفتی گفت بلفظی لولو خوشاب
تو ابر تشنه تیره روزا بنگر | که لب محیط لبالب و جوی حباب ز سراب
اگر ز هیبت تو غیبت کند عدو چه عجب | که از هیبت تو ضیغم کند ایثار مسکن و عجاب
بمهر تیغ شاها چو رفت بر ربع ساله | که بنده بار تمامی ز ما ببوس رکاب
اگرچه بر کرن نوایی ملاشم لیکن | شدم بحکم اشارت مصلحت اصحاب
چو عزم بوسه که یافتم مقیم در طوی | قیام بنده بر بغداد دیدگاه صواب
مقیم را مرجای از آن چیز نیست کرین | نخست چرخ و دوم خاطر که بیم انساب
محقق است شما را که بنده را چه قدر | از این دو چیز ضعیف است و زبون و نوع انصاب
امید هست که نوعی کند عنایت شاه | که باشم ایمن و آسوده خاطر ز عقاب
بدولت تو شود لفافه کردیم ز فرض | همیشه تا نشود آسوده خاطرم ز عقاب
همیشه تا بیاض غاری ازل | مسود است لیال از برای ضبط حساب

حساب عمر

همیشه تا ببیاض نهار می ازل | مسود است لیالی از برای ضبط حساب
حساب عمر تو بایش بار چندانی | که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

و ایضاً له فی مدح

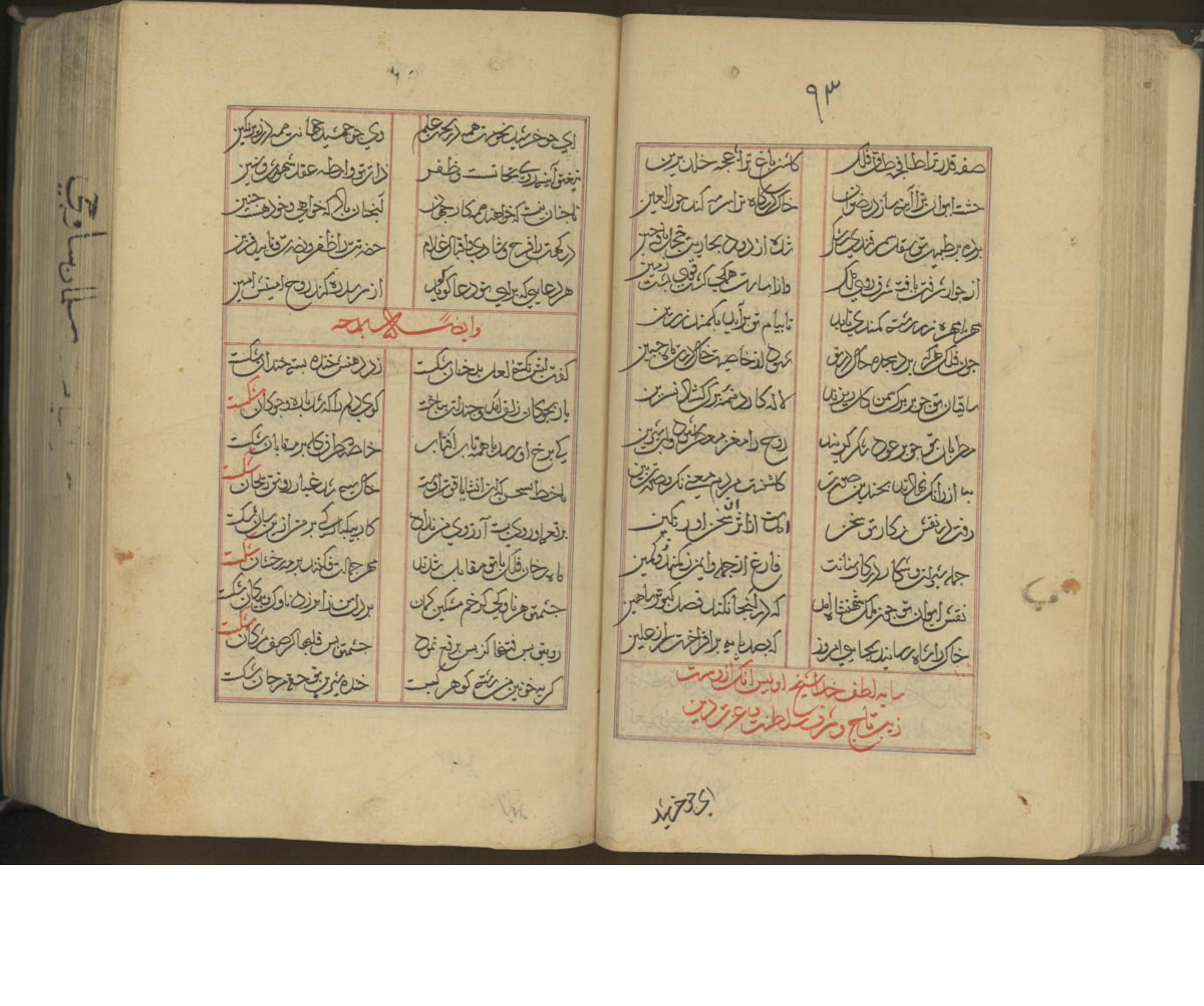
کرد در خیبر به زور بازوی حیدر گشاد | بس که از این قلعه دامایه حجی در گشاد
هان که علی رغم بوج باز همای ظفر | از طرف چتر شاه بال زد و پر گشاد
آنکه بیک زخم در بازی بزد ز نرد | مهره بشت حریف میکند در گشاد
معدلتش تا فکند طارمای اهن | دیده نیاز مند باز بیش کبوتر گشاد
تا در رافت گشاد راه حوادث ببست | چون دعا کرد کین بست مرحی دیگر گشاد
کاه بدندان تیغ کاه با نکشت کلک | عقده احوال ملک شاه سراسر گشاد
مفردی از خیل اوست آنکه ز طارم بری | از طرف باختر تا در خاور گشاد
منهی از رای اوست که در ملکی زمان | مشکل سر اینه بر در اخضر گشاده
ملک ورق از ذهن اوست آنکه فلاطون بست | یک طرف از ملک اوست آنکه سکندر گشاد
بخار و ستم دست و پای جنبش گشاده | پای مخالف ببست دست ستمگر گشاد
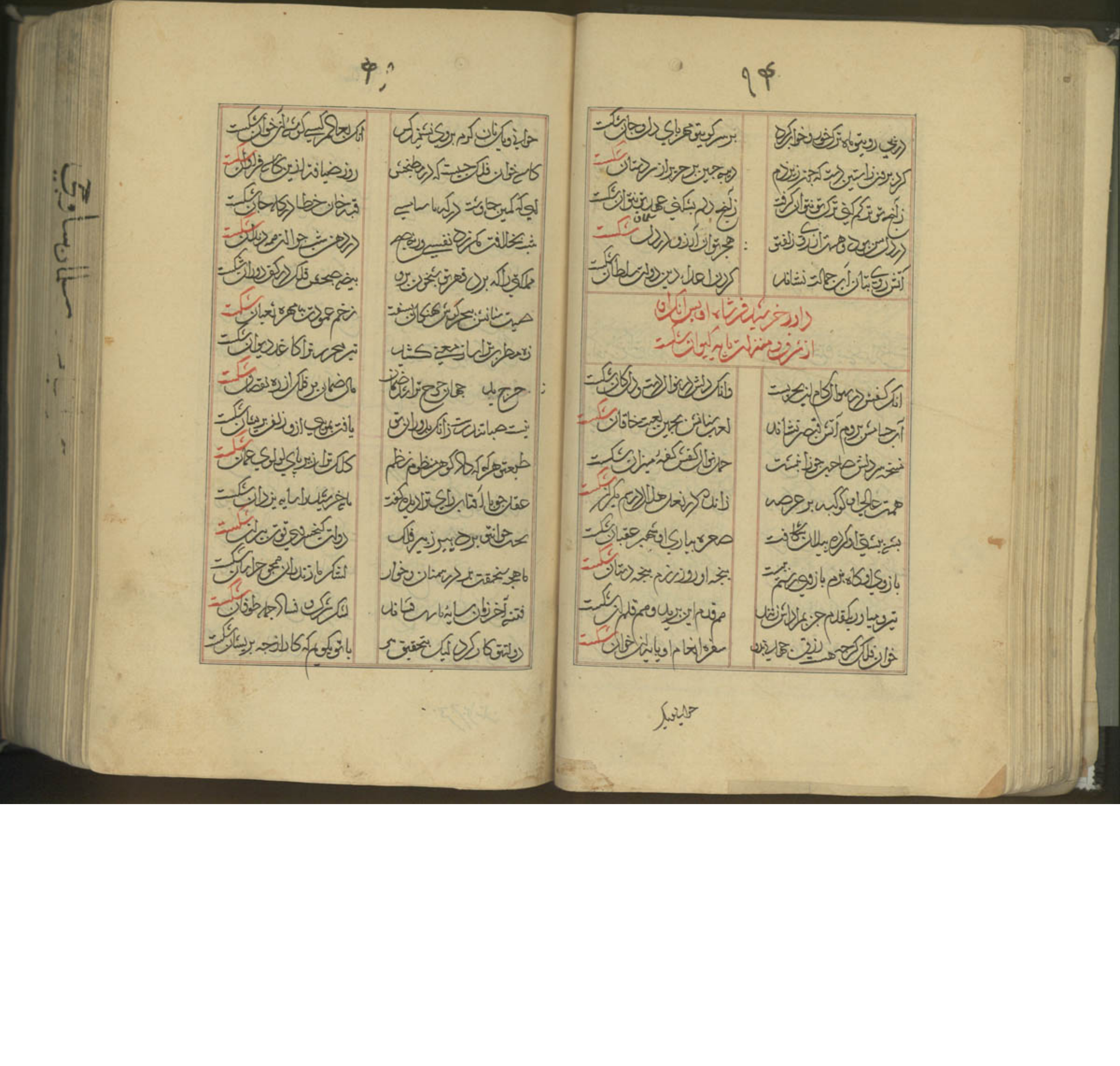
ایت نصر الله رایت سلطان اویس
گشت به رهان مبین آیت سلطان اویس

سلمان ساوجی









در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد / بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست

گرد برون ز آستین دست که جز زیر دم / دیده جبین بر حریر از سر دستان شکست

زلف تو تا کم کیف ترک تو نتوان گرفت / زلف خم دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

در دل من بود و هست آرزوی زلف تو / هجر تو آن آرزو در دل من شکست

آتش رویت بیان ابر جهالت نشاند / کرد ز ناعدل دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه آن
از شرف منزلت پایه کیوان شکست

آنکه کف در سوال کام ابر بحر بست / وانکه دلش در نوال دست دو کان شکست

آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند / لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

نسخه سر دلش صاحب جوزا نبشت / حمل نوال کفش کفه میزان شکست

همت عالی او کوکبه بر عرصه / زانک گر نعل هلال ادهم یکران شکست

بیشه بیشه قادر کرده پیلان بگافت / صعوه بیاری او شهپر عقبان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست / پنجه او روز رزم پنجه دستان شکست

تیر و سنان دریک قلم جز بمراد [illegible] / هم قلم این برید و هم قلم آن شکست

خوان فلک گرچه هست رزق چهار [illegible] / سفره انعام او پایه آن خوان شکست

خوانی و پاک نان کرم بروی نثار کس / آنکه بجای کسی کاسه آن خوان شکست

کاسه خوان فلک چیست که در مطبخش / روز ضیافت از این کاسه فراوان شکست

لیک که کمین چاوشت درگه [illegible] / قبه خان خطا درگه حاجب شکست

شب بخلافت کمر زد نفسی و به صبح / در دهن شب چو الله مهر دندان شکست

مملکت را که بدل قهر تو [illegible] / بیضه صبح فلک در کف دوران شکست

هیبت سنانش بحر [illegible] / زخم عمود تو با مهره ثعبان شکست

زهره طرب تو آسمان معنی کشید / تیر سحر سنت تو کاغذ دیوان شکست

حرج ملک جهان حرج ترا [illegible] ضامن / مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست

نیست حباب [illegible] زانکه [illegible] / یافت بموجب از و زلف پریشان شکست

طبع تو هر که داد گوهر منظوم نظم / کلک ترا زیر پای لولوی عمان شکست
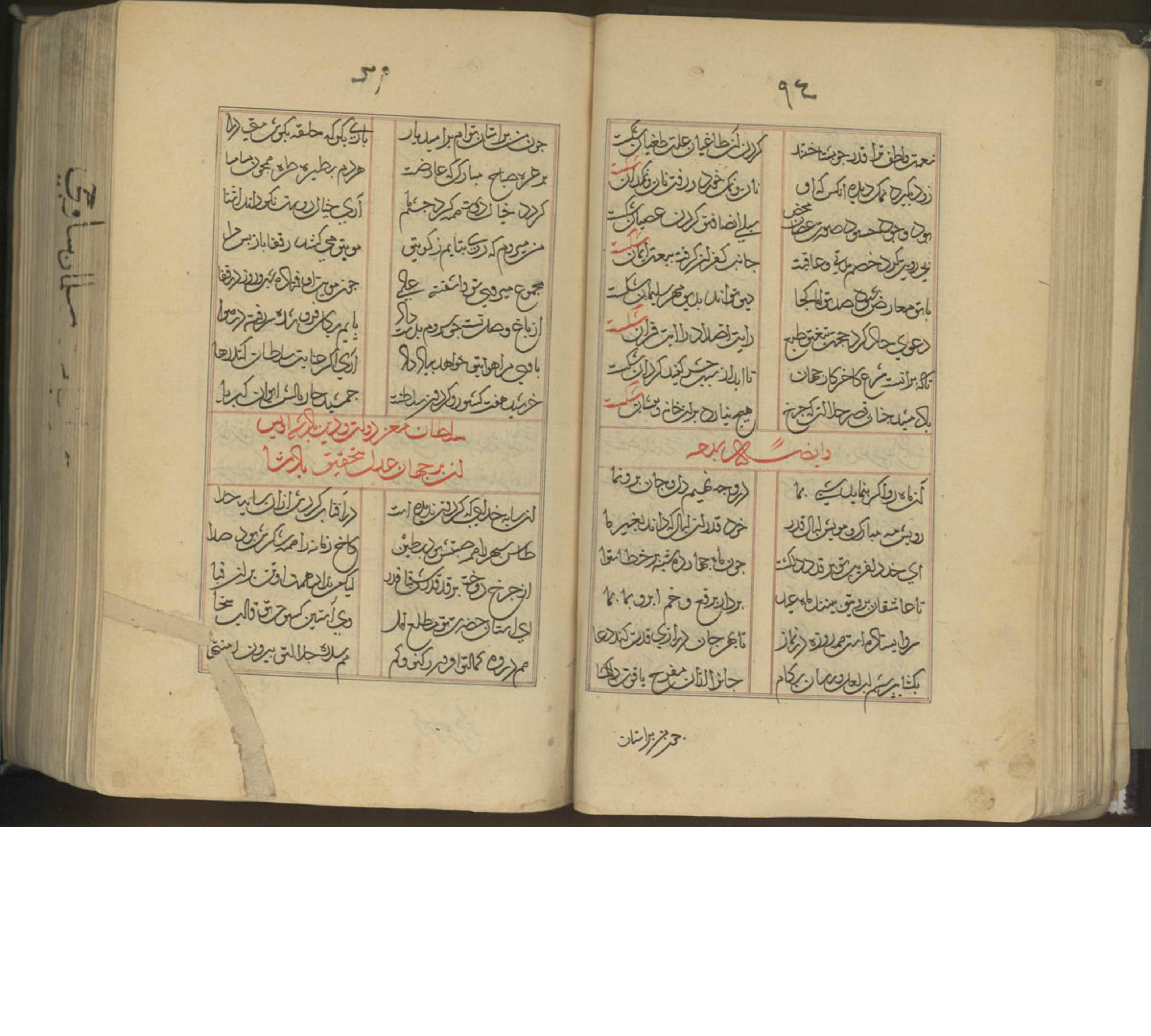
عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت / ماه [illegible] پایه یزدان شکست

بحر حوادث [illegible] زبیر فلک / دولت کیخسروی تو [illegible] شکست

ماه چو بتحقیق [illegible] / لشکر [illegible] همچو [illegible] شکست

فتنه آخر زمان سایه [illegible] / لنگر [illegible] نشاید چار طوفان شکست

دولت تو کار کرد لیک بتحقیق [illegible] / با تو بگویم که کار [illegible] پریشان شکست



نقص حسود در آدم تیغت بر در دار | شاخ امید دانم کلکت بود نما

گرد سر حسود خیال بلا دکت | الکل بخاصیت اثر از تن شود جدا

ملک از تست تیغ گواهست در بیان | بر خصم خویش میکند از هر زبان

گر جرم را به تر ز عصای کلیم نیست | هرچه که چون نماید که ازدها

دار السلام عفو تو طلکیست بس فسیح | زاد زبان ده محی میشود ز صحنش خطا

ای آنکه جان پاکش ز دیوی افتاد بر | رسل زیر دست قدرتت بر رسم متکا

حکم ترا چه باک ولو نسفت الجبال | ملک ترا چه بیم ولو دکت السما

بحر محیط کفچه کنان جوی سفینه درست | آنجا که همتت کشاد سفره عطا

ذات تو ذات بخشش و احسان لازمه | چون چرخ را معانی خورشید را ضیا

خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست | داد التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضای تو نارواست | امروز از قضیه قدر میکند قضا

نصرت ندای رایت گوییا شنید و گفت | انی مجیب دعوة داع اذا دعا

نی حکم ناقل تو بنیاد حشا ندی | از کاروان نافه چین لشکر صبا

با سایه حیر بایه سلاطین عهد را | آنجا که طوق هست چه چیزی دهد گیا

انوار آفتاب چه پیدا شود ز شرق | پیدا بود که چند بود روز شها

گر جسته همت کند

گر جسته همت فکند سایه بر زمین | دیگر به آسمان نکند خاکی التجا

طبع جواد تست همه کرم | ذات شریف تست سپهری همه علا

شاهد بخدمت سخن را نظاره کن | کاورده ام به پیش تو در کسوت بها

نرجان دهم بر شود در گوش گنم | این گوهر نفیس که در رشته ثنا

[illegible] ملح تست گوهر منظوم من بدر | خود گرچه لولوی منثور بی‌بها

شاها ز دست پای خودم در بلا و رنج | کامل ز درد پای بسی بر سرم بلا

در درد عظیم تقاضا بسی نبود | کاورد چرخ بر سر این درد دردها

تا هست جا در که جان جهان طبع | وین جان صفه راحت لعب خانه فنا

دولت برای جاه تو پاینده باد و دور | گرد فنا ز گرد فناهای این سرا

سال همت مبارک و عید خجسته باد | کز روی تهنیت عید همه روزه ملک را

بر خود زرای پیروزه بخت جوان که | پیر خرد بخت جوان تو اقتدا

ایضاً له

بختم از زمانه در کعبه علیا آورد | بازم اقبال بدین حضرت علیا آورد

منم آن خطره کند بخت بسحابم در خاک | باد بدین اشم از خاک و بدریا آورد

در محاق اجه حالی ز کیوس | آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد

جز بیاض صبح حرز نیز خورشید نیم ما را / سوی مصر عدو دیگر همه طالع با آورد

چون بکند از طبع برد هر تاریکی باز / بلبل آب حیات خضر را با آورد

ملجای فر در شاه هر تو دولت الحمد / که مرا بجهت یکی بکجا و ما آورد

رفته بود دم ریش عرها در شاه / دیده در خاطر ام این مطلع غرا آورد

المطلع الثاني

باز نوروز نسیم گل رعنا آورد / گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باز بنفشه دم طاوس نکاهت / غنچه را باغ بشکل سر رعنا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود / شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد

بلبل آشفته چو عاشق زهوا سر گیر / سخنی از دهن غنچه عذرا آورد

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار / نغمه باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل صوت سر اصحی حکاوان نواخت / مطرب زهره نوا نغمه عنقا آورد

بود دم اندازه زبانش قوت همدم گرفت / بر سر کویش هم نغمه سرو نخل با آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد / در میان عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بر شوخ و ناز / هر کجا رفت دل و هوش بیغما آورد

طرب لعل تو می را بر ساند بر کام / جاری شیرین بلب ساغر صهبا آورد

عشق

عشق پیش من و طاعت تو باهم نیست / من آنست که اقرار ببلبل غوغا آورد

صرو بالای صبا منصب بالا بخشید / لاله را از طوق هوا خلعت والا آورد

بود بر غنچه گل همچو تن و جبروت / بلبلان غنچه تشنیع تقاضا آورد

دامن پیرهن یوسف گل را بدرید / باز گویی که برو عشق زلیخا آورد

یافت صد زهره ز زهر شاخ گل / شاخ شورست که بر زهره زهرا آورد

نقش بند چمن آرای طبیعت گویی / نقش خضرا همه بر صفحه غبرا آورد

گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران / دل در باغ ز زرین قدح حمرا آورد

می‌شود باز دل از لذت طرب شاه / غنچه در دل گلزاران ذکر و ثنا آورد

باد کل هی کمال شرف بار دکان سمیش / نقص در سلطنت همه و دارا آورد

ظل عز شاه اویس انکه ز اقبالش فلک / ملک را در رتبه چتر فلک سا آورد

انکه در دعوی ملکش خرد برهان حق / رایت معدلت مملکت ارا آورد

تیغ او یکدو دو احدت ولیکن در قلب / آتشی گشت دل تاب بنا با آورد

ای که خاک در تو بر [illegible] / چرخ کحل [illegible] بینا آورد

وی زنعل سم اسبت ملک از کوش فلک / کرد بر پنج جهت پاره جوزا آورد

دین پناهی بدان ترتیب دولت تو بما آورد / بخدا اوئل تبارک و تعالی آورد

هر کجا موکب منصور تو بار رنجی بنهاد / دولت از جا طرف روی بدانجا آورد

جان بمیدان عدو از تیغ حوادث اجل / رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد

دهر بیرون شد جهان را از تو گیتی … / تو بجید … که بیا … آورد

مژده غیب بدیوان ضمیر تو آورد / از ولایت علم نسخه بیدا آورد

تیر قهر تو بنیخ … عجایب دیدار / که بهر جای که در رفت بها حاصل آورد

هست این صورت اندیشه اخلاص نبود / زان تصور که خرد در دل دانا آورد

پادشاها چه دهم شرح که بیمار ضعیف / چه بلا دور حضرت مبسوط آورد

پنج نوبت ز بس صد قوافی هر روز / خواستم روی بدین کعبه علیا آورد

هست هر روز بسرای زمستان … / هرچه آورد … هست مصرع آورد

رفته بودم ز جهان تا عدم اما یاد مرا / دولت باز بیا زوی توانا آورد

در عراق … از ظلم و تعدی دیدم / بعراق از زر … آورد

بعد سی سال سفر باز بغداد مرا / شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد

گریه بیوه زن و اشک یتیمان عراق / ای بسا ابر که در دیده خارا آورد

یارب این نیم شراره سحرگاه ضعیف / ای بسا رخنه که در گنبد اعلا آورد

کعبه زخ

کیمیای نظر لطف بدین خاک انداز / که حیات بجهان از نفس احیا آورد

تا در اطراف جهان زمزمه … خواهند / بزبان دگر جهان آری کسرا آورد

ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد / که جهان باز نخواهد چو تو کسرا آورد

و ایضاً له

وصف ما هر چو … را … میکند / آفتاب از مطلع … سر بر میکند

لعل را لعل شکر … هم باز کرد از / قند را انتظار شکر … میکند

چشم مستش کرد با جانم … / کج ساقی … در دور ساغر میکند

تا نشان از … نرگس بیمار تو / نار دار عشق … میکند

فصلی از دیباجه حسن تو میخواهد بهار / لاجرم رخسار گلها … میکند

چون رخت نقاش چین را بر نمیخیزد ز دست / صورتی از هر چه … صورت میکند

دارم از عشق قدت … صنوبر در درون / زینکه … صنوبر میکند

خاک ما بیت میکنم بر آب حیوان اعتیاد / کو میان هر … مخمر میکند

هندوی گیسوی … / … سلسله در … میکند

مشک چین … جانی دل ما / دم بدم کاشانه … میکند

هر که در کوی هوایت … / روز و … سرا خود معطر میکند

نیکبخت آنست کو هندوی ترک چشم / با غلامی در خدای حفظ میکند

آفتاب سلطنت معز الدین اویس
آنکه حکمش منع حکم چرخ و اختر میکند

آنکه گر عدلش حمایت میکند کو گرد را / زانس ایمن تر از یاقوت احمر میکند
ابر و آتش را وری گر پیش عدلش میزند / رای او صلحی میان ابر و آذر میکند
میش کو از گرگ بیش از عدل او دل ریش بود / وه چه بیباکی که اکنون با غضنفر میکند
تا هوای چتر او بال هما بوم با زکره / باز با خویش با جست کبوتر میکند
تا عدو با بیر ایوان قدرش آفتاب / دست محکم در کمند ابر دو پیکر میکند
گر حوالت میکند بر قلعه هفتم فلک / ماه رایت را بیک ماهش مسخر میکند
ای شهنشاهی که قدرت بر سر سلطنت / تکیه زین بالش سنی پرور میکند
در هم از محصر سپهر فرستد ایمان / از خیال عیر را عنبر کار از غیر میکند
بوی اخلاق حیا افضا باقضای برج / حیث احسانت جهی کشور بکشور میکند
عوج و مکر زاده اند از طوق خلعت زکر / روزگار از چه دو را با هم برادر میکند
زینهار دست در عهد تو گر خواهد بحکم / این خرابات اجا از خجالت مادر میکند
حالتی انصاف و دین علم تو فربه کرده است / کینه در او کار چو دیو لاغر میکند

آی چنین رایت

در چنین رایت و رونق رو گشن دایع ازل / این روایتها که بروای از سکندر میکند
میرود با رونق قدر طوطی را نسب / نام انصاف بر خرد را گر بحثش میکند
آفتاب نور بخشید و نظر را تربیت / کیمیای التفات خاک را زر میکند
هر کرا منشی رایت قلم بر سر کشید / کاتب ادراک نامش حک ز دفتر میکند
فکر در ملح حق جو دست و پا کاندرست / آشنا کو آشنا در بحر اخضر میکند
آسمان بربست دست دشمنت خویش ریز / کیچه خون خود در آتش لعل احمر میکند
دشمنت را در زر دو زرافشان ر بخت جهد / روح او اینک کش سواری مزور میکند
دشمن تیر که تیغ تو بخست رو باهی که او / بر جنگ شیر دلاور میکند
روز خفاش است کور از کور بخشید از کل او / دشمن در خفیه با خورشید خاور میکند
شاه و ملکت در عقاب کس کو مجی مو / دهر در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه او با بر سر ناز و تنعم می‌بخل / روزگارش در جهان سر دار در در میکند
باد شاهی جمز از دل کار از آنکه گل / با وجود نازکی از خار بستر میکند
لشکر منم شاها که طبع من ز عقل حسنه / هر عروس مملکت صد گونه زیور میکند
می نویسم از جوانی تا ز مختر این زمان / دفتر عیش مرا بهری مسز میکند
بنده را عمر است باقی و لازم / در دعا با رگاه بنده بر در میکند



المطلع الثانی

داری اگر چو من ز طره مشکبار طوری
با خم طره اش کم داری سودای عنبری

هندوی خال را چو دید بر آتش رخت
گفت تو نیکبخت ز خال و هم بر آذری

حسن جدید در شاهدان با رخ تست عارضی
گفت تو نیکبخت باغ تست سرسری

آینه آسا مکن روی به یک نفس کبود
آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

ساغر چو ریشه اهتزاز تو بجان زیرکی
برده ز لعل آتشین روزی ساغری

تا ز رخ و زلف تست آتش و عود در دلم
دل بنهاد سینه خویش را به تفسم مجمری

ماه مهر چه خرد بکسر مهر ز زلف تو
زانکه بحلقه‌هاش در هست هزار مشتری

شکل صنوبر قدت بس که نشسته در دلم
یا که خیال قامتت هست بدل صنوبری

هست عادمتی بر حاشیه همتت بکر
رو که بجای بر دارد هوس کشوری

با بتی چه حمید هم بادشاه عهد را
گشت گدای درش دست که بی توانگری

سایهٔ لطف ایزدی شد ز او بر انگه است
حامی دین احمدی وارث ملک سنجری

آنکه همای چتر از آن سایه بر تن دهد
بشنه بست پای دار رفعت نسر طایری

بیعت کرمت او که هست کا بنش
اجری صد چو نیلدار انتم دیر مفرسی

بحر محیط همتش موج زده سحاب وش
تیغ بلای فلک گرد در وی شناوری

در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله
خود و کلاه سرکشان تا فکند سم معجری

آن نظر عنایت است که از تو آفتاب
کسب کنند زمان زمان صنعت کیمیاگری

وقت برآمدن صبح از نظر غضب کند
صبح بخود فرو برد در نفس از سطبری

والحق اگر در سایه او ملک در جهان
بود به عکس مهر را جرم مه از منوری

ای بجمال دولت همت عالی تو کم
سپهر و نیست مرتبه نصر دهنده داوری

کعبه قدر جاه تست آنکه حرم هست شرف
طایر سدره می کند در حرمش کبوتری

تیغ تو کشیده دولتت نشر کرسی
گرچه بنفس خویشتن هست با صد گوهری

کوه و زر بر او در خاک هر از زمین تو
بر سر آفتاب و سایه کند ز بلندی

عادت شیر و سم او هست دریا دل و زر
شیوه شیر دلیت نیست بغیر صفدری

با همه قدر و مرتبه بست کمر و بغلامیش
چنبر چرخ کبود را چون چرخ چنبری

در فلک ایلخانیت گوهر ز علت حسد
در رهش هنوز زر در اندرون ری زری

شعر ضعیف قاصر از مدح تو کرچه
شعر از این بلند تر بر فلک سخن وری

گرد ز عجز نمی‌کنم از جد در مدحت
تا ماکی هر چه در خیال اید ان انالاالله فرو تن

تا سر قلم را بتربت و مداد کنند
این بد کمر بر از سر هم کستری



ایضاً قصیده فی مدحه

قبلهٔ شاهان معز الدین حق سلطان اویس
کآستان او تمنای خلایق را مناست

خانه خود را همچو ... اگر بزرگی و صلاح
جسته قطرات آسمانش در دوا وابا رواست

لبیک حاجی همچو حاجت را در قافله
هر کس به زاد خرسند طبق کرد لنز کداست

ساره قلزم تو چون لطفی نداری منجلی
دولت بی انتهایت را هنوز این ابتداست

ایثار سازی یعنی باخ طاق سان قدیر
از کبوتر جاهای کعبه قدر شماست

عقل پیر و بحر سر بالجمله خود در ختنا
حضرت جاهت کان بیرون جواز المنجات

لنجار کار ما کرا ... کردی کر حراق
تا حجاز او از این آورده ... بازو رواست

چون خلیل الله اساس کعبه در ام القری
کرده ملک سلطنت را در جهان دار الثبات

از عرب دارد نسب محتوی و انکه گوهر است
گرچه حج آورده ... دلکشت انتعاب

مرمقام خاکبوس کعبه قدرت یافت
با وجود آنکه در قطع خاز این برکات

حضرت را هر که بر در از سر علی فخار
بحرت و دولت را ابد از جاه ... ابتدا

بادعای دعا ... مبغی عرش
هم جرم چون کعبه هر ... بر دعا

یا فره هر مبغی حدیثم حرز بیت العتیق
خاصه از مبغی بهر دعا بارگاه

کعبه در نظم تر در حلقه گوش افکند
کانچه این گوهر در عید ... منصب رواست

که چو سلمان بخدمت کج ...
در جناب کز طهارت چون جناب مصطفاست

تا عروس دگر ببوس عنبر ... حرم
در جناب این شها با ساکن ام القراست

تو عروس دولت جاوید بادی الحرام
بارگاه حضرت کان کعبه حرز عطاست

مقدم عید ... مبارک باد و بادی الم هست
هر دو جای تست مقام صدق و ورود اولیاست

وله ایضاً [illegible]

موصل ... و اخبار فتح جلیل
باد این خبر مبارک بر شاه عادل

دارای هفت کشور مقصود حرج و فخر
جمشید جدا از ... خورشید آسمان ظل

خورشید بکجاهی سلطان اویس شاه
کا تار حد لشر امل بر ... داملر

انوار رای او راه مهر و مه از مناهج
انعام عام او را بحر ... از فواصل

تیغ مجاهد ... قاطع بود تا الیقین
رای مبارکش را ... کامل

موج محیط لطفش گشته عاصیانرا
از ... گر ... افکند ساحل

ظل ظلیل داد ... بسیط وافر
عرفی ربیع دانکه نفس ... کامل

ملم بر ... ای ... در سنگر
مرکب ... عرش ... در کار

خاص ... دین ... عبادت
از عقل و جان ... عنبر سلاسل

ای حمد ... منابر
... تواداشت محافل

ای قبله جای شاهان ... قبله خاکبایت
مقبل کسی که کرد این ... مقابل

با ... عطایت چون ... ووش
در عرض ... ابر ... ابر مبلر

خورشید را ز رای تو کسب شرف دقایق | برجیس را ز دهنت معلوم شد مسایل

ما را اگر نبیند در شاه راه رفتن | مشکل رسد بعالی از منزلی بمنزل

بیرون گریخت در دل خصم ترا و او را | تکلیف داشتی خود جز تیغ هیچ در دل

آنجا که رای پیرت ضبط امور کرده | عقل آمده است در سر چون کودکان جاهل

جز طاعت تو در دل اندیشه که ارکان | حقا و ثم حقا اندیشه ایست باطل

هر نفس معدل کامل از نقص و هم خارج | هست آن سعادت اکنون در حضرت تو داخل

با چرخ گفت کین بد اقبال خواهد | معموره جهان را کردند بیتیغ حاصل

ما دیده ایم و خواندن ... طالع او | این بیکار در بلادی وین خفتن اوایل

اینک منم غلامت بسته کمر بخدمت | وین ملک من ز ملکش چون کوکبی است عاطل

گشت از ضمیر کلکت با نظام صبح ملحق | زیبا و جوی ... با متصل

زیبت از آن ... که امروز ... | چون ابر در جهان افتد دریای ... چل

میشد است و گر ... کنک هام | کاضداد را بعلت کرد اتفاق حاصل

تا ... چون سنجق ... کرده | کاهی نفر و طالع کاهی ... بل

طل ظلیل ... جاهم | پاینده باد و ایمن خلق جهان در آن ظل

[illegible]

صبح جمال حسن چو در نظر آرد | طلعت خورشید را بخنده برآرد

بیکر طاوس حسن بال گشاید | طوطی لعلت چو طوق زیر سر آرد

نرگس اگر برکند بچشم خوش چشم | باد صبا چشمهاش را ابله آرد

این تن چون موی را خیال تو گویی | در شب تاری چگونه نحلی بسر آرد

شاهد روی تو در بهار قبولست | لاجرم آنکه رود خطی دگر آرد

هر سحر از نرگس مشک نافه زلفت | آهوی چین ناله از جگر آرد

هر نفس آستان حضرت عشقت | مردم چشمم باستین گهر آرد

اشک منست از هوای روی تو نهفت | طرفه هوای بهار اگر مطر آرد

خسته دلم را که هست کنج دهانت | هر سحری که ناله از عدم خبر آرد

لؤلؤ یاقوت را بیفکند از چشم | لعل لبت را کسی که در نظر آرد

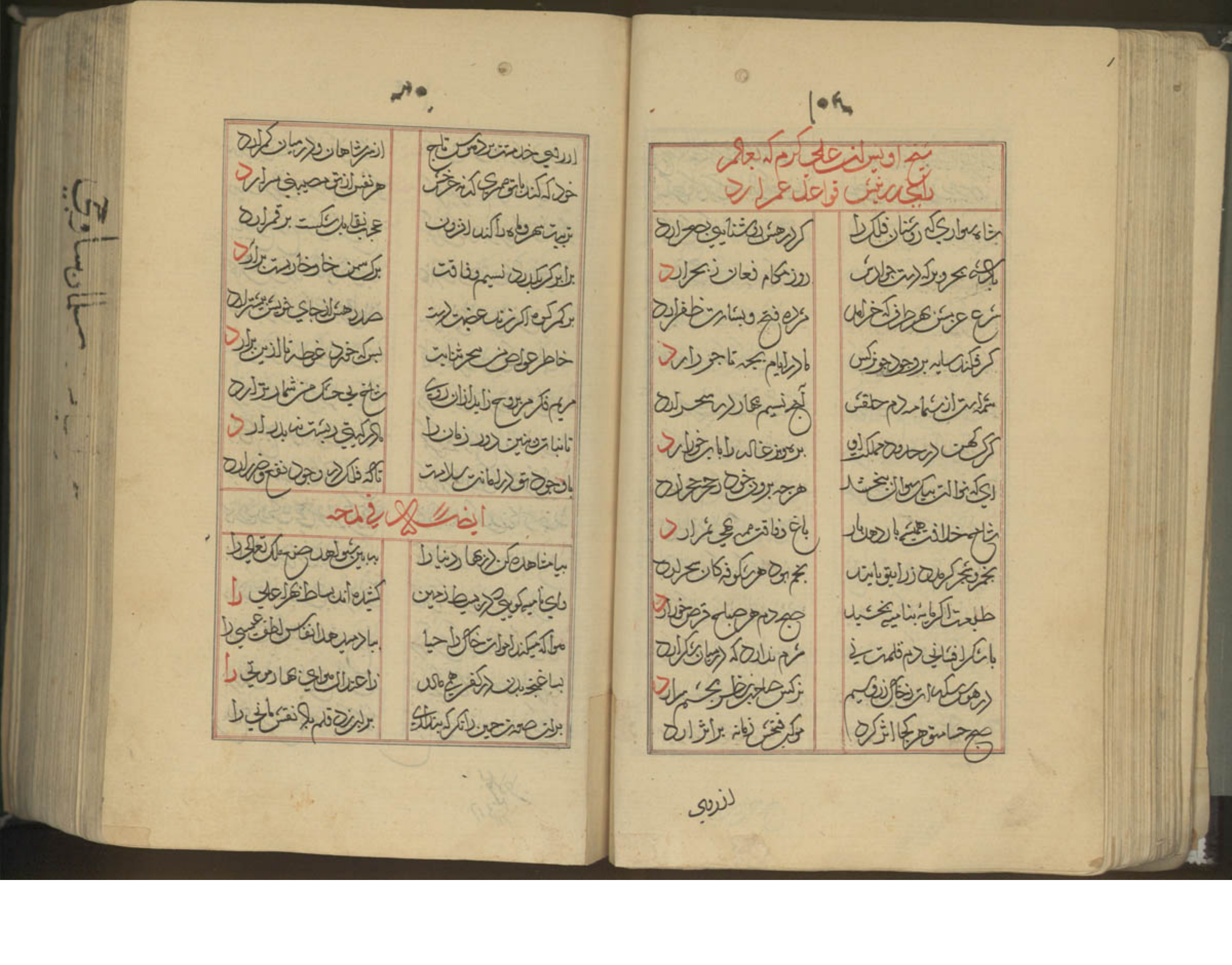
بار تصور مکن که بیشتر ایدل | زلف تو در روی بس عجب بشتر آرد

گل نگشاید نقاب تا نه صد وقت | بلبل بسیار گرچه در سر آرد

در مکن ای بحر شعر طبع جوابم | بهر نثار تو گوهری اگر آرد

خاطر ازان گوهری که بحر ضمیرم | در خطر پادشاه بحر و بر آرد

سایه یزدان معز الدین که سایه | بسجده حضرتش باعتقاد خود آرد



مدح اویس لنت علی کرم که بعالم
باقی بود بنیش قواعد عمر آرد

شاه سواری که رونشان فلکرا | گرد رهش روشنایی بصر آرد
بارگه بحر و بر که دست جوادش | روز بهنگام نعان ز بحر آرد
شرع عزیش بهر طرف که خرامد | مژده فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود جو نرگس | مادر ایام بچه تاجور آرد
شمه است از شمامه دم خلقش | آنچه نسیم بهار در سحر آرد
گر که همت در حدود مملکت او | بره و بوز غالب را بابر خور آرد
ای که نوالت بیاک سوان بخشد | هرچه برو دخو رحم مصر آرد
شاخ خلافت همیشه بار دهد بار | باغ دفاقت همه بهی ثمر آرد
بحر و بحر کرم ز رایتو یابد | بحر بهر هر شکوفه کان بحر آرد
طلعت اگر مایه بنامیه بخشید | صبحدم هر صباح قرص خور آرد
باشکر افشانی دم قلمت نی | شرم ندارد که در میان شکر آرد
در هوس سکه از نخاک زر و سیم | نرگس طبع نظر بچشم بر آرد
صبح حسام تو هر کجا اثر کرد | موکب فتحش زمانه بر اثر آرد

لذریی

اوزنی خلعتت بر درمش تاج | ازمرنشاهان و در میان کمر آرد
خود که کند با تو همسری که زخرمن | هر نفس از تو مصیبتی بسر آرد
تربیت مهر و ماه را کند از زور | عجب نقابش شکست بر قمر آرد
بر ابر کرکند نسیم وفاقت | برگ سمن خار خار دست بر آرد
بر کمر کوه اگر زند عضبت دست | صدر رهش از جای خویش پیشتر آرد
خاطر غواص من بحر ثنایت | بس که خرد غوطه تا الذین بر آرد
مریم فکر مرا روح زاید از آن روی | شاخ نیی چنکک من شمار تر آرد
تا منبات روشنین دور زمان را | مادر گیتی دیشب نیابد آرد
باد وجود تو در امانت سلامت | تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

ایضا له فی مدحه

بیا مشاهده کن در بها دنیا را | بهار بین بنمود صنع ملک تعالی را
دلی نامیه کوی کرد بر بسیط زمین | کشیده اند بساط نظر اعلی را
هوا که میکند اموات خاک را احیا | بباد میدهد انفاس لطف عیسی را
بباغ غنچه بدن در کف هم ماند | زاعتدال هوای بهار موسی را
بر آن صورت چین را نگر که بستند | بر آب زد قلم بلکه نقش مانی را

سوای یوسف مصر بهار کرد جوان — بحسن و لطف زلیخای پیر دیری را

دمید خضر نفس جذره می‌زند بحقوق — بکم رسید مسیح آمدست انسی را

بیا ببین که شاخ شکوفه کن در باغ — بچون بخنده برآورد شکل شعری را

نهاد حسن درخت شکوفه طوبی را — نهاد خار بخجالت نهال طوبی را

صفا بجهت روی زمین سقاه الله — ببرد لب لطافت ریاض عقبی را

خیال سبزه و آب روان بدان ماند — که خضر بر سر آب افکند مصلی را

درون غنچه ببین بوی نفحه است جا زنخ — در آستین خضر برده دست موسی را

ببوی صبح چو مجنون صبا ز جا بجست — کمر کشاد در صبح زلف لیلی را

بنفشه دسته از آن روی کرد بمجلس باغ — که در نهاد بپوشد لباس تقوی را

گل از روی تهی وار در عروس باغ — نهاده آنا بکف بر زکات رحمی را

برغم افعی غم چتر زمرد بر سر چوبی — که تا بشود ز حد کور دیده افعی را

بدان معاینه نازک که غنچه در دادش — کشاده گشت زبان عندلیب ابجد را

بدان اجری از نو شسته برنخ — در آن سهر که نیم یافت این بحری را

درین سپاه به نامش مجرد ان نهار — بتازگی بنوشتند خط اجری را

لموع برق و دموع سحاب بنماید — که تیغ خامه شاهنشه خوی کرد را

سپهر سلطنت در سفینه

سپهر سلطنت و فتح پادشاهی اویس
که روزگار بعدلش ندید کسری را

رهی که رایت با رای تا بیابان بر کش — ستاره کلک جز بی امور کشوری را

در تو در که افلاک راز کار انداخت — چو کعبه و حرم در کعبه رضوی را

بحر بیابان بتان هیچ لاغر — بدور دولت عدلت نیاز قربی را

بروزگار عطایت زیان باد نکرد — نکرد مجرمی احسان معروف یحیی را

اگر بعهد تو سازند کتاب سوال از کرم — زکوة نشود الصلای ابری را

بهر چه رایت فرمایدت کند قامت — برکام در کشد آتش زبان دعوی را

اگر ز چشمه خلقت نبات لب خورد — بود حلاوت آن نبات کیفی را

فکند لطف تو در جای ذکر رشک لب — نهاد عدلت بر طاق نام کسری را

کسی که غیر تو را بعد حضرت عزت — نماز برد بر قبله و غیری را

نزاید بر همه شاهان فضیلت از مقدار — که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را

اگر چو کوه بلیج خصم پاره پاره شود — کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را

دل عدو تو بند اشتر آتش آهن و سنگ — از آن دل آهن سنگست خسته باری را

مال النفقات تو یار است در نزل ابلیح فلک — هزار سال ببخشد عطا کری را

سلمان ساوجی

عجب مدار که اگر شیر در دراز غضبت | که تاب قهر تو در دم رسید حجی را
با حدت تیغ زرکار نامشروع | بعهد عدل تو تا از نوشت فتوی را
قضا مثال بعزم رای روشن تو کند | که واجبست متابعت طریق اولی را
حقوق ذات ترا بر فلک این منت | که بر عنایت تو محتاجست من ملکی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود | از آنکه شکر نعم واجبست مولی را
کند عدوی تو سلسال این کلام سلسل | ز سنگ تیره روان رود از آن اعجوبی را
همان تتبع عرضات طبع سلمان است | که در قبول اجابت رعد و سلمی را
همیشه تا که کتاب ورق دبیر بهار | کند هوا قلم خار تیز انشی را
بهار سلطنت او طراوتی بادا | که در خیال نیاید از آن تمعی را
بصورت تو نخواهی و به نحو لهانت | هزار سال بمانی هزار معنی را

و ایضاً له فی مدحه

باز تکیه کرد بر کیتی در دار السلام | در طواف آمد بغلمان باز کاس می مدام
غنچه را در تنگ باد از خوری | بوی فیض ذکر کبه بهار بست در مشام
بر درخت آنکه بر فرق کلاه جم برکلاه زر | اینچنین یا زنده جوی می زد بر ابر اعلام
زاده حامد بکار از نشین بوی وفا | خون کعبه موی وفا شنیده از ابناء ایام

نرگس و سوسن بنفکند الا بادی ز کلاه | هر دو کور لیک در دستش از عیبی تمام
لاله را لاله سیه رک و زار در کام ار | از سیه روی بر انزار بین چون اهل غرام
غنچه کار از صباحی قلعه در بست با وی | خیل فوجی روان بلبل هند کی بام
بر کشید از ابر کز خندق بکشتی حباب | رفت و در بگیدم کشاد از قلعه فیروزه نام
ابر را زان چشمه ها روشن شاه همت کار | بر سر بر سوکب املا تازه رکی شاه کام
بر هوای افکند نسرین کرام از اقداح | ابر غمی آید فرام غنچه را از ابتسام
خیمه ها گسترده انداز ها در اطراف کرانج | برکسان چون فاصلان الطراز الحسن الختام
کوه می نالد ز درد و ابر می نالد ز شوق | سر دهی رقص رکاب غنچه خندد کام
کر ز سبزی نارد کاه فیروزی زند | رایت شاه چو صنوبر نوبت شادی غمام
هر چه بر کوه حلیم این زدم دری برف | آن زوی خود بجایش کرد نیکی چتر کرام
ذکر فتح شاه اکر تلقین کند بلبل بباغ | در کلام ابلد زبانی بی سخن الا کلام
بر چمن بین در هم درم داده سود هم چنار | رایت چون کانها را عهد دار الکی
مشتری رای عطارد فطنت کیخسرو وقار | آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام
آنکه در روز توجه موکب او میخورد | چاشت خوان از تیغ روز در حرب کام
آفتابست او وجودش رایت خط لا یزال | آسمانست او بخشش رایت حسن لا ینام

لشکر جرارش اگر بر کوه خارا بگذرد — کوه برخیزد ز جای خود برای احترام

هر کرا اندازد آن خسرو ز چشم تیغ قهر او ز پای — برنخیزد از صدای صور تا یوم القیام

میکند فرزانه ضیغم پیش و پس بود ظلم — شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام

خواند سبحان الذی اسری بعبده لیلا همی — زانکه تا اقصای او دارد مر ضیغم حرام

چون خور از راه خراسان تاخت بعد از صبحگاه — رخ نهاد از عزم پیش از بکر فتح بکر تا بشام

کرده احیای ربیعی رنگ صحرا لاله زار — بست جام عبادی بر اعادی صبح و شام

چون نشان لاله کرد خیل سلطان ربیع — لشکر ویرانها نه چاره خبر از انهزام

آذر نعمان تا شاطی وادی نیل — لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر جام

استخراغا بزرگ و جله بار از تیغ — زان کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام

ای وجود از قدر و قدر باطن و حکم عزم تو — هفت جوهر را ز الحان کوهر کرده وام

رای تو رای تو شمس و قمر در کوکبه — عالمی را مستحق فتح و ظفر در اهتمام

لشکر عزم ترا آن علمها بی شرف — در مقام کسر زانش فتح قایم مقام

کرکس همت چو از زاغ کمان گیرد هوا — بی دم شوم جان بدخواهان کند در حلق جام

نقش‌ها از بخت بیدار تو جای در خواب — کین زبان تیغ شیری را هر انفلوا علینا منام

منزل اعضای بدخواهان تست — کرده قطع آن منازل تیغهای تیز کام

بنشست ابر

سست ابر از رشح جود جاهت چون خور تیغ کشید — کاهی از مرز بر لب کاه در تیغ خرام

میبهد سر در نهضت چون لب تیغت می خورد — کاین ز تیغت بس سر بدخواه میکرد دوام

جز خلافت در میان خلق نبد خواهد — گر خلافت بر خلافت جست در دار السلام

باد تا در منتصر بکر جهان با معتصم — هر دو را با بد نجاهت حسن از اعتصام

عزم آهنگ تو چون دیدی دیدی بر کند گرد — که جز نام بر کند دیدار ابنا کامی کام

خصم تیغ طبع را از لب تیغت شاه — دیده و چون دید دیگر را ز سر بر فرق ... خرام

جز ز دریا ... — بر نیارد ... بعد از این ... نام

هر که راست خواب خرشید ... — بانگ نعمت مقابل ... کرد تمام

... روز ... که سلمان نظم کرد — این دعا در ... فتح ... والسلام

وله ایضاً بدیهه

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد — گل فروشان کرده ... دامن باشد

گل صد برگ ... — تا بر الحان نوا بلبل خوش‌خوان باشد

دهن غنچه لبالب ز شکرخنده شود — قامت سرو ... همه دستان باشد

افسر شوکت گل را چو به جیبه نرگس — از کلاه کلای خود کور و پشیمان باشد

جام سرو ... — کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد

سلمان ساوجی



هم بحول غنی ممتنع که هم اینست یقین / کان کفش دانش و تحقیق بر ارکان بارد

آنکه عقل و قیاس اند ز تحقیق کنند / رزق راز ملک مملکت ملک سلیمان بارد

باقی بیکران سود ا نسبه دارد / ابر نیسان ز رخ لنز گوهر افشان بارد

بجاست که ابر سخن بجد ریزد / برق بر اسب بدین واسطه خندان بارد

خاک پایت تو داعیه هر ذره خرد / بجهان نجم خرد باز ز نرمی از لطف بارد

تا بر درگهت شمس فلک و طاق سپهر / این یکی طاق قوس همه ایوان بارد

گرد سر در سر محنت بدان بشنه ازلی / رنج بر جان بد اندیش تو از زلزله بارد

اصل یاقوت بدان غیر معتقل خویش / که ز نیرنگ کرامت در و گوهر کان بارد

دانه در شکم حرز سخن دلکش خویش / کان سخن یافته جان و دل عمان بارد

روز مجلس چو شود ساغر چون خندان / ابر چون طفل در م رحمت گریان بارد

از خلافان که بر سپهر جوز است / زین سپس صاحب او صاحب دیوان بارد

بجز از طاعت حق جو طاعت نیست / وین بود معتقد هر که مسلمان بارد

در ممالک زبان تو چراز کنند کار / خانه را بتوان یافت که ویرانه بارد

هر کجا تیغ تو باز اجل لب تیز کند / جان خصمت که گرفته است ز ابدان بارد

در جهان گوی به حادثه منزل نکند / تا درین مرحله تیغ جهانبان بارد

تو عدو را

تو عدوی سخن من همه حیف دارد / لیکن از حسن طلب عاطر و عریان بارد

زر گفته این تو خورشید تو حاجت نبود / که ز خورشید که طالب احسان بارد

تا که باران کوه آتش و لب و کان و باغ / تا بگرد کوه این دایره گردان بارد

لنجان با حج که نه دایره کردن را / بر مراد تو بگرد کوه دوران بارد

شجره انبته الله بنا تا حنا / که اصلش هنر و میوه اش احسان بارد

باد سرسبز برومند که بجدی که ز تدرو / شرق و غرب همه در سایه اغصان بارد

ماه و ورود تو مبارک همه یکایک شب عید / ماه نو ماه حجه رایت ایمان بارد

و ایضاً له

این وصلت مبارک و این مجلس همایون / بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون

شاهی که کرد زمین را آرایش کند عمارت / آن که هر سه ربع شیر گردید چون ربع مسکون

سلطان اویس شاهی کز بس دلیر او / بر چرخ و ماه انجم دارد فشانا هامون

شاهی که با زجر بیش هر که به برگ آید / طاوس چرخ خیز آید در پایه همایون

از موکبش فلک را اطباق دیگی / وانگه حرس فلک را اوراق طبع مشحون

در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده / بر دست ساقیانش گردد چو جام گردون

سلمان ساوجی

چون جام روز بر مشرق صبح خنده — خورشید را برآید از زیر رخ جگرگون

با صوت زیر و بم ساز چنگ برکشد نماید — در چشمها میزان اشکال زهر موزون

تن در نهاد و طعام اقدس بلبل جز در لاله زار — از زر و زر شب لعل اطلس بزند او کسون

لنگر کن در رحل قیس کمر بنده — چون کوه چشمها بر آردی در طانه بیرون

ای داور ی دارای آفاق آسمانی — چون ملک آسمانی اطراف ملک مصون

احوال حرم را ابتو کرده رکس — اعمال ملک و دین را کلک تو بیرتانی

با نسبت جلالش کیفی چو جاه بی غ — با سطوت کمالت کون دایر چو حرف ذوالنون

جز بحر عین رایت ملوزن نسل مفارت — کاخی که از حل و دین منزلت قانون

در اهتمام کمتر ملای در که تست — بر چرخ لاجوردی چندین هزار خاتون

میخواست بخل ابر سر دوش نداشت — تاج مرصع از سر برداشت کرد در خون

خط سلسلت چو زر … لیلی — عقل از سلاسل زلف سودای اوست مجنون

هر کس که در نیاز در با تو جنت … — مجنون سالی … دل را دام باد … خون

گردون علو … اورکه تو دارد — نه جاه بنده … گردون

تو دارای کیان … چهی — دارای از سکندر و جمشید … فریدون

با اینار … هر گنج … کان — نقدی … گنج … قارون

روز وصل با ملازم سوری بی درعت — روز بی … تا بنام حسن مقرون

و ایضاً … فی مدح

وقت آن آمد که بلبل بر چمن گویا شود — هر گل از گوینده خوش ناله تا گل واشود

غنچه خالی ز شاخ زنگ ام … گل — این دم طاوس گردد کلی ز منقار … شود

با نجم مرغ سحر گوید … کلام — چمن … بیضا صبح … شود

روی گل بر جبین شود … جبین برو — ناز کرانه … خار … شود

کوه جام لاله گیرد ابر لولو گستر — باغ چون مینو نماید زاغ چون مینا شود

خرو ملک … تما خانه بهار — از زمستان خانها زیر و زبر یکجا شود

کوه را کاندر زمستان داشت ارقام — اطلس کار برق … خارا شود

رعد چون رعد … ماز — باد چون … غنچه عذرا شود

بر کشد از ابر در … دهر — کوهها باغ از انتر لولو لالا شود

روز عیش … امروز محرم … او — عیش امروز … فردا شود

زان که عشق را که … — خط … تا شود

… — عارفی … بینا شود

در … — لاله … صحرا شود



زهی زهره را موی تو فتنه برپای — چو موی فرق ملک آدم که الهام در پای
ز پا افتاده ام ای دوست دست گیر مرا — که کار نیست که رفتن تواند ابر پای
بکار فرو شد ای باد دست خیز بر سر — بپیوند از این که بر کل حیرت دوز در پای
چنان بر دولت عشقت تجردی دارم — که گر ببحر درآیم نگردد نم پای
مرا رسد چو بکار آهنین موزه — ببوسم و بپوشم ز درد طلب سراسر پای
همه برآمدم زلف در سنبلت که چرا — ز دو کنند دهند و دید و کشند دلبر پای
فرا خورم ز دیدن تو که جا بود هر دل — به دولت سر کوی تو که جای صد هزار پای
زیشو تو دیده … دیده دارم — هوس که صبح کبوتر برآوردم بر پای
دلم برفت جوانی گذشت و این مشکل — که عمر نیز برفت هم بجدای برادر پای
ز زلف کین و شمایل و قامت بلند ترا — چنان ز دست تو کجا دارد و صنوبر پای
مریض عشق بجای رسید دوا رسوق — که باز دارد طبیب از سر بیمار پای
ز عشق لعلت از آن در حشم … فتادست — که … فرو خراشد ز آتش کف گوهر پای
جهان ز دست تو … خراب گرد زمین — نمی نهاد شهنشاه هفت کشور پای
بداد دست جفا از کسی که از صدق — داده بر در دارای داد گستر پای
… سلاطین عجم شیخ اویس — که بوس میدهد … دست و قیصر پای

محیط کان که فرو ریا گهر که منت او — … بر سر هر هفت دری اختر پای
نهاده است فلک از سر نهاد افسر خویش — کمال همت او بر زده است با افسر پای
زمانه دوخته ز کیمخت آسمان کفشی — فرو بکرده جلالش برای محقر پای
ز حکم رای خردمند خرد بنه … — چنانکه خاصه که اندر ز خط مسطر پای
فرشته تا بپرد … کام خاک درش — هزار بار ببوسید با پر کبوتر پای
بهر دری … میگردد — … نیست فلک را چنین مجلد پای
زمین دولت سود … برنزند تا که — … هرکس از آن سر … اخگر پای
نخورد ز نهیبش عنان ز بحر لب — نمی نهد ز خشک … بر پای
ابا شهی که ز بیم سیاست در دشت — هزار بوسه دهد … غضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو کرده خطبه درست — دگر نهاد برین پایه هفت منبر پای
بحضرت تو آنکس که پا ملیا را … — بسان شمع گرفتش زبانه در زر پای
ز اختر … سلام را … — برید حد … بنجر پای
زار قمر تا در … خاصیت — که کوه را بر … ساغر پای
گرا دری … سایه ممکن نیست — که آفتاب نهیبش سایه دیگر پای
کمیت سلطنت بحر بن جنبت … — کشیده اند … رواق … پای

همای چتر تو تا ظل سعد اکبر گسترد / همای بر سر نار خشین کبوتر پای
چو تکیه گاه جهان آستان تست امید / کنون دراز کند در میان بستر پای
همای عقاب بپایه مشتری به بیرون بر / زحد خود بنکشد بیش بر در پای
بجنب سفره عامت بر زند دو دست / بر کاس و خوان زر و نقره مرد خون پای
خبر ندارد که آب حیات بر در تست / دگر نه دیده چرا کافتی سکندر پای
فرو برد بزمینش نعوذ بالله اگر / نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای
نشسته قدر تو بر مسند سریر عظمت / کشیده است بر این بالش مدور پای
سران ملک به یکرنگی بعذر ترا / برای طریق سر ابری سخن پای
ز دست و پای سمان زر کنند کنیم / که کرده است بغایت درا مکدر پای
ز دست قهر تو هر کس که پای نخ بسید / کمان میم که کند باز خم محشر پای
ز زخم درد مفاصل کمان برم هر دم / که میکند چو جان ار تیم بخنجر پای
رهی چو بعصا بر نمیتواند خاست / چو نرگس شده سست به چینی و لاغر پای
برای آنکه از سر زر دو دست اداکی بنداری / همی که آنکه چو هیچم بر ابر آذر پای
ز ضعف پیری بود در د مفاصل و پا / چرا نهد بغایت بخون و صبر پای
بقید گنج و یک بلا گرفتار است / اگر رسد ز بتان جان بنده داور پای

ز آستان تو محروم مانده ام چه کنم / نه دولتیست مساعد مرا نه یاور پای
در این و جان بجبین پاک آدم بدست / کمر در آرم اگر بار شوم با استر پای
اگر تو قاعده خدمت بنی دهر کنم / ادا کنت نیست بقیمت برای تو انگر پای
مرا همان ز ظرافی مردی ایدر زیست / چرا که هست مبارک مرا بدین در پای
جواب سرو چو این شعر من علی بدخم / بپای خویش که شعر راست شعر پای
بشعر نیست کسی در زمانه همتایم / دگر کسی و است از بر دست کو بیاور پای
ز ذوق این سخن نغز بی چنین تامید / بسا که گرفت بر این قصر هفت منظر پای
ره دعای تو خواهم سپرد شاهی / که بنخ دم از غیب لطف داور پای
طناب عمر تو بادا کشیده چندانی / که خیمه فلک نخ ستون بود بی پای

وله ایضاً فی مدحه

بنگر این بخت موافق که سپاهی نجنگ / چتر تو را های مخالف همه آورد بچنگ
بنگر این نصرت شاهی که بنامی بیمش / میزند باز سر راه علم بر خر جنگ
رایت دولت اجلال بر آمد بفلک / کوکب طالع از افق و افتاد بتنگ
لذتی کاست رهای عدو خاک رسید / بدمی جست و از روی بدی کار بنگ
تیزه شاه بهر جا که رسد بگشاید / سر از نیزه کمر بر در فتح آهن بنگ

بود بر چاه آینه دین زنگی / تیغ چون سر بچه آینه بر بود از زنگ
زد بجای بحی بجای حوادث عابد / کاه همین کفش بین بد سر از این تیر خدنگ
در مقامیست که نیز ساز جهان آمده باز / باز در دو دنیا رد که زدل بر برد چنگ
دی بشب لذت قول همی این غزل بزمی زد / مطرب مجلس سلطان بر هی تیز آهنگ

المطلع الثانی

گاه زمهتاب رخش لاله و گل یافته رنگ / صورت روی گل از نقش جمالت بیرنگ
عکس مهتاب رخت زنگ گل لاله و بی / ماه را داده بعکس است گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلفت نشود همره باد / غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ
بسکه خنده دهن پسته شیرین بگشاید / بر آبروی گل بلبل خوش خوان آهنگ
تا بری روی تو در دایره خط دیده / چون ز دایره بیرون زند دیوانه درنگ
گل فرخار ندیدیم بر این حسن و جمال / ترک نیکچه نشنیدیم بدین شوخ و شنگ
تا بر ایند بهم لاله و نرگس ز جا / عرض کرد از تا نه کاوش کس و شنگ
گرو زگلزار رخت پرده برافکند / بر ابر ده گل بلبل خوش خوان آهنگ
رو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک / در میان من و تو هست هزاران فرسنگ
دیده ام از پی تو چشمانت بحری که ندید / کس بی اختیاری که سپیر بچشم از نیرنگ

ز شرم صبح تو تا بکسم نکرفتی / آه از آن آهوی چشمی و از آن جوی ابنگ
آهوی چشم تو تا قلب من لز کرد که کرد / شیر علی علیه جهان در صف جنگ
مشتری رای قمر عزم که از کین / هم او در رخ این چرخ حقیقی از آنک
والی مملکت جام نگین جمشید / وارث سلطنت بحر سوکه اهوی سنگ

دیده با عشا هان شیخ او سر انکار بود / طلعت پادشاهی را ز نکو هر او رنگ

دیمی از قاعده معرکه اش رزم بر / برکی از کوکبه سلطنتش بی شک
کو فریدون و سکندر که بیاموزد از او / این جهاندار که ولی زرین فرهنگ
ای که نام تو همی دارد تو دیگر بر دم / کبخانه که در دم کامل سبز نک
پادشاهان جهان را بتو روح ختلان فراق / که نفوس ملک با نفوس از ننگ
بخت اقبال تو اجار که بر چار ارکان / قطب عنکبین ترا هفت فلک هفت اورنگ
در بحر کرزم تو زبان خواهشت شتابت / در تحمل و وقار تو زمین خواهست درنگ
از تیغت اگر از باد غضب موج زند / ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
کس تو بود بجهان تو ندیدا و شنید / اینک جز لشکری و تاکه بجز ناله چنگ
اینک میخواست بکید حبش و هند ز تیغ / تیغش امروز گرفتست ز انصاف تو رنگ

هر کجا بود کاندر ابر آتش تیغ تو سپه | زه بکوی تو سهیل از دهن تیر خدنگ
آتش خنجر چون ابر ترا گرم بیند | ز آتش و آب کند بر زد بس از این بیم و هنگ
جنگ بی دانش کر بزم زند دست | زهره را زان همه وقت ابتدا بود در جنگ
بالکنت حاصل آن عقل چو سنجاق | در تراز و حطا تو نبی ادنی سنگ
بس که گویند در گوش مباهات خویش | شیر کردن شده گردن ز عرش عرنگ
قوت جام عرض تحاحل خصم | پای ضرغام نداده بحاد ره لنگ
گشت بر دست در ایام تو هوا ایمن | ورز عدل تو بود رهی نبی د ضیغم زنگ
آنچه را بتو کنند میسکند از بیضه کلنگ | که در اطراف جهان گرد در سبزی زنگ
تا که خرشید بعهد کرمت زیر بر در ریخت | شد نزیر تاقه در کردن او بالاهنگ
عکس رای تو بر انداز درون زنگ جهان | گشت در سایه چتر تو همه عالم یکرنگ
بادشاها چو بنامت هنر مشهور | کرد آنکس برد نام جه عیبست و جه ننگ
شعر من هست بمعیار قبول تو موزون | دیگر انرا کو مقلست بجویی قیمت ونگ
حجر کعبه نمیزاید ز شرعت سنگی است | گرچه در کعبه نسکه ها دست فرنگ
تا بود در دهر خلق جهان کام روا | گشت قفل در فرج روز برین قلب ملنگ
خدمتت هر که نکرد این ز تن حلال | قفل بادا نفس در دهر و بتعلی شرنگ

سلمان ساوجی

ایضاً له فی مدحه

هنر الناس سعادت برین بلند رواق | همه گفتند ندا بر ممالک آفاق
کسان که هفت صد و پنجاه و هشت ماه رجب | باتفاق خلایق سیاری خلاق
نشست خسرو دریای زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین ملک عراق

جلال ارکان سلاطین عهد شیخ اویس
پناه پشت جهان مهر کرعلی اطراف

شهنشهی که مکان نشاط مجلس اوست | ابراز جواهر انجم سپهر را اطباق
مشام روح مطاح خرد باغ بهشت | بحر ز زه رایت خلقش نکرده استنشاق
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب | بحر نتایج طبعش نکرده استنطاق
فکنده فصل یوسف جمال او در جاه | عطارد نامه گری زبان او بر طاق
اگر نه ترک فلک بیست اگر بیند | فلک نخای که بر سر نهد بعد طاق
کسی بدولت عدلش نمیکند جز جود | زد مترا که زبان نالد در مقام عراق
چه گوهی که از دست او کسی کان | جه حسی که زان نصاف او ساقی جمال
زهی شهنشه انجم تراکمینه غلام | زهی حصار زخم تراکمینه وثاق
ببند که حنا بین حروان مغل | بیا ببین که ترکا نو روان مثاق

ز کوهها سر بر تو بحضرت بسته کمر | بجا نهار کمانت ظفر گرفته قناق
ز وغ تیغ بچشم تو لمعه ساغر | نوای کوس تیکوش تو نغمه عشاق
کمان هیبت افکنده هم در اطراف | کمینه ساعت لوی در شرارع عشاق
بپایه برجی از شرف بکفمز سدره | درخت قدر تو بر ساق عرش سایه فاق
علو قدر ترا آفتاب اگر نگرد | چو سایه بارز قفا در رواق چرخ بطاق
بحر نسبت طبعش میکنم همه وقت | اگرچه در صفت بحر میکنم اغراق
صبا ز دفتر خلقت بکوری میخواند | چمن بجلس کارت ابیات داد اوراق
شمال صبحت ترا شد بر او برق عشاق | هلال زین براق تو گشت بدر دحاق
ترا مملکت سلطنت باستقلال | بیست علم بان را حوال الرزاق
جهانیان همه زینهار بان عدل تو اند | امیدوار بفضل تو اهم وانفاق
بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو | چو نرگس بدل او در نرگسها الحداق
بار تیغ نشان آتش را دو چشم | از آنکه میزند ان دیگری حرف نفاق
اگرچه با تو ابای آسمان خواند | بجا اهل عنصر هر تنی طراق
هنوز با تو کنون میخورد فلک سوگند | هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق
سعد عدل حسین کرجها ریورا خویش | مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق

بحا بکر

سلمان ساوجی

تهی باشکر تو طوطی این حدیث از رز | کنت بیماع شکر خوشتر شا زند بمذاق
مراد دل بخوادت برصفات و صفات | مرا سرای درون نیست بر وفا رواق
همیشه تا فلک شرف باشد در که | بر آمد و کنار آفاق روشن از اشراق
خجسته باد تو تاج و تخت سلطانی | بلند کسبت سلاطین ملک بست نطاق

و ایضاً له فی مدحه

صباح عید که کرد میل میدانش | که مه ز غالیه بر دوش زرد کانش
سوار گشته همی آید و مکند برودش | شمال غالیه زلف عنبر افشانش
بحسن عیش افکنده گوی در میدان | فتاده گوی دل اندر خم زنخدانش
جهانیان همه حلوای عید بخشتند | ز لعل او که عسل ایستاده در دهانش
نظر بخاک رهش داشت میل اگر نه مهل | حدیث ماه مصر میلاد اگر دیگر انش
چو گرد بیش دل اقباده عالم خاکی | بیغ رسید و پیاده شد کسی عنانش
ز نابر رخش نگار و ر بیده مهی کانش | بانشوح برانگیزد ابر حیوانش
ز مهر بود اگر رخش جوابر می بود | ز رخش جوا تو زان آتشش رسیده بجانش
کسی که آتش بر زین تیغ بود دلش | بیاد پای ردن می زد کجا بجولانش
زمانه نعره تکبیر زد در گرمش ساعت | که داد عرض جمال آفتاب تا بانش

عدوی تو گر مرا است و گر نیست
بجیم تره نشاید نهاد بر خوانش

سنان رمح تو هر جا که در زمانه دریست
بر گاه سر بدخواه کرد مهمانش

چنان بجهد تو بر دست کاه ابر بیاب
که وحشتست ز جو با نیار و چوبانش

بفتح قلعه گردون اگر کمر بندی
ببیک و ماه تو لخ گرفت امانش

بشیر معدلتت گر بشیره بنیر رسد
بشیر سیر کند بره را تر بستانش

بباد خلعتت اگر چمن و تن عنانند
گل شکفته برآرد چو غنچه بکانش

اگر ببوی هوای تو واشود در گل
نسیم باد صبا کی کند پریشانش

عنان بجوی دولت ملک بدست تو داد
بر کام خویش زبر شم حسود میرانش

خدایگانا ملکا جهان خدیو جهان
نهاده است سرای تو چتر و بستانش

بفر عون الهی کسی بحضور است
چه غم ز لشکر فرعون و حشر هامانش

شها جهان حرف را که متصل حرفیست
رسید کوکبه موکب زمستانش

عروس خاک کمیل ابر در دو دست
که رخ کنند بس رخان تازه مستانش

بجای آب در این موسم از کف ساقی
اگر دهند همه کس جان مستانش

بگوی ساقی گلرخ که بزم عشرت ساز
چو رود خویش ساز را چو ریحانش

کمیت باده سرزد اگر داغ جم دارد
بیکدم اینیدار و کرم کردانش

چه رنگها که برآمیخت ماه رخسارش
چه نقشها که برانگیخت چشم فتانش

جبین جام می لعل اوست مردافکن
در این زمانه کسی نیست مرد میدانش

ز محبت چو ز رنگ رو کرد دل خواهد
کنم بلابل جا گر کند تنی قربانش

چو غنچه دلم دانه تای صبر دراز
هوایش آهن ز ناز دهن در گریبانش

بتاب رنگ خورشید عرض عالم
اگر چه جان نبود ز ظل یزدانش

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
که مردمی و کرم داعی است در شانش

خرد دو دیده بسر در رکاب تدبیرش
قضا نهاده عنان با عنان فرمانش

ملک نشسته که گردی از راه او خیزد
بر بخلد و کشد در دو چشم رضوانش

فلک ستاره چو نعل سمند اندازش
خرد بجان و کند ماه فرق کیوانش

دلیل روشن تیغش همین دبیر عدو
نهاد ار چه کند قاطع الزبرهانش

که سواری اگر بسپهر باز دکوی
بجای کین پرد گوی چه ز چوگانش

اگر بکوی فلک سر در آورد چوگان
بپای اسپر در افتد سپهر گردانش

با نهایت جلالش نیغ رسد گردون
هنوز باش که هست ابتدای دورانش

ز بیم آن که بنارد کلاه بر سر شمع
اگر بماند پروانه ز جیب انش

شها ضمیر من از بلبل خوش الحان است
که هست بر گل مدحت هزار دستانش

تو در کرامت لب القا همچو خضر نیست
ملال ملت و حسان وقت سلمانش

همیشه تا که سرای سپهرش سوار
بود فراش شفق و چهار ارکانش

سرای جاه تو باد جنان قوی بنیاد
که مهدم ملکش دور بیانش

ایضاً له فی مدحه

حاجیان روی صفا در کعبه جان کرده اند
عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند

نفس کافر کیش را در راه او رهی نداند
هر نفس چون کیش اسلم عید قربان کرده اند

میل هر روی صفا زین صبح خیزان خوش صبا
کز هوای جان دادم و سعی فراوان کرده اند

ره روان او ز زاد از دو فارغ رانده اند
تکیه بر خون دل و بر لطف یزدان کرده اند

طالبان روی او اس طوطی لعم در بادیه
اول این منزل سر آستان رضوان کرده اند

از بهار چمن بیشتر سنبل بر جبین او
اهل آن مشک و مو را در بیابان کرده اند

بر جمالش کعبه رخسار را خال سیاه
دین الله و دیدار را از حرم افشان کرده اند

بر در آن کعبه دل بستند جانها حلقه وار
ذکر خیر داور دارای دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگر است
در کمند طره ات پیچ و تابی دیگر است

سایبان بدر رویت چه می بندی ز مشک آفتاب
زانکه زیر سایبان آفتابی دیگر است

زلف مشکین ترا تا باد برهم می زند
جان مسکین هر دمی در اضطرابی دیگر است

عقد زلفت را نمی آید بانگشتان گرفت
زانکه عقد شست زلفت را حسابی دیگر است

دیده ام یکشب خیال نقش رویت
دیده زلف سیه بازی در سودا خوابی دیگر است

سینه من نیست تنها منزل سودای عشق
گنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگر است

هندوی مالک رقاب طره ات گوی یکسر
بس که در دور قمر مالک رقابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او هر لحظه مستانه راهی بر می زند
هنوز زلفش جان عاشقان را حلقه بر در می زند

پشت من در عشق او دیر است چون حلقه خم
هر زمان زلفش ز روی بر شراه دیگر می زند

جوش و زنم بهر در دو خسی کاو آورد
ز آسمانی ابد و لت خاک بر سر می زند

لعل او هر لحظه نیکی میزند بر ساغرم
جو بدوران کردند که او بوسه ساغر می زند

ساخت در چشم خیالش جا نگه و این ظرافت
کرم در عالم خیالش خیمه بر تر می زند

چشم در ویم بید هر از خلق گوش خم
زین بلیه در ما می جکاند دلی که دیگر زر جز می زند

چند خواهی دم بدم را در اینکس با که دم | در هوای پادشاهی فصل ... تر

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنکه ذات آفرینش را وجودش زبده است | بر وجودش آفرین کز آفرینش برترست

بارگاه تاج بخش پادشاه حیدر دلست | بهر پادرکار کار ... پرورست

رای عالم گیر او اصلاح ... | بزم ملک آرای او ...

کیسه کردون تا بنام خود کند بازار کرم | بر بساط و گنجه کردن هر ازین بازار خوردست

هر طرف کانجا غبار نعل شبدیزش رسید | خاک از کرد اطراف با صد مشک ... عنبرست

از تحیر بر زمین بر دو کی بوسه ... | نقش پیشانی ماه را آفتاب افسرست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد | عدل ... خراب آباد کرد

باز از دست جنان آمد ... | ... فریاد کرد

گنج گرد امکان را ... مملکت | ... بغداد کرد

سوز انداخت خلقت کرد با سرو ... | لطف طبعت ... آزاد کرد

لطف تو آزاد

سلمان ساوجی

لطف ... ارباب هنر انصاف داد | هر چه می بایست کرد انصاف باید داد

زهره ... | بس که خواهند این حدیث از ... یادگار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاه روز عید است نوبخ فرخنده باد | جون لب ساغر ... کام جان بر خنده باد

در جهان تا سایه خورشید باشد ... | سایه خورشید جنز بر جهان پاینده باد

شهسوار همتت ... حکم | آسمان ... چوگان ... افکنده باد

چرخ کو ... چشم ... | ... چشم ... بنده باد

... طبل ... | ... ابلق ... باد

تا نظام ... | سال و ماه و هفته و روز ... فرخنده باد

ایضاً له فی مدحه

زامروز تا بحر ... روزگار | ... هزار بار

... آفرینش است | در عین صحت ... آفریدگار

دادی ... شیخ اویس ... میکند
از کرد خطه دل ... حصار

هر دم با ... | انصاف او فزود اختر زمان غبار

دیبای صبح ... | الکسوت شام را غضبش تار و پود تار

در جنب ... چرخ ... | با تار ... کوه تا ...

دانش ... | بر دوش آفتاب ... اعتبار

ای زهره ملوک ... | دی خسرو نجوم علامت اختیار

هم ... | هم روح را ... لطفش ... تعار

... خیمه ... | باز ... همت تو که دولت ... کار

ز اعجاز ... | در دور دولت ... کردگار

... خیالی ... | ... بتان مستی و خمار

شاها ... گفته ... | روز ...

جز شمع ... | ... چشم اشکبار

نه ... | ... قرار

... دریا ... | دارد هنوز ... عکس ...

دیدم بنفشه ... | سر بر زمین ...

ونه ... تو ... خاک | ... جون ... خار

صد بار کرده

صد بار کرده ... زمین ... از فلک | بهر علاج و باز همی گشت ...

زیرا که ... | کین کار نیست ... هزار

بر پای ... تخت ... | بر صد ... در انتظار

... بر سر ... | ... زافتخار

منت خدای را که ... | بر صد ...

آوازه ... سلامت ... | کامد ز ...

گویند که آسمان ... | در ...

... این ... کرده است | سر بر زمین ... اعتذار

روزی ... | تا ... روزگار

وآن ... | ...

وآن ... ملک ... | خواند ...

... روزگار ... | ... روزگار

بر ... دلفروز ... | ...

... صحت ... | بیماری نسیم دولت بخش در بهار

ذات ... | ... لطف کردگار



وله ایضاً فی مدحه

مژده لیلی را بار دیگر کاروان لیلی می‌رسد
دل ازینجا رفته بود اکنون باو در میرسد

جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید
تا نپنداری که جان ما تنها میرسد

باز کرد از راه او می آورد وز گرد راه
سیل‌ها چون چشمها بر راه او در هر جا میرسد

ای نسیم صبح بوی طره لیلی بگیر
کان نسیم شوریده مجنون شیدا میرسد

ذره مانی که بی‌قرارم در هوا انشو برفته
خرده بر من کان شاعر عالم آرا میرسد

در فراقش کو فرو رفت آب چشم من بخاک
ناله را آواز بار دیگر تا بثریا میرسد

اشک ما چون ... هر جا که ابر ...
گر بلایی میرسد بر ما هم از ما میرسد

دایم از مویش پریشانم چو مویش بیرجا
دولت وصلش بجمعی ... میرسد

گر ز باغ وصل گل رنگی ... هر ...
بلبل شوریده را آخر تماشا میرسد

گرم ما کامی است روزی از لبش ...
میرسد لیکن لبش میرسد تا میرسد

جام وصلش میرسد ساقی ز جرعه ...
زانکه خاک راه و ما هم ... میرسد

هست از آن بالا بلای ما و ما در زیر فلک
گر بلایی میرسد ما را از بالا میرسد

باز رستم ای سپهر از وعده فردا بحق
کان زوی جان ... امروز و فردا میرسد

دیر جستی از ... آوردم روی ای ...
با لوای احمد اویس ... میرسد

تا مروزی

تا مروزی صبح از هر جا نبوت
باز گردید از این دیوان مستانه میرسد

دانی که دریم داور دارای دین احمد که
خسرو اعظم معز الدین و دنیا میرسد

باز جستم بر که جای بکش کرد فرزند شنت
بی هوا از پیراهن یوسف همانا میرسد

یوسف دوم احمد قدم سلطان اویس
کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد

المطلع الثانی

قاصد فرمانش از کشور بکشور میرسد
مژده احسانش از اقصا باقصا میرسد

تا ملک یک در فلک منشور حکمش خوانده ازل
زاختر از هر دم ندا سمعاً و طاعاً میرسد

دولتش از دیر کرد در کنف من بیم کنند
کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد

قصر جودش ... ابر بهار
بیش هر کس گر بکوه و گر بصحرا میرسد

زهره خارا جود دریا لب میکند دراکر
بانگ کوس از بکوه کوه خارا میرسد

دست فیاض قلم بر بحر اخضر میکشد
قصر قدرش را سر از برسقف خضرا میرسد

ای که در عهد تو صیت فتنه در عین عدم
همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد

در نجی بد خواهد افراد ...
همره تیر تو نجی در نجیب با عدا میرسد

گاه میگیرد بکمند خلق دشمن جان ...
که بلا و ناگاه تیرت چون مسفا جا میرسد

سلمان ساوجی

خامه در شرح ثنایت می‌زند سر خاتم — هر چه بر سر می‌رسد او را ز سودا می‌رسد
آنک بالا می‌رود او بر فرق فرقد می‌نهد — مقعد سر چون بلندی در کجا اعلا می‌رسد
سیل می‌خیزد ز صحرا کوه اما کرم — آب می‌کردد سرا کا چون بلا بالا می‌رسد
در صباح دولت ساقی قصیح عشرت را — خواه جام می کی دور دری عشرت افزا می‌رسد
خون ناحق چون بلی در راه جز بادی بحر — خواهش راز مسلی چون چهار جد
خسروانش ار میان کردن ز بسیار اندکی — گنج از گردون بر نعمان دیبا می‌رسد
چشم زخم گر رسد روزی چند دور از حضرت — دور ازان حضرت مر ایشان را ز انعام می‌رسد
در دو جسم بر دو راهبر دو رهبر خزانه — قاصدی چون باد کی الله کر تا می‌رسد
زانکه تیر مای قوس ابرو چشم را آنک — زانکه زخم تیر نوکی بی محابا می‌رسد
زلخ از بلا هوا ناگاه هر دم را می‌رسد — مرهم چشم مرا گر ناوکها می‌رسد
شرح حال چشم خود بریک میکویم — ذهن ادراکت بر این معنی می‌رسد
با وجود عذر واضح گر چه این بیداد — دور کردون کره انجا ناز امیر می‌رسد
در بغداد طبع بنام و بهم روز — در جهای کوهر منظوم غرا می‌رسد
هر زمان باری کرت ز بر کام روزگار — از نبات کلک مر صد کنج حلوا می‌رسد
ز بحر فکرت غوطه می‌خوردم در بحر فکرت غوطها — تا کنون هر کس لولوی لالا می‌رسد

جان عمان برسد

جان عمان می‌رسد تا کام صد نوبت — تا بر کام دیگری در بصره خرما می‌رسد
تا ابدی ایثار روزگار دولت — دولتی کز حضرت باری تعالی می‌رسد

ایضاً له فی مدحه

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار — بناز کیست چمن را طراوت رخ یار
شکست شاخ شجر زیب بحه بار — ببرد باد سحر از کلبه عطار
بحد ز لاله چمن جلوه می‌کنند امروز — عروس است بنات نبات را ایثار
و گر نه بهر چه کردند شکوفه کلاه — سپیده بر زده و گلگونه کرد بر رخسار
جراحت هاون یاقوت الله مرهم — وشمامه چهره کشا و ز لال اشهدار
همه جواهر لعلست غنچه را در تنگ — همیشه عرض تنگ است له لبال در بار
قبای غنچه در ایام گل بی کنجد — که تنگ دوخته اندیش نوک سوزن خار
چنار دست بر آورده است و نرگس — همی کنند فغان قمریان راه چنار
هزار دایره لعل می‌کنند پیدا — هوا ز نقطه زرکار غنچه بی پرکار
بمرده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف — چه خوش هوا که بدین لطف جان دهد بیمار
بباکنار زمین هر زمان گفتند ندا — سبحان هوا فانظروا الی الاثار
بیاض دیده نرگس تعالی الله — که خیره گشت درو دیده اولوالابصار

اگر گیرد قلم بند از این نقش / سری زند قلم نقش بنات بر دیوار
زدست می ندهد خار جانب غنچه / که مادر است بهر جا که جانب دلدار
بیا بیا که زمان بهار رونق گل است / دمی بباده گلرنگ وقت گل خوش دار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده / چو سرو بین طرف غنچه را ز دو مگذار
چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز / سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار
چو خسروان که ز خرگه بباز آیند / کلاه زرین چه خلعتی زرین صفه بار
چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر / چو نرگس از قدح باده دست بر مدار
ز کار چنگ ربای سماع و سماع چنگ رباب / شراب لعل صبوح و صبوح عیش بهار
میان بدرد دم از آن روی دسته شد نرگس / که در چنین سره وقتی سر کی از خمار
همین که دید نمی‌مان بلبل لعل گل / ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همای زمان برخاست / بساخت برگ و نوائی که بود در کار
شکوفه هر ورقی که داشت داد بباد / سحاب هر گهری را که یافت کرد ایثار
ولی ز تنگی خود غنچه بود / نیمه کشود دهان و نمی نمود حذر
فراز تخت زمرد نشسته و شبنم / بتاج لعل را و تخت لولوی شهوار
ای ز کار پیری روی ناز بر وردکم / چگونه ز صدای وز راه ناصمول

هزاردستان با صد نوا ثنای میر اجل / بعذر خواهی و گفتش هزار بار هزار
جواب داد که من عمر را ثبات نیست / معاش یک نفس به خلاف جواب با دشوار
اگر از حمت معدلت فلک / قرار یابد از ایجاب بین که در ابحار
دعای شاه جهان میکنند و میگویند / که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار
سپهر موکب خورشید چتر ماه علم / سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

معز دولت و دین شاهزاده ادریس
که خسروان بغلامیش کرده‌اند اقرار

لوامع ظفر از گرد خنگ او لامع / چو نور چشم بخواهد ز سیاهیش تار
روایح کرم از نشر خلق او فایح / چو طیب نافه مشک از خدود چین و تتار
زوال رایت ز احسان لطف او اجرا / سحاب رایت ز دیوان جود او ادرار
ز کبر دشمن آتش نهاد او منجوم / که زود دیو شود زود دیر بر چو شرار
زهی ماه نعل مواکب تو زمین / هواد کرده بر اطراف آسمان بقعار
ستاره را همه بر همت طاعت تو سپهر / سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
زری که در طلب خاک رهت بشد / گهر ز دیده و گردیده ریکه رخسار
صدای صیت صریت مکارم در شاه / که داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار

درست کردی و آنکه بخشش ز خاک لطف | همان زمانش بحسب بحار و شمار
وز خزاین خزینه سنگ و زرش را | بر تو نیست مثقال ذره مقدار
بر تیغ کفر در اصالت تو دین نامور است | گران ز درست تو ام وز غیرت یک دینار
دعای تو بیرون از حصر خاص و عام | مدایح تو فزون از مدایح افکار
که مجال فلک بعد از این که میر بخش | خلایق از حرکتهای کینه دوار
بدور عدل تو آن بس که منوی باشد | بخاکها خود اندر کو البرستار
سپهر بر سر تو کار تو میکرده | که همچو بخت خود بی تو حوادث و تیار
بنام اهل زمین و زمانه سایه تست | که آفتاب فلک رفته است بر دیوار
اگر ز باد نکرد دخار سایه کند کار | نسیم عدل تو گر باغ را نشود همار
اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان | برآرد آتش خور چو آسمان زنگار
نشان رحمت اهل بر فرح خوابت | ز بیم خصم تو در سر گرفتگی چو نار
عقاب بچه کرد زاغ آشیان از غم | که بی ... در دیده با هنین منقار
چو خاتم تو هر آنکس که دست بی یافت | همیشه خاتم تو کار اوست بسیار
بنهم بمدحت گفتم که قصیده ظهیر | اگر شهیدی کردی ز گفته استغفار
منم که این نفس عاج و آبنوس جهان | بیافته است چو من طوطی شکر گفتار

زهی خاطر من میرود بر ترک و عرب | پر از جواهر بحت سغاین اشعار
مرا معانی در بیت در کلام متین | نشسته چهره زر و یاقوت در دل ابجار
عروس طبع مرا جامه ایست نازک | ز جانش از نظر تیغ بیدریغ بدار
ولی ز دست جفای زمانه او کار زشت | در فنن خاطرم ار کار برده افکار
همیشه تا سر سال چشمه بدیل | ز آسمان بساتین کواکب اظهار
درخت بخت تو باد همیشه سبز | که شاخ دولتش آرد نجوم را هر بار

و ایضاً له فی مدحه

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد | جان من ... بالکی دوستان می آورد
جنبش ذرگان ... ... باد | باد گویی آدم و عیسی نشان می آورد
گل بر ... غنچه ... میکشن ناز | بلبل ... نوا در فغان می آورد
غنچه در دل ... ناز کرده ... | بلبل اکنون این معانی در بیان می آورد
غنچه رنگ خرده در خرقه بهار کرده بود | گل اکنون ... خرد ... در میان می آورد
گل صبوحی کرده ... که ... | باغبان گل ... بستان می آورد
کرده نرگس را چو مستان دستها اندر بغل | باغبان از باغ مست و سرگران می آورد
تا ... خلوت خود ... یکبار ... | گل نسیم صبح را صرفی بجان می آورد

بادهای ابر را در دی بهاری بود / این زمان رحمت در گردش روان می آورد

کوه خارا کش کنان یاقوت می بندد کمر / باز در سر حله از بستان می آورد

حلها بین بر گلستان رضوان رود / نامه کوکب از هشت جاودان می آورد

دم به جوش می آیم در دل نقصیدن جو ره / صعقا در دکش بیدار ارغوان می آورد

در جهان هرجا که آزادی چنین سر سبزی / منزل اکنون بر لب آب روان می آورد

هر صباحی کار برگی تازه از صد گنبه برگ / سفره بر کرده به پیش دوستان می آورد

شاخ بگرفت چرخ باغ و بستان را بتیغ / زرفو نرگس را به پیش خرم بار می آورد

تا ببست در دل لاله زیر دامن صحرا بخور / مجمری پر آتش عنبر دخان می آورد

بار این گنج است نرگس را بیمن باغ گل / تا ملک آیات لطف از آسمان می آورد

زعفران داد دل در غنچه دل تنگ را / غالبا این خنده گل زعفران می آورد

لاله در بزم چمن شمع معنبر بر فروخت / هر شمعی نرگس از زر سعدان می آورد

قرص کوه و بر باهم بر سر خوان فلک / ابر باران یا بیت لیرالله در دهان می آورد

سر آزاده در هر مجلسی و جمعی که هست / ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد

خسروا اعظم ویس لنر شاه کاندر رزم / دیو خصم بخت قاطع ز شمشیر یمان می آورد

لنز خالدی

از خدا او دولتی که چون آن عدل می آید بخز / در تن تو کیر وان تو شیر وان می آورد

ابر مکرمت چو کلکان در نثار می افکند / چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد

آسمان تا مشعل او بیند بچشم اختری / چشمها از روز و شب گرد جهان می آورد

در تن کان خون لعل از شکر می آید بجوش / باد چون آوازه جود میر کان می آورد

لرز تیغ تیز او کز کردن اعدا گذشت / می برد سر تا به سر جان تا بجان می آورد

نام والقاب خطیب جنبش فیروزه فام / در عبارت خسرو صاحبقران می آورد

دشمنش آمد برین زاری چون موی از خمیر / ور بجان الله بهر من کمان می آورد

وانکه او غلطان برکاهش نمی آید چو آن / گرده در گردون جهان ریسمان می آورد

ذکر عدل او که تا دوران پاینده باد / نقصها در دلستان باستان می آورد

هر کرا راست چنین بادام بخر و در دو / روزگار شعر بر فرزندگان اسمجاد می آورد

گرگ اگر نه خاک عالم بیابانگ اندر عهد او / می نشاند برگ پیش شبان می آورد

در همه کار از آن پیر مسکر در فلک / کو پناه اولیا بخت جوان می آورد

ای طلوع ماه عالی رایتت هر سو / گر شرف در بهار فرقان می آورد

سک مبارکت بزمین دست بوس بلی باز / باز هر خی سوی ترهای لنز می آورد

شیر و صم بهر کاس زانفتاح سنبله / میکند حاصل بدوش کهکشان می آورد

تیغ هندی که نشان در بحر دهد در رفتن
تا خراج از جانب هندوستان می‌آورد

والی تبریز را گر خطا رفت می‌رسد
باج بر گردنش زر از ریحان آورد

خطبهٔ شیراز چون بغداد می‌گردد به نام
گر خیال تیغ تیمورش در کمان می‌آورد

چشم بر راه هند از اهل اصفهان بالکی
سرمه از راه تو ما اهل اصفهان می‌آورد

در نوای مدحت مرغان شاخ سدره را
بلبل طبعم فرود از آشیان می‌آورد

تا ز دریا بار بهر خسرو خیل بهار
گنج باد آورد ابر درفشان می‌آورد

بزم و عیش و عشرت ما بنده باد آثار ازو
را رکان الیم گنج شایگان می‌آورد

وایضاً له فی مدحه

ترک آهوی چشم تو آهوی چشمت شیرگیر
صید آهوی تو ام بر سبیل خویش آهوگیر

چشمت آهو هست کز دلبر در میان آهو زار
غمزه‌هایت کرده‌ام بر روی دارت از اطراق تیر

از غوانش بر من سیاه از عنبر آفتاب
ماهتابت در قصب پنهان خال از حریر

ماه روی و ماهی اندامی و ماه اندامی چو تیر
ماهی اندر برج ازین ماهی اندر آبگیر

صورت زلفت چو بندم مسلسل در خیال
ساغر لعلت چو بینم در دلم آمد زنجیر

حزن بیمی در فراق لب لبان شکرین
همچو طفلی ام که ناگه باز گیرند از شیر

گر امید وعده زدای وصلت شیرین
آه شبگیرم که در شرق تو می‌سوزد بتیر

تکار فقره تجلد

شکل قد مرتطیل کاشکی در دست حکیم
تا مکعب انفصال اشکال کل المستدیر

آنک موجی بشکن بر تو تا کابیکی ظاهر شدی
تا نبودی احسن الوالدین لسن المتبدر

خسرو اعظم معزالدین و دنیا اویس
اردشیر داد آرای گیتی دارگیر

آنک در حفظ حمایت مینی از الله یار او
اینک ز امتی لا خلل فیها تدبیر

سیر کار او دهد احکام ممالک را قرار
گرد خنگ او کند چشم کواکب را قریر

آفتاب فتح را از حد شمشیرش طلوع
کوکب تقدیر را از همت تدبیرش مسیر

گوهر تیرش ز مرجان خاک ریزش مسیح کیند
نور بخشش چشمهٔ خورشید را چشم حریر

اختر از چنار آنک میدان جنان بر نظر
زیر و بالای خلل قطعاند پیدا نیست نظیر

در لبان معنوی لا تنظم الفاضت نصیب
وی ریاض خسروی از فیض الطافت نظیر

سکنبان از بوی بر از دکا کلک اندر دهی
قطره از آتش حکام لطف ابر را تیر

هست ماموره مالکت در وضیع و در شریف
هست ممنون نوالت از کبیر تا صغیر

گر کشاید تیر جز در مدحتو تیغ زبان
در زمان جوزا کمر بندد بقصد جان تیر

تیر بادی کو شکو باشد دبیر تو چه هست
دایم از سودا کر بر دبیر تو دبیر

با تو خصم از بهر کبر تو فرسان چون نیاز
گرد نگیرد در تو ملازمت در تو کوید چو که

نعرهٔ کوس و نوای نای زوبین در نورد — خوشتر می آید از صوت نی و آواز زیر

دانش بغداد کرد [illegible] کرد — دست صنع از لب دریا گل آدم خمیر

زرده اقبال می بخشند جهان را او — بخت بیدار است که جمع عیش است و طغرای [illegible]

باد دست میکند باد بهاری پیش او — با حرم وادی [illegible] در ابر مطیر

خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال — در دم از صولت [illegible]

تا تو تاج و کاه حمیت [illegible] کرده — بر نمی آید بر کام از شرم خورشید منیر

هر سبکساری که آتش بر سر خود [illegible] — می نشیناند و زنگیر میکشد [illegible] شیر

می پزد سودا که [illegible] منجواهد که — [illegible] نخواهد [illegible] خواهد [illegible] کاه میر

خرد در دور فلک [illegible] تطاول میکند — چون کند دیوانه قصر [illegible] خضر

بزم احبابت همه جنات عدن خالدین — دور اعدایت همه [illegible] قعر سعیر

وایضاً [illegible] فی مدحه

صحبتی خوش در گرفته است میان [illegible] — ماه رویی دیده‌ام [illegible] چشم و چراغ انجمن

دلبری عذرا [illegible] شاهی [illegible] — آنکه در زبان او [illegible] زلف [illegible]

ماه رخساری که عنبر زلف او مانَد که او — [illegible] هر [illegible] بر هر

ریشهٔ جان [illegible] و هر دو [illegible] — لیک او [illegible] دارد [illegible] عکس [illegible]

باز با خنگ بحار و بادی بر [illegible] — از چه [illegible] حرف [illegible]

بر پیام بر پیشتر می بندد هر دم [illegible] — هر که [illegible] بر خویشتن

آنکه بخشید کلاه و [illegible] — گر [illegible] تافتن

گرچه صحرا گشت چنبر گرد [illegible] — ورنه ذوالقرنین چون [illegible] ظلمات [illegible]

میکند [illegible] هر جانب [illegible] — باد [illegible] تخت [illegible]

روز تا شب [illegible] داد [illegible] — نیست [illegible]

زاده زنبور [illegible] آواز زنبور [illegible] — داده [illegible]

در همه مجلس [illegible] — یا چو [illegible]

شب همه شب ذاکر [illegible] — همچو [illegible]

[illegible] قطعه [illegible] — بشکن [illegible]

آتش انگیز [illegible] کشتن [illegible] — کو [illegible]

بر سر مجلس [illegible] آتش بر زبان — خواهد آتش [illegible]

خصم با تیغ و کفن پیش همی آید [illegible] — گردن [illegible]

[illegible] خزه [illegible] — گرچه [illegible]

راست می ماند [illegible] — [illegible] قرا [illegible]

چه تن روی تست همچون کعبه از نور و صفا — وانکه از جا بکی رو کرده در وی مرد و زن
کنده در با و کسی در پای چون بیت خدا شاه — بر سر زر طعن نشانند از بی کردن زدن

داور دین محمد شاه حیدر در اویس
انکه با اصل حسینی دارد او خلق حسن

وانکه در دوران او افتاده زین بالا خزان — بر کشید از بهر این تا بار در شاخ یاسمن
کرنه عدلش کرد حکم ایمنی کردون بدی — عنکبوت هر دری اکنون ز بر زو با بود تن
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد — جسم بر کرد همند شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای الوشام و سحر — بر نخیزد بغیر از کرد ابهی و سخن
ای چو صبح از چهره ات پیدا صدق و صفا — وی چو عقل اولین با تا بسر فضل و فطن
ای علو همتت در عالمی کز کبر و کین — لاله زار گلشن حضرت تو خضرا دمن
ای فر قدرت قلم مالیده بر فرق زحل — در دعا مدحت ستاره با سهم بر قلب مجن
میدهد تعلیم عقل پیر و رحمت طفل رق — گرچه پیدا است هنوز از لبان بوی لبن
بر امید انکه میداری یتیمانرا عزیز — در بر درگاه تو غلطان آبدار در عدن
بو کنی می ابکیاد از خلقت که کسر از بوی عطر — باز گردد زیر بگیرد خون آهوی ختن
عرض جبینی که جسته بیش نسخه ملک کاهست — دار ملک ترا صد چین نهان در شکن

خصم بکران نفس تو کلاه از سر بردی می زند — کی بر وباخی توانا کسی کی کاه کین سنان
هر که جز زر کش بسان جام و خلاف سرکش — لاله را لعل قدح داغ عشق ملکان در دو زن
ظاهر احتشم فلک دشوار بیند بعد از ین — همچو سلطان در سخاوت همچو دریا شخن
زرها باید تا صاحب فراغ جمر این بس — یا چو بنده از لو مار نخجیر دار ازین
لعلها باید تا بار سنگ اصلی از لقا — لعل کردد در دل خشان تو اندر یمن
خر و ادیولان من در جیب از درست و دست — جز جنان حضرت در ریشم دامن
جای شیر بر مست این تعیین زیش بما — می بیارم جان خود جان بشمع جان من
تا درین ایوان مینا هر شبی می کنند — شمع ما هیدن چراغ ماه و قندیل پرن
باد دایم در معالی کز چراغ مجلست — هر صباحی بر فروزد شمع زرکاری لکن
شاهد تاریخ عیدت بر اندخت نقاب — ساقیا جلوه خورشید طارم زد حجاب
در صحن خانه می باز کشاد زود که کرد — دل بیان بر از خون جگر خنجر شراب
جام عیدیم از جام میکلگون بخش — که می دیگر کرد بکرده ام انوار صواب
ساغری هست هنوز از می دوشین باقی — خبر ساقی سحر دولت باقی دریاب
بیش از انکه دم سپید کند دیگ افق — باید تا کرد رکلگونه مسکوته خضاب
جام عید بی زمی لعل از دم که ما — جوهر درد فلک سبز فلک ساخت خراب

خوش برآ همچو حباب ارچه کلاه کج منه — هیچ بنیاد درین گنبد گردان چو حباب
بحمد الله روز شبابست و جهان راست عید — رخ دختر رز بین و هلال از قدح و باده مناب
کام ایام برآ زخنده جامست و قدح — پرده چرخ پر از نغمه چنگست و رباب
بعد ازین از کرم زلف مغان کن تسبیح — بعد ازین از خم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر گرت عشوه و حالیست دراز — که نهادست نگین بر قدحی از زریاب
دور ایام سراپای از فلک پر پرس — کند آن بحر از بیرکس و قدر رکاب
عین عبدالله شیم آمده بخر جهر جای — بحق خاتم بیعی جام عین صواب
نقره خنگ فلک آمد برکاب زرینش — تا درآید دو دخان پای عزیمت برکاب
ماه نو داشت جبین صفت ماهی شیم — زان سپر ... دادند بها بر دوکاب
دل زنگ فلک زآتش خرشید جگر — داغ کردند بنام خرشید جناب

باقی ملک گوهر تاج جم شیخ اویس
که عجم داور دین عرش کند خطاب

این بهار از درو دفتر خلقش یک فصل — و آن بهشت از صحف روضه بزمش یک باب
بوسه داده است بر خنجر او بر اوج — مهرها سفته سر نیزه او در اصلاب
عقل اقوال متین بود استشهاد — چرخ را داده رفیع بود اصطرلاب

ملک جاهش جهانیست که نازد درجه — جود دریای تو محیطی که ندارد پایاب
تاج بر فرق تو چون هاله فراوان زنگار — تیغ در دست تو چون برق فروزان ز سحاب
موکب عزم ترا مشعله داریست قمر — لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب
باز با زاغ در ایام تو خویشی دارد — چون خویشان عجب را بار نخواهد عقاب
تا نریزد حرز زر و سیم خاک نیفتد حسد — با ملاداری نه‌هد بیش ز آهش تواب
زهره تا بد هله صبر شیخ کنان بر چرخ — تا بعد تو قصب با قد و نوری مهتاب
از نهیب غضبت نطفه در اصلاب است — همچو آتش اعدای ترا در اصلاب
ابر خونین نکند ابر کش آتش دم ابر — چون زند بنیه برافت که جوی فرزباب
رای گشت اگر بوی رهد چونی کلک — ابر نیسان بحر کاید زهوا در خواب
تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد — زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب
ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر — بخیه قهر تو بیرون کشد از کام قراب
بر نیزه ده لحم ترا چرخ طعام — زابر تیغ تو دهد حصم ترا دهر شراب
خسرو عزم همایون تو چو تیر درست — رو در رای جهانگیر تو راهست صواب
شاه را خرشید سلاطین توی ای ملک — ماه را نیست جز از حضرت خرشید تراب
اجتماعی هم وجود گر نبود عالم — بر نگیرد خلایق ز یکی در دو حساب

تا نهد پایه عنان فرس جمشیدی — زود تر بر طرف حضرت خرشید مآب
تا بیمن نظر انور روز همایون موکب — برهد عالمی از ورطه طوفان عذاب
تا گزینند همه وقت حصی چار حصار — عاقلان صورت حسبان زجهان همچو سراب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب روزی — حلقه دولتی از حضرت تو بر ابواب
خرگه عیش ترا زهره زهرا کواکب — خیمه عمر ترا مده ایام طناب

ایضاً له فی مدحه

منم امروز بلای شب هجران بر سر — کرده در کار تو چون شمع سر جان بر سر
رایگانم که بر خاک در تو ماهم روی — تا کنم هر دم ازان چهره زر افشان بر سر
دست آنم شه که در دامنت آویزم دست — تا کر کشته دم لطف تو دامان بر سر
اولم زلف تو آورد بدستان در دامی — تا مرا خونجگر سر از تو بیابان بر سر
غمزه چشم تو خندد بحال من لیک — ابروان تو بها بیشانی از ایشان بر سر
زلف مشکین تو تا شانه درانداخت بهم — عاقبت آمد از دو شانه بکتمان بر سر
کرده رویت همه دلها پریشان ز جمع — هستشان هندوی زلف تو نگهبان بر سر
هندوی زلف گره روی تو ناهموار است — که زعاشق همه جا خواهد دامان بر سر
تا دل از من بستاند غم عشق تو مرا — کرد سودای سر زلف پریشان بر سر

جز بتو نیست دلم تا فتاد آتش عشق — کشتی از خون مژه است آمده طوفان بر سر
از غمت در عجبم کین دل زار مرا — چند ره آورد شب تیره هجران بر سر
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی — کو بیا که رسد از وعده جان بر سر
نیست ممکن که ز خط تو سر آرم — گر نهادم چو قلم خنجر بران بر سر
آنکه بر فرق سرم زد تیشه که مرا — هست چون حرف مشدد ز پی آن بر سر
سرو در پای تو هیچ نبرد در غم — میکنند شب همه شب ناله و افغان بر سر
ماه تابان تو با پایه شب مشکین بر دوش — سرو عنایت دارد گل خندان بر سر
سرو بستان اگر این میوه بدستان دیدی — کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر
کرده دور رخ زلفت اسیر گردان — تاچه آورد کرم گردش دوران بر سر
آفتاب تو اگر سایه زمن باز گرفت — باد پاینده مرا سایه سلطان بر سر
زبده انجم و ارکان که بلطف آمده است — گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر سر

خسرو شاه‌نشان شیخ اویس از شاهی
که چو تاج آمده است از همه شاهان بر سر

بحر زخار کرم آنکه ز موج است عطا — کف او آمده از قلزم و عمان بر سر
حکم دیوان فلک را نبود هیچ نفاذ — رای او تا بنویسد خط فرمان بر سر

ذات او خط کمال و رقم منشی دان / فلک نقطه مثالش نقطی دان بر سر
گر بیاید حرف سر از دایرهٔ زمانش / کشد این نقطه کشند بر خط پرگار زبر
روز میدان که آید به سر کارزارش / خاک میگردد چو گنبد دوران بر سر
همت عالی او کوی فلک اطلس ابر / خیمه چون کلیمی خود رانند چو چوگان بر سر
گر ز موج در او بحر زند کف بر روی / که برد دست که او خاک کند کان بر سر
هفتمین قلعهٔ گردون به سپاهی بخشد / گر بخواهد بنهد والی کیوان بر سر
باش تا خسرو اقبال تو در حد جلال / تخت قیصر عهد و افسر خاقان بر سر
در هوای حرم و رافت عدلت بینند / کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر
دشمن سبکت بود جملو که از دست / ناگهان آمدش آن گرز گران جان بر سر
آهنین روی تر از تیغ تو سر بازی نیست / کامد اعدای ترا مغفر چو سندان بر سر
تیغت وعد و آتش تو سر ملا / برق آتش اثر ابر درخشان بر سر
هم شود کشته به آتش پس از آن تیغ گر بنشکر / زره باشد و خود در چو زلف او بر سر
آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند / من چنان الحقی گوهر و مرجان بر سر
هر سحر از نجد الیش ز مرض زد / کند از رحمت حق کار و فرمان بر سر
آنچنان کز خط مهر فلکش آمده اند / بکند خاک بدخشان و سپاهان بر سر

میکند اهل نظر خاک سپاهان بر چشم / می نهند اهل سخن منکر بدخشان بر سر
نعره ام از تربیت مدح تو جای برسید / که نهند همه اسرار خراسان بر سر
تا کلید خسرو گل تخت زمرد رنگ / تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان بر سر
تیغ باران کند از رحمت قوس قزح / هر دم آرد ابر لعل گلستان بر سر
شجر روضهٔ بخت تو جهان باد که ثمر / که فلک راه فکند سایهٔ احسان بر سر

وله بمدح السلطان الاعظم مدحه والخاقان المعظم السلطان ابن السلطان ظل الله فی العالمین السلطان جلال الحق والدین شیخ حسین بهادر خان خلد الله ملکه

ای من از قلب عقرب مینماید مشتری / نرگس مست دلدار زلیر یاقوت برانگشتری
هندوان در شب سودای زلفش بسته اند / حلقه‌ها بر راه و در هر حلقه صد افسونگری
بادی می آرد سحر که بوی او بوی او / صبح چون زیبای مشکین آغاز بر مر کرد
هر که بوسد از زلف او رود در رنگ یار / هر عیاری کار در زلف بار عنبر
زلف مشکینت بسی دل زکر نهاد در کرگاه / رنگ رخسارت میچو خون کرده ماهش ساغری
من جهان تاریک بر من تا ندیدم طلعتت / ای من بازآ که همچون روز شب از دوری
دیده را نوری نیست از تو کاینجی در نظر / بنده را عمری و میخواهم از من بلا دری

مردم چشمم ز لذت روی تو بینم ترا / گرچه بفانی ز چشم من بچشم من تری
نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار / گرچه او را او کاب و نثر من کنند نقش
در دیدی وقت چون قطرهٔ آبی چرا / میروی در چشم من کاندر دو چشمم برتری
همچو کار در خیمه نشستم شکر خواهم می خوری / چون قدح تا لب رسیدم پس که خونم میخوری
ای نگار من بر خالی اقران بسته دم / رحم کن بر روی مردم زاده‌ای
در صفات عارضت اینکه چون ناز کر بود / معنی اشعار من حقا که از لب نازک‌تری
تیغ مژگانت به تیزی می بزد دران من / حال دل را عرض خواهم داشت گر حوری
ظل حق سلطان جلال الدین ظل الله که گرد / کوه مرتیغش چو کس سلطنت دار دیری

آفتاب مملکت سلطان حسین کز جلال / چتر خرگاه ترا او شد چرخ چنبری

آنکه رای عالمش چرخیست از گردش مصون / وانکه ذات کاملش بدریست از نقصان بری
خواند ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل / عقل را الزن روز میلاد از دماغ پروری
لعل لبش را بنفصال خواند چرخ حلال / قیمت کاه گر دد گر بطالع مشتری
ای جهان کز تیغ شاهی که حاصل میکند / اختران در آسمان از طالع نیکو اختری
مولد دولت چو چتر سایه بر همای / برهران بوی کم تو ظل همایون گستری

خواهد الحق بحر و در بحر ورقش کهست / زانکه از نور جبینت دولتی گستری
پیش لطفت بشکر کهر پیروزه / راجرم بخشید گردونش قبای ششتری
ای هم کلکت در حمایت ز خنجر تیزتر / گرچه بر گرد شک کی او را مسکنست از لاغری
در زمانت هیچ جا بی یکم زمان زن جمع نیست / جمع چون نتوان سرزلف پریشان کنی
قلعهٔ قدر ترا کیوان سپاهی بر سپاه / موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکری
ساغر بزمت چو خندد ابر بارد در اشک / ساغرت نایلت که خندد ابر را گویی گری
در بستان قدرت هیأت نجوم فلک / شبنمی چند اند بر برگ گل نیلوفری
وارث محمود و سنجر در جهان النیز تویی / بنده سلمان در محل حضرت انوری
من چه گویم در کمال کبریای حضرتت / آفرین بر حضرتت کز هر چه گویم برتری
کعبهٔ ایمان درت میدانم و هر دو که هست / جز در تو نزد یک من لیا بست آن کافری
لایق کویت نمیدانم ولی بهر نثار / بر درت آورده ام این جمله در جیدری
باد شاها تا بود خصم را کش سر میلا / از سرم بیرون نخواهد رفت دعوی بر سری
مار را چون دم کسی سر بباید کوفتن / کار مار دم گسسته نیست کاوی سری
نیست دشمن را بقا عد جز کواز بی توفنی / هست مستور می بریم اینجا از پی چادری
حاسدت چاهی می باید یار مطلق / کر ز نفس آنکه کالا همه باز دیا ابد سری

هست هر یک لایق شغلی بجا لایق بود
یک کس از پنج بشاهی هر یک کر خورد
پادشاهی خاص کار تست و در درگاه حق
تا بهار دهر جان تو شناسا باشد در جهان
نوبهار دولتت بادا ایمن از خزان
موکب عیدت مبارکباد و فرخ لوی کین

زهره را لشکر کشی مریخ را خنیاگری
میکند با قحبهٔ رعنای دنیا بخری
کار دیگر بد شاهان بند و چاکری
بیش این جا باقی صنعت لنز زرگری
تا بکام دل ز باغ کامرانی بر خوری
دین و دولت را ز تو هر روز عیدی دیگری

وله ایضا فی مدحه

ای در پناه چترت خورشید پادشاهی
هم ملکت ایمن از حصن تو از زلل
از رای عالی رایت کارگری
اصلاح معدلت را انکه تو بوده امر
گر آفتاب رایت با تیغت شود معارض
گر تو کنی حمایت کو کرد دانش
تا آفتاب گردون گرد جهان نباشد

محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی
هم دور تست فارغ از وهمت تباهی
در شان تست منزل آیات پادشاهی
افتاد مملکت را تیغ تو گشته حامی
از دشمن تیغ بر فراز جسم تو سیاهی
با قوت فکرت نیابد تا بر تو تباهی
در آفتاب گردون زمین سایه اللهی

خورشید در زمانت خواهی که عین باشد

تاکه
ایکان

تا سکه جنبش سلطان چین باشد

ای کان در بار تو دریای در ثمینت
انوار مهر باری می تابد از جبینت
خار ستم نروید در گلستان ملکت
در مجلس فصاحت در بحر گنج تابیت
امید بیم و گیتی موقوف کلک و تیغت
هر جا که می خرامی فتحست هم عنانت
تو خاتمی تنها نراهر مملکت که انوا
ای ملک دانش را از کوه طوع یکسان
ای تخت شد فروزن صد پایه کر جلالت

بس نیست کان و دریا باشد هم آستینت
اسرار بختیاری پیدا است در جبینت
باد کان بخت در عالم بیقینت
با تو نیل چون عطارد در ضمیر خوش جنت
سود و زیان عالم محصور مهر و کینت
هر جا که می نشینی بختست هم نشینت
جمشید داشت اهل اهرمن در زیر نگینت
دیگر بکف نیابد حبلی چنین متینت
تا با غلام بر سر سلطان حلال دینت

زاوزه حسین دل با توست انگیز
طبع مخالف آید با راه راست انگیز

ای مرکز سعادت پیوسته هم عنانت
خصمت بحیز خود نشسته و لجی زبانه
جون آسمان دیگر بر سر زور غربانه

مقبل کسی که باشد هندوی آستانت
نجی پیاده را از جسم شه نهانت
ای برق عالم در ظل سایبانت

تا در وجود جودت گسترده خوان رحمت
بر خاک تو حرم جز ابر اگر نماجی
کار سری و شاهی جز بر تو گردد الا
ملکت ز فتنه و دقایق ایمن شود که باشد
ای اول زمانت آخر زمان فتنه

از سایه کرم تو شد ممتلی اخوانت
باران رحمت آید بر سر زآسمانت
از دست زر فشانت وز تیغ خون فشانت
در ملک تیغ هندی هندوی پاسبانت
هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت

ایام سکه امت را بر جبین ماه و خور زد
ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندش از مهر تاج کرده
تا از سهام قهر تو شد بر دهر جوز رام
تو دارنی شها تراجون در قهر دو ضیع
شاها وظیفه تو عدالت بیعی در احسان
دارای ربع مسکون انگهز تو بیع جانز
آنکس در هوایت جنس جمع صدق
وانکس که او ز دور ترا شد با دام دا ماتو
کجاکه قهر باید از لطف هیچ نایل

میخواست زر نبود عز اکلیل کرد مرصون
عین از حیای امت شد کرد بابر چتر گون
دارا بر اسکندر و جمشید را فریدون
جز تخت پادشاهی دارد خلق و بخت
کان هم زرین کرد در بعض جوار ربع مسکون
مشهور عالمی کن کار زر سایر بادر دنز
زنداز تاو او و مغز بن حجت بیر قر
جسد سود در زیر زد رفیق در تو جنز

بیرق زن دولت

بیرق زن دولت بر بند بخص مدت
شاهان ال جوانی ادا استم جهانرا
با بن بزرک وارث اجداد نامدارت
جهان سال ایستاده بر آستان حضرت

وقتی شود که بارگاه رخسار تیغ گلگون
در معرکه شما تا اکنون تملیک سلطنون
دانسته اند بر خود انفاس همایون
آن یک بجز دولت وقت نشین اکنون

از ملک ختان کنجی به پیش کرد
باید کنج کنجی خواهم کرفت ز سلطانت

تا دور چرخ باشد دوران بر کام بادت
تا صبح باشد از شب تا شام باشد از دم
در روز و غیر که هست انعام عام جز خود
خرگاه دولت تو چنبر ز چرخ دارد
حتی ببینم و بهر در دورش نادانی نباشد
جایی ببینم از زمین از عرض لشکر تو
جام و سبو در دست تا دانی نباشد
تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه
تا هست ماه و ماهی در بحر و بر گردون

دولت کنیز خانه شادی غلام بادت
در زیر ران دولت این هر دو رام بادت
بر بر و بحر دایم فیض عام بادت
در برج خود بر ماه خیام بادت
در روز عیش و عشرت جام مدام بادت
چون آفتاب حکم دیگر بنام بادت
در روز عیش و عشرت جام مدام بادت
خطبه بتو مشرف سکه بنام بادت
از ماه تا بماهی در اهتمام بادت

ای آفتاب شاهی وای سایه الهی
جاوید عمر و دولت بادت چنانکه خواهی

ایضاً له فی مدحه

ای سپهر سلطنت را روی رای تو آفتاب / یافته از نور رای تو آفتاب و ماهتاب
بار کوه حکمت ابر کرانبار بر حال / با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
کو می‌اندوزد از حلم کران سنگت درنگ / برق می‌آموزد از عزم سبکسیرت شتاب
دست تو ابریست دریا بار و خنجر برق [illegible] / تیغ تو ابریست آتش بار و گوهر موج بر
بحر را موج دل و دست تو بر هم می‌زند / ورنه دریا نیست از بادی هوا در اضطراب
خیمه قدر ترا خورشید می‌باید طناب / ساغر بزم ترا ناهید می‌گردد حباب
ذات تو مجموعه فضلست و انصاف و ادب / کرده ایزد این جمع را زین مجلد انتخاب
تا حمایت می‌کند عدل تو ملک شرع را / بر سر مردم نمی‌بارد [illegible] سحاب
در هوای مجلسی که بوی خیزد نسیم خلق تو / شاید ار گیرد تخفیف دردسر گلاب
کان چو روی بر ملک شکافت برای قطع وصل / تیغ داران ملک از میان هلالی وجه کرد قاب
هر که می‌خواند دل دست ترا دریا و ابر / هم نمی‌داند همی مجهول را از سراب
خلعتی از سایه خود خاک را بخشیده / زان زر افشانی کند خورشید هر دم بر ترا

با خرد گفتم

با خرد گفتم که این چار امهات دهر را / کیست زیبنده تری خلفی در جهان کامیاب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین اویس
کاسمانش می‌کند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد هلالش پیکر قدر بدر / طفل بختش [illegible] از مهد صبح [illegible]
باش تا این سایه یزدان فرو گیرد جهان / در پناه چتر او چون سایه باید آفتاب
در زمان سایه فرخ همای چتر او / کبک با شاهین کند بازی و خندد بر عقاب
تا بخواند خطبه قمری در زمان [illegible] / نو عروسان چمن را تا نکشاید نقاب
پیش از این گر فتنه آن یک [illegible] / چشم خوبان در زمانش فتنه را بیند بخواب
آفتاب کرم رواز غیرت افتد بر زمین / گرچه بر یک پایه حالی [illegible] در رکاب
با رکابها آسمان ملک را امروز حق / آفتاب کی عنان پیچد ز تو [illegible]
آفتاب فتح و نصرت را ز جبهه مطلع است / بر جهان روشن شد این معنی [illegible] فتح باب
آنکه می‌[illegible] چتر خیمه گردون بری / دید در زیر [illegible] کرده در گردن طناب
خصم بدبخت تو را [illegible] آسمان بری / شد [illegible] و مستوجب چندین عذاب
کرد رو بر آسمان کای آسمان [illegible] چیست / آسمانش گفت ترکت الرای بالرای در جواب
[illegible] با اقبال خسرو لاجرم / کرد چرخش [illegible] چندین [illegible] خراب

آهوی صحرای گردون را چه بیم است از کلاب / یوسف مصر سعادت را چه باک است از ذئاب
خویشتن را می‌زند بر شمع دولت دشمنت / همچنین پروانه مسکین [illegible] شتاب
ای ز دانش [illegible] خسرو سلطنت / [illegible]
گرچه در مدحت سخن بس خوب می‌آید ولیک / بر دعایت می‌کنم [illegible] که باشد مستجاب
تیغ [illegible] / [illegible]
[illegible] تیغ حکمت [illegible] / باد تا خط خطا [illegible] علم الصواب

ایضاً له فی مدحه

ماه چتر شاهی از اوج جلال آمد پدید / روز عید است [illegible] هلال آمد پدید
آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه / ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید
رایت [illegible] شوکت افراشت [illegible] / [illegible] فال آمد پدید
جاه [illegible] سلطان مملکت / [illegible] حال آمد پدید
بود جام [illegible] جمشید نهان [illegible] / شاه را [illegible] آمد پدید
[illegible] / [illegible] آمد پدید
در شبستان غبار مرکب منصور او / شاهد نصرت [illegible] آمد پدید
[illegible] / [illegible] آمد پدید

دی شب از مغرب

دی شب از مغرب چو ماه عید [illegible] / [illegible] آمد پدید

ایضاً له فی مدحه

دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد پدید / چهره آفاق را زان خط جمال آمد پدید
عین عید است آنکه بر گرد [illegible] / [illegible] کمال آمد پدید
[illegible] جسم آفتاب / [illegible] هلال آمد پدید
[illegible] / شکل طغرا [illegible] آمد پدید
[illegible] / [illegible] غزال آمد پدید
[illegible] / [illegible] آمد پدید
از [illegible] ساغر میخانه رندانه اگر / جوهر یاقوتی با عقد لیالی آمد پدید
قیمت [illegible] / [illegible] آمد پدید
[illegible] / [illegible] آمد پدید
[illegible] / آتش [illegible] آمد پدید
آسمان [illegible] / [illegible] آمد پدید
دم بدم می‌ریزد اندر [illegible] / [illegible] آمد پدید
[illegible] / [illegible] آمد پدید

سلمان ساوجی

داور دوران جلال الدین که صدر هر که جوی
دانش آن کز صورت ... جلال آمد بی‌بدیل

سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل
آفتاب دولت او بی‌زوال آمد بدیل

چتر قدرش سایهٔ همت چو بر گردون فکند
شاهد خورشید را بر چهره خال آمد بی‌بدیل

خاتم حکم سلیمان از آن فتادی گشت عین
ای نگین ملک عظیم از آن آمد بی‌بدیل

بر در دریا بخواهش بر ابر خود بریخت
باز بحر خاطرش فیض نوال آمد بی‌بدیل

تا فلک خم یافت بود پای کفش ملک
راست کرد کر ترا کجا این محال آمد بی‌بدیل

روز عرض حق چو جیش با زمین گفت آسمان
بارک الله چون ترا این احتمال آمد بی‌بدیل

ای خداوندی که گاه کین و گاه کار
باد حرص جود دست تو پامال آمد بی‌بدیل

کوه را در پیش حلم تو در بر عرصه تنگ
برق را در طبع با عزمت کمال آمد بی‌بدیل

سایلان را هر که جود و احسان تو است
بحر و کان را کار هم حال آمد بی‌بدیل

چون زمام حل و عقد آمد بکف عقل کل
بخت بیدارم کرد دست را اعتدال آمد بی‌بدیل

گر بنک نعل سم اسب تو دید صدر حرم
جای آن که در صف نعال آمد بی‌بدیل

نیست در دور تو سایل زانکه فیض بخت
در جواب سایل از پیش سوال آمد بی‌بدیل

در دعا مشغول میگردد فلک چار جهات
در دعا عرض دعاگو ... محال آمد بی‌بدیل

از هیبت جود

از هیبت جود دستت کان زر دامن گرفت
صفرهٔ عین از حرارت زرد حال آمد بی‌بدیل

گرد نعل مرکبت بر طارم گردون نشست
روشنان گردون از آن اکتحال آمد بی‌بدیل

هر کجا طوطی رایت سایهٔ همت فکند
صد هزاران از آسایش در ظلال آمد بی‌بدیل

خامه میگردد بکر در شرح اوصاف تو گم
در دماغ او ز سودا اختلال آمد بی‌بدیل

حسن وادی عینت در ملک آذربایجان
انجم و اختر را تزلزل و انتقال آمد بی‌بدیل

هیچکس را صورت جمعیتی ننمود روی
بس که بر مرآت دل زنگ ملال آمد بی‌بدیل

بس که در حراقهٔ آتش دلها گرفت
بر فلک هر صبح کاهش اشتغال آمد بی‌بدیل

در امور مملکت کردند خطا بی‌کم و بیش
از خطا ایشان این جرم زجر و بال آمد بی‌بدیل

بالمداد آن کافتابی در دیار از بندگان کرم
از جبینش حرمتی از انفعال آمد بی‌بدیل

بر زمین افتاد بیهوشی بعض نظر ای کریم
عفو کن زین دلیری زانکه ... آمد بی‌بدیل

با عروس عاقبت در شام هجران بود ملک
تا که از تیغ تو صبح وصال آمد بی‌بدیل

ای زمین بیهوده باش از فتنهٔ یاجوج ظلم
کین زمان اسکندری نیکو خصال آمد بی‌بدیل

بود هم لهجت دعا مستمند این لیال
صبح این ایام دولت زان لیال آمد بی‌بدیل

گرچه دارد صحبت لا ملک ...
در جهان تمکین بجان از غول ... آمد بی‌بدیل

دولت ملکی ز آه یتیم و پیرزن
شاه چون قایم شد از کمال آمد بی‌بدیل

باز چتر تو ظفر بر قلب دشمن حمله
از همای همت او با بال آمد بی‌بدیل

شاه بهار خاطر ... شکسته بود
از نوی امروز با زخش بر وبال آمد بی‌بدیل

زعزیمت من بعد از ... حرام
بکر فکرم را ذکر و سحر حلال آمد بی‌بدیل

تا میرانی کسی کاندر قفصهای فلک
مثل طوطی شکر مقال آمد بی‌بدیل

تا زند [illegible] خواهد هر بهار از چمن
نو عروس گل بصد غنج و دلال آمد بی‌بدیل

بر جهان ظل ... دولت پاینده باد
زانکه برگ عیش کیفی زین مقال آمد بی‌بدیل

روز عید و سال و ماه از فرخی فرخنده باد
گر نخی عید و روز و ماه و سال آمد بی‌بدیل

ایضاً فی مدحه خلد الله سلطنته

بنازد ملک اسکندر بسان افسر دارا
بتخت و بخت شاهنشه جلال الدین والدنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریا دل
که در دوران تخت او جهان شد ... ما

سر این بخت جمشیدی کند تا تاج خسرو کی
بخسروی پایه‌ای از منصب او برتری ... ها

کند عهد ... نشان ... اللباب
... طالع دهد ... دلارا

شهنشاهی که میخوانند ... دهر ... او
ز روی بخت او روز نفس ... فردا

بیاد بزم او گیرد قدح ناهید در میزان
ببا بیش بخت او بنده کمر خورشید زر ...

... از ... ملک ...
گرفت از ... سلطنت بالا

[illegible]

جو تاج خسروان ... زیر پا
جو موی ... انصاف تیم دریا

جو لبت یابد ...
بحر دقت ... کس پیدا

ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت
بکر دنیز میکشد تیهو ... دریا

فروغ روی دریا ...
زدود از چراغ ...

اگر بر نرگس ...
وگر بر سوی ... کو یا

در ادراک کمالات خرد چندانکه میگوید
همان معذار ... که از آیینه نا بینا

ملک میگفت با نسیم و کوثر صفوالوقت
جو لب ... این لطف و عدو ...

بسی گردید خورشید ازین بحر ...
که نپسندد ... عنقا

سر نجر باوصاف تو دارد کلک سودا ...
سر از کلش نخواهد رفت ...

اگر شوائد ... عدو از کوری خود ...
جشم خورشید تابان ... بود اعلا

هنوز از صد هزاران ...
کنون کوه ... ابراز خارا

نگار دولت ...
که از تیغ ... پیدا

شکوه منصب خواهد ...
که باشد قصر قدر ...

بدان غایت ...
کف معروف ...

جنان خواهد شد ...
خلاف شرع ...

بدور عفو ذاتك نه غم دارد عقد دين
شبيخ خيز سر بر دم بنا در آمد صهبا

ترا پرتو سلطانيت جاه جلال كردوني
كه صد قاندرون پي را توان الحان سر دريا

خداوندا نجم كز مدح ابای سرافراز
نكو هر داكه ام ترصيع كوش اهل عالم را

ثمار او اجرات الحق نظر ديكار كردند
عجب حال سر حالكن نظر در حال زنو

الا تا بر شجر قمري پر آيد نغمه عنقا
الا تا در چمن نركس كشايد ديده شهلا

نشانيد بر كمر هاد طراز لعل و پيروزه
در اوپر ز ديباج لاله شبنم لولوي لالا

كه از قوس قزح بانی هوا داوم زنكار ابره
كه از نجم نجر سبز زمين را آسمان آسا

صبا در صحن خيزد زمايل بركل عذار
جو در زردی چراغ ايلكز بر تر بود كالا

بر الوجا تن لاله كه لعلست زرين درهم
بسازد در رشته مشكين نسيم عنبر سارا

مقامی را ستركرداند همچو سرو ناز رعنا
نوازد از مقام راست صد دستان هزاران را

زطوطي رنكت شاخ آيد نواي نغمه بازي
زكانوني بمن خيزد نسيم عنبر سارا

عنادل جون كليم اندر كلام با اغصان
شود شاخ شكوفه جون عصا اندر يد بيضا

جو اما دي در خلوت حرم يار كل سوري
ببوشد از زهرا در دست ديباچه زيبا

الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان
يكي چون تاج رنك آل يكي مجمر ز نيخا

بهار دولت و عمرت اسير بي بلا
جنان كز وي جو كرده رياض كلشن خضرا

ز تخت دولتك كاهر انجمي خواهد ملك
ترا با جمله جاه بيغضا مدح انبيا

دعا ايت سكم اخلاص اولدر زنده رونق
دعا ايچي غير ازين بارى تقبيل هدم منا

مباركباد ميمون ياكو زخ بهارت
كزين جالت هيجي مارد روان آدم و حوا

وله ايضا في مدح المرحوم الاعظم
المغفور شيخ حسن بيك برد الله مضجعه

طالع عالم مبارك اولدي ميمون اختري
منتظم اولدي سلك ملك و دين بو كوهري

تاج شاهي فرازي ميكند امروز انك
كر زبان مملكت اولدي انكشت سليماني

لقاي ماه جمادي سازد ان ميم جا
تاقيات دروجه اهل ميمنك اختري

تا حساب طالع عرش بيند را صدر بارگاه
بر همي بر بوج كيوان منتظر دو منظري

قاضي صد تشم در عين طالع مي نوشت
بر سعادت مسندك هر دو جهانش محضري

هر زبان نجهه بينج كه تو انجم است
بو كلاه بر سر مي مايل هر دم جنبري

خسرو كشوری قلعه جان زر زر
حضرت عالي لاتيب مبارك داور

زهر ولايت سادعه كه صاحب طالعش اوبو ايله
بو سرور كلشن بر سيجي بو بخت جوهري

لزني بجز بي حكم طالعش پرديد
بيش بهار دولتي مانند و زهره زهري

تا بمبدا ابتدا هيچ هر انلر بو ع جهان
جمله زهره مجمري بو سبز قبر كرداندي

باد تن مهر بيكر ديبا چرخ كوزدشت
بر سر كهواره اش چون مهر كسترادري

عنبرت ناكه اورا بلالاي قبول
عرض كردي خويشتن را هر زماني ريدوري

از فيروم فرح اوا آتش اعدا برده
مقدم اورا است كوبي معجزه پيغمبري

دفع ما جسم بلا فتنه اكن بلابلا
در جهان ارشت داراي جهان اسكندري

شاه غازي ظل ايزد شيخ نعمان حسن
كرديز كردن زبار منقش جهر جنبري

انكه نامش مي زدايد چهره هر سكه
وانكه ذكرش مي فزايد پايه هر منبري

موكب اقبال اوا صبح صادق منجلي
ساقي احسان او را بحر زخار اعز بي

برق تيغش كر فتد بر كوه خارا كو بلح
باز نشناسد كسي از كوره خاكستري

در جهان رونق كه كوبي كرد كردون زر كرد
چهره خورشيد را بخشان كحل بحري

ز آتش بيلا د قهرش تابش دم هر نفس
سينه كردون شدي جون كوره آهنكري

هر سواري بوكه جملر بردست بز جه
آهنين كوه روان در عرضكاه محري

هر در فيفي اژدها جو هر كمندي ارقمي
هر جانبي آفتابي هر سنباني خاوري

جون بر اطراف جمن باقي تر سيمين حباب
بر سر سيلاب خون افتاده هر جا مغفر

قلب دشمن كر صلابت بار كوه بوه
بود كاه چهار كاهي بنيص صرصري

از سليمان خاتمي برون شياطين عالمي
از كليم الله عصايي وار فرعون كري

بر سر محشر جوچشم دشمنان ديدي عزي
در دماغ خويشتن بس تي خيال جوهري

هم نمير ند لخر ابن اكر شمشير مهر
مي جهار روز هر كه جون بر از اخكري

ابتداي ان سعادت چه دولت جهه يوه
از خلوص اعتقادي داور دين پروري

پايه حق شاه دلشاد انكه آمد حضرتش
ملجا هر بادشاهي مرجع هر داوري

ني هوا اويش يه هر دم در سينه
ني رضاي او بنايد هيچ جان در بيكري

در ايستان قدرش ركاب انجم بر فلك
قطره از شبنم انتكاه بر نيلوفري

سالها است تابني ايدر نه در زراه عراق
هيجكس را در اوليكم حينا كري

در شب تاريك حرمان شدروا اميد دار
جز فروغ اختر را اين تابنده هر

سروراتر بي سبب دولت اين زمان تا هر زمان
خاكپايت را حيتيم ميدهد در زري

دائم اميد لطف كز خدمت در كاه حق
مجو ديكر همراز خويش بايم سروري

صورت احوال مني كبار ديكر كنز نكار
درو دو ز ياو رنداي بازبر ان ديكري

ز ضعف خواهم ريكايك بسم الله از من حق
كره از انعام تو بيجه كشتم ياسر

نيست رو انكه راه خانكبر زمين نشاط
اينچنين با مايه ايذ افتاده ام در بيدري

تا امید از لطف یزدان نیست ما را بی همه — همچنین در بستان باران نگیابد گری

تا بیان ثابت نگردد جز بقول محقق — با عرض قایم نباشد جز بذات جوهری

باد ز آفات حوادث در پناه حق — جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری

تا ابد باقی ز ظل همای سایه کان — این بلیغ طرز تکلیف این بحر البحری

ایضاً له فی مدحه

صبا چو پرده ز روی بکاید بهار — عروس گل کاتش از حد ر ما بگشاید

چو چشم یار نماید بعینه نرگس — که بامداد ز خواب خمار بگشاید

کشاده باغ ز نرگس هزار چشم کجاست — کسی که یک نظر اعتبار بگشاید

تو دل منه که غنچه با صبا بنگر — که هر دمش که بو بیند کنار بگشاید

بنفشه در تاب و پیچ راست می‌نماید — بحلقه‌ای سر زلف یار بگشاید

تو گوش تا گره غنچه را ز دامن گل — هوا بناخن سر تیز خار بگشاید

رگ جهنده باران هوا بنشتر برق — دمادم از تن ابر بهار بگشاید

صبا که قافله سالار چین و تاتار است — بحلقه‌ها ز کلاله یار بگشاید

هوا بکف نعل از چین طره سنبل — هزار نافه مشک تتار بگشاید

چنان دست تطاول ابر ... قمری — زبان بشکر ز دست چنار بگشاید

ز کار دست و بکشاده درستی روحی — چو شاه دولت سرکردن از زکار بگشاید

کجا نسیم ز بوی چهره یار کام دل فرحی — ز خلق ... خو نکو را بگشاید

صبح پرده لاله زار کن که صباح — دل ز شاهد لاله زار بگشاید

چنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان — بشکر نعمت پروردگار بگشاید

دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب — که تا بمدح شه کامگار بگشاید

جهان‌گشای عدوبند میر شیخ حسن — که خیبر فلک از اقتدار بگشاید

یگانه‌ای که اگر پلنگ بر زبان نام زند — علاقه زر ده هفت و چهار بگشاید

نهمتی که چو زه بر کمان کین بندد — ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید

شهی که رایت حسنش چو رایت اسلام — بهر طرف که رود از دیار بگشاید

اگر محاصره آسمان کند رایش — بیک دو ماه هشتم حصار بگشاید

ز چرخ طایر واقع بدو نیاز آید — چو تیر باز بقصد شکار بگشاید

بهر زمین که غبار سمند او خیزد — چه نافها که هوا از غبار بگشاید

بهر سرای که عنان تیز کند — چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید

افق چو از نیابد ز جاز راو — ره قوافل لیل و نهار بگشاید

زمانه زهره ندارد که پیش امارت او — دری جز این که در بحار بگشاید

خجسته روز کسی که بطالع سعد — نظر بطلعت این شهریار بگشاید

ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف — ز راه چشمه خضر از شرار بگشاید

سموم قهر تو آتش باب در بندد — نسیم لطف تو گر ثمر ز خار بگشاید

چو تیغ رزم تو گوهر میان بندد — بلارک کین کمر کوهسار بگشاید

چو کلک فکر ضمیر تو در میان آرد — ببین که از گره روزگار بگشاید

جمال چهره حق جز بتو نتوانند دید — که پرده عرض از روی کار بگشاید

بزرگ عقل سر با فلک ز گردن خویش — بر آستان تو هر شمار بگشاید

دو دست بسته جلد و دل بپای دار او — که کار بسته ادهم ز زد او بگشاید

چو دادی کامم بحضرت تو زبان — بنقد این سخن ابدار بگشاید

جهان ز گریه خورد جوهرها بنظم — ز نظم این گهر شاهوار بگشاید

ز چرخ اگرچه زبون ... ز دکوام — بجز بخت خداوند کار بگشاید

بنزد تو چه محل بستگی کار مرا — بیک نظر که بکف ... هزار بگشاید

همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا — ز عارضی گل نازک عذار بگشاید

بهار حشمت و سبزه بادا جهان بخت — که دهر خوشه پروین ز بار بگشاید

ایضاً له فی مدحه

جمن از بلبل و گل رنگ و نوایی دارد — عالم از طلعت نوروز صفایی دارد

مجلس عیش بیارای که رضوان ز بهشت — دیده‌ها بر سر ره کوی صلایی دارد

بر سر ابر گل پرده سرای بلبل — که گلی کل نوا پرده سرایی دارد

چو نکی حادثه گلرنگ تر از سنبل تر — باغ هر طرفی غالیه سایی دارد

و روا ضمیر نقاش ز دوش گیتی اگر — شاخ بر هر ورقی چهره گشایی دارد

جنگ در دامن گل ار زد چو بلبل — نتواند کسی کانکس که نوایی دارد

نازنین شاهد گل کان همه حاصل گردد — در تن او من و صد پاره قبایی دارد

گل تنک مایه و گر عمر فراوانت دهند — وعده‌ای دست که وعده بقایی دارد

رو بر دامن جو بای که نهد — گلشن خرم دل آرای جایی دارد

هرچه در این هرگز خاست کنون — تا به فتن لحد نشو و نمایی دارد

خاک زنگار برآورد خونابه زنگاری — که از واینه زنگار جلایی دارد

ابر نوروز هر روز چو میگالد — هیچ کس نیست که از بر تو ... دارد

سرو در خدمت شاهی که چو من پای ثبات — دست بر داشته آهنگ دعایی دارد

گلشنی نیک همست که تو از بخت شاه — گل بشکر طوق قرار و وفایی دارد

سلمان ساوجی

ای که خورشید فلک بر فلک همت تو / با وجود عظمت قدر تو بی‌ها بود ذره

دایکر با نسبت ادوار او در عالم / صیت شاهان جهان حکم صدا بود دارد

میکند دعوی شاهی و گواهش علامت / راستی دعوی او عدل گواهی دارد

نی کرمی که هر وقت زخوان کرمت / معدن از شکم خوارهٔ ملای دارد

صبح دانست رایتی بر روز هم / صبح دانست که بی تو صفایی دارد

کوهر از حلقه بکوش تا حلالتی تو / سبب آنست که زیب بهایی دارد

پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب / آفرین باد برانکس که حیایی دارد

جو محیط کرم تو موج زند دریاها / نتوان گفت که فیض عطایی دارد

پیش قدر تو فلک چیست قدر تو فلک / زده بر هر طرفی پرده سرایی دارد

بر هلال بوم که شهباز تو روزی بکند / مرغ لنبوم کنون بین هوایی دارد

چرخ بر رایت تو سری بنهد و کر نهد / همت راجه غم از چرخ سرابی دارد

دیر ران اشهب تازی تر از ابد جهان / کفت جم شیب برین دارد صبایی دارد

در بیان تو جز نعمان بساز دیده زنان / کفت مسیحا انت که دارد عصایی دارد

خرکه جاه تو بالا سماوات زدند / تا سما نیز بلافد که سمایی دارد

کرد میمون سمند تو غبار پس عجب / که از دیدهٔ اقبال جلایی دارد

عار از خنجر و کلک تو بالله اکر دور / از ستم خون و ز انصاف رجا بود دارد

تا جهان است تو را بخت و روزی بادا / تا شب و روز صباحی و مسایی دارد

باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام / به بقا چون تو فرخنده لقایی دارد

و له ایضاً فی مدحه

ای حریم بارگاهت کعبهٔ ملک و ملک / راحت را روضهٔ فردوس جان عشق کرد

ای خط از عکس خطوطت طرح نو احمدی / در کلاه ادوار ساخته بادی بی رنگ

ای فروغ شمسه دیوان بوانش کشته / در هلال ار هوا نتوان بر دن یک سیک

با غبار کیمیای خاک درگاهت زده / سر زند بر سنگ اکر جوهر نماید بر محک

بارگاه قبله گاه مشکبویان خطا / آستانت قبله جای ماه رویان سمک

حسن و صحت را مقابل منهل است ای عقل / کوثر رضوانش بیان از عرض لطف دار عرصه کر

خار و خاشاک ایت میفرستند هر چلچ / کلشن فردوس را افراس بر سر بلک

اشتیاق حوض حوض کوثر مر بر / میس دهاه ماه ماه بر کلس سمک

اعتدال نو بهار کلشنت در مهرجان / می رماند حسرا خار کلبرک را حک

چرخ خورشید جلالی از لعزدهر / سالها جوج بلای فارغ از یک دو رک

سر بر صدر تو جمشید سر عرش بلی / شاه بر تخت تو خورشید سر بر اوج فلک

نیز حضرت پادشاه مملکت در کار باب
شاه دلشاد اقتاب سلطنت تاج و شکر

حزم هشیار در قصر ملک این بابان / بخت بیدار است خیلان حضرت ابر ازرک

نیست در این اداره دارت طالب چراغ / نیست بی آن ابر حکمت در قرص نمک

کز جهان دارای که از اواز کوس دیلم / روز کوس آید اندر کوس النصر حمک

خطه بغداد چو دریا ره اقبال تا / چون خلافت علی بود بر قدرت هر افلاک

تا تیغ زرنگار از روی کینه هر چلچ / خط مسکر افسان را سلطان خورشید حمک

این بهشت آباد خوزم بر سما فرخنده باد / منزل این جاه بر حیت مسکر اعدا در کر

ایضاً له فی مدحه

عیدست بر خیز تو صنم بیش از این محروم / برو که خورشید فانوس جام جم انداز جم

های بخانه را خامه در دیری کشا تا چهره / اسلامیان را نام ده از کفر برکش رقم

ای کنج مسجد عام را ایجانه زرکار نام / این بخت را والزمام کاندر از رفت تر کلم

ملک سلیمانی برو بجای کزر کرو / از جنگ داودی بر حرم بر خم غم بغم

آن بی برنای ناله در پرده‌ها سوزنده / بر وسر رکسیلانها هر دم سر تا قدم

عود انسو انگیخته عودی اثر کرها تخیر / عود دیگر انگیخته عود دماغ جان بهم

کو حال عالی بر اجوی تیمار بر بالاکسر و دم / ماه تخت زیر عیشی می بباده شوکم ازوی

کام دید چنبر دار ز سر دور قرار او بیز ترم / ساقی چو گردون جام سیر دار در دوری

یا لا فافر آن زر پیدا شد از عین جلوم / چون در افق عنقاست عنقای زرین بال و پر

از نهر عید آرا سته هر کوی بسیمین حلم / دیلم فلک بیر است و انخلاد زبود خوانه

بستان و غلان برکرد نش هرای و کرد سر نغم / خرشید کم از خرمنش می برد جو زنبیل ارزوش

می ریخت ما هیل از غزل خون بر تولع ورییم / دی شب بر اثنای عمل بر بالای خرشید زر دلا

ای از سمای روی تو جان داده بالا صبحم
حیدر دل احمد سن عیسی دم و برف نغم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او / دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم

در عهد احسانش کرا اکر وفی ملک جو علف عطا / از کوه بر الفاظ صلا با حرز بانک جو نعم

آواز بخشایش ملک بخش دانه لایه دار علف / از بیم چوکان تیرسان کند خون سکم

کوید عطا در دحتش این سته ام حرفی / ای زمرغ نعمتش بر پا ل عطا در قلم

لب خیل سدار فلک هر شب سیاه هست پابازک / وز همت بر فلک ایشان تر از سیر علم

دست زرکار باختر و زر رفت من بر دلخ / بر آسمان افراختن رایتی رایات هم

هر جا که عدلش بکارد ح بوم لنز زمین بسیرد / وا ز پهلوی اهو خورد خنجر جکر شیر اجم

گر گشت در عهد تو از بی کوی بزان کویها — عدل تو شحنه گرگ را گماشت در رمه غنم
طبع تو در روز وغا ابر بسر تا سر حیا — دست تو در گاه سخا بحر بسی بیش از کرم
عدل تو چهار از زبر وزین زاسر بری از عیب تنین — خلق و رای تو وای جود تو فزون از ابر دکم
گر بجز زنل خصم لعین را فهم گسترین داند — کانجنان از رب بار و لیکن در معرض یح خیم
بود گر زخود تا روان در جای بری اسمان — گر شمع تاست نشان بر صحن او جمشید رم
هستم بمدحت در سخن زین جمله اهل زمن — ور دولت هر بیت من با حرمت بیرالحرم
کرده ستم با کران بسته جبین ابدالزمن — باشد بپیش همگنان کوهر گران باقیست
زادم امید اندر دولت کامران دوحت — حاتم بمن همت کرده جو غلام فتنم
با فتح و گسترانده زمان بیند تا کی در جهان — بار دستان و دشمنان تیغ فضل کرم

وله ایضاً فی مدحه

ای سرایر ملک را شمشیر تو ملک روا — باع عدل جهان تیغ بی‌شیر خورده آب
با شکوه حکمت ابر کریان بر جبال — باد جو جو لاله شد بر تو چنان لزر سحاب
میخورد شو لعل از طعم از منقار باز — بی زیان و بعونت بخت پیش غالب
جود دست بحر را بنگذاشت ابی کر حکی — بحر را کی باد جود جود دست تو داب
تام قهر گر نشود آید بر ملک روز — تا برون حشر ماند تیغ حصرا دو هم تاب

ورهان جرخ جز بر این خمیتو بود — اسیا آسمان یکباره کی گردد خراب
کوه شرخ تو گر عکس افکند بر جرم کوه — روی خارا را بجز لعل کرد اید خضاب
ساقی بزم تو جز بر خاک ریزد جرعه — زهره گوید با بر فلک یا لیتنی کنت تراب
اعتدال تو بهار حلقت الله سعد جهان — سبزه زار آتش دهد از حیوان از سراب
خرد اندر ضمن تو مدحت ز سنگ جنت است — حاتم بتر نار هیچ را ندیش لزهیچ یاب
بر زاهد جنت نم تو در دم ازین بیش — جون ز نام تی نو جوی تو جوی تبرد عذاب
کوی این از دولت بجاند کز سر لطف و کرم — با منت هر را عقیده دی خطا بر سحاب
گنج زر دیدیم نصو دو اما با اختیار — وین جهی بینم میدار بیت بار بحلاب
افتاب عالم لقرو ی وزن از زره ام — کز فروغ طلعت خرشید ماند در حجاب
هم بلطفش التجا کن کز تو خرشید قهر — عاصیانرا نیست جز بر باب یزدان باب
گر گناهی کرده ام را اعتذار اعتذار — در خطای کرده ام را اجتناب اجتناب
ز حوالت میکنم خشم ترا با قهر تو — خود جرا الطف تو اندک عفو فی تر جواب
در جهان امی قدیمست این بزرگان رحمت — وار زود دستان خطا والله اعلم بالصواب
یا بر لوی ایبان روز ز ایش فلک — میدهد خط شعاع بیمرسه ره و رو نا
خیمه عزت تا عالم باقی میخ — محور کردن ستون دولت کیو طناب

وله ایضاً فی مدحه

ای قبله ز سواد سواد کعبه صفا — جای خوی نجی و تیشه حمیر تو هر جا
مرطاق ار زرواق تو جرخ بی‌مینا زنش — هر خشتی ازاساس تو جام جهان نما
در ساحت تو مرده جان بر دستار — در مجلس تو محرم کردان بود صبا
از جام ساقیان تو خرشید را فروغ — وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بجود تو افتخار — ذات العماد را بجناب تو التجا
بر طایر سدره نشین بانک میزند — در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا
بر کوشهای کنگره ات بار بر ات — صد بار بیش بر سر کیوان همای با
در مرکز حضیض نماید جنان صغیر — از لوح تو فلک که بر اوج فلک هما
بعد از هزار سال بیام زحل رسد — گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها
کز این اساس نیست که گردد خلل پدید — لو سیرت الجبال و انشقت السما
دارای تو جای کسی نشانه بجام جم — در تا بخانه تو فلک آفتاب سا
بیرون و اندرون تو سبز ستو نور بخش — آن آخضر لقاء و آن خضر بقا
خرشید ذره وار اگر یابد مجال — خود را برون زند در افکند بی‌ابوا
از عشق تو مهر گرفت همت که تا سما — ایر طاق را جو دیبای اطلس کند قبا

در زیر طاق واصفه لاز ارکان دولت اند — همچون ستون ستاده بیکبای دایما
خوردم تراز خورشیدی و خوش تر از صدر — دانا که بر این سخن در رود دیوار تو گوا
جون روضه بهشت زمین تو روح بخش — جون چشمه حیات هوای تو جان فزا
از رشک برکه تو بود بحر را از هاب — وز درد حوض طبخ تو بود ابر را حیا
رنگ مبارکی تو جو بر انگر در زاب — بکشت زار خاک تو صدر از صفا
یا حبذا عراق که از یمن این مقام — امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
اضداد جار کانه عالم با تفاق — گفتند بلید بلد صفا در میان ما
بغداد خطه ایست معطر که خاک او — از ره بخور نافه مشکین دم ختا
در اوج بوم لوح شاهین کند شکار — آهوی لات او همه سبزه کند چرا
کاهی نسیم بر طرز دجله در بانت — شاهی شمال بر کرد رفته عطر سا
باز از خور ز سایه او سرد در تمور — بشت زمین ز نسیق از کرم در تبا
از شرم لب سواد که اجابر جا حیست — بتریز در میانه خوی زد در آهنا
اذا بر کی دجله دکر بر جاه حصر — نیل گشید را نبود ز نسبت دعا
در تیره شب ز بس ملعان جراغ و شمع — بر صحن دلک دجله ز نل خنده صبا
ماهی نهان و ماه رخان در میان سراها — جون عکس مهر در لب و جو ماهی در اخنا

روی شط از سفینه بهر بیت بر هلال / در هر هلال زهره نوایی قرار تا
شبها که ماهتاب فتد در میان آب / پیدا شود هزار صفا در میان ما
بغداد سایه بر سر آفاق از آن فکند / کافکند سایه بر سر او سایه خدا
سلطان جهان خسرو اقلیم سلطنت / بالانشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
روشن ضمیر بنده خدیو جهان گشا

گردد خیال تیر فتد عکس تیغ او / اعضای دشمنان شود از یکدگر جدا
تابان ز نیر جم و علمش نصرت ظفر / کالبدر فی الدجیة کالشمس فی الضحی
ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار / وی خاک بارگاه ترا نعت کیمیا
سلطان کیمیا، ترا روز عرض بار / بالا گرد بهشت خرند متکا
خاک در سرای تو اکسیر دولت است / در چشم روشنان فلک گشته توتیا
رای منور تو بهی همه قرار / ذات مبارک تو جهانی همه وفا
مرکا درج سرای تو و زین شاه بیت را / سلمان صفت مدیح سرای تو دایما
روز تو باد طالع الشمس والقمر / صبح و مسات کالخلق الصبح والمسا
بادا همه مبارک و اقبال با ادبت / بیوسته خواجه تاش غلامان کبریا

سلمان ساوجی

گردو تر بلا خورد ابل برکنار اش / نحریر کرد دام لکی لاحر والبقا
هجرت گذشته هفصد و پنجاه و چهار / گفتن بیت شد تمام بر ایام این ثنا

وایضاً سلطانی فی مدحه

تا باد خزان بر رنگ رز رنگ رزانست / کوه کیمیاگر چمن کار که رنگ رزانست
بر برگ رزان اینک بزرانست نوشته / کانکس که چنین رنگ کند رنگ رزانست
رفت آنکه برنگ کار رقم سبزه و لاله / گفتی که مسم کورد و لب رنگ رزانست
امروز چو چشم مدد شاخ غزالست / گر شاخ درختست و گر رنگ رزانست
بر برگ رزان قطره باران بنگر روان / اشکیست که بر چهره عشاق روانست
در ابر شمر این همه طوی زر اندود / سیلاب محاسن بحر است که بر ابر روانست
تا ابر سر از جوی چمن دلیل پر از برگ / از ذوق فرود آمدن ابر بدهانست
باران سبک روح معطل منشینید / امروز که روز طرب و بطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید / خیزید و می آرید که عید است خزانست
در غره شوال بحرم نبود می / امروز که گوینده حجر بار رمضانست
حرامت دنیا مکد ادیل بسخنی / خوش میکند ابنده دنیا که کلانست
تابست فرو رفته دم او از دل / کو گوش بره دارد و چشمش نگرانست

گردست فغان جنگ از آن زده که زنگ سی / در بارگه شاه که آورده فغانست

دارای زمان شیخ حسن آنکه بتحقیق
دارای زمین است و خداوند جهانست

بحر است گه وقت سکون گوهر و تارست / ابر است گه گاه حرکت برق عنانست
آن نیست قضا کز سخن او بدر آید / هر چیز که او گفت چنین است و چنانست
گر شیر نگار است دل شیر زبیمت / همچون دل العوی فلک در خفقانست
خورشید تو محیطست که نه غور و کنارست / جاه تو جهانیست که بیحد و کرانست
قدر تو درختیست طاوس فلک را / بیوسته بر اغصان تو جلالش طیرانست
عدل تو چو بستم ستم اسباب جلال او / برداشت یکبارگی از روی جهانست
تا دام به لهار تو کسی ابر جامت / انصاف تو گالیته بسوی کوی کمانست
ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه / خورد از خجر و تیغ کمینه نه زبانست
الا که سنان همچو جام از کهربل / در مملکت طعنه زد و کس نتوانست
امروز از ایشان که مجموع مذاهب / مستوجب حد به حسام و سنانست
در مملکت رنج بکو بیناء هستی / کر هر چه حد تیغ کند تیز زبانست
هر مهر نفس کاردد جان و روانی / ای جان و تن ملکی حکم تو روانست

سلمان ساوجی

بختت ان هوس صحبت تو خواب ندارد / دارند روزی که بخش خاک جنات تو مکانست
شاها چو دعا گوی سیر انلاعا گو / ناظر بری گورد قبیله دگر آنست
در راه هوا مجمره و شمع و دم گرم / دارد دل و دل گیر آن بلبل و این بر کلاست
جایی که در آمد آینه سخن بلبل طبعم / آنجا شکر نکته طوطی هذیانست
ختم سخن میکنم اکنون بدعایت / کامین ملک زمان در او چنانست
تا هست جهان در کنف و امان باد / ذات تو که او واسطه امن و امانست

ایضاً سلطانی فی مدحه

آغاز خیانت دگرباره جهانرا / ریزی عیش است زمین بلد و فانرا
تا شیر صولد ریست خاکی قرار نیست / کز عین لطافت بسر دلبر روانرا
از خاره برافراخت هوا آتش گل را / با خاک برآمیخت صبا جوهر جانرا
با چو هر نفسه جهانرا سر عیش / آری که عیش است کنون پیر و جوانرا
تا چو هر نو جهانرا سر عیش / آری که عیش است کنون پیر و جوانرا
لب کرده از عین حیا ناست بیابید / تا خوش بکنید ادراج نیم حیات کرد آنرا
پرویز فلک تا فسر چشمه ماهی / بر جانب آتش کده بهرام عنانرا
دارد هوس آنکه زماهی برساند / تا بارگه شاه بلندی مکانرا

از دار بر دلت شیخ ادرکانوت / وزندرد سر دو دامان جاکر جهانرا
وقتست کین تا بنده شیخ ازجانب آتش / کیرند خلایق طرف ابر روانرا
زرق سرکهار که نسرین سپید / از لاله جهان شیخ میکند آنرا
نرکس بر انسرت کهیرون کناد آدر / تا چشم هم بر نهد فصل خزانرا
بر عارض نسرین جون نثار صبح سپید / کلکون کند باغ رخ لاله ستانرا
هر صبح فرستند عروسان ریاحین / بردست صبا غالیه جزاز بخانرا
از کثرت انوار منجم نکند فرق / یک جوی کند باغ ورده کاهکشانرا
جون تیغ نهد بر کف معز ملک سرزق / دریا ز دوی کردون فلک تیغ کمانرا
از فرق سر کوه شود تا کمر شیق / هرکه که زند ترک و تیغ بما نرا
این ضرب بنامی خسته باشد بحقیقة / حز ابر کف شاه جهان برق جهانرا

جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر
بارشد بغدادی عرش قیصر و خانرا

شاهی که خواص از حسن خلقش / بیرون برد از لب بکلام خففانرا
تیغ و قلمش کرده عیان خون دجارا / لطف وغضبش کشته هم دوزبانرا
جز صبح ضمیر زنیلا از کوی یقین دم / رسته شود کم بهتر تاریک کمانرا

ای بیش نکاری

ای بیش نکاری که در ایام تو امس / بکرفت بخون بره شیران رمه انرا
در عهد تو از کرک کرسنه دبت میش / بستند وحشت نتاج اهوی شبانرا
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو ان دلا / بکداشت دراذ دور فی و دوز بانرا
ابنای جهان در کنف رافت عدلت / کردند فراموش حدیث حدثانرا
در دولت عدل تو بدانم که ندارند / زین بیش نه دانند تیغ حکایات فسانرا
دهقان سپهرست برانرکر فرخی ملکت / در کار کند صاحب حین دبرانرا
نقد بیرفرنست که با ماه کوابت / معزول کند والی ملک سرطانرا
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست / این معجزه است از قلم فتنه نشانرا
در سایه عالی علمت ملک شایست / این خاصیت از علم ملک مستانرا
خنک فلک از داغ مه نو شد ایمن / کرد آنکه سر قرکند از داغ نرانرا
در کف همه باد است در ایام تو بیم را / بر سر همه خاکست بدور انیق کانرا
جایی که بنا تو قلعه باي ثغر / جون کاه سبکسار کند کوه کرانرا
روزی که سواد سپه فتنه کند تنک / بر کوکبه روز مجال جولانرا
وقتی که دلیران سرافراز جو نیزه / درهم زنی فتنه بجنبند مبارا
جایی بصف کرد دو لشکر که نماید / سکان سموات طریق سیرانرا

الا زلب حسنه خنجر بهینه لب / این روز که جان بلب آید حوطانرا
لجا که بر ازل بیکباری علمرا / در صدر بتمکین بنشانند سنانرا
تعبیر چنین صفو اعدا در دل نیم / جون تابش شعاع قمر اوقات کتانرا
قهر تو بیک ضربت شان بر کند از جا / جون باد خزان در تحریر اوراق زرانرا
جون حین سر زلف بتان تاب کشند / از جان دلیران ابر تابیر و کانرا
ضبط کرم حصر نیاید بخواهد / بر خاستن از کثرت قلم راوبنانرا
تا ذات شها هست جهانرا سبب امر / ذات تو سبب باشد امن و امانرا
جندیجم جو زلفین بکنو در دورقم / جندانکه بیم جو حسان تو در عین جمانرا
روز تو همه فرخنده و نوروز مبارک / هر روز بلبیارتر نوروز جهانرا

ایضا له فی مدحه

وقتست که بست ولبر دجله و ایام بهار / ای سر کشته محیا خط ابغداد دیار
دجله چمن بهتر تو تازه که خوش میکذرد / ساقیا جکدر دو عمر بغفلت مکذار
جندنجم جو زلفین تو در دورقمر / جند بمانیم جو جشمان تو در عین خمار
کار انست ترا کاری دگر صد کار ست / بر لب دجله شو دست شو از همه کار

کمتر از حارثه دار

کمتر از حارثه دار کار تو کیر / کمتر از سرو خرامنده زنکاری بکذار
جام خورشید از بیش بردار دو صبح / جام جمشید صها بصبوحی بردار
جام برکف تو ودر پای نکر از صفا / جو در بیرون روح حسن بنماید دیدار
بی کلکون کس کند بر تو عکس صبح / صبح را همچو شفق کو خبر کلکونه زکار
بخت یار است و فلک تابع و ایام بکام / فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
روز مستی است و در بزم دوره بساز کوه دود / بحر حرم خدا و جهان کسر بیدار

نقطه دایره باد سپه شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار

آنکه بر شانه سوار فلک آوازه زند / که بدان ... فلک کوردا نبود پای مدار
کف او قسم اوزاق و ضیع است و شریف / داد او کعبه و آمال صغار است و کبار
بارها کهر افشانی دستت رحبا / ابر لب دهر ان اندوخته در روی بحار
قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی / عیسی ما مل از اش بپزی خوان سالار
ای که از نزهت ایوانت با بستت بهشت / وی که از روضه اخلاق تو فصلی است بهار
رخ رای تو دهد شمع فلک را اصلاح / دم زخلق تو زند باد صبا در اسحار
زحل از قدرت تو اموختن رفع کرد / اینچنین جا کند ادی اثر فتنه جوار



چو روی گاه روان از سواد طره به چین — ترا به بیرق می تابد فروغ نصرت از پرچم

ترا به مهر همین چهره است و زیب ملک افریدون — ترا با زور دستانست و نیرو عیش جم بزم

بیاد آورد دست خود ندارد قیمت یکجی — بمیزان تو سنگی کان ندارد وزن یک درهم

اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد — ز ابر تیر شمشیرت بغلطد آسمان در دم

در انگشت اگر دید سلیمان خاتم زر دو — سلیمان را نماند دیگر درد های انگشت چین خاتم

بروز آنکه میکرده سیه چون چهره زنگی — ز ابروی فتنه انگیزم سیه چون طره دیلم

کند در قطع و فصل خصم تیغ کارگر غلط — شود در پرده دهلیز ... بهرام

کمند پیچ پیچ ار در سر اندر حلقه چون ثعبان — سنان از قراز ابل بر زین ... ارقم

تو از قلب سپاه انگیز در میدان رزم ابرش — ظفر در حضرت لا نم عدو در طاعت ملزم

گهی چون فرقدان تیغت در پیکر ماز دار زخمی — گهی چون توامان تیرت بلا از دهر دور ابرم

دماغ فلک جاری بحال صحت کلی — بنابل تا بناید بر سر تیغ مبارک دم

خداوندا که عیش است و فرصت میدهد نهضت — تو فرصت را غنیمت دار که تا باشد معظم

بخواه انگشت زرین درد پای ساقی — جوان با عیش دل از سر ... قلب ...

بی صافی که از قرابه چون درجام بریزند — صفا بی جام رنگین کن که از ... در انجم

نوا ز مطرب بشنو که آواز که بی بزم — جو ناهید آورد در چرخ ابوالبزیر دم

الا تا برده شب را عروس صبح هر روزی — ز بیش خویش بیرون کرده بر پیروزه گون طارم

جهان از سرور زرین ... و انجمان سوزی — که تا دور آید ... خاتم

همی تا دهر و دولت شد قوی از بستن ... — دل دولت تو قوی ... با بطالبان زاده اعظم

نهال دولت شاهی ... — نهال عدل ... سرسبز و فات ملک ... خرم

جنان دولت ... زاده دایم — باو بادا بقا چو اطناب عمر مستحکم

ایضاً له فی مدحه

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد — چشم بد ایام چه گویم چه جفا کرد

با چشم و دل سوخته کار سوز فراقت — آن کرد که با روی خوش شمع صبا کرد

زلفت سر خویش و جمالت بخطای — هر یک جه ... که با من جه جفا کرد

بی نور جمال تو نظر بر ده نشین ... — بر درد من ... خویش در دیده فرا کرد

چشمم ز جهان داشت عیاری و ... — دیدار تو از هر دو جهان ... صفا کرد

عمری که رود بی تو نمی باید از عمر — می باید از عمر دگر باره قضا کرد

بر بوی تو جان رفت ز کوی تو همان دم — جان دگر آورد صبا در تن ما کرد

با این همه با ما که بجنگم که شنیدم — گو رفت حدیث سر زلفت همه جا کرد

از خون دلم دیده جنان گشته که دردم — زین گونه بر از گونه ... کرد

من در غم آنم که حالا بچنین جای | چون آمد و چون رفت سرانجام کجا کرد

المنة لله که بکر بخت من از خواب | بیدار شد و دیدم بیدار تو وا کرد

وین چشم رمد دیده من رمز اقبال | از خاک در خسرو خورشید لقا کرد

دارای حسب و نسب و نصب و فصل | کو کار رهی را ز انجم احسان بنا کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه
تیغ و قلمش را همت خود بجا کرد

جمشید فلک قرص خورشید جهان تاب | از رای که دم گستر او کسب ضیا کرد

گاهی فلکش داد و جمشید نگین خواهد | گاهی خلقش خرو خورشید علا کرد

از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت | وز فیض کفش ابر گهر بخش سخا کرد

ای شاه عدو کاه که انصاف تو از گاه | دفع ستم حادثه گاه و رها کرد

در صحن بستان جلال از شغل خضرت | کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد

قولت همان بجو دین نعل سر بغت | کانار دم عیسی مریم بدعا کرد

بسیار بگردید فلک گرد و ثانت | تا قدر تو اش مصدر بدره سرا کرد

ناهید ناهید بزم تو ورامی | می خوار تو وراحر ایام بر ده سرا کرد

تیغ تو که سد هیبت بکلاه کشید | منع ضرر فتنه با موج بلا کرد

دستتو که بالحجت ز ابادی ابر گشاده | حاجات خلایق بسر دست روا کرد

شمشیر تو آوازه رسانید بفغفور | حالی بعلامتش انگشت نما کرد

اسلام تو پروانه فرستاده بقیصر | آتش کده کفر بپروانه رها کرد

جایی که محیط کون اجرام جهان راند | وقتی که در روی تن اظهار صفا کرد

از روی تو شد ابر خجل وانز حباب | وز مهر تو زد صبح نفس وان ریا کرد

بدخواه تو قصد سر خود دارد ولیکن | تیغ تو ز ملک بکر شان سینه جدا کرد

قدر تو یکی کهنه قبا چون بفلک داد | از رشک زمین بوس فلک پشت دوتا کرد

بیش از فلک و بود و نهر بار کواکب | بخشید که داری و باقی بقا کرد

گر خصم تو بر کوه زند بانگ شیاده | کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد

آن روز که مشاطه تقدیر الهی | آرایش رخسار عروسان سما کرد
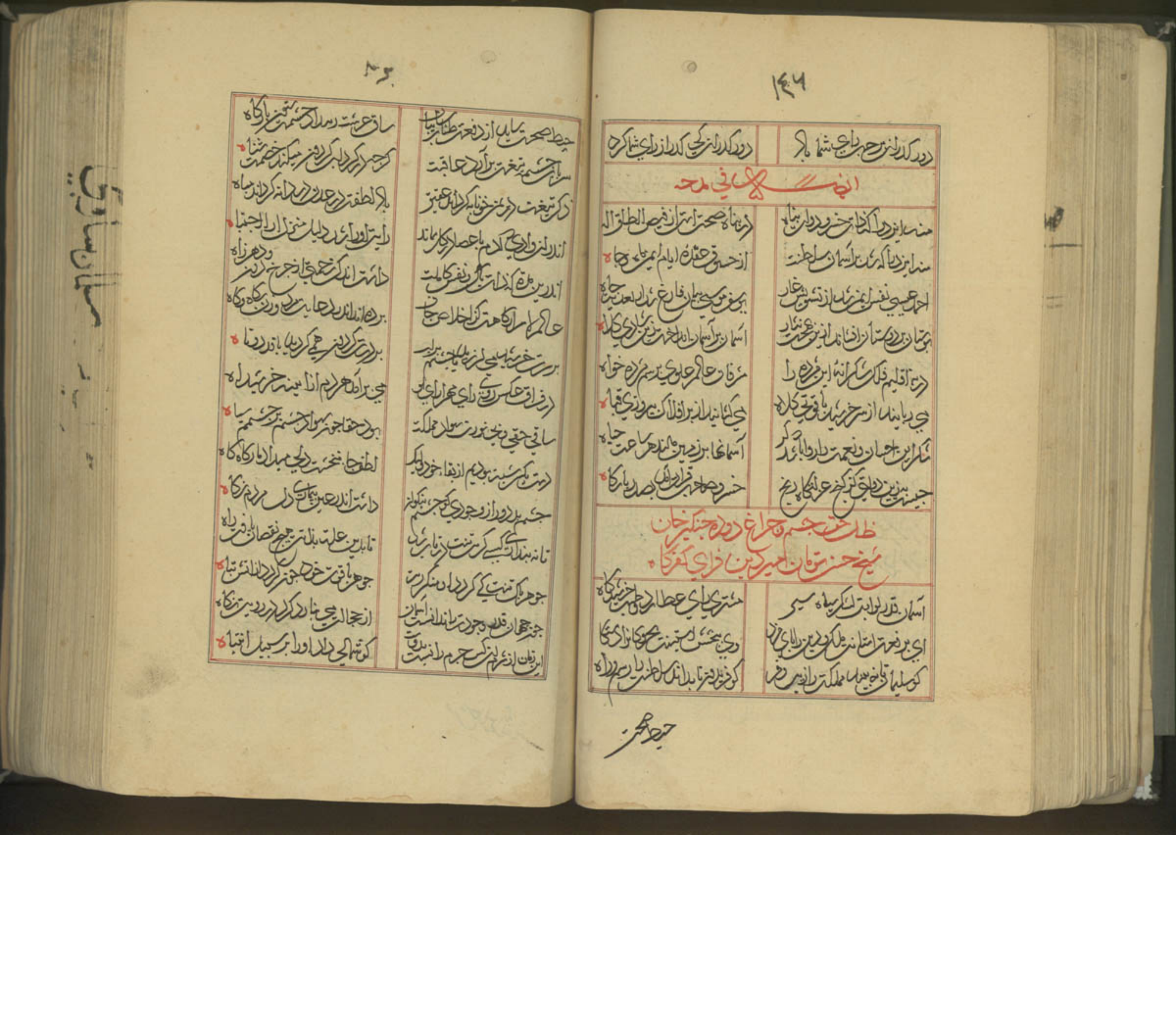
فی الجمله ترا شاه ملوک و امرا ساخت | القصه مرا میر ملوک شعرا کرد

شاها فلک پیر سر و پا دست برآورد | یکبار که احوال من پیر دوتا کرد

کس بوی وفای نشنیدست ز ایام | هر کس که از و بوی وفا جست خطا کرد

چندان دم دلسوز مشکاف دو بدیدم | ایام خون در جگر مشک ختا کرد

تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی | دوران گلهای کرد بتدبیر قضا کرد





از جنبش ... هر که سر بتافت — حبل الورید گشت مگر ... ز گردن

شاید اگر سیاست فلک چون سر عمود — بالینش در زمان تو جمیع جهت بزن

حکم قضا نشان قدر قدرت ترا — در کاینات حکم روانست در بدن

جاهت کشوریست که در باغ جنتش — باشد بنفشه زار فلک سبزه دمن

لفظت گوهریست که در رشتهٔ خرد — دارد هزار دانه در یمین در عدن

هر سر که از نهیب خمار تو شد گران — دور کشد در او لبن قدح آورد و دن

هم بره را بعهد تو شیر هست مستشار — هم قار را بدور تو باز هست مؤتمن

تا بر سر بر ملک نزد تکیه عدل تو — هم خوابه بنام نشد خنجر فتن

ای ای روشن تو روزی هزار بار — بر دختران غیب قبا کرده پیرهن

تو نور عین عیلی اگر عدل است عین — تو جسم و جان زعی اگر شرع ذات تن

همچون کشتی حسود ترا بوی شد حصار — چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن

گیرم که دشمنت صلابت شود چو کوه — تهاست هست صرصر قهر تو کوه کن

ور چون ستاره از حدد خیال بشمار — لا یجزنک بغیبت خبر یک الوزن

چندانکه بود سیاهی اجام شام را — کر خار دان کمال بنزد صبح تا ختن

با حه شان چتا بر آورد چراغ — با دولت همای چه علو زند زغن

هست اعتبار او همه از علم سپاه — هست اعتماد او همه بر لطف ذوالمنن

برهان دولتت همه شمشیر قاطعست — والزام مخالف همه بر وی بگرو فن

چشم سعادت تو چو خورشید روشن است — دایم بنور طلعت آنماه انجمن

دارای عهد شیخ حسن الکتابی طلب

پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن

ای روح از لطافت او گشته متصل — وان عقل بر سمایل او گشته ممتحن

جز در هوای خلق خوش نافه گرم نزد — زان دم که نافه مشک برون زد در ختن

شاهان انکسیم که بمدحت کرده ام — کوثر چها نیان همه پر لولوی عدن

از عندلیب خنجم کز هوای او — دارند رنگ بو گل و نسرین و نسترن

اکنون که دور گار بکذی گذشت شاه — آورده ام بسایهٔ شمشاد و نارون

ای خسروا زعدل مرا ایمنی بکن — وی دور روزگار مرا باد بر شکن

ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام — ترک دیار و خان و مان و وای خویشتن

ببریده ام چو نافه جیب زاهل خویش — برکنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن

ملک رضا بعم که بسوی مدح حق — در کنج روزگار نخواهم کلاهش

کامروز میکنند برای دوام — شاهان روزگار تو را ...

رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زین | را بجز زه کاری مشاطهٔ سخن

حسن کلام انوری بتر این که میکند | تا این زمان حکایت احسان بوالحسن

باقی بقول شاعر طوسی بهتر دو جهان | ناموس و شیر مردی کاوس و تهمتن

افتاده بود بلبل طبع حزین ز نوا | بازش بجا بمدح تو آورد در چمن

تا در حدیقهٔ فلک سبز ایکون | رویند صبح و شام دگل ز دسترین

کار دولت تو کرد از نسیم خلد | آزاد باد گل از صرصر محن

وین تازه میوهٔ شجر عز و جاه را | از گردش زمانه مرساد آفت سخن

دایم تنای جاه و مرد ثنی | دایم دعا جان شما ور دم من

ایضا له فی مدحه

دل را هوای چشم تو بیمار میکند | جان را امید وصل تو تیمار میکند

طرار طرهٔ تو دلم برد و عار عشق | زر را نهاده بشیق طرار میکند

از بندگی قد تو شد کار سرو راست | آزادی از تو دارد و هموار میکند

خاک تو پیش چشم ز عنبر بخود کرد | وین سحر قوت دل بیمار میکند

هشیار باش ای دل غافل که چشم یار | مستست و قصد مردم هشیار میکند

دیدار او بخواب

دیدار او بخواب خیالیست دیده را | کاری است آنکه دولت بیدار میکند

در بسته باد لعل دهن تنگ او که چشم | او اینچنین حقایق بسیار میکند

افتاده در فکار بیکبارگی که یار | هر جا غمی است بر دل من بار میکند

مرغ شکسته بال دلم هر زمان روز و شب | پرواز در هوای رخ یار میکند

تشویش از آن دو دام دراز عنبرین نبود | آن بسته زلف دو ترک کماندار میکند

مستست و بیخبر مگر از دور عدل شاه | چشم سیه دلش که در آزار میکند

وله ایضا فی مدحه

شاهی که در ممالک اعادی بروز رزم | اجرای رسم حیدر کرار میکند

زوز زیب این از غضب [illegible] | خونابه لعل در دل [illegible] میکند

[illegible] بیدریغ نیست کز کرم او [illegible] | دریای [illegible] میکند

ای خسرو [illegible] آه [illegible] | چون سایه [illegible] سر دیوار میکند

ای خسروی که کوکب رای روشنت | وایات آفتاب نکو سار میکند

از طیب خلق نافه گشای تو عنبر است | یاد از رواج که بر گلزار میکند

از فیض دست بحر نوال تو قطره ایست | ابر آنچه که بامطار میکند



حضرتش مهد جهان را شیر میدهد روزی … بستر خود را فلک بر روی چون اطفال

در هوای طرف طالعش از کسب فلک … برکشیده است کنون جمله بر لوح کمال

تا کند نهره نثار قدم میمونش … در انجم بیاز و کشد از بیت المال

اژدهای علم عزم ورا اهر عدد … حربه از بیم دلان تیر برجان در دنبال

مشتری خانه قوس بزده ملکیت … داده و بنوشته ز دیوان قضا منشور

جدی کان خانه عیش و طرب و آلات … زحل از آنچه برایت عز و اقبال

تا غبار عرق خود بنشاند از راهش … میکشان چرخ بدلو از نم کوثر سلسال

برج حوتش که بدان خانه روح بازگا … چون حمل حمله کند دارد بلا از گردن مال

هشتمین خانه او داد تشرایبی هفتم … میکشد چرخ بدلو از نم کوثر مهر

نهمین خانه علم است درو بیر زحل … همچو طفلان بشده ما کز زنخ کسب کمال

حصن مملکت سلطنتش جوزا شد … واندرو زهره و مریخ و عطارد عمال

مهر برجیس مع الرحمن سیم برجان … رفته کان باب سماحت وکلها

ایک شد خانه اعدا و نجز اعدا … کرده جوزا کف حصمت محصین چنگال

باش تا غنچه این روضه دهان کل گفته … باش تا طایر ازین بیضه برآرد پر و بال

باش تا کنگره افسر گردون باش … شود انگشت نمای همه عالم چو هلال

از بحر خفیف خوانده میشود

باش تا باز کند جز هما بین نیش پس … عاجمی بین در سایه او فارغ بال

از پی خطبه تیمن است مدایح چون ملوک … ملک خسرو اعظم ز نسل ستهجا

داور دور زمان شیخ حسن آنکه بتیغ
فتنه را میکند از روی زمین استیصال

ای خدیو عرصه فیض کرمش روی سحاب … در کمال از طرهٔ خاک قدمش باد ایزال

ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید سراب … وی ز تاب غضبت آتش مریخ بر کال

آتش گوهر شمشیر تو در روز نبرد … صدمه نعل سمند تو در گاه جلال

چون کند لطف ادا در کام اعدا … بشکند مهره ز اعجاز در اصلاب رجال

گرد خاک تو چو از روی زمین برخیزد … آسمانش کند از مرکز خویش استقبال

اثر عدل تو دانم که بر اطراف افق … در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال

در مقامی که کند خنگ فلک پیش تو نعل … ماه نو جای ندارد به جز از صف نعال

خبر از آن که … شکر آنک … کلمه جز زیغ … تعال

نسخت مملکت کام زهایی و خدم … ز تو سلطنت جاه و جلالت و جمال

وین دو نوباوه عز و شرف و جاه … عالمیان ز جلال آمده در سایه ظلال

اساس سکندر کیقبادیست زر استعداد … وانک کیخسرو ثانی ز سر استقلال

سلمان ساوجی

ثانیا این عیسی فرخ قدم میمون قدم ... کاملا از رابعه تا ثانیه در شعر خیال

باد عینا هیست جان طبع تو هستند اوراد ... باد عینا هان جهانش همه ممنون نوال

شاه دانا کیم جوانبخت در روی زمین
با همه دیده ندیدی فلک پیر مثال

اگر رضوان بس و دیده کشت بی ... خاکپایش نی سرمهٔ احداق جمال

خاتم مملکت جم نشدی خاتم اگر ... بولدی اکلیل بلقیس بدین خیر خصال

دام مادانجا آدم نشدی دانه اگر ... دانه در حرم جنت ازین گونه همال

ای شه شیخ ثنایتو میشه اوراق ... وای نیر بو دعایتو مرتن افوال

پایه قدرتو بر فرق زحل زرین تاج ... سایه چترتو بر روی زمین مشکین خال

نیک کردن زره بر چهرهٔ اقبالتو دام ... رام اقبالتو بر عین سعادت [illegible]

میکشد اهل کرم عفو تو بر دیگر گناه ... نی حکوی بیتو جود تو از پیش سوال

نی هوا بیخرد از الفت رکنت ملول ... نه رضایت بدن از صحبت جاه و با فر و لال

کرده‌ام جمع از خوی تو یا بلکو عی ... بر دل غنچه گل مرح شود باد شمال

در کان گهر تیغ تو ازار حریر ... سوزن تیر نیارد که دراید بخیال

با عطای کف تو تحسیل این کل ... مثل اجمه دریا بوده و لمعه آل

نور رایتو اگر نامیه را باز دهد ... بجز از حقه ثریا ندهد بار نهال

روز امروز شش سال تمام است زمن ... هستم از حلقه بکوشان درت جویز اقبال

بهوای در و درگاه فلک قدر شما ... کرده‌ام ترک دیار و وطن و مال و منال

بعد از ان کز حرم و صلح ... خار کس ... کرد اطراف جهان از کهر لالا مال

در ... سال ... سخنی در عالم ... [illegible] جاهای ... سال

هنر ابن ... مردم از طالع ... هنر ... عیب ... کشتی پامال

نبود هیچو ... رحبس طالع ... نبود هنر ... حسن هزال

مثل ابر ... سخنم تا حدیث ... که عطارد کند از خاطر ... کمال

من ... بسته‌ام ... ... کانچو ... زبان سخنم بودی لال

بسته‌ام نظم ... همچو صدف ... خسته ... مسکین ... همچو غزال

بجنین ... قصد ... ... بجنین ... فکر محال

خود بیکبارگی ... ... خم ... بیماری ... تیمار عیال

سفره ... فلک ... ... میکنم خدمت شاه ازین دیار ...

ناگهان ... میکنم ... ... من ... نواحی ...

تا بر ... ناله ... ... ناله ... بجهان طینت ...

تا ابد طینت ذات حق مبنای خلد | جاودان سایه جاهت مبرا از زوال

ایضاً له فی مدحه
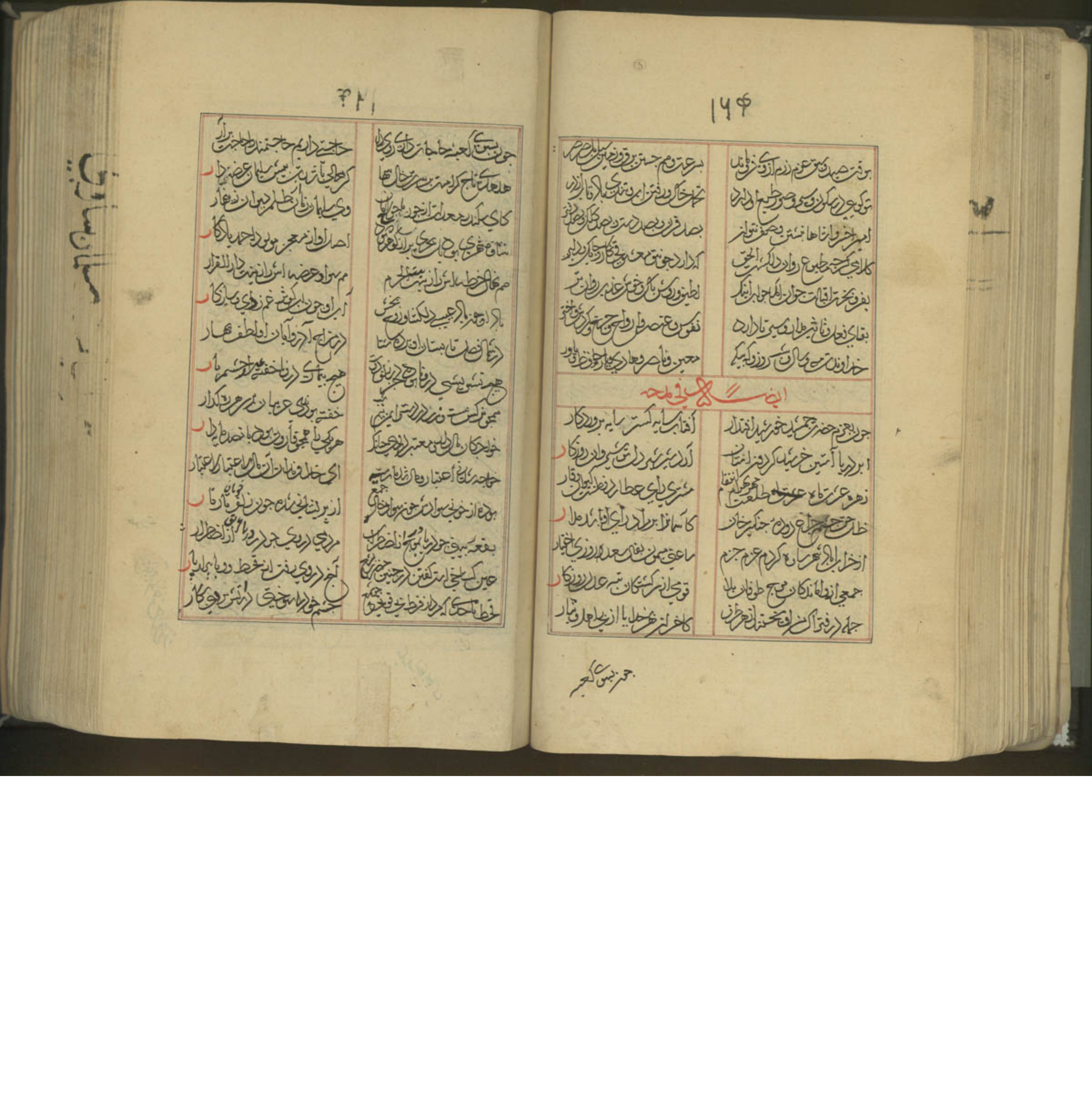
بچشم و غمزه بیمار و ابروی پیوسته دلبر | قرار از جان و خواب از چشم و کین از عقل و هوش و (و عقل از سر)
عذار و خط و رخسار و لب و دندان و تنگ شکر | نگار و سنبل و گل چون لب و شاهد و شکر
نبات خطش از گل و خیال و تکر و نام او | روان در تن مرحم در سخن در لب نفس در بر
سر زلف و رخ خوب و خط سبز لب لعلش | شمر بیاض و مه رای دل آرای اکو در
نثار خاک پایت از جشم بخت چشم و رخ | برادم جان بیا نم سر بیا زم سر بر زم
ببخشی در یکی زیبی فرحی تو گیتی الله ربی | کار از کلک شوی از ماغم ما اگر دیگر جو
که گاهی مهر خالی لعل اسم اسب شه | لب شیرین خط مشکین بیخ ناز کی دلبر
فلک قدری که کمر حیدری اسپی خرو کامل | معارک بخش دولت یار و ملک آرای دین پرور

ولی قدرت قضا فرمان شهنشاه جم توامان
جهانگیر و جهاندار و جهان‌بخش جهان داور

ز رای طلعت و احسان و انصافش بود روشن | چراغ مهر و چشم آینه بحر و دری پر
بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را | فریدون جم و پرویز و نوشیروان و اسکندر
ز فیض لطف کامکاری شاه طبع الهی ندی | بکسر مجلس و قیصر قبل و جمل و در حجر گوهر

بار ودای تیر

بار ودای تیر و بر ادای ترکی زن را | قبا بر کن بی بخل و عقوبت او زنجی و خیر و کر
ز عدل او دادی عجوزش که چرخ مین دلبر دکار آرد | دماغ عنبر روان چشم داد نفس بی زر کوهر
ز اقبال جلال او عز و تمکین بتو جی بخشند | سر افسر سر و مسند امان خاتم حرب ساغر
تدرو بهو دراج و کبک از نشو عدلت | هما یون زلف و میمون یار و طغرل صید که عنبر
ز خال و جال و غم و بار مور مسند ذات را | کمان نفس و حسن خلق عز و جاه و زیر دفتر
بکیند و مکر و تزویر و حیلت نشو آن اجل آکرده | نسیم از مشک و رنگ از لعل تاب از نار و نور از خور
نه بیم بد و عدل او داد لطف و طبع و حزم | فلح کر یار و رنگ نالی از محیط بحر و ناله اغر
در این ساعت که از نیکار بحر قم و غبن که زر دد | اجل و لکد روان هالک ز آن روز محکان محشر
ز هم تن عکس تیغ گرد خاک خون گردد | زمین کرد و زر جهاد در دریا فرو کشتی بلا لنگر
ز اوج گرد و موج خون فاش بر تن گردد | بحر و اصف جبال اخضر بحر اسود زمین احمر
کهی گردد کهی لغزد کهی درد که به تجلد | مرد و هم ابر و تن رمح و دل خنجر
تو در قلب چو ن سپاه دشمنان تازی | ظفر قائد و قضا تابع ملکی غالب و عدو مضمر
روان سوی حد و اگر از ما زبان فاش و بکری | علم در دم بلا در سر ابر جیل و در نخ قفا از زبر
بنه از ... و نغمه و زور و کر زن و بر دارند | بد از اسیر از کردن جهان جعفر ثقلان اعز
برین ... با کرباس جهان بنمای اثر او | جوان دولت مبارک بخت قوی طالع بلند اختر



هردم از شوق رخ بستان مهی می‌گرفت
آه ازین آتش که با شاخ زبانش تیز تیز
آن که با بر دلها یکسر از سرای خان و مان
تا بار دیدها از خنجها کردند بر
آنک همچون بوده بهتر از نخ سیبی بجوی
مهجور ازین چمن مهجور دلها و میدادند زر
مهجور از کی افتاده که مردم از ارکان زخشم خلق
آنک دوش از دانا چون دکان بود با صد کونه برگ
برگل رخسار و سرو قد خوبان چو گل
تو ده تو ده نخ که قرآن ابدالها نازنین
آنک از صد دست بوسی جام چون سرو این زمان
تاج بر دل از سر منبر چون دستار از خطیب
بوی یار در بازار غایب ناز هر دم چون عنبر
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر
باغ او که هر یک بود شهری چون بستان ارم

در دهان برکان خون آلود طفل شیرخوار
بی جمیلان حیرتی هر مرغ بکشید چون زار
هرچه بود از نقد و جنس اندر دکان [illegible] نگار
تا بحسرت خاک بر سر گرد همی یار
بوی مرغ من رسیده کافتند کز چشم اشکبار
ذاکر از خوی طاقتی برخاک می‌ریزند تار
رخ نخوت لعل تبسم جسته از مردم کنار
میکند امروز هر خنده چون ژاله [illegible] کار
چشم کریز چون سحاب ازرق عبرت ابرشمار
در میان خاک رنگ افتاده مجنون خار خوار
[illegible] ها بر نشسته بس دل چو زنجیر خونین بجار
طاق و منبر کرده‌ها از مسجد چون پیل الرصاد
حلقه بیرون کرده برکون طلاق [illegible]
کرد و اهو ادست [illegible] روز بادوار
زاغ را بنگر باغان قاقا [illegible] بار

میکند کنجا خجای بلبلان فریاد بوم
خون دلها سر دی آن رحال مسکینان ربست
سالها از تیغ تیز قهر الهی لرزش کار
بی ربا بی خار [illegible] لذیذ معتبر حکم
چون ز داد داوری که در ایام عدلت شد تمام
شیر و آهو دست و دکر زیر زم کرده چون [illegible]
آنک در نشو نش مال از حاجی کرد [illegible]
لجه دریا دلها ابر خشک چون [illegible]
آمد از نهر این زمان جمعی که بلقیس ماند ابد
بر امید مطلع خورشید عدالت چهره را
کرده لطفها رعایت هیچ تقصیری مکن
لطف ابر از دل نور حشمت و الکبر
تا دعا دولتت را از سر امر و الهان
تا بحشم کشایند تا تا [illegible] تا دهد
کنج بستان ولایت کنج مدهد خواست

کالقرار ای عاقلان زین چرخ [illegible] الفرار
حسنه الله نظر بر کار مظلومان برآر
الحذر از ناوک فریاد مظلوم الحذار
تیر آه مستمندان در دل شبهای تار
که تواضع [illegible] تاج [illegible] سرتار
حفت شاد و لیس و اسوده در هر غزار
و آنکه از بیداد مارا پای بر دنبال دار
حضرت خورشید ما محروم از جعلی دار
از فقیر و از توانگر و از صغار و از کبار
همچو ماهی بر سر راهت چشم انتظار
بعد ازین دیدار [illegible] کردد دیکر دار دیار
آسمان خیل از سر ماظل [illegible] برد دار
میکنم اندر آناء اللیل و اطراف النهار
تا جهان بر پای باشد عز شاه این بارگاه
کنج بند های دشمن [illegible] کشاید حصار

ایضا له فی مدحه

سحرگهی که چمن شمع لاله درگیرد / سمن بعزم صبوحی پیاله برگیرد
جهان پیر چو نرگس جوان تازه شود / هوا ز جام و نشاط قدح ز سر گیرد
چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازد / ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
شبانه کاسهٔ زرد فلک شود گل سرخ / نخست تیغ برآرد دگر سپر گیرد
نمونه‌ای بنشسته خراو و داش گرست / چراغ لاله که هر شب ز باد برگیرد
بلند چراغ شب تیره تا سحر بلبل / همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد
اگر نسیم سحر بر ختن گذار کند / ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد
مسافری عجبست این گل ز نور شده او / چو برگ سفره بیاراند ره سفر گیرد
ز رنگ نسیم که در گلستان غنچه بکر / دهد کمال جمیم ز روح برگیرد
ز بس قراضه که گل گرد کرد بر کف او / جهان نیست که کانش بیک دگر گیرد
ز آفتاب چو جرخ حمیده نرگس مست / بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد
اگر جابت لودها ذره را تمکین / ز ارمنه خبر تیک مستعر گیرد
ابتهاج علی که درین بخشش نو / هر آنکه فیض جطا بحر دامن گیرد
تو آفتاب سپهری چو آفتاب سپهر / جهان دانش ملک از تو زیب و فر گیرد

عنایت تو روانی بیک نفس بخشد / کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد
ز فرط هیبت رایت چشم باز کشاد / بعون حادثه دریا ز سنبر گیرد
چو تیغ تو بدرخشد بسر بنام حیل / جنیبت تو کشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان بجد / صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را بخاک در فن کند / بحکم کوه گران را ز جای برگیرد
عدو حسام تو اختر ز جلی خورد / ولی بیامن تو اطلاع ظفر گیرد
چو آفتاب ضمیرت بیک اشارت رای / ز هر خانه و نام ز بیاخیز گیرد
شب زمانه بهم ار ز تو گردد آبستن / دگر ز کین تو خالی دم سحر گیرد
ز خاکپایت اگر خور ذره یابد / ز خاکپایت که در دامن ضرر گیرد
شرار آتش قهرت اگر بکوه رسد / ز خاصیت همه اجزای او شکر گیرد
زبان نطق تو تا خامه گر سخن راند / چو نیشکر همه اجزای او شکر گیرد
زمان اطلس گلریز سبز گردون را / ز گرد نعل خنگ تو استر گیرد
اگر ز نعل سمند تو اکرمی یابد / سپهر سرکلاه خود کند گیرد
اگر نه در حق گوید زبان سخن را / تبغیه و از زبان انتقام گیرد
مرا زمانه فضیلت بعهد بر اهل زمن / ولکه همین قلم خشک شعر تر گیرد

ز روی باتو خرشید با هزار فروغ / ز بیم عشق تو هیهات با هزار نوات
بعهد عدل تو اصم خلاف میهست / از آن مهابت انقیاد کرده مر اعضا
ز رده که رسد ز دره عنایت تو / چو غنچه در کفن از روی بتو نماست
سرای جاه تو دار البقلمن قدر تو / از آنکه ساحت بکسر برای ز کره فناست
ز خاکپای تو گردد خطاست تیر مشک / بخاکپای تو کان خونها مشک خطاست
زمانی تیغ زمرد گیاش خون ریز است / علامت بیدار در جبین کاه رواست
ز چین ابروی تا بخشم خرده جبین / قضای عرضه جبین شکر تو جبین فناست
بتو بر زمین اندر ترابه شب رنگی / که نعل او بکار تیره آفتاب اندر است
هلاک نعل سیاه نام کرد پدر سپهر / جهان بتو زمان عرصه زمین بتماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چون طبع / گرانرکاب چو حلم سبک عنان چو قضاست
شب سعادت ارباب دولت تو کسی / که روی تخیه بحر در میان پرتو بهاست
ز روز و شب بملک تجا اگر تو هی / که روز روشنش از برنبیس تو مه بد رقاست
ز اشتیاق سمس رفته نعل در آتش / بکمال اندر رکن درین جو کسی لب بر باست
بسعی قوت سمش سایه خاک زمین / هزار نجم حضیض سپهر اوج سماست
ندر بجانب بالا سحاب را مانند / و لیک عرق نگند از دامن عرق جباست

جنان جو دولت سلطان روان جو فرمانش / جهنده همچو اعادی رسنده همچو قضاست
شه احسن تو اگر نمی تواند دید / تن شار ذی که ببهر کون ز بخت اعلاست
بمدار باز کیسه حاذق که همه دقت / بمدار دور فلک مرکز رای شماست
اگر چه دشمن آتش نهاد شوخ و خیره دل / زبان تیغ تو از رنگ خار جهانست
کنون بیا ببین که زنان بین نعل کبر بیرون / بسان لمعه آتش بجسته از خاراست
برابر زده ز بر جهان دشمن نقش بی / کهی کز آتش شمشیر او اهان مستواست
بسان مردمک چشم خود برابر نشست / کمان بنوح که او را کمان سواد عین خطاست
در این صورت خود جون مثالی صورت / کنون هر آینه اینجاکش هستی بر جاست
زبان جرعه تو دانیک نیک تنه شیرین / برون کشید زبانش بسان چو کرد از هاست
هزار نقش بر آرد زمانه از دیتو / بلی چنانکه در آئینه صورت هوا است
عدو جبیر تو کبر بقلعه جستن پناه / رایت حیدر تو منجنیق قلعه کشاست
فلک جناب بهمنا بجناب عالی شاه / هزار کرد شکر دیدن شکایت است
سوار کرم رد آفتاب مندری / کسی که از در تو مر دم دانست
جهان اگر چه سرا بای تو ز بیوست / و لیک ز نک مروت درین سرا جایست
ز اخراز ستم طبع دهر بحر است / بنا خراز سبب چرخ سرکش رعناست

همیشه تا که خرد این سرای ششدر بود / زهره ایمن در ششخانه دور گردون

ایضا له فی مدحه

حصول از لب لعل صبوحی صبحدمست / مثال قوت تو ابر کشید و اهل دلست
بنفشه گشاد زلف تو بخواب دیدیمی / حلی الصباح پریشان سرگران برخاست
همی خیال سر زلف یار می بندم / بدرد از برانم که سر پر سوداست
خیال سرو بلندت در ابر می جویم / رهی لطیف خیالی که در تصور ماست
بیاد لعل تو انگشت در دهن فا می تست / دجای خود برود مردم اگر چه برخاست
جهان حسن تو خوش جای دلنشین زلفکم / نمال بر طرف آفتاب غالیه سا برخاست
نه است تنگ سخن اندر دهان کوهر / نشان یکی کوهر در سخن پیداست
بیا بحلقه ما تا ز کار عشق ببین / کرانه سلامت مسکین چه فتنها برخاست
تو آنکه سرکوی دوست بسیار زند / ولیکن از سر کوی من چو جان فراغ برخاست
چو نیم روز جرا غیبت ایشان جانم / که در هوای تو بر ره کدا ز باد صباست
هر آنکه نظر که در روی تو بر عین خطاست / هر آنکه نفس که نه بر یاد دست یا هواست
بختو چشم مهر است دگر چشم مهر / دیده بی خطی بر مثال مهر کیاست
نداده خاکی برای آفتاب می بیستم / مگر که هر سایه جز از رفیع ظل خداست

خداوندگار دلی

خداوندگار سلاطین بحر و بر داراشاه / که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش بحشم یقین آنچه امروز / همه مشاهد احوال عالم فرداست
شادی بکف دستش مدام در مجلس / ازکی تو هم خندان چو کارخ جهاست
قصور عقل ز درگ کمال رفعت او / مثال چشمه خورشید چشم نابیناست
بیبی آنکه دماغ ملک کند تازه / غبار شمامه او که عنبر ساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کشد / کمینه حلقه بکوش تو لولوی لالاست
زمانه تو خورشید روی روشن او / پناه جسته ز ظل مرتبه سایه عنقاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را / فروغ قبه مهر تو عزم غراست
تو بود عین و دریا غدیر مستعار / تو نور مخفی دکر ری تو غبار مستعلاست
رفیع رایت تو چرخ همه بنا زند فراد / شریف ذات تو بدری همه دوام و بقاست
زمانه راز تو خطی که چشم را از جهات / وجود صدا ز تو نوری که چشم را ز ضیاست
بگوش امد پسر جاسوس تو در رزم / بیخش امد بر سرکنیم تو آن که در ماست
بیاض تیغ تو آینه جمال ظفر / زبان کلک تو دندانه کلید بقاست
کفتن بساط بسیط جهان گرفته / کفت تو آنکه در آفاق بحر را اجراست

که بی ارادت و بی اختیار در درگاه / کمینه بنده که او در کار شاه جلالست
تنم زکاسه از بزم خوش کنج و سنج / که سینه هم‌ام بوستوون و دلم چو ملالست
زحد صبر از جه جلاب دم آم و لبلب مالی / همیشه در عقب شاه لشکری زدعاست
قوافل زدعوات از زمانه در هر وقت / ردیف کوکبش صبح وکار روان ماست
منم که ز یزدی گنم جسم بسنت ملک سخن / کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست
زروی آینه زنگار دگر روز / همیشه با نفس پاکم صبح را کم ز داست
زگرد خاطر و زنگ کدورت ایمن باد / در بیت یار تو که آینه خلق نماست

وایضا له فی مدحه

ای عید حرم کعبه دل اهل صفا را / هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را
تو کعبه حلقی سر زلف تو حلقه / بگذار که در حلقه زنم دست خدا را
در شعر زلفت حرم روح تو کسترده / در موقف کوی تو ز اهل صفا را
لبیک زبان برحق تابر سر کویت / صدقافله جان منتظر آواز درا را
در آرزوی زمزم آتش لعلت / جان هر نفسی بر لب خشک آمد ما را
امید طواف حرم وصل تو کنند / در وادی غم طایفه زمزم و مارا
دیدار حرم محراب دل ابروی تو کردم / گفتم مگر انجا اثری هست دعا را

در بایه محراب

در بایه محراب نظر کردم دیدم / ترکان خطا بی سبب جور کشا را
فریاد برآورد که ای قوم که ره داد / سرمست نمی حرم ترک خطا را
جشمت بکرشمه نظری کرد که این زن / بر مستی هاران بها که نگیرد خطا را
زاین حرم کعبه که زیر الف و فرد کس / تا کو بتوان کعبه فرزند کس ها را
حاجی بطواف حرم کعبه مجاور / ماطوف کنان بابکه کعبه بنا را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی / سلطان فلک رفعت خورشید علا را

دلشاد شه سلطنت سایه یزدان که رایش / خورشید فلک عادیه خواهست ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدرت که چو او / سلطان فلک قدر نبود دست قضا را
در عهد اسکندر عدل تو نبود بیم / زرخته یاجوج اجل راه بقا را
با مهر سلیمان قبولش نبود راه / در دایره خطه دل دیو هوا را
از عفت او مید هد انگشتری دیگر / در دیده کارد بنوح باد صبا را
ای آنکه رفیع بجاه درگاه تو حاصل / این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینه تیغ تو گوهر بنماید / رخساره بخون لعل کند کان ربا را
گر صبح ضمیر تو از مهر گشاید / از روی جهان سر فکند زلف جادا را

در پرده راستی گشاد زهره ز گردن — چنگ طرب مطربها برده سرا را
گر قیمت گهر یابی کند حقار — از گوهر خود نقد کند چه بها را
هر جا که دلی جست نجات از مرض جهل — بنموده اشارت تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم چراغ همه عالم — گر شمع ضمیر تو دهد نور بها را
تا شعر مرا زیور مدح تو شعار است — بر چرخ سخن شعری شعرم دا[illegible]
منشور شود گوهر شعرم چو ثریا — در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
تا از نفس باد صبا هر سالی — دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام و سحر عکس گل دشت ز راغ — رخساره سیما ابر کند روی هوا را
بلبل ز سر سوز کند ساز غزل را — قمری بسر سرو کند راست نوا را
با کاخ حرم جاه شما خرم و سرسبز — زان سان که بر و رنگ دهی بحر سما را
تا عید تو نوروز بود خرم بادی — هر روز نو عید دگر باد شما را

وایضاً له فی مدحه

کجا بود ای ز نسیمت دماغ باغ معطر — بیا که باغ بشمیم شگوفه گشت منور
هوا ز نگار شقایق صحیفه ایست ملون — زمین ز عکس خلایق کتابیست مصور
شگوفه چون ز گل دوست گشاده روی [illegible] — بنفشه چون سر زلف کشیده جعد معطر

دهان غنچه

دهان غنچه چو لعلت بخنده کرد لبالب — خط بنفشه چو زلفت بعنبر [illegible]
صنوبر از ملک است [illegible] فلک — چراست این همه در آرزوی قد صنوبر
اگر چو چشم تو جوهر بعین نماید — زبان چشم چرا بر نیارد از دل عبهر
درخت گشت [illegible] طاوس و غنچه [illegible] طوطی — ز خلق بلبل گشود خوش کبوتر
صباح کرد صبوحی چو بلبل از لب گلزار — که لاله داغ صبوحی کشیده بر رخ بر
ببین بر سر راهت نسیم باد بهاری — چنانکه های نثار [illegible]
بیار ساغر می گلگون که لاله عاشق [illegible] — بدین حدیقه که از [illegible]
ز رخ خوشی سر نرگس اگر بخواب [illegible] — عجب [illegible] که دل [illegible]
بباد رفت سر لاله از هوای [illegible] — بروی [illegible]
بتنگ عیش از آنکه ره بسته غنچه [illegible] — [illegible]
نموده صورت بادام در نقاب [illegible] — چنانکه دیده خوبان [illegible]
نسیم [illegible] که کرد در دهان غنچه خندان — چو طوطی از زره تلقین عندلیب سخنور
برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه — مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر

سر سلاطین جهان شاه جم [illegible]
[illegible] بگهر بر سرام است [illegible]

هزار بار بروی شکسته از سر تمکین — شگوفه مقنعه لولو کلاله کرده [illegible]
ز روی [illegible] ز کار لعل را — [illegible]
معادی [illegible] جاه تو عمر — شقایق [illegible] از خلاف رای تو احمر
ز خاک رای شریعت جبین خود [illegible] — ز بوی خلق لطیفت دماغ ربیع معطر
فروغ نعل سمندت هلال غره دولت — مثال سایه چترت سواد دیده کشور
ترا بود [illegible] و [illegible] و جم — ترا رسد که [illegible] ستاره حشم و لشکر
ز عصمت تکیه [illegible] گوشه برقع — ز عفت تو شگفته خیال دختر معجر
توئی که دور فلک [illegible] — توئی که گاه قضا [illegible] حکمت تو خطر
فسانه ایست ز بزمت ذکر روضه جنت — نشانه ایست ز رای تو صبح طارم اخضر
بدور عدل تو آهوی با توان رمیده — چو چشم بتانست شیر و [illegible]
اگر زمانه گشایش از ضمیر تو یابد — کلید صبح شود [illegible] در بحجه خاور
زهی [illegible] بعهد تو بر نیامده دودی — که دامن تو بگیرد [illegible] بجمر
ز ره گذار تو که بر دلی نشسته غباری — مگر غبار رهت کان نشسته بر دل اختر
سحر طلیعه گشوده [illegible] صبح بعهد — زمانه را [illegible] کسی نیامده بر سر
زمانه مقنعه زلف بر سر خطیب کشیده است — که در زمانه تو با تیغ رفت بر سر منبر

منبر حقه

شب [illegible] صفت [illegible] سینه کلک سیاهت — از آن [illegible] شکم [illegible] هزار دانه گوهر
حقیقت است که او جفت [illegible] شریعت — طبیعت از قلم [illegible] بدید [illegible] شکر
چو نقش آینه در قبله هست همیشه — معارضی که شد از روی عکس تو برابر
منم که کلک سخن را ز عروس حسن کردم — بزخم تیغ زبان سخن تراش مسخر
چو قطره ام از هوایت [illegible] — تو بحر اعظمی از قطره را بلطف بپرور
ز راه خاطرم اینست در هوای تو [illegible] — روا مدار که گردد ز هر غبار مکدر
تو آفتابی و من [illegible] ذره خاکی — که از وی یک قطره آفتاب گردد منور
زبان کلک [illegible] بر [illegible] — لب دوات [illegible] سخن دفتر
همیشه تا چو دم صبح رنگ شب زداید — جمال صورت حالی نماید آینه خور
غبار نعل سمند تو [illegible] — سواد چشم ترا [illegible]
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت — بقای [illegible] عرصه طراز [illegible] محشر

وایضاً له فی مدحه

سر سوادی سر زلف تو تا در سر ماست — مجموعیت سر سودای من [illegible]
ما مجنون تو [illegible] حلقه بگوش تو [illegible] — حلقه موی پریشان تو [illegible] حلقه

موبمو حال پریشانی من میگوید
موبموی سر زلفت بر من حال گواهست
یکسر موی نظر باد دل درو ابم کن
ای که از هر سر مویت دلی اندر واست
گفت یکسر مویم بجهانی نستانی
یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
شام را بر رخ ای از مویت می باید برد
صبح را رونقی از روی تو جا این خواست
هر سحر حمرهٔ مویت در دست شمال
هر نفس سلسلهٔ مویت برباد صباست
دنبک رخسار ترا سی و کار توی درتو
می کیسوی ترا شعر سیاه تا ابرتا
عنبر خطت بر دوش قمر دایره ساز
سنبل مویت بر برگ سمن غالیه ساست
میکند سکر موی از موی ذوی کردارش
که در آن رشکی ای سوی ویرانها
نگشاید بجز از موی میان تو گرهی
کار که فرو بسته ما تا زبند قباست
مشک را حلقه بر موی سیاه تو تخت
گر خیالیست که مشک خطا را سودا
نسبت موی تو با مشک خطا ... صواب
بلکه سودای پراکنده ز مشک ختاست
بوی تو ... نافه کرم باز که یکسر مویت
نکهتی باز ده نافه که در چین و خطا
در هر ام هست که چین موی تو گره تو بنشینم
در طرح فدو کیم سخن دریکی راست

عکس رویت ز سواد زره موی سیاه
چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست

شاه دلشاد

شاه دلشاد سر سروران شاهان جهانست
گر جهان ایمن بر سر بخشش ماراست

حبیبی از بیرون غره خزا صباح
موی او از برج ای طرهٔ مشکین سارت
ای که با عرصهٔ مویت جهان یکسر موت
وی که با ... تو رایت فلک گم ز سهاست
کلک نحی رایت حرفی نتواند بنگاشت
تیغ نحی حکمت یک موی نیارد به براست
کلک دارا صفت فکرت موی اندر سرا
برق را بار دوش عزمت خار اندر پاست
گاه در حل دقایق نظر موی شکافت
گاه در کشف حقایق قلمت چهره کشاست
هرکرا یکسر موکین تو در دل بنشست
یک زنکی کرد موی ذاندام یکسر برخاست
چنگ را موی کشان برد پس پرده زناند
غیرت عدل تو تا دید که بربط رسواست
دم بدم آینه را روی سپید چون موی
در زمانت بنامحرم اگر روی نماست
بیجگان از پی هر موی دو صد طره خرد
در زمانتی بنامحرم اگر روی نماست
بار حزمت سپه فتنه بیکدم شکند
گرچه انبوه تر از موی سپاه یغماست
ید بیضای کلیمت ز ... انوش
بر تن خصم تو هر موی یکی اژدهاست
همچو موی سر قلم ... که بی بال ...
از زجاج مژه دشمن تو خون بالاست
چرخ بر تو سر ... زا بر داد
بست چون موی سر زلف تو اندر روی ...

ابد الدهر ...

دست بر سینه چو عود سر تخا الوریدی
گر عطارد یکسر موی بر فرق از ره راست
قاصرم در صفتت گرچه بهار معنوم را
هر سر موی بر اندام زبان گویاست
بیجگان بر سر شعر ترم را که بسی
طبع من غوطه نکرده زده در بحر ثناست
جای پا فنرام برقی بحق ز موی
بحر این جامه زیبا که به از صد دیباست
در پس گوش منم در حدیثم چون موی
جای در گوشه خود ... بلوتی ماپر زنیست
ناروای چنین شعر هر حال رواست
نیست خاص در این عهد که موئی رواست
شعر من بنده جو مویست و کمال سخنم
راست موجی است که در چین کلام شعراست
انصاف بیدای سخن ارانی الم
عرض بنده از این شعر تا موی ایماست
منکر بروای سر و ریش جو دم نبست ز فکر
سودای بخطا چو میم زنجانست
جای انت بجز کلک تر انیم سرود
که ز حویلم بر سر کلک از اهل صدکو بیداست
خاطر اکنون بیمای نز املش موی
گرچه جمر شاه ترا سبلان زیر جلد زماست
گرچه امروز بر گشته در هم جسته
همچو موی سر زنگی تن ما از سر پاست
کنار نجی تو کرم اهتر و ارگشت امید
سر دیار دل کنم جام هوای بر خاست
مچ زنبا موی ترا اش ابرو همان بر بکر
که نه ما بر سر مویم و نه مو بر سر ماست
سر دیار دوش سینه دم هم سلطان
بتراشیدن موی تو کر ساده از هواست

این عجز داست

این سخن راست جو بر لفظ ما رکبکد است
مژه‌ام چون موی بمرکوش زبید انجبر واست
آسمان گفت که بارح که کند موی کم
از زری کش فلک از فراده جو موی اندر واست
نیز بدم استره وباز فرو رفتن بخود
گفت با خویش که موی زیر سر بنواز کاست
باز میخواست که از رو بکوایی بلند
الملک بند کی شاه اجازت بخواست
موی د زبان سبک ارا استره خود بچید
گز سر جان نتوانست یکدم برخاست
باش دلشاد که هر گز نشود موی کم
هر کرا بر سر او سایه اقبال شماست
الله الحمد اگر موی سر فرق از سر ان
تا قیامت بسلامت سر و افسر او برخاست
تا شبهه ... ان سیله فرعون
مو جهای سیم و افتر لیشان ... ماست
از هیبت حضت ... جو از صحاک
هر سر موی احدای ترا بر اعضا

وله ایضاً فی مدحه

زنجیر بند زلفش زد حلقه بر دل
خیل خیال ماهش در دیده کرد منزل
ای گل ز حسن رویت که سخن از صد دل
وی غنچه بر دهانت عاشق تر از صد دل
زلف و خطت باهم هندو کافر طوطی
رخسار و خال مشکین کافور و عنبر بلبل
سودای زلف مشکین دلبر دگر گشته
دیوانه گشته مسکین محیا بکش سلاسل
غایب شدن بصورت ز ارقلمان که کلا
کطالع است مانع که روزگار حایل

لعل جانی بخشیست صد بار بخشی خرّیم / کو بی بخشش زر لب جانی قاتل

یاقوت در حکایت الماس راست جانی / شمشاد خوش خرامت خورشید راست حایل

از عکس گوهر بهایت دریا بجاه نخست / در بحر چشمهایت نجاح برجاه پایل

خواهی بهوی جان از جاه جم بر آید / بر تابر کن زبالا مشکین رسن بر آید

از حسن گل ز رکالی باز افکند ورق را / گر بر شمال خواهم بکی ستم ز لب شمایل

زلف سیاه بر سر آلما کو سوی بجی کافد / در حل و عقد زلفت کار عقل است مشکل

زنها طره اتراس بندگان بر پریشان / دادی بسر ز عطا و از عدل شاه عدل

کز قبلهٔ لعالی وای کعبه معالی / وای منبع معالی وای مجمع فضایل

داستان شاه شاهی کز فر ملک فقیع
بگرفت ملک سنجر بسکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین / خاک در سرایش ابر رخ افاضل

رایات کامکار بجان زر ای اوست عالی / ایام بهر یاری در کار او بر نازل

حیته مرکاد ش داد شمال موکب / حمل مواهبش را ابرهاست محمل

چون روز کار حکمش بوجه دانش ناقد / چون آفتاب عدلش بر بحر شامل

ای خیل حشمتت را نصرت فراز در بند / وی جیش دولتت را اختر سپید رافع ظل

تاشاه بازجرش بگرفت ملک سنجر / برکند نسر گردون شهبال صیت طغرل

در معرض عفافت آنکه کعبه چهار تر / در مجلس بیانت آن حیدر دلایل

بوسید آستین را بر چهره بست عمر / بوسید آستان را صد بار ابن وایل

از رشک حسن خلقت با شمال بهوی / شاخ شجر بدار بوطرب سادعایل

در صدر خصم مجهت تا یافت جگیم / رفت از ولایت تن جانش زحسن عاقل

جز در میان لعز باد رمیان انجی / مشلق یی بیاره باتو بازد مقابل

شاخ کمال مجهت بر کند بیخ باغی / بیدی بحاب حوزه افزود ابر سایل

با حلم پایدارت کوه گران سبک سر / با عزم تیز تازت برق عجول کاهل

هر عضو دشمنت را سر منزل بلا جی / تیغ تو تیز گشته در قطع این منازل

چشم چراغ عالم بودی تو بیش از این دم / کافلاک راست کرفتند اجرام راما حل

های جام عید ببنگ شاها کز انتظارش / بی کف زدست بر سر خم است ساغر در گل

ساقی لاله رخ را کر ساغری در افکن / کلکون جوان شکر عاشق زوی جو زلف حایل

زان می که بر فشاند بر خاک جرعه سیلی / عظم رمیم کردد حالی بروح واصل

مستان چوبی عوانی مهمان ارغوانی / فارغ کن از عبادت بر نغمه عنادل

مطرب دو کوش کن خیز بر دهد او بر بط / آوازها فکند بر بام رق در محافل

جنکست بسته خود را در دامن مغنی / از دامن مغنی زنهار جنگ مکسل

روزی تمام دارد در صبح عید باده / نی جست وجوی شارع بگوش و گوی عاقل

راوی اگر بر آید این شعر در صفاهان / روح کمال گوید لله در قایل

در هر صباح روز این ایکو فصل را / از باک زاغ گردد حاصل توجه اصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد میمون / طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

وایضا له فی مدحه

خوش بر اطراف چمن با قدح زر نرگس / ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس

جام زر دم بصبوحی چو کرد تن بصباح / ریخته در جام بلورین می احمر نرگس

سر از آن ساغر می تیره ز بالین خالی / همه سیم و زر خود کرد ز ره در نرگس

شمع جمع طرب و چشم چراغ چمنست / زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس

آسمانیست تو گویی سر خویش که کرد / گرد خم شد بدلیل کش اختر نرگس

هیچ در چشم نمی آید او مردم را / چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس

زان همه روز نخوابست فرو رفته سرش / که همه شب نغنود دیده بهم بر نرگس

بر ندارد به فلک سر ز سر کبر همی / گشت حقر و ربین تاج مزدور نرگس

یک کال از کل عمر شکفت چرا / بشت خم کرد همچو پیر معمر نرگس

راست شکل الفی دارد ای صفری بیش / شده مرقوم بدان تخته اخضر نرگس

عدد آیات چو زیبا حسابی بنمود / نقش صفر والف اصغر و اخضر نرگس

که مثالی بود از حشر فریدون کلاه / که نشانی دهد از تاج سکندر نرگس

کو بیابو زبسکر است که بر دایره است / بسر نیزه کلاه از سر نو در نرگس

دیده بر فرق سر افکنده زرش سر پیش / چو کشیده کلاه از عرض محشر نرگس

صبح بخشیده زبحی زر زر آلک کاعد / سر در آورد بدان قرح مقمر نرگس

ورد مینای شکل لیجی مشکفد باد کرد / راست بر طالع من زاد مادر نرگس

داشت اندر خور همه عارض بیماری / شکر حمد الله از آن عارضه جستی نرگس

نقش از آن بیش که زرجور سیمش مجاکی / از چه جعبه فرو ماند بشب در نرگس

سیم زرها بر اکنده دی گاه چو خزان / گویا در قلم آورد به بکس نرگس

هست بر یک قدم استاده بیک جام مقیم / نهد یک قدم از جای فراتر نرگس

ید بیضا و عصا بی محراب خضر فان / همه در حضرت او کرد حضور نرگس

ناتوان شد زهوای کل و دارد زهوا / رخ زرد و قد کوز و تن لاغر نرگس

راست گوی سبز شاهبر و دار و دست / دیده دشمن دارای مظفر نرگس

دوش گفتم غزلی در نظر گسست / کرده بر دیده سواد این غزل تر نرگس

وله ایضاً

کذشتی شیوه چشم خوش دلبر نرگس
گر ندیدی تیغ زن و مست کلاه ور نرگس

نسخه چشم سیاهش که سوادیست سقیم
بر کف کوچی بیاض ورق زر نرگس

در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار
در دماغ و دل خود کرده مخمر نرگس

بار جون درکشدش دامن سیمار و سمن
جمع چون بسکه فرو برکل احمر نرگس

تا بدان چیز باغها که بود در سوسن
ناظر آن راجه نظرها که بود در نرگس

تا بچشم تو کمر باز کشاد دیده خویش
بر سر چشم خوش خویش نهد زر نرگس

از حسد چشم بد اندر که بیلا نکرد
بر سر سرو تو تا دید دو عبهر نرگس

بخیال قد و بالای تو روزی صد بار
سر نهاد در قدم سرو صنوبر نرگس

عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست
که در و لاله زره دارد و خنجر نرگس

نه فلک راست جو از زلف تو بر مه کمبار
نه جهان راست جز از چشم تو در خور نرگس

حقه لعل تو در جستن لبالب گوهر
خانه چشم تو باغیست سراسر نرگس

غمزه ترک کماندار ترا دید کمر
که برون کرده خیال کله از سر نرگس

هر زمان چشم تو در دیدن ما خوشتر است
تا نکرد کین بو حمه تازه و خوشتر نرگس

ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر
ایستادست همه روز برابر نرگس

شاه دهم

شاه دلشاد و جوانبخت جهانگیر که هست
کرده از خاک درش دیده منور نرگس

آنکه در عهد عطافش نتواند نگریست
در عهد از سخن و قامت عرعر نرگس

شب و روزست بنظاره بزمش چو نجوم
سر فرو کرده از این بر شده منظر نرگس

در صبوح چمن از ساغر لطف تو کشد
گو گشت لاله صفت داغ معنبر نرگس

چشم بازی و طریق و ادب است انصار
که کله گوشه بخدمت تو دیگر نرگس

گو فتد سایه ابر کرمت بر سر خاک
جز زر و سیم دز مرد و نهد زر نرگس

از زر و نقره روا نیست مرکب کرده
تا کند مدح تو بر دیده محرر نرگس

چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد
در هوای چمن بزم تو صد بر نرگس

بشکفاند نفس خلق تو در دی لاله
بر دماند اثر لطف تو از آذر نرگس

نور رای تو اگر ماه را یاری دهد
زهره زاهره بر بر زند از هر نرگس

بوی آدمی دهد از عنبر ذاتی جو جحیم
بر نیاید بسر از بن جو که بجای در نرگس

چشم از چشمه خورشید نشود روشن تر
از غبار در تو گر کشد اغبر نرگس

روز بزم از طرف جود نظر فی برست
لاجرم شد ز زر و سیم توانگر نرگس

در سرا پرده بزم تو کنیزان با غنجا
نو بهار دمن و لاله و دیگر نرگس

کر تو از عین عنایت سوی من کسی نکری
زود چینها بر اعیان شدم کور نرگس

بر ملکها کند آزادی من چون سوسن
تا لکن شود امروز سخن ور نرگس

نیست از اهل نظر و رعناری بتر چشم
این بسواد سخنم چو زر تر نرگس

تا تیابین بکلاه شاهی طغرا شاهین
تا با فسر نشود هم سر سنجر نرگس

در روضه جاه ترا آنکه سپهرش چمنست
باد پاینده ترا از زهره لازهر نرگس

وله ایضاً فی المدحه

بلند رتبه سحرگاه در مقام حضور
ندای آمد استغفروا از رب غفور

مجاوری ز ره پای عالم ملکوت
کجی بود جو جز خود از دیده دل او مستور

خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن
مکن سرای اقامت در این سرای غرور

روا بود که بکلی حریم کعبه دل
بود خراب و خرابات بر دو کل معمور

هوای جود و قصور از قصور همت تست
دریغ نیست که هست نور مقام قصور

حکیم عقل که استاد و بار گاه دست
روا مدار که در کار گاه او دز دور

مراد در رتبت نزدیک یک دیر دل تست
ولی چه سود که هستی بغایت از آن دور

کرت ز آینه زرکار در بر خبر د
هر آینه نظر لطف را شوی منظور

و اگر خزانه دل را بمهر مهر کنی
شوی خزانه اسرار غیب را گنجور

تصور تو تو در خواب غفلتی امروز
عجب کسی در سر تو قیامت از تو کند کم دور

بحر خیال

بحر خیال فرو رفته بینی که ترا
شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور

عصیر واد بود آن بوش تا نکند
جفای عصر ترا پایمال چون انگور

گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت
نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور

بسیط روی زمین در تصرف آمد کیر
برانِ تصرف لکن باز عقل را دستور

که جمع مظلمه چرخ عمر بحاصل
چو هست در ورق روزنامه ای مذکور

بحضرت ملک لم یزلی آن محاسبه را
چو هست در ورق روزنامه

سعادة الابدی و شقاوة الازلی
جگونه عرض کنی در

چگونه عرض کنی بحضرت لم یزلی گاه نشور

سعادة ابدی و شقاوت ازلی
دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور

مقدرست نصیب از هر از سعی کنی
بهیچ وجه متغیر نمی شود مقدور

تو خود نمی کف اندیشه کیر ساع صنع
ز کنتم غیب که مبی آورد بصد ظهور

که می کند تو چون وصوص صبا
عنان عزم شمال و زنظم بیرد بور

کجا بانت لکن قصر سکری بقا می نی
کی دوخت آن عسلج خرقه بر دوازنبور

کی آورید و که پرورد در مشیمه بحر
زلب پاک وجودی چو لولوی منثور

در حدیقه این بر دواز ده جمعه
که کرده است روان صد هزار چشمه نور

ز مهرهای سیاه سپید لیل و نهار
که نظم داد عقود سنین و سلک شهور

چه حاجت که در ملک آفرینش داد … بعقل جای رکن و بدل باسا صدور
که کرده است قرار و نظام ملت و ملک … بیمن رایت شاه مظفر و ضجور
که ملک بر گزید مرین پادشاه جهان را … ز کانیاه برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت دارا … یکی بد و رسد فلک بمراد او منصور
صفای حضرت دانش که عین در بر دارند … سواد کرده ملک بر بیاض جبهه حور
بخاک پاش اگر چو دست رس یابد … بآب توتیا بشوید لبش ز نور طهور
ساعدان بخاتمش در مناجم درن … بآن نجی چو سبیت در معارج طور
ز ظلم بر جم او در رخ خصم داماتم … ز عدل شامل او مصر مملکت معمور
زهی نقود کلام ترا عیار کمر … زهی غبار سمند ترا خواص ذرور
تو جد بر صفحات فلک بخط غبار … بود ماثر نعات مواکب مسطور
زیک اشارت رایت تو فهم کرد خرد … هزار کوکبه در رفع حادثات ظهور
درون بزم سرا تیره روز شب روز … دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور
زیک طلیعه خرم تو عرضگاه فلک … هزار کوکبه در دفع حادثات ظهور
بدان سپهر که بر آینه ثابتش است … بعهد عدل تو خواهد جلاء زنگ ذکور
ز خوی خسته حدای تو میشود ظاهر … حلاوت بر قار در جیب فیضا بور

سلمان ساوجی

زخاک رقص کنان همچو باد بر خیزید … اگر رواج خلقت سید با اهل فتور
زلحنهای بیان تو چون حروف … نماند از صفات تو قاصر مسطور
عنان فضا رتو الوکان عصیان را … بآب توبه فرو شست تن کرد شرور
بیک تو حجه مرداد کنجان بر کند … دلت ز باغ جهان شاخ فسق و فجور
رگ در نهاد تو اعنکری کند بجاز … زکوی خط طیبه بر بسته سازده طنبور
زرو جلال تو چشم ثبات روبست … ازان سبب که مستبشر جهان مشهور
جهت عدل تو ابرده جلالت بست … نجی کسوی که زباغ بهشت شاها مهجور
ظهیر پرده سرایت بدیل جوزی گفته … سجیان دم که نام بحرم سرای سرور
هزار سال که قوم تو داد گفتن … شنیدم آیت تو والحی ادته از لب حور
محیط طبع زان بحر کلام بحث … کز و بدید نامل اندر بطمک بحور
مبین ما حمرین کلوخار را زبیر … بود ز سنبل سیراب نرگس مخمور
جلال جاه تو چون لاله بار در شان … دل حسود تو چون غنچه باد در ناجور

وله ایضا فی مدحه

دوش بر لوح فلک خطی سواد بیلنه اند … صفحه گردون باز ز یک شا دیده اند
مردم بار یک بین اند رخط تاریک شب … نکته باریک دو کس در جهان پاکیده اند

زورق زرین جو در کرد لیل این دریا بند … عرق شاه موجی از آن بر روی دریا دیده اند
زوای خاک لعل از جدای نیم روز … بر سر منبر ز ملک شام طغرا دیده اند
کرده اند احیای دین جیش دیدهی … تا برین دیر کهن زرین چلیپا دیده اند
آسمان کو در قبای بیز زرکشی روی … از طراز سیمگون روشن طرا دیده اند
داشت ابریق فلک مالامال چشم لشکر … جسم وابر روی چرخ کرد ازین بالا دیده اند
استخوان پهلوی ماه از نجا و دیدند … یا خود ادبیری فلک را زکر بر اعضا

شکل انگشتیست گویی ماه نو بر طرف ماه
یا خود انگشتی نما آمد آسمان بر حرف ماه

از پی بدوخ شب دی شهر کابر زر زدند … نعره خنک آسمان زانعل زرین بر زدند
این سرادق خیمه شودرا طناب از نور جهند … دیب حصار نیلگون را حلقه بر در زدند
طنت گلی هو حور لخوف اندرون رومی … کو بیاد الحال گردون نشتر زدند
همچو نسرین فلک زاغاز مشکین بال کرد … بالها بر مال ابر سمندر بر زدند
چرخ جسیزت دین بود در کوی ارگ … بس محلوی گاوی سر از آن در پس جنبر زدند
زر کر نقد بر بزم عید با در جام زر … با جرم مستان بزم جیل جام زر زدند
مطربان بلبل آواز از هستی و سرود … در شکل باکی بکوی بیر ستان بر زدند

سلمان ساوجی

با مغان امروز ساغرهای بی نکبی می زدند … بار سیاه لی که دی تب سکر و ساغر زدند

دوش چون سودای چین بر دیده راه خواب زد
حطرابر از غور تر من این غزل بر آب زد

تا ز مشک گرد ماه چهره بر چین بسته اند … اهل دل دل در خم آن زلف پرچین بسته اند
هیچ کس سودای زلفت را بخود بر خود نکرد … کان بصد زنجیر بر دلهای مسکین بسته اند
زلفها گرد رخ گلگون جنت گلزارند … تا ز جعد عنبرینت نعل مشکین بسته اند
نقش بندان قدرت بر قطره آب حیات … نقش یاقوت لبت یار رحیق شیرین بسته اند
صورت روی خسار و زلفت را تصور کرده اند … بت پرستان چنین که دل در صورت چین بسته اند
قصه شیرین کر بشنوی ول بر کرفی … زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند
خون در چشم تنها چشمانت … عاشقان را خواب در چشم جهان بین بسته اند
عاشقان گر در جو چشم مست کافر … خویشتن را بر جناب عصمت دین بسته اند

پادشاه ملک پرور داور گیتی پناه
سایه یزدان شکوه سلطنت دین شاه

آنکه درگاه رفیعش ملک و دین را قاعده است … آسمان بارگاهش خسروان را مسکنت
شمعی از ایوان بر مشرف ایوان فروز از شعله است … کلخنی زاقلیم قدر گیر ابن معدن کاشت

همت او در ازل دامن فشان از کاینات / این غبار نیلگون آسمان زان دامن است
ماه جاهش زانتفاخ قدر خود زد خیمه‌ای / این دو قرص مهر و ماه از فضلهٔ آن خرمن است
عالم و رایش بهم هستند ماه و آفتاب / روشن است این کز فروغ آن و این خود روشن است
باشی از بنیاد که لطف طبعش چو جم / ملکها آزادی از سر و هیچ و آن سو شست
از برکوش اگر برخطش الحمد چون نوک / روز و شب افتاده از سر کشتگی بر گردن است
دوست را در دل وفاقش گنج در گنجینه‌ها / خصم را در جان نفاقش مار در پیراهن است

ای شده در شان تیغت منزل انجم قدیر
این آن منزل امته الا خلیفه ها بذیر

قطره‌ای از بحر دستت خواهش ابر اگر کند / کابر احسانت بلطف آن قطره را دریا کند
در زبان خجلت بی‌بهره ابر از حیا / غنچه دو شیره در مهد چمن لولا نکرد
بر براق فکر رایت عزم معراج بیانت / کاسمان تسبیح سبحان الذی اسری کند
کانه بیند قدر دوی کار دو عهد حق / سر برین افکنده نرگس چشم بالا نکرد
با دل [illegible] گوهر دانش اصل نسبت / در جهان آنچ بتو ضمن نا کرد پیدا کرد
زود نوط کاو [illegible] تا بر خود منست / در دل لال سنگ خاره گوهر جا نکرد
هیچ سر گردانی اندر جهان عدل جز قلم / در ره [illegible] کاری قدم ننهاد و این سودا نکرد

بر خلاف صاف هر کز در هوا کی دم زده / کاو ولش آن دم چو صبح آخر برسوا کرد

آفتاب برج عصمت رای ملک آرای تست
نقطهٔ پرگار دولت جز که بر ذات تو نیست

تا بخورشید ضمیرت خاک را زری کند / زر زده‌ست کان بسیار خاک بر میکند
کوه سنگین در آن حکمت بسی سیلی میخورد / دامن خارا بار حسنت ماتری کند
چشم بر مهتاب تو می [illegible] اختر اجرام / گرد حیلت خاک سر چشم اختر میکند
در شب تاریک چون فکر ضمیرت می‌کنم / آفتاب از دور از اندیشه سر زردی کند
عقل سر و باز [illegible] احتشام معتمد / رزنشهای کلاه خان و قیصر میکند
غنچه کان می‌گشاید از هوای دم چو صبح / لاجرم کردن دهان هر دو با زر زری کند
از بر لطف و آسمان سر حرم زنگ / خاک پا بیرد در چشم روشن خوبی کند
هر که زد در راه تو چون خود [illegible] / از گریبان فلک او رود سر بر می کند

هر سحر زان چار رکن گفت باید شاه را
کومیاه جلقه در گوش است خیل شاه را

رایت دولت برایت جاودان منصور باد / ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
جنت میمون که خورشید کم از ظل اوست / سایه‌اش چشم جهان را چون بصر پر نور باد

شاه‌ها روی [illegible] زنگار دلها نقاب / در جناب رایت رایات تو مستور باد
خواجه در گوش دل آخورشید رای مشتری / در جناب حضرت والای تو دستور باد
در جنابت هر کجا بار دعا کوبان روند / نام داعی نیز هم در سلک آن جمهور باد
چون روم در مجلس جمعیت [illegible] / ذکر سلمان نیز بار در میان مذکور باد
خوردهای سینه نظم بسته بر رهی / با قبول از قبولت [illegible] منظور باد
هر چه خواهد گشت واقع ز اقتضای روزگار / سر بسر بر مقتضای رای تو مقصور باد

همه جان توحرز طاعت گاه صیام
حقدم عید مبارکباد آمین والسلام
وله ایضاً [illegible]

زهی کمال قدت سرو جویبار روان / طراوت گل رویت بهار عالم جان
رخت ز نسخهٔ باغ ارم نموده مثال / دهانت از لب لب حیات داده نشان
ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک / ز رشک سبزهٔ خطت سر بنفشه گران
ترا بگرد نمک تا بدید یار سبزی / بسبزی و نمک شد هزار جان مهمان
که حدیث دهانت ز نطق تنگ مجال / که حکایت زلفت قلم شکسته زبان
بجز دهانت در آفتاب گردش کس / بلبل زره که بار اسر در کمان نهان

چراغ حسن تو ای شمع روز پروانه / کمند زلف تو با آدمی سر گردان
کنار [illegible] لشکر شامت ببینم روز کمین / کشیده هندوی ترکت برآفتاب کمان
لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل / لب نگین ز تحیر گرفت در دندان
زعکس آتش لعلت چو گوهر آن یاقوت / چو من چراغ چشم من ز آن آفتاب که در دهان
در آتش است ز آب حیات می‌بینم / نکرد رسید بخاک جناب شاه جهان
سکندر این جهان بزم دارا ای / خضر لوای مسیحا دم کلیم بیان
خدایگان سلاطین بحر و بر شاه / ملک نگاه ممالک پناه ملک ستان
زهی زخوان نوالت نواله [illegible] / زمین ز سجده درت زشانش عمان
ز آستان کمالت بسوده دست یقین / ندا ز آستان جلالت بسیده پای گمان
فشانده بر رخ افلاک دامن همت / فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان
نگین رای ترا چرخ وانش درحادعت / مثال امر ترا جن و طیر در فرمان
ببزم خلق تو باد شمال سر نفس / ز رشک لطف تو لب تا ز آن بر روان
کمینه مطر به بزمت هزار چون ناهید / کمینه بنده قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم ترا چون پای در رکاب آرد / فلک [illegible] کوتاه زاد عنان
اگر نبودی ترا [illegible] در کمان زکود / ز عفونت تو شد جهان چه [illegible] جبان

بدان مویی که ز بوی سنبل طیبات — ز چهره ماه شود کاه گرد کوی چوگان
ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند — هزار دور فلک گر بدو کنند دوران
بجود غنچه نگار ز زمان تو سیری — از آن شود که بخون لحد همی کنند نگار
خدایگانا نقل گزیده ام کز نقل — برون ز مرکز عقلیست و قدر تر او کان
جمادی زر جعد کرده الله گوی مکر — بیندم نسبت کوثر از نعمت سرطان
بدان خدای که هر ذره از خداوندیش — ز آفتاب فزون تر بنور صد برهان
بمسیحی که بیک دم کند دیبا آورد — هزار دفینه بود در خزینه ارکان
بدان لطیف که بر طارم گلش زخار — نهاده است ز چرخ بمی درون کرسی
بدان حکیم که او در طبیعت کمی — نهال را بر … و احلاف در ارکان
بدان حکیم که دریای حبس تو را — بدیل حکمت او … در کرسیان
بدان شمال رضا که شفاعت ابرار — برد بجور همی از لذت خاک طوفان
بدان نسیم عنایت که در گشت ناگه — ز روی شاهد مقصود بر فتح حرمان
به پنج نوبت احمد درین سپنج سرای — نجار … عیسی … بلند ارکان
بدرس آدم و تدریس علم لا سماء — بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او — بکنج خانه ذو النون و کنج حکمت آن

ابر ژدی سرپاک

بآبروی سرشک ملامت عاصی — که می نیابد کردن خرابم و حیران
بحرمت نفس پاک عیسی مریم — بعرش قلم حلق … عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس که هست — بجان جلوه گهش صد گلشن ایمان
ببلبلان چمن جان همی کند هر وقت — ترنم انا القصه بگوشه کون رستان
بدان همای سعادت نگار نغز عقد — که کرد کنگره عرش همی کمال طیران
بحق فلک و هست خلد و جور نجوم — بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بحق خاتم عادت عمر کرده تموز — بابر روی زمستان و روی زرد خزان
بنور باصره ماه در سیاهی شب — بخون ضعف لعل … کان
بطیب نفخه باد شمال در شبگیر — بلطف قطره ابر بهار در نیسان
بصدق پاک ابوبکر و جور عدل عمر — بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بدان دو در که از فرزند جان علی — که گوشوار عرش علی شد … جنان
بحق صدق اویس و بقاسم ابن حسن — بروح پاک حسین و … احسان
بخاک پای سر پران روی زمین — که می برد بصفا … جوان
بدان همای همایون چتر سلطانی — که گستر بلا برافتاد ز طرازیان
بآبروی جوانی که روز بخشش او — کند خجالت … روی می زند عمان

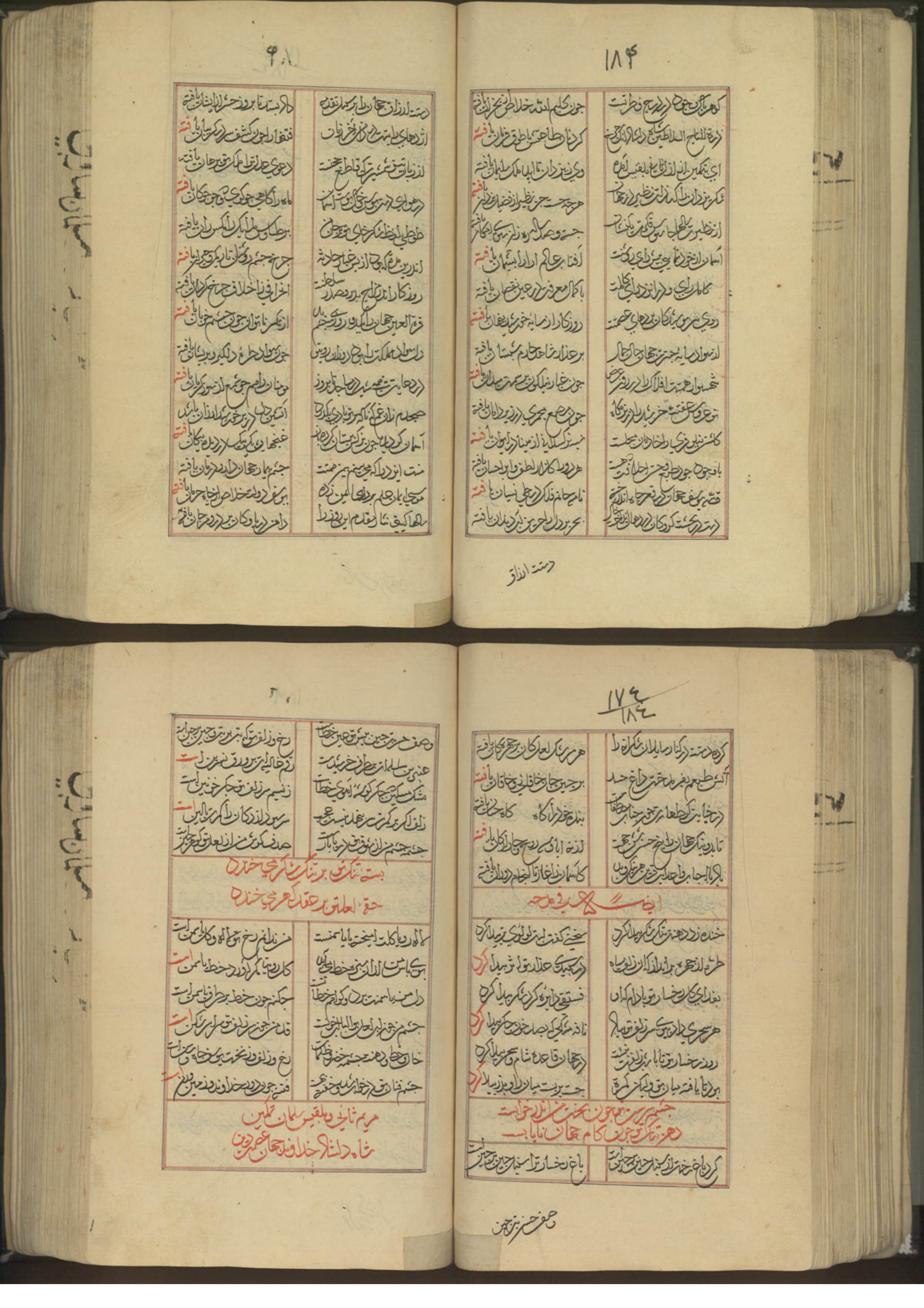
که تا نکوی جنابت … حبیب کرم — از آنچه در حق من بنده برده ارکان
بجز ثنای شما در ضیا فام بضمیر — بجز دعای شما … هم بزبان
خلاف طبع ثنای من خود چه باید گفت — … قرا چه زبان
ز شکر حاره شریح بسحر … — زیاد نایب شمع … چه زبان
بحضرت تو جدیدی نهایت … — عیان بگویم اگر بایدم بجان بیان
نماز شامم ز زرین غزاله در سا کو — نهفت گشت … در حرم … افغان
خیال یار … نشاند در کنجی — در آن میانه … سر نهاد … کران
جان نمودم که … — جو شمع تافته … گریان
در ایلگان در خلوت سرایم ناگه — چه گفت گفت که ای … احزان
ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق — ز دست باد هوا کشته … بیان
برو برو که تو داری ز داغ … ما — بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست آن همه مهر و محبت و پیوند — کجاست آن همه سوگند و وعده و پیمان
جو دید حسن … چنین ناگه — باختیار جدا گشته … وزنان
بحضرت تو … عزیز میدارند — … خوار … صحبت اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جمع و سوز دلم — بلابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان

مرا فلک ز

مرا فلک ز شرف … در کاهی — نصیب کرد که … اکبر …
ز حرص … اولیا … ظن — حقار … حضرت … خوان
دگر که … حقایق دارد — مرا بحکم اجازت … فرمان
جواب داد که با این سخن در آن … — … قصه … محتاج
هزار درم اگر کم شود ز روی هوا — بذره … آفتاب … نقصان
مرا تو چشم شاه زمانه … هست — دعای بنده مسکین … ریان
بگو برو … دمشق — بکن بعصمت … مطهر …
که تا که … طریق رضا — اجازت … بنده … سلمان
همیشه تا که … زر نگار ماه بود — جو گوی در خم چوگان آسمان گردان
ملاء … فلک … در قصر … — چنانکه … گوی … چوگان
… هزار ملک بگیر — ببار … عمر … هزار سال بمان

ایضاً له فی مدحه

باد صبا … بر کوی جانان رفته ای — یا دم عیسی … جان … ته ای
یا بشیر صحبت … عزیز یوسف است — ره گذر بر کلبه احزان کنعان یافته ای
این خلیل از دست … ریحان … — یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته ای



کلک خط فتح اول ز خداوند خطاب / بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب
ای ز بار منت کردن گردون شده خم / وی ز موج کرمت زهره دریا شده آب
برق با سرعت عزمت همه صبر و سکون / کوه با نسبت حلمت همه سیر و شتاب
نیر مه مکرمت ژاله چکاند ز دخان / فصل دی تربیت لاله نماید ز سراب
ملک را طرح حرم تو که باقی بادا / فتنه در چشم بتان داده ز تیغ تو خواب
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم / در روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب
از صبا جاگیر شود حصه یاسمین سمن / وز حیا لعل شود گوهر لولوی خوشاب

ذکر رایت کنم اندیشه منور گردد
نام خلوت حرم انفاس معطر گردد

ای برآورده عصمت زده بر اوج کمال / صدر خورشید علا مادر اصحاب نعال
پایه تخت تو بر فرق زحل زرین تاج / سایه چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
تا شود حلقه کش آن تو احلقه بگوش / زهره او بخته در حلقه زرین هلال
کرده از جمله خلق تو عجب یابد / بر دل غنچه گل سرد شود باد شمال
فکر در کنج خیال تو رسید کز عظمت / رخ اندیشه در حجله نگنجاید بال
من چه تحریر کنم از صفت چون تو برون / دامن مقنعه‌ای چون تو از دست خیال

رکز دود گشته فکر

کشتی فکرت چو شد غرق در دریای ثنا
سوی ساحل نتوان برد بتشریف دعا

مرکز دور قمر چتر فلک سای تو باد / تن عصمت حق ستر معلای تو باد
افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد / سرمه چشم قمر خاک کف پای تو باد
هر نهالی که معاده بار ارزد نیزد / زیر این طاق نجم راست ببالای تو باد
اطلس کحلی چرخی که بقا است قبا / کمترین آستر خلعت والای تو باد
چرخ پیروزه که حلقه صفت چون لولو / حلقه در گوش کمین لولوی لالای تو باد
همه افعال قضا متفق حکمت تو شد / همه احوال قدر مقتضی رای تو باد

بر وجه تو دعا بر عدد نفس باد
وین دعا را همه از خلق جهان آمین باد
وایضاً [illegible] مدحه

آب و آتش ز نکرده ساقی که مه بخشد حیا / خاک را ابر آمده سرمایه و نشو و نما
از حلاوت می‌نماید آسمان عکس زمین / وز لطافت می‌نماید ابر را رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل می‌دهد / گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا
دود آتش می‌دماند لاله آتش لباس / دگر زمین کان می‌نماید گلبن پر کار نما

ژاله بر گردون ستاند عارض عکس هلال / لاله در بستان نماید صورت قلب شتا
سرو بر جو راست می‌ماند بدان رعنا نگار / کاسمان رنگ برآورد بصد دستان نوا
بوی گل می‌آید از لطف هوا کاندر کفن / مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما
صبحدم بشنو که در بستان ز آب رود و کار / داستانی می‌سراید بلبل دستان سرا
کم مباش از نرگسی هر که بچیزی جا بگیر / کم نه از دانه هر جا که افتد خوش نما
غنچه هر برگی که کرد از دیگران برگی داد / چون کند مسکین ندارد اعتمادی بر بقا
می کند نرگس سفره گل مه پیرکی در ریجی / گر چمن زد بلبل مست گلبانگ صلا
می گشاید غنچه را دل قوت یاقوت و زر / ارغوانی خود زر و یاقوت بارد در کفا
چون بنفشه بر زمان در عمر خود حرفی نزد / بس زبان از جا بیرون کرد سوسن از قفا
کاک در بر خار کرد از دو جهان [illegible] / عاقبت دانم که خواهد کرد نرگس از حیا
از گل خوشبوی [illegible] / تا ز تیغی که بخشد بن خار [illegible]
ابر هر ساعت دهان لاله پر [illegible] / تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا
آفتاب سلطنت [illegible] بحر الخصم / آسمان مملکت کهف الامم طود العلا
کعبه ارکان دولت قبله ارباب دین / ناصر شرع پیمبر سایه لطف خدا
عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اقتدار / مریم عیسی نفس [illegible]

ای خداوندی

آن خداوندی که فراشان قدرش می‌زنند / بر سر خرگاه گردون سایبان کبریا
طاق ایوان جلالت را بحال آسمان / خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا
شادی اندر عصر او هم غم چو می اندر بطر / همت الله نام او خضر چو در ظلم ضیا
رای او گر نکته گردی بر سپهر چنبری / بالش خورشید بودی در خور او متکا
گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه / خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا
ای جهان جاه را قدرت چو چرخی با ثبات / وی سپهر جلالت را رای تو خط استوا
در عبارات تو صحات [illegible] نجات / در اشارات تو کلیات قانون شفا
رسمی از بستی جلالت [illegible] / بوم را اقبال بختت می‌دهد فر هما
از کفایت حضرتت را صاحبی کلفی غلام / در سخاوت مجلست را حاتم طایی گدا
بر چراغ عمر گر حفظ دامن گسترد / تا بنفخ صور ایمن گردد از باد فنا
گر بها در سایه رایت رود در چتر آفتاب / بعد از این چشم و چراغ آسمان گردد سها
زهره را از هیبت گرز [illegible] / بر نیاید بعد از این الا که در شرم و حیا
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عفتت / بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا
گرد خیلت بر فلک [illegible] / مرحبا ای سرمه اعیان دولت مرحبا
در کنار تو ماکیان [illegible] کیا / از کیا هر کز [illegible] در جهان کار کیا

دایت حالیت الجون از عصای کویت ... زان بچشم دشمنی در پیچی با اژدها
باکر شاهابرتو خواهم عرض کردن حال خود ... بندگان پیش بلبل چون دارند حال از بلا
مدتی شش سال شد تا در عراقم معتکف ... با وجود آنکه پر دستم زهر کاری جدا
دارا و کار دقیق آیی کاروز دیگاه خوش ... روز بر بی نالان و سرگردان بسان آسیا
نافه مشکین دهم تا کی خورم خون جگر ... بلبل دستان رایم چند باشم بی‌نوا
میر نیم تا کی خواهم در مجلس سعاد ... کان نیم زر زرین بیلان دوجند کرد امر خدا
کافرم گر هیچ کس روزی با بنیاز کرد ... کشته اجل مرا جز بر احسان شما
کردهام جون باد اهل بحر در بحر ... دامنان هیچ کس بر دامنم کرد عطا
عالم از انعام سلطان کشته مالامال ... چشم اجل از زوال کس جز دارم جدا
ساحل عمان و انکه منت سقا بای ... مفره سلطان و انکه کرمان از کدا
جون سبب ... بهر روکو بغیر از حضرت ... بسته بر هیچ صاحب دولتی درثنا
خرما جا ... و اضل پیش طلکک نظم ... معتقد ایان سخن راهستم اکنون معتقد
شعر من شعر هست و شعر دیگران هم شعر لیک ... ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا
جاهل از یاقوت و مرجان باز نشناسد رخی ... جوهری داند بحد خویش هر یک را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من ... حضرت فضلست اینک پیدا خاطر کیمیا

بکرفکر مرا در این دعوی گواهست این سخن ... خود که خواهد داد مریم را بر عیسی گوا
این بر کوه اگر خواهم با قبالت زکوه ... صد هزاران حسن بر خیزد از کنار هر جدا
ای فلک بر من تو هر جور که ... میخواهی بکن ... زنجیر الهم رفت از این جمع بر من جفا
ذره از خورشید تو طالع ... کو میتوان رد کرد ... لیک از خاک درش تو از من اگر بر جدا
تا نماید در قبای سبزکار نیلوفر ... لاله رو یابان چمن را چراغ هر روزی بها
تا نشاید بر کمر یاقوت کوه سرفراز ... تا فشاند بر سمن کافور باد مشک سا
تا نهد نرگس کلاه بر طرز ترکان طراز ... خم کند سنبل کله بر شکل ترکان خطا
روز تو روز بهار کار او هر روز نیو ... ابتدای دولت کار انتها بادا انتها

وله ایضاً بمدحه

ای بر وی کار عالم ... هم آفتاب رودی ... کار اختیار در غم واز تاب بر رودی
با ماه سواد بر زلف خویش گیر ... ماه اگر سوختیم در بین آفتاب رودی
مشک خطا بی بوی تو خود را بیاد داد ... الحق نمود بود بر فلکی صواب رودی
ماهی جمال تو گر بیند آفتاب ... پنهان کنند ز شرم سر رخ در نقاب رودی
کر رفتی با آینه بنمایی در حجاب ... بنماید آینه بس لذین از حجاب رودی
ای کاش که خیال تو دادی مجال خواب ... بودی که بخت من بنمودی بخواب رودی

جشم مرا زهر خیالش هر شبی ... داده هزار دانه در خوشاب رودی
جشم در لذت عقیق و هر نفس ... شوید بخون ز لعل چو جام شراب رودی
عشق تو آبرو مرا برده کر چه مرا ... دارم همیشه در غم عشقت پر آب رودی
دل بر امید وعده وصلت غلام ... مانند ذره که نهد بر سر آب رودی
آنکس که آبرو طلبد کو بر و بنه ... بر خاک پای مریم عیسی جناب رودی
آنکو نمود بر سر دریای همتش ... نه قبه سپهر بشکل حباب رودی
درگاه اوست قبله حاجات از آن بید ... از هر طرف نهاده برو شیخ و شاب رودی
دلشاد باد شاه جوانبخت کز رخ ... بر خاک درگهش نهد از ادب رودی
این ابر کار بر روی جهان از عطای اوست ... بیش تو بر زمین نهد ابر از ادب رودی
روی سحاب پیشاب ز خجالت عرق ... از بس که در تو کرد نخواهد سحاب رودی
دریا که هست ببحر موج مواهبت ... بر جبین و سر نکند از خجالت رودی
آنکس نسیم خاک درت در دماغ ... درهم کشند چو غنچه زرد روی گلاب رودی
از رشک خاک پای تو ارزد بخون مشک ... شوید بخون جگر مشک ناب رودی
بیوسته روی بخت جوان بر تو باز باد ... تا کی نشسته خواهد تازه بود در شباب رودی
در عهد عصمتی تو در بر رخ نرگس جود ... بنموده شاهدان فلک بی نقاب رودی

شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت ... تیهو بپشتی تو کند در عقاب رودی
بیش سحاب رای تو روزی هزار بار ... خورشید هم چو سایه نهد بر تراب رودی
از بس که در هوای تو گرم ایستاد آفتاب ... اینک نهاد بر فلک مسرخ از شتاب رودی
برکرده انبیای بر از دامنه فلک ... یک جا گرفتانه از و در عقاب رودی
بیشت سپهر کوژ شد از غصه چون هلال ... تا سوده است در کوی بایت زکاب رودی
باتیغ مهر اگر تو بکین یک نظر کنی ... دلدل هفته تا اید اندر فراب رودی
از عجز درپیاتن بغداد زندگی نشست ... شاه خامه را بیاره بوقت حساب رودی
با نطق بیدم طوطی سبز اگر سخن ... گوید جهان بیع کنند چون عندلیب رودی
منت خدای را که بیک التفات تو ... تا که سعادت هم نمود از حجاب رودی
این بنده گرز عراق باهنگ این مقام ... بربست و باز کرده بر چون بباب رودی
چند آنکه گشت کرد در خلق چون کلید ... ننمود هیچ نقش از هیچ باب رودی
گفتم ز اضطراب دار السلام از ... بیجایدم بیهار زبیش المآب رودی
رو در سرا خرابیست مرا زانکه همچو هم ... از بقعه چنین بر بار خراب رودی
بختم خطا کرد که ای کامجو حسنه ... الا ... کار که کامیاب رودی
بوی دم تفنه ولد زاندیشه کرد پشت ... جون لاله هر شکفت مرا زان خطاب رودی

گر کلک بر کتاب نهم جز به مدحتی | بادا مرا سیاه چو کلک کمان بر روی
ای آفتاب سایه ز من دور و اکبر | وی سایه خدا ز سر تا ز سر تان روی
تو ماه من عطارد ز عم اوبکر نظر کنی | زان یک نظر نماید صد فخر بلبر روی
تا هر صباح ساکن مه زرین صحرا | بیرون سپیده بر زند گر خضاب روی
خصم سپیده کار سیه روز تو ترا | بادا سیاه گشته بر وجه عدا بر روی

ایضاً له فی مدحه

دلشاد بادا آنکه جهان در امان اوست | گردون پیر بنده بخت جوان اوست
خرشید جبهت فلک زرین جبیل اش | جرم هلال تا هجه سایبان اوست
دولت کنیز کی ز کنیزان حضرتش | اقبال بنده ایست بر آستان اوست
بر یک کنار پرده سرا ایش قباده است | خرگاه آسمان به زمین در میان اوست
زاد در آن که بر در حضرتش فکر قاصر است | نی ملحمت بقای خرد رای کار اوست
چون ابقصر سایه بر خرش نشسته است | رضوان بیا ستاده بکس را زخوان اوست
کیوان که بر حمالک هندست پادشاه | بر بام قصر رست همه شب پاسبان اوست
بر رغم مشتری نقره دار مقنعی | بر سر نهاد گفت بیا از طیلسان اوست
جان جهان عصمت دین آن در فلک | شو کند خرد جان وطالبن جهان اوست

در عهد تو که کان ز حنا گشاد لب | حالی که در نسیم صبا بر دهان اوست
طاوس باغ سبز فلک بیضه آفتاب | در اهتمام چتر همان آشیان اوست
انسان عقل عالم صورت به نام کرد | نفس مبارک تو که بحر و کان اوست
آب حیات کان بحر از یک کشش بلال | دار سیمات دین به تحقیق نشان اوست
تا بیابان چشمه حیوان اگر در هم | مثل یک خضر که نام تو در زبان اوست
بر دین امید داشت از نعمت سما | هر مغز و خون که در رگ و استخوان اوست
بر دین امید داشت سار ز دینار تو | هر گوهر ستاره که در ریسمان اوست
سلمانت بنده ایست که از نعمت سما | هر مغز و خون که در رگ و استخوان اوست
لیکن کجا نثار چنین را کند قبول | خاک ذریع که تاج سر آسمان اوست
بادا بقای ملک تو قلت که در وجود | عهدت طراز دامن آخر زمان اوست

وله ایضاً فی مدحه

بیگر این زورق رخشنده بر آبی روان | مه که رخشنده چون دیبکر بر محیط آسمان
شکل این زورق رخشنده بر آبی روان | دایما با سعد ملک از ایام قران
بادبانی ابر رفتار که راند کس به حول | ابر او دام رکاب و باد او دام عنان
معدن او بگرداند سنگ خارا ابک | لیک ابر خود نگو از در روز آبی گران

ابر جان او هر که کابش جان در بدن | نا روان گرد دهن آواز کرانبار جان
لو کان قلت و تر اندر کار دارد مقیم | مرد و هموار بران راست چون بولزگان
د شمن خاکست و هم آجال می گیرد قرار | عاشق آتشست ولیکن ز ابر می جوید کران
که چو خود را جا ربه ز آن میکند تمامی کند | روز و شب بر در کش فرش و عرش تلقیش زمان
داشت کوه جیب معمور است در زیر فلک | سایبانش ظل حلم و دست سولا ارکان
دجله چون دریا کشتی کوه و بر بلا کن | سایبانش ابر چی خرشید گشته سایبان
ساقیان کشتی زرین دریا در بار | و اندر آن کشتی زر دریای یاقوت روان
بگذارد کشتی بگذار از دریای غم | گر چنین دریا گر در کشتی کشتی می توان
هر کجا آکیبانی پاش از انبوه جناب | کرد آنجا گردد خود و دل خود در دل خود اندر زمان
در دل کشتی که هست آن لنگر بر کی خضر | نوک کشتی کن در جوار دولت شاه جهان
باده چون آتش بر کی و چشمه خضر | با چو پیغی خون شین شین شاهی پادکرد
سایه حق آنکه ذاتش ز هی خرشید جمال | روز و شب از سایه خرشید میدارد نهان
ذات او چون ذات عنقا کش عنقا الهرید | صیت او چتر چتر عنقا قاف تا قاف جهان
ای بمهر دلبر ستاره از زمهد حور تست | اختر از اختر از زر دهای آسمان
پایه قدر تر اگر دهر کردیش در پناه | سایه چتر ترا خرشید با یاران در گمان

سایه چتر تو خرشید لوای رکشت | بر جهان پاینده و تابنده بادا جاودان

ایضاً له فی مدحه

نیست پیدا این محیط اهچو دریا کنار | ساقیا دریای می را کشتی ساغر بیار
جز بر زرین زورق می مکدر از غم عزیز | زین محیط غم که بر وی نیست کشتی را کنار
اندر آن دریا که خیلش بر در کیسی | دن بغار از دجله خندز ساز زورق کشتی جهار
زورق خرشید بیگه کانعکاس جرم او | روز زورق می نماید در رگ دریای بار
هست حرم کلمش تر کیبر او از جوی خنگ | لیک چون خشک او می او دریوی تو بار
مرکبی چون زینان با باد در رگ و پی | نیست هیچ از رفتن او با کار در راه غبار
رحمت ان ابر سما الست و در او از لب بحر | نیست در کشتی جز این کشتی ورع اینش راز کار
معدن او بکند آنسنک خار او ز آن ورای | باز انکه اندر ویش لب صافی ناکرد
ابر راهی در دم زنگلویش بوج زنگی دگر | خود همین باشد لعالم خایب حسن جوار
که در بن کشتی کرد او سرور کار خور دهان | ایمن از موج حوادث باد اندر روزگار

وله ایضاً له خ الخاتم المغفوره در زنگی سلطان انار الله برهانه

کار در کار تو لیس تو جوانی | کیسی را که باز ز غصه ز تو کاری زندی

دو چیزند سرمایهٔ کامرانی | درو قسمت ... شادمانی

نشاط شراب و زیارت صبوحی | صبوح بهار و هوا روحانی

اگر وصل یاری دهد دست باری | زهی یار شادی زهی کامرانی

درین وقت باری بکردی صبح باید | که برگ گل انداز چون صبح جان نشانی

بیاد گل یار اغواری مستانه | زمانی گل رخ بیاد خوانی

گهی یاد گل یار خوانیم که عشق یار | گهی باده بی خود دوستکانی

صبا هر صباح از سر کوی جانان | همی بود جان آورد ارمغانی

دل غنچه چون خوش نشاند گل | بخلوت کند عیشهای نهانی

مثل غافلان از عمر دان غنیمت | حضورش که یار عزیزست جانی

چو خواهد کلاه تر بهاری گورا | ز منجوش برادری بخوش بگیرد ای

شبی بلبلی گفت با من بباغی | که ای عندلیب ریاض معانی

همه روزه زین بیش دلشاد بودی | چه بودست که غمگین نشسته نهانی

ترا همچنین بود صدر بهاری | بر آن گل چنین بیت باد خوانی

هوای گل امسال چیز دیگر اکنون | ندانم که امسال گل گلستانی

برو گفتم ای چنین است دیگر کس | نماند نعیم جهان جاودانی

کنون می دهد

کنون می دهد بوی یار بهاری | بسر سبزی می دهد زندگانی

فلک می دهد در نثر عذر خواهی | جهان می رود با سر مهربانی

دلا زین بار خرم خوش ... خاکش | اگر بلبلی کرد ... ولحن خوانی

چو هدهد کنون می کنم تا جدایی | زخاک کف پای بلقیس ثانی

چه بلقیس جمشید تخت معالی | چه جمشید خورشید تخت معانی

سپهر کرم شاه اویس که هست | سزاوار دیهیم و تاج کیانی

سرای جهان را بنا بر بانی | بنای کرم را بتحقیق بانی

خرد چون قلم در صفات کمالش | فرو ماند از نغز سیر و زبانی

ایا شهریاری که از ابر و دریا | کف تو بر سر اهل زکوهر فشانی

اساس سرای بزرگی حکمت | نهادی و زود نشسته بجای سلیمانی

که در بارگاه تو از فرط حشمت | زند آسمان را در آستانی

رسد بر خلایق در الفاظ حمد | ثنای تو واجب چو سبع المثانی

بجا نیست چتر تو بالای گردون | که خورشید را می کند سایبانی

اگر نه زحل بر فلک شد همه شب | کند بام قصر ترا پاسبانی

فرو ماند از دی کز قلع هفتمینش | غلامی همه را بجا می نشانی

بجهت صبا شرر دارد گرانی | نقاب از عذار گل بوستانی

بهار بقای تو سرسبز بادا | چنان کاسمانش کند گلستانی

[illegible]

زلف شبرنگش که باد صبح سر گردان اوست | کوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست

چشم کافر کیش او بس که می دارد نظر | در کمین جان کسانی را که دل قربان اوست

با لمای شکر شیرین منت چند از لذتی | انگبین را کاب شیرینی اندر دندان اوست

مشک چین چیست تا با چین زلفش دم زند | چین زلفش خونبهای چین و ترکستان اوست

در میان درّ و مرجان گوهری نشنید عقل | روح می گفت این عبارت از لب و دندان اوست

از کجا چون دلی را در دل کین در ربا | نوش دارو چشمهٔ حیوان ز جان اوست

از دل تنگم شکستی ... در دهان غنچه | واندرین معنی گواهی بر لب خندان اوست

قاصد جان را خاست تیر غمزه از بدوارت | نیستم آنکه بر دلم بیدار کاین پیکان اوست

ترک چشمش را بگو تا ترکتازی کم کند | خاصه بر ملکی که سلطان روز ... دوران اوست

قبله شاهان عالم آنکه از فرط عنایت | بیجانه کرد ویران بر کوه شد ارکان اوست

آنکه از بهر جلو پایه دریای وارث | طاق کیوان خویش را بسته بر ایوان اوست

بر قضای رای کار خراش فلک خیمه زند | تا بدانستم کی بر درهٔ شاه درّ دار اوست

[illegible]

ساحت عالی او از رتبهٔ منتهاست | گر بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست

ای خداوندی که هر جا در جهان اسکندر است | خاک درگاه شریفت چشمه حیوان اوست

نو بهار مجلس تست آنکه گلزار بهشت | بوی اگر زنجیر و حلد یکشنبه یک گل از بستان اوست

آسمان همت تست آنکه دریای محیط | گوهر گرد لبالب یک غم از باران اوست

چیست جنت تا زند بار رخ بزم تو لاف | خار و خاشاک مقابل یک گل و ریحان اوست

کیست گردون تا بقدر پایه قدرت رسد | گرد خاک آستانت سرو اعیان اوست

بخت طفلی است برنا آنچه چرخ کوژپشت | چون کمان در دست کش در قبض فرمان اوست

هست ملک معتمدت آنکه بر روم و چین | گر حلو ... قیصر فرمان اوست

داد اضداد جهان با داد عدلت گرم | ابر در زنجیر باد و باد در زندان اوست

هر که در بابت بداد و فا بخدو عرض نیاز | تو کش دار و حطابت ... ایمان اوست

چه جهد عالی جز جناب اهل سر عصمت | در جهان امروز سلمان ثانی حسان اوست

من بی هفت می رسم جایی که با کل کمال | در بیابان تصور عقل سر گردان اوست

تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان | گنجیان کاندر نخستین پایه مرد نان اوست

طاق بالا بوش هفتم چرخ اطلس پوش ... | هفتمین ایوان که کیوان پاسبان ایوان اوست

روز مولدت مبارک باد عالم ... | روز ایجاد نظام عالم ارکان اوست

ایضاً له فی مدحه

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین
آسمانی آسمان گر نقش بندد بر زمین

از نکوئی داده است سبع سماوات حجاب
نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین

رنگ شفق گاه جمرده آسمان را می زند
حلکه بر طاق ابرو طغرا زنان و از نقش جبین

گر شود ناچار سقف نیم ترکی آسمان
بر زمین افتد کلاه از ذوق ترک نحبین

طاق ایوان تو طغرا نیست بر منشور ملک
رسم دیوان تو بنیاد است و ارکان دین

جان فزاید چون صبا در روضه ات طبع سقیم
خوش برآید چون نوا در بزم او قدر حزین

بحر عمان را ز کف رحله لب بارید بسیار
لب حیوان را بخاک درگهت بارید زمین

بیت معمور محقق بیت مسجود رفیق
سقف مرغوب معین ظل مادت دهین

آستان را این خبر شاهان عالم خاک درگه
بزم کاهت را ملبر جو را حسن جرح جبین

هیچ کس را نیست بر دامن غباری از رهت
جز صبا را کز غبار تست در چین جبین

تا شود چاروب این در ریش فراشان تو
بر کرد خود را بر زمین مالد زلف حور عین

خانه فردوس را شکرانه ملح کرد
تا از این جا بزم ما را ز کرکس ناز نین

حور و لذت پای کو بنداز طرب در روز بزم
در طواف ایشان غلامانت بر کاس معین

هست اصل نسخه خلد برین هشت باب
تو بهشتی را برابر از وردی و یا بی [illegible]

آسمان منجوات

آسمان منجوات کز سنگت کند تخته ترکش
تا نهد بر خاتم پیروزه خود چون نگین

تا قبول شاه یابد خشت زرین مجی کمار
صبحدم بر مقتضای نعم اجر العاملین

سایه لطف الهی دور سلطانی هسته
آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین

آنکه حق دارد بر خلایق از بی لطف داوت
حسنت الانعام انکم بسلطان مبین

ماه را در او کر خورشید انداز طلعت
عزم او دامرکز حمیت اندر زیر زمین

ای ز رشک جام جودت چشم دریا بر زر
وی ز ضیعت خاک عدلت گوش گردون بر طنین

کوهای صدره ات تسبیح خوران خسان
کوهای دامنت بحاره روح سرامین

حلقه درگاهت گوش ملوک جاه
پایه صدر رفیعت دستگاه ملک و دین

خاک ابطال جاهت نیست همچو آسمان
باغ را با جو خلقت نیست برگی یاسمین

هر نقش بساط در این منبر کرده بکار
از خیابان تیره سنگ رنگ عوارت نقیس

بر شاهان از هر نثار آورده است
دامن در پیر در آن دانکه جهد در هامین

در کماش خانه ای لایحکند گر شوق نیز
طلعت از ذوق میکند شوق همر زبان چرخ برین

رسم شاهان کرامت این همه است الکرم
رسم شاهان تازه کردی آفرین باد آفرین

جای شاهانت یارب فرخ و فرخنده باد
جای دادن بر دگر کاه شهنشاه این نشین

بر سریر خصر دلشاد کر شاهی تا ابد
شاه ما دلشاد باد آمین رب العالمین

و له ایضاً مدحه

بتاج این مقام طرب شد تمام
نوایی بساز از بی این مقام

نوایی که در وی بخر نیست هست
نوایی نی و چنگ کالاکلام

درون دار از جام می بر فروز
که پاپایل درون رو شتا بی بجام

نوای طرب در مقامی سرای
کز و جام غمگین شود شادکام

مقامی که از خاک بوی کنار
ملوک و ملایک معطر مشام

مقامیست برتر ز ذات البروج
مقامیست خوش تر ز دار السلام

در او چرخ نوا را نبانی حریف
در او چرخ صبا را نبات مقام

بیاض بحلی که حضار جیم
سپیده از دمی شاند بوا

قمر تا شود خادم این سرای
گهی بدر گاهی هلال است نام

نمودار این روضه بودی اگر
ندی ساکن این قصر فیروزه فام

ز انور و فاحر این خانه را
فراغت نداشی ز شمس و شام

بلندیش در پایه کافتاب
بزرین کمندش برآید ببام

ز خاک درش رحیق بهشت
دماغ ملک راست ذوق مدام

حمل داشت

طمع داشت گردون که قرص قمر
شود خشت فرش ولی بود خام

گدا گر سوالی کند زین سرای
صدایش همی آید آری بیا م

صبر بر در اش گفته باز ابرات
سلام علیکم علیکم السلام

زحل گر بیامش تواند رسید
ز بامش بود پاسبان تا بیام

ز جای خود این عمارت که کرد
بناه سلاطین ملک الانام

نظام کریمان جهانست و شاه
بسی کرده نیکی بجای کرام

جهان کرم شاه زوندی هسته
جهانش در سایه احتشام

کریمی که بر نعمت خوان تست
عظام صدور و صدور عظام

زهی دو وجهی ترا سایه داد
همه روزه خورشید در اهتمام

همایست چتر تو کرمی بپروند
روان در ظل الجلال البر حظام

صفات تو چون روح عقل تست خلص
خطابت چو روی محرمست عام

خرد را بتدبیر تست اقتدا
الف را بغیر اکتست اعتصام

کجا خیل را پیش سر ابرده زد
بود خیط صبحش طناب خیام

اگر ماه بودی کنی تربیت
بیک شب کنی کار او را تمام



وایضاً له یمدح الصاحب الاعظم وزیر الوزراء فی العالم شمس الدنیا والدین امیر زکریا ضاعف الله اقباله

فلک چون شنید این حکایت و شکایت — مرا گفت بس کن طال المعایب

کیَ داری جو در کار صاحب پناهی — محل مفاخر صاحب مفخر

کنون عزم تقبیل درگاه او کن — با قبال او هو سعید العواقب

اگرچه ترا هست جای شکایت — ولی هست شکرانه‌لار نیز واجب

منم یک زمان غایب از آستانش — که هر کس که غایب او گشت خایب

فلک با من اندر حکایت که ناگه — شدم جیحون بر مرکب عزم راکب

زهی پیش راهی از هیبت آن — بیندا خیی بحر شیر محارب

سموم عموش لار در صحاری — صمیم جحیمش از آن در مصایب

زر آتش ملوثش بیش افاعی — محارش محارب جو نیش عقارب

دراز زمین از ریاح عواصف — مسیر هول از غار عناه

هواش از فرط حرارت عدی — که جون موم می‌شد از آن سنگ رایب

جنان شد که شمشیر جون قطره آب — فرو می‌چکید از کف مرد صاحب

همی راندم اندر بیابان وادی — گهی با ثوالب گهی با آرانب

گهی بر فرازی که نعل مرغ — همی بود بر درستن بای مراکب

گهی در نشیبی که اموال قارون — همی برکشید از کانت مکایب

همی ره درانم تا که برآید — ز درگاه صاحب ندای مرحب

جهان معالی سپهر وزارت — محیط مکارم سحاب مواهب

وزیرانجو خدایی که ضعفش — تنش جوهر روح در جسم قالب

بتدبیر تقدیر سلطان حاکم — بآرای و آرای رزاق واهب

بیاری یاران احمق بودند — ز روی هدایت بخواهم ثواقب

که تا شد سر مرز آستان جالی — نسند استین فر از انکه غایب

عنایت بکارم در اوردر درمن — بیکبارگی بودم از شعر تایب

اگر امس جاه تو کوثر نکوهر — با مید هر یوم و حرص مواجب

ولی جسم دادم که از دولت تو — مرا تب فزایید مرا تب مراتب

بر ایدم بزاری از خط حکمش — بکرده بیک موی جون کلک کاتب

اراتا کشاید خواهم رهی — خدنگی بلا از کمان حواجب

سر لیو ترا بد ناهید مطرب — حسابی نزاید خورشید حاسب

ایضاً

شاه انجم جو شرف کند ابو له حمل — عالم نامید را باز فرستد حمل

صفر نجم ز سلطان فلک بر دارد — راجرم بر فلک شام برابل جو حمل

ابر نوروز جو از بحر برآید بهوا — جسم خورشید جو از خود برباید بحمل

زرد همه رنگ کند قطره کرد ابلق — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر هر بیضه کافور که در کوه نهاد — کند از بیضه کافور سر اسر صندل

کام بشکافد از ژاله کریه بر ما — تا کند از لطف هوا سبزه کلاه کرده حلل

حسن گل جلوه دهد باغ بو — راز دل عرض کند حال بنوعی اجمل

باغ مجموعه انواع لطایف کرده — سنبلش خط جمع مسطر و خوبی جدول

بلبل از بهر گل صد برگ سرایند همی — عاشقان برخ شمع عشق فی نوازند غزل

نرگس شوخ و گل بافلی او زبیاض — جون دو چشمند یکی اشهد دیگر احول

لاله در سینه لعل قبا داغی جست — صورت شام و شفق هیات مریخ و زحل

این همه تیغ خلاف از چه کشیدند جو — که چمن دانه سبز رگ خلاف است و جدل

جو شنو موج جرا یکند در شنا — مشغوله لاله جرا بر ننهد بر سر پل

ساقیا رطل بیایی مده الا کرمن — که کند در پی مخمور اثری بره طلل

هر که از شیشه کند تازه دل و طبع و دماغ — در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل

بحکاجار و دل غنچه که بر میخیزد — هر صباحی تر و تازه نگاری ز عمل

توهم از قطره باران فرو می‌آید — ایچ دل از زمان از فیض الهی منزل

گل صد برگ بیاراستن صد برگ کنند — سرو آزاد بپوشید ز صد دست حلل

در هوای چمن باغ علی رغم غراب — شاخ گلها زده اند از بر طاوس کلل

خاک زنگار برآورد خوش از زنگاری — که هم آیینه دیده و دل صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز — بعد تسبیح خداوند جهان عزوجل

سرخ رویی گل و لاله همی خواند دعا — همه سبزی سرو جمن دین و دول

خواجه شمس الحق والدین زکریا کرا ز وی
ضبط ملک و نسق ملت و قانون دول

آنکه جون واسطه بی سحاب کرمش — بکسی میوه احسان ندهد شاخ امل

وانکه در عهد اسکندر حرمش نکند — رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل

ذات او واسطه عقد لآلی و نجوم — زلف او اینه نقش تصاویر ازل

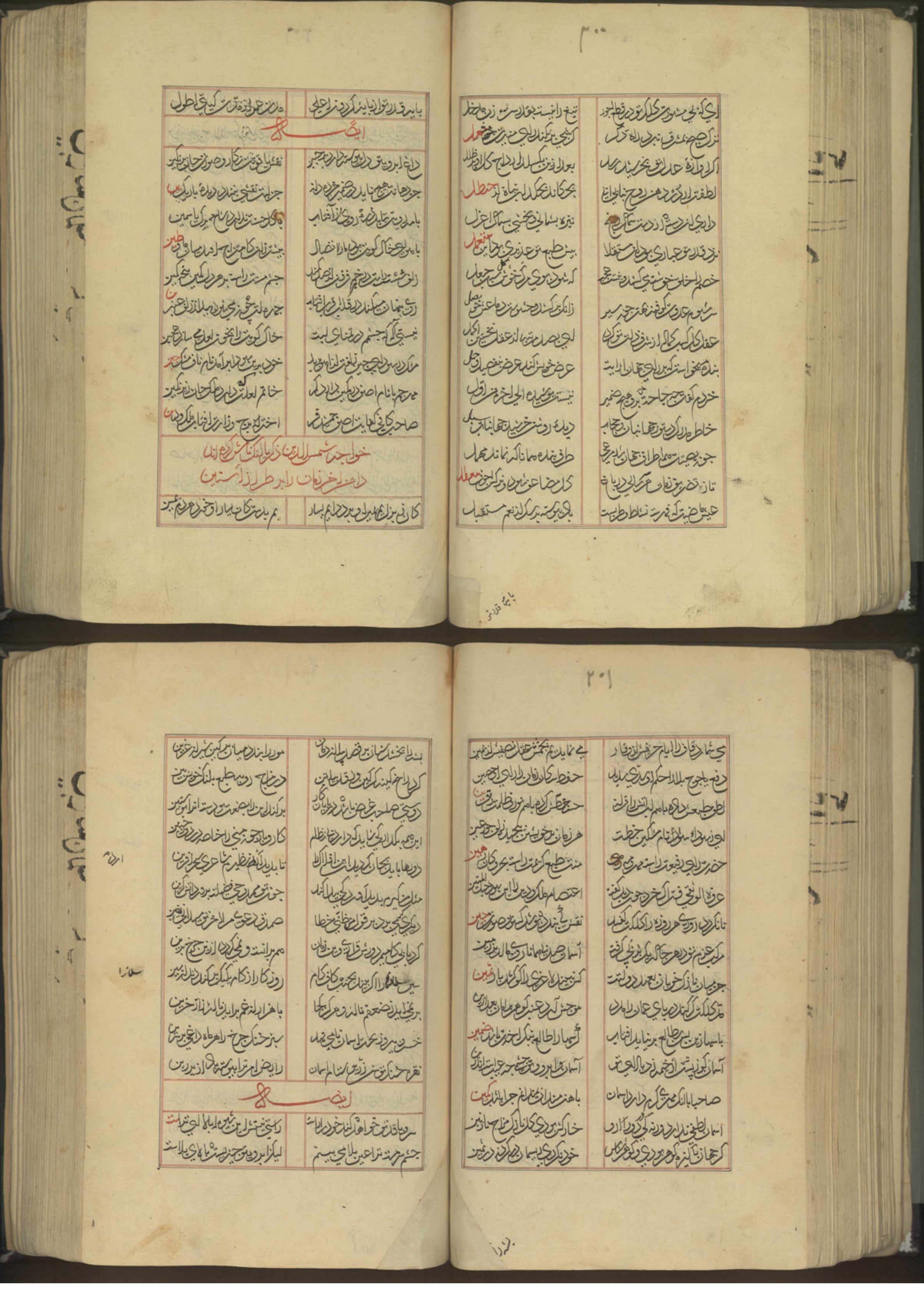
ای معما ضمیر تو دخل بسم سحر — وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل

موکب جاه ترا آنکه هلال است رکاب — مرکب جاه ترا اخنک سپهر است کفل

هر شه خیال پست که اندر شه راه — که بنعل سم اسبت کند شرح بدل

مه که بر چرخ همی داشت سبیو شحنه — بردم اسب تو می بست بمسمار حسل

خورده زنبور عسل فضل تو سنج قلمت — لاجرم نحل شفا لهم در شان عسل



سرو سخن اسنن یاد قد تو همسایه بود
تو جم ملک جمالی دهن انکشتری ایت
بخت بر کشته من زلف تو چون چشمت در خواب
شاهد و ماه رخ همه حسن دارد
روی نما بر لب حسن آیینه جمال
هست نشاط باغ از رخ و قد خال
فلک حسن ترا بر طرف چشمه مهد
شب ز سودای تو بر بسته سیمین صباح
من بکر فتم که ببولاد دلی اینه را
زیب از روی تو از ان چو خط اصل عهد

سایه بر قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست
مشک از اینت ز انکشتری نابیداست
کار ائنه را فتاده ام چو ز لعلت در یاد
بحوار ز بور بکر حسینی که از حسن فناست
که جمال تو از اینه در از رنگ زداست
که چمن را بر کل و لاله کلی مشکین اداست
چمن از سبزه تو کشته ملکیاست
هر سحر پیرهن غنچه سینه کرده قباست
گرچه بولاد دلست آینه هم روی نماست
سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست

تا حماری فلک راست غلاف از اطلس
از بقای ابدی بود بقای فدق

تا قبای بدن لوکر له ازخاراست
که بقا حق بسی جود تو من حق قباست

وله ایضا فی مدح السلطان
المغفور شاه محمود انار الله برهانه

اسمان ملک خدیو افاق یکی سور چه سور
جنت اسوری سوری که اگر درنگری
لجنا جنت منور قری

که از ان سو نه ز اطراف ممالک مسرور
خانه زهره بود برجی از ان عالی سور

عهد اقبال تو اهلک و اطلبک داعی / خط زمان تو تا چرخ و کواکب بود

ناقص شد کز اثر خلق تو ما بدر که هو / نیش و نوش از عرض و طول تو دارد زنبور

سور خسرو همه با مایه اقبال تو هست / روز رستم همه با قوت بازوی تو زور

ای نهال حدوث قاف شفا در اجرام / وی سواد قلمت چشم سعادت را نور

شکر بشکر بشکر تو همه روزه شفاه / کامیابند ز خوان تو همه ساله طیور

باید از نسبت رای تو شرف شمس و قمر / میر دریا بار و در دستت گهر کان و بحور

ترا بازاری تعظیم چو فلک دید بعدل / لغت در بند فطیری درکی کرمت تنور

نه جهان راست نمودی تو سلطان جهان / که از آن زمان ناله کنند چون طنبور

بهر کجا حصر بر دیم اطراف نجم / می کشند اهل نظر خاک سپاهان خود

یافت ترجیح بجد مرتبه بر آب حیات / خاک نعل اسپت که سرابیست طهور

سحاب گر تو درست تو اگر ببیند ابر / در سرای دهم بنهفتن پس از بن بحر خزد

هر که در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزان / با بیمال ستم عصر شود چون انگور

بنزدیکی نبرد دشمن ملک تو بتیغ / گرچه باشد باطل تصور مغرور

گو بر آنست که چون تیغ شود تیز بسنگ / هیچ شک نیست که بر سنگ زند سر ساطور

خصم در پیش تو چون ذره و خورشید [illegible] / با تو مقصود برابر شد از آن جسته ظهور

دشمن جاه ترا چون بود امید حیات / کشته قهر ترا کی بود امکان نشور

دهان از دم از بهمن تو در طرف می‌تابد / راز چون آتش موسی بشرار از دم طور

تا ز الواح سماوات بخطهای غبار / می کند حد سماوی سیاهت مسطور

تابعی تست جز آنک شعار سر این نیست / عدل اگر خرده کیرد بعیدت مشعور

ای به پیش نظرت گشته ملازم هر یک / کو بتن پرده غیب از همه عالم مستور

صورت دولت فتحی که ترا روی نمود / نال زبر دم تقدیر کسی را مقدور

شکر خاص بدین یکه بهر جنس بسی / هست در حق تو افضل خداوند شکور

خواجه تاج الحق والدین محمد الحق / سعیها کرد درین باب بغایت مشکور

در تو ای ز بزرگی بکنار او درست / که چنان چو نتوان یافت در اصدق مذکور

در سر بود که بر گفت ایم بنشاد / که گر از گاه تنگ دست و نبندد مشهور

تو چه اول از افق کوکب عشق باتو نمود / گفتم این گوهر منظوم بر آن در حق منثور

در دهانم در دست رکنت و بدین / چشم دارم که ز الطاف تو دارد معذور

تا در او فلک سبز بکوهی و دواج / تا در افواه جهان ذکر انانست و ذکور

باد همراه تو و جان تو و مملکت / بر کالی که در او هست دل احسن و کور

باد بر شاه مبارک نظر فرخ نیا / تا ابد فرخ و میمون و همایون این سور

وله ایضاً

ای کبوتر گر بپری روزی بیدم لنهوری / نامه را من میکنم در گردنت کاغذ بر

ای کبوتر رو ببر سوی دلدار آن جنابه / گر تو میخواهی که یابی دانه نیک اختری

ای کبوتر چشم آن دارم که از دلدار خبر / باز گردی در رسم ظل همای دلبری

ره چه جز رخ فال و خال زلف یار تیغ زده / از معاده در قصار کوی یاری میبری

کار من لعل و لب او بیوسته طاق ماه قدر / هم چو نوری در گلو دارند طوطی شکری

لب که از شوق بحت زد ز امثال خنده ای خار / می در درد عزاست و چون روی گلبرگ تری

لعل شیرین میگشایی خنده بر در یکدری / بر رخ از رخ می ربایی بر رخ گل می دری

شاید از خون گریم از درد تو چشم ساغر را / می ربایی تا لب و از گاه خونم میخوری

تا دل از سوز تو بجانم بخورم سوز بدین / سر زدی او در دلکش تو در یاری بری

مثل مژگان اسم از سر جمالت اینچی / کشتن انگاشکم از لعل لبانت شکری

از نی زلفت همه ابر سو که اخشار نرا / روز بازار دست در هر حلقه صد مشتری

لیک بنده میلکم صد بار در هر نفس / شاید ایکر و ز در حجری ز سر اگر دوری

از لب یاقوت رنگت مجلد کب حیاة / گو ببا بوسه خاک در که اسکندری

قطب چرخ پادشاهی شاه محمود دلیکن سید

آسمان بر در که قدرش نظام چاکری

آنکه در بستان طوطی شاخسار حمش / گنبد کاری نماید گنبد نیلوفری

تا نخواند خطبه بلبل در زمان جلال او / بر نیاید دیو صبح از خنجر مهر خنجری

که بخسروی تولیمه نعل لعل طهاد / مانده ای در خانه چون نظم او ز بیچارگی

زهره که بر در بر دم ملک بر یار خوانده / ره نداده بر جلیل الا ز بی خنیاگری

دفتر افلاک را چون دلتران در سیاه شد / خط بیز اختر لن را گردانش مسطری

لیک خدا اوند ای که روز و رزم و بزم میکند / صبح صادق بختی در پای زاخر باغر

در زمانت هیچ جایی یکزمان ندر جمع تنه / جمع جز بار بار بدین صورت تو خصم از ابری

باز و بملوکی ملک و دین قوی و ز هم / از جمله اهلوی کنه را که ضعیف نوع عری

همت گر برکند شاهین دم سیر از زاکنها / در بروج آسمان شاهین سیر از طایری

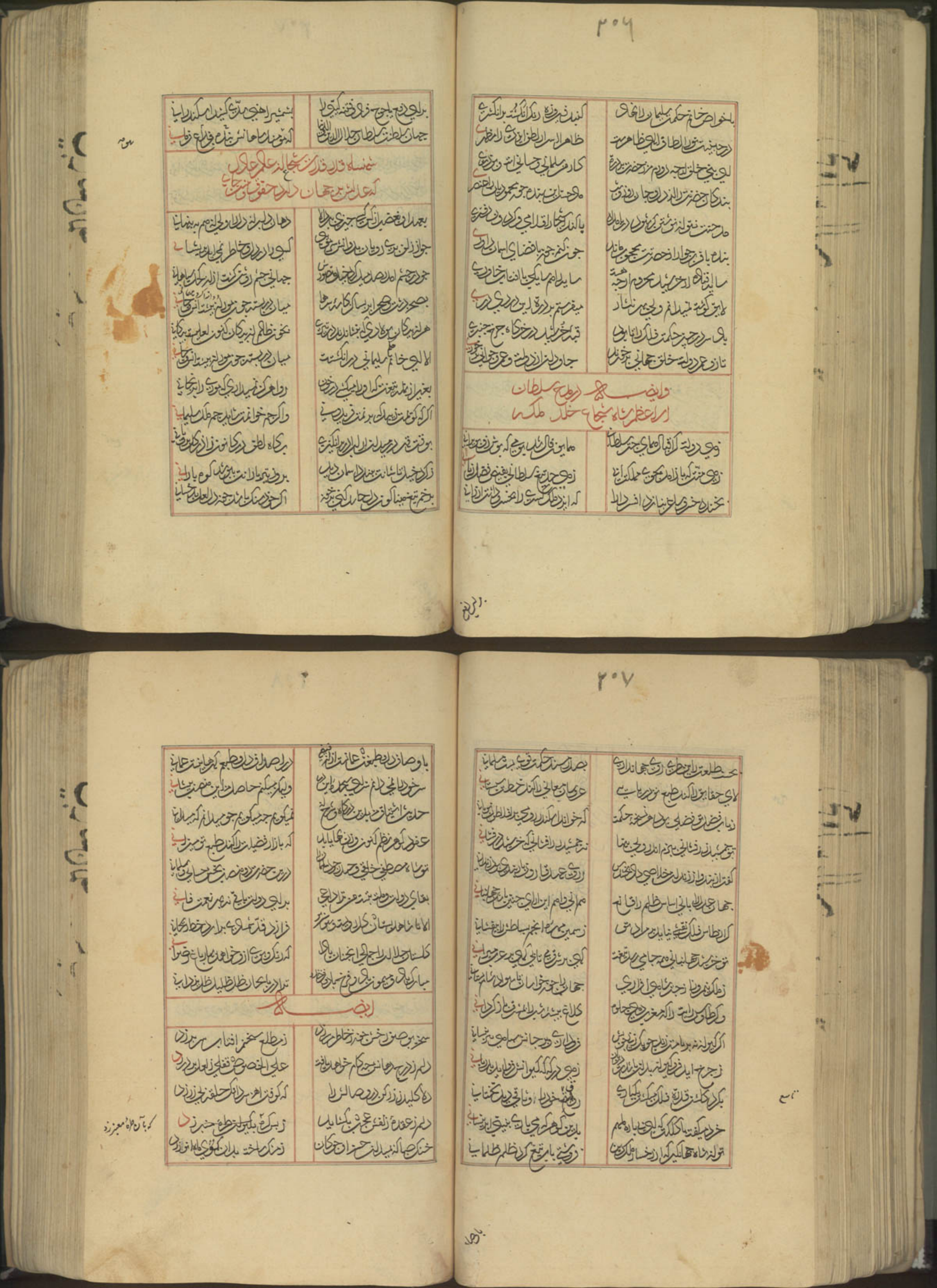
هر کجا بر بیند چشمت او هر بن خوشان کین / بر سر بهرام کردن مغفری و مجمری

بر خلاف دشمنت را آسمان ای دارد ز بر / ور ده جلا آتش کند در خنجر از خنجری

بر سر خصم تو اسد تیغ کریان شد برو / با همه اهل ولی ایام گفتش خنجر گری

مملکت را مردم عیش و حسن مردی / سلطنت را دره التاجی و یلج مردی

آفرینش را وجود ساخته جانجان افرین / بر وجود ت افرین کز آفرینش برتری



و ایضاً له در مدح سلطان

ایضاً له

نگر ز حلقهٔ زلفش دمید بوی بهار / که بر دماغ دلم دم ز بوی عنبر زد

بعرض طول صنوبر چو یا قدش برخاست / بطیره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد

زبس که تخت لبش خورد چشم من گویی / که نکتهای دو چشم مرا بشکر زد

اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر / نمیتوان ز لبی کرد از لب تو ساغر زد

دو طشت گشت پر از خون دو کاره چشم / ز بس که تیر ز کرد دل غمزهٔ تو نشتر زد

خیال غمزهٔ مست تو هر شبی صد ره / برون دیدهٔ من ترانهٔ تر زد

چو آب آتش روی ترا مشاهده کرد / دلم ز عشق تو خود را بر آب و آذر زد

بصفو روی تو طبع چو آب و آتش من / بسا که آتش غیرت در آب کوثر زد

لبا لبست خوان لعل با رب ندارد / که بوسه بر در دارالعدل گستر زد

دلا مرا که دوم نیست در معالی یکست / که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد

حمد صلابت بوبکر صدق عثمان شرم / که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد

جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال / ز قدر برتر از این بارگاه اخضر زد

حضر لقای سلیمان سلطان شاه شجاع
که قفل بر در دروازهٔ سکندر زد

شهی که بانی کیوانه ز طاق کیوانش / زاد یار که خویش طاق دیگر زد

زمانه دولت او چون بدید با ظفرش / چه طعنها که فلک بر زمان سنجر زد

عروض خلالش سدره سلوت قضا / از آنکه سبد فتلش بر زمین محشر زد

جنان ز ملک بر انداخت کیم دستش الله / که بار کش نتوانست بر کبوتر زد

رکاب شاه نو از زیر پای آورده / کسی دست بفتراک دولتش در زد

بجنب پایه کهن آفتاب … برداشت / که این … بر آمد کهنه چادر زد

اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر / نمیتوانست کلاه کج ار کسی که ساغر زد

ایا شهی که جلال تو شاه را بر لا / بر آفتاب ز دانا اعتبار در خور زد

مراد ز بر رای تو بود دوران را / که حشمت نقرهٔ دو زرد در حد خاور زد

بیوی خلقت بس خون مشک در چین خورد / ز دست جود تو … بحر بر سر زد

لغت کرد مناوی … که بیست / نخست سایه بحر دست بر در زد

غلام خلق تو … / که خود زمانه … ناف مشک اذفر زد

… بارگاه عدل افراخت / حسام … لشکر ستمگر زد

طبیعت … تست / بر آسمان علم آفتاب پیکر زد

بر فعتت … آسمان ار ذوکرچه / ز ان خرکش این خیمه مدور زد

حباب … برتر از دریاست / طناب خیمه ز دریا اگرچه برتر زد

مرصع است بگوهر همه زمین فلک / مگر که تیغ تو … موج گوهر زد

اگر سحابت تو گریه را حمایت کرد / بعون تربیت تیغ با غضنفر زد

شکست تا ذنبی افسر بخسرونه بخشید / از آن نعال که بر پای اسب و استر زد

چو آفتاب جهانگیر بر نجوم تویی / کسی که یک تنه بر صد هزار لشکر زد

خدایگانا شعر رهی بدولت تو / ز روی عشق و بلندی نقاب اختر زد

عطارد لزنی نقل سواد گفته من / بیاض دفتر خود را بسا که عطر زد

چو دید صبح صفای دلم بمهر شما / چه سرد خنده که بر آفتاب خاور زد

حدیث بلبل طبع شنید کبک دری / هزار قهقهه بر طوطی سخنور زد

همیشه تا بجهان … کو تیلا / که زهره زهره و مریخ زخم خنجر زد

برزم و بزم تو … چنگی و جنگی / ستاره که سنان کوکبی که مزهر زد

همیشه تا در سراپردهٔ سیاه و سپید / زمانه خواهد بر صحن زر اخضر زد

کشیده باد سراپردهٔ جلالت تو / که در میان قضا این خیام اخضر زد

بهر کجا که زدی در رکاب عزم تو یاد / ظفر که دست بفتراک دولتش در زد

وله ایضا … بمدح الصاحب المغفور
امیر غیاث الدین محمد برد الله مضجعه

تا دم مشک ختنت داریم بر نسترنت / سبزهٔ خط تو را این برگ سمن راست

از دل مشک … برادر در رنگ / کاین … که بر گرد گل تر برخاست

زره زلف ترا حلقه ز لاکین که هست / رسن زلف ترا چنبر عنبر شکنست

بخت شوریده من خفته تر از غمزهٔ مست / زلف آشفته تو بسته تر از کار منست

خال و خط در دهنت چشمهٔ خضر ظلمات / رخ و زلف تو … سمن … است

بوسه حیلت خوی با … / بوسه بخشی کم شده آری … است

سنبل زلف تو بر … عنبر زده است / نرگس ترک کمان دار تو ناوک فکن است

حلقه گوش تو … / از صفا حلقه گوش تو داغ … است

دل بیمار سر زلف تو کو تا تارش / خون بهای جگر نافهٔ مشک ختن است

جان بشا دلبر لعل تو که از غیرت او / داغ غم بر دل خونین عقیق یمن است

در غم شهد لبان شکرین تو دلا / تن بیمار که از آن جو شکر در پیرهن است

تا دلم در شکر زلف تو آرام گرفت / دیده هر شب ز درخت دل خونین است

سر زلفت بقلم حرم سی پیرای / گو سیاه لعل تو …

از فلک قدر و ملک صدر و کواکب موکب / که ز حد ختم … عطار …

آفتاب فلک جاه غیاث الحق والدین

ردیف

ناصر شرع نبی تابع عدل عمر / وارث علم علی صاحب خلق حسن است
آنکه بر مسند ایوان سخا بنشسته است / وآنکه در عرصه میدان سخن تهمتن است
رنگ آن در نظرش صورت دنیای فلک / راست چون نقش سرآب در بن چرخ کهن است
ای به خاک در تو مهر فلک را احسان / وای که در درج دلت درج ملک را اکرام است
خرد از سحر حلال سخنت مدهوش است / در رخ جان بخط و خال قلمت مفتون است
در معانی که صریر قلمت در نغم است / در زمانی که زبان سخنت در سخن است
تیغ هر چند که آهن دل و پولاد رگ است / شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است
تیغ را دست هنر مانده به زیر کمر است / شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است
لطفت آن در ثمین که در رشته عقل / تا به بهبود جهانش ز همه ثمن است
بصفت رای تو نورست و فلک چون چشم است / مثال عدل تو جانست و جهان همچو تن است
جمره عدل تو فارغ ز غبار ستمست / عرصه ملک تو ایمن ز سپاه فتن است
روی را از تقویت شوکت تو بر دلست / پشت را از تربیت همت تو بیلتن است
سلک در دفتر از واسطه کلک تو گفت / للّه الحمد که با رفق نظم بر زن است
دیده حاسد تو پر ز بلا را حسنست / سینه دشمن تو ز تیغ فنا را محن است

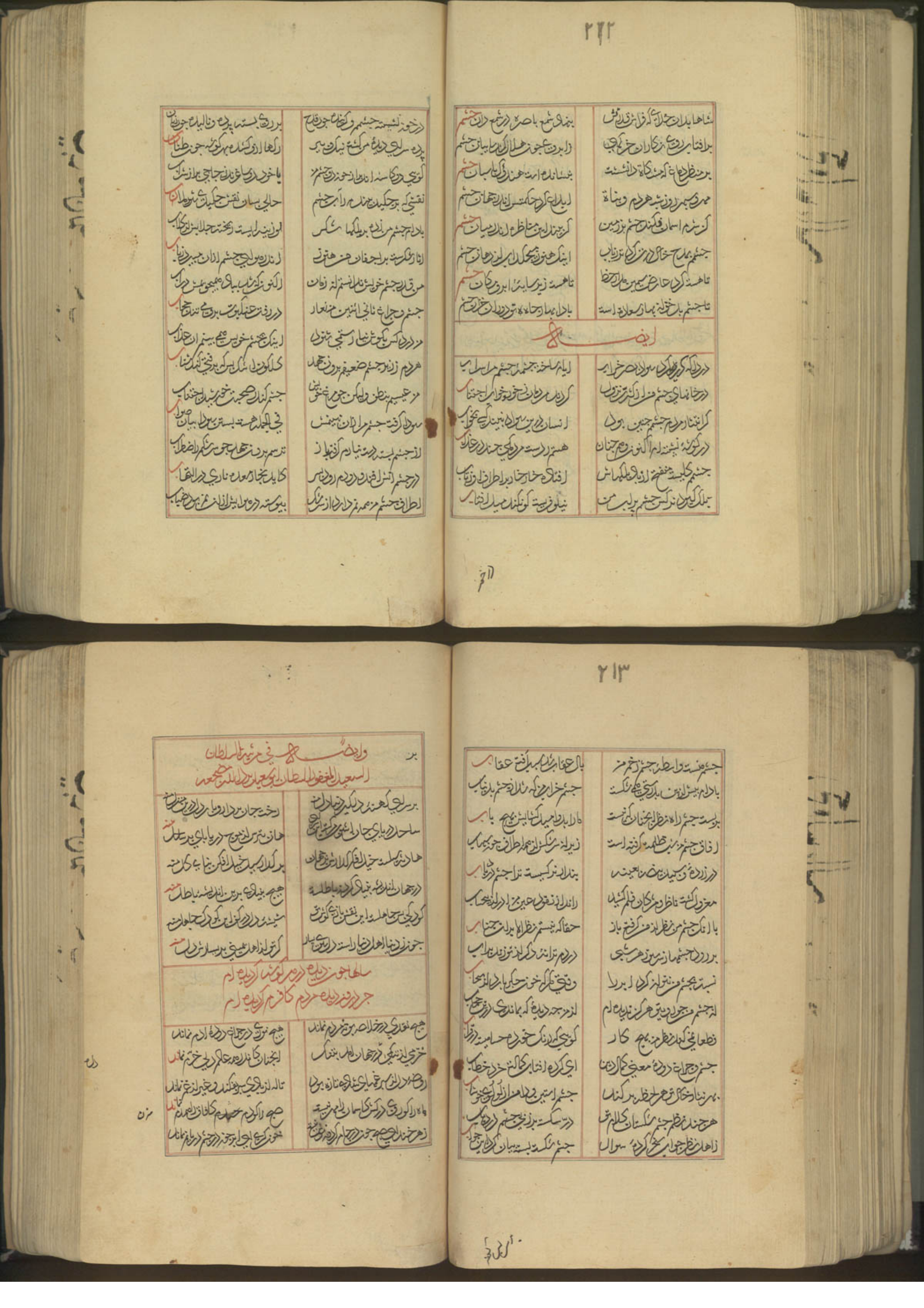
سایه لطف که همای کرمت باز گرفت / کاسه چشم و سر مطمع زاغ و زغن است
بر رواق پای ضمایر نظرت مطلع است / در سر ابجای قلمت موتمن است
دشمن از سرکشی گر چو شمع از تو بخم / زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است
صاحبا بحر مدیح تو نه بحریست که آن / کشتی طبع رهی را به بیرون شدن است
مدح جاه تو نه از روی ریایی گویم / که مرا مدح تو در جان چو دولت بدن است
بیت من گر نه مدیح تو بود باد خراب / بیت کان خود نه مدیح تو بیت الحزن است
حق علیم است که در حب محمد امروز / صدق سلمان نکرم لیک صدق اویس قرن است
از جبینم همه انوار سعادت تابان / از چه رو زلف نکو نام تو مقرون است
تا سپیده رخ برف و سیاهی سحاب / در چمن موجب سبزی سر و چمن است
باد آزاد ز بیداد ستم و جور زمان / سرو جاه تو سرسبز ز آزاد روان است

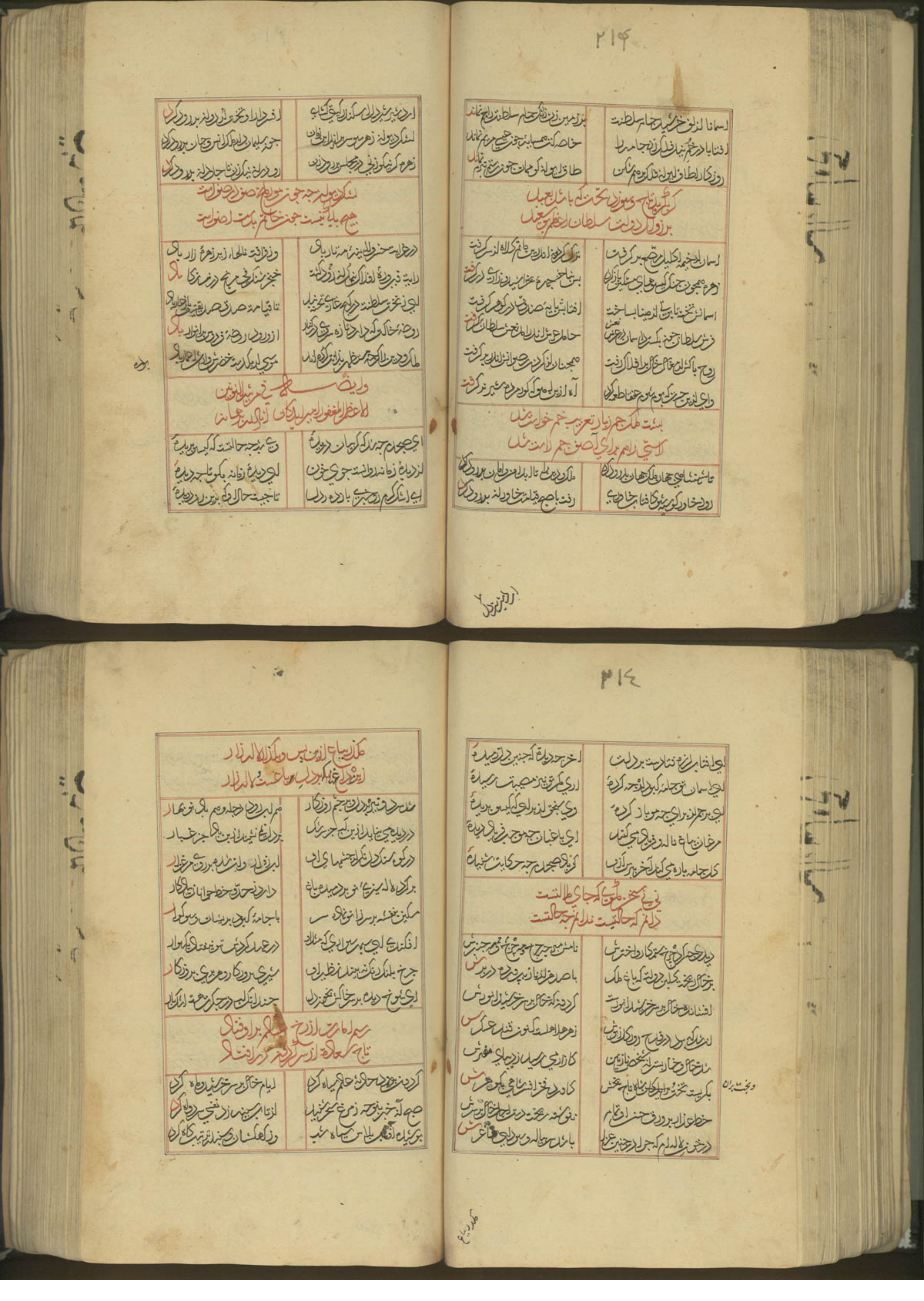
ردیف

گویی خیال تو قد لب و گلستان چشم / سرو بسته رشته را است بر لب روان چشم
تا نو بهار حسن تو بر چشم من گذشت / شد پر ز گل و شکوفه مرا بوستان جسم
چشم سپهر بر لب فلک راست تا نزاهت / گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم و دلم فکند در ین اوج مکرمت / گاهی خسار زد دل و گاهی زیان جسم

چشم فضول خانه دل را خراب کرد / یارب سیاه باد مرا خان و مان جسم
تا کی ابهر روی تو بر چشم شتاب / ستاره کان لب شکن از آسمان چشم
تا چشم از جمال تو حظ نظر بیافت / خون است دریای دل و دریا بیان جسم
بار انگ آب دل جگرم نیست هر شبی / بار خیال روی تو من میهمان چشم
صد گنج شایگان کنم اندر هر آستین / بهر نثار لعل تو را برکنار جسم
بنشاند در زمی انسان عین من / چون سرو تازه بر لب آب روان چشم
بالوده سرشک و کباب جگر نیم / پیش خیال روی تو بر کرد خوان جسم
چشم چو گلستان همه برخار و انگبی / شبنم نشسته بر طرف گلستان جسم
در کوی تو همانشسته فرو برده سر به آب / از ترک تاز غمزه تو مردمان جسم
از بس که من خیال تو تحریر می کنم / بشکست خانه مردم از دیدگان چشم
آنکس خیال لعل تو در چشم خانه ساخت / گوهر بآستین کند از آستان جسم
گلگونه اشک بس که دوانند هر طرف / آنکس او کشید نداد ار دهان چشم
در انتظار مقدم خیل خیال تو / روزی نشست بر سر منع دیدبان جسم
ننشاند هیچ قد درختی چو سرو گل / اندر حدیقه حدقه باغبان چشم
هندوی چشم من سفر بحر می کند / آراسته از لته بادبان کان جسم

گویی سحاب خاطر دریابار کان کرم / سرمایه ده داده است بدریا بکان چشم
انگو جرون باصره بحار رای او / ننموده جمره در یتیم بریان جسم
بی حنر رای صایبش جلوه گر شد / طاوس نور در چمن بوستان چشم
شیرین بود زشکر لفظش دهان گوش / روشن بنور طلعه رویش روان جسم
الا که در هوای لقای مبارکش / مرغ نظر نمی پرد از آشیان چشم
گر ابر همتش فکند سایه بر وجود / گوهر چکد بجای نم از ناودان جسم
چشم و چراغ اهل وجود و از وجود / ذات شریف لعل بر سر بستان جسم
روح جلالت تو ببیند سپهر اگر / با صد هزار دیده کند امتحان جسم
از چشم حاسد تو شکل عنت تو / کور از خار غصه مبادالامان چشم
از کحل مرکب تو چلا گر نیافتی / تاریک بودی آینه روشنان جسم
آن را که کحل دیده نه از خاک پای تست / آید بر آید دود دهان چشم
خصم مزور تو که روز بیش نیست / بر روی چون بهای فکند ناودان جسم
با زینت خاک پات اگر چشم پا کرد / از رمه باد خاک سیه در دهان چشم
زادر آک اوج قدر تو تا تو نظم / بیدار است تا چه باشد آخر توان جسم
شاها بدان خدای که ذات قدرتش / بینم شمع باشد آخر توان چشم





214

بود اجل چراغ امل را فزون نما
ز دود دل چراغ جهان را سیاه کرد
ای چرخ بی حیا چه چشم و کدام روی
خواهی که روی خسرو ایران زمین سیاه کرد
چندان گریست مردم ازین غم چو سحاب
اختر بر آب دیده مردم شناه کرد
ای یوسف امید بناکام بایدت
از تخت و جاه روی سوی تخته جاه کرد

کاخ حصر جملگی که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او
بیگانه بود جان جهانی بجان او
کو صفدری که روز کارزار خصم [illegible]
میجست هم چو تیر ز دست کمان او
کوه عنان گران که کوه گران رکاب
جیب گران ز صدمه گرز گران او
کو نامور کجاست که دارد بر آسمان
روی [illegible] سنان سنان او
کو بی جگونه کرد زمانه [illegible] شاه
تا که تحمل خبر ناگهان او
چرخ [illegible] درگاه او مبر
کافتاد شهسوار جهان پهلوان او
[illegible]
بر قامت چو [illegible] روان او

جان حزین در موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود چنین

بزرگ جاه

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست
دست از جهان بدار که او پایدار نیست
مستظهری بمرتبه و اعتبار خویش
هیچ ز رفتن دگر از اعتبار نیست
دنیا چو شاهدیست کناری گزین ازو
کز شاهدان خلاص بغیر از کنار نیست
صبر و تحمل و رضا چاره با قضا
تدبیر این قضیه برون زین سه چار نیست
در حیرتم چه [illegible] تا [illegible]
[illegible] صابر و [illegible] نیست
بنشین بر آستان رضا [illegible]
[illegible] نقد [illegible] بار نیست

جان در بدن ودیعت پروردگار ماست
میخواهد از تو باز ودیعت چه چاره است

سرو از فنا [illegible] مستدام باد
در [illegible] عمر [illegible] با نظام باد
گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان
خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید [illegible] که زوال [illegible]
ظل [illegible] بر دوام باد
تا روز کار [illegible]
دلشاد [illegible] عظمت [illegible] کام باد
چون [illegible]
سلطان [illegible] مقام باد
تا روز حشر بر سر [illegible]
ظل ظلیل [illegible] مستدام باد
[illegible]
قدرش [illegible] روضه دار السلام باد

روزی هزار بار ز انفاس قدسیان
بر تربتش نثار درود و سلام باد

وایضاً [illegible] فی مرثیة الحاکم المغفور
السعید دلشاد خاتون برد الله مضجعه

دوستان روز وداعست فغان در گیرید
دل یکبارگی از ملک جهان بر گیرید
شمع خورشید [illegible] سحری بنشانید
وز تف سوز جگر بار دگر در گیرید
نیست بر چرخ برین [illegible] اختر [illegible]
[illegible] اختر گیرید
اختر [illegible] اصلی [illegible]
خانمانسان [illegible] گیرید
[illegible] مشتری و زهره و کیوان [illegible]
بنشینید [illegible] گیرید
مردم چشم جهان رفته بخواب [illegible]
جوهری [illegible] گوهر احمر گیرید
دیده [illegible] تربت مشکین [illegible]
خاک [illegible] گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بود
هیچ خاطر زغم آزاد نخواهد بود

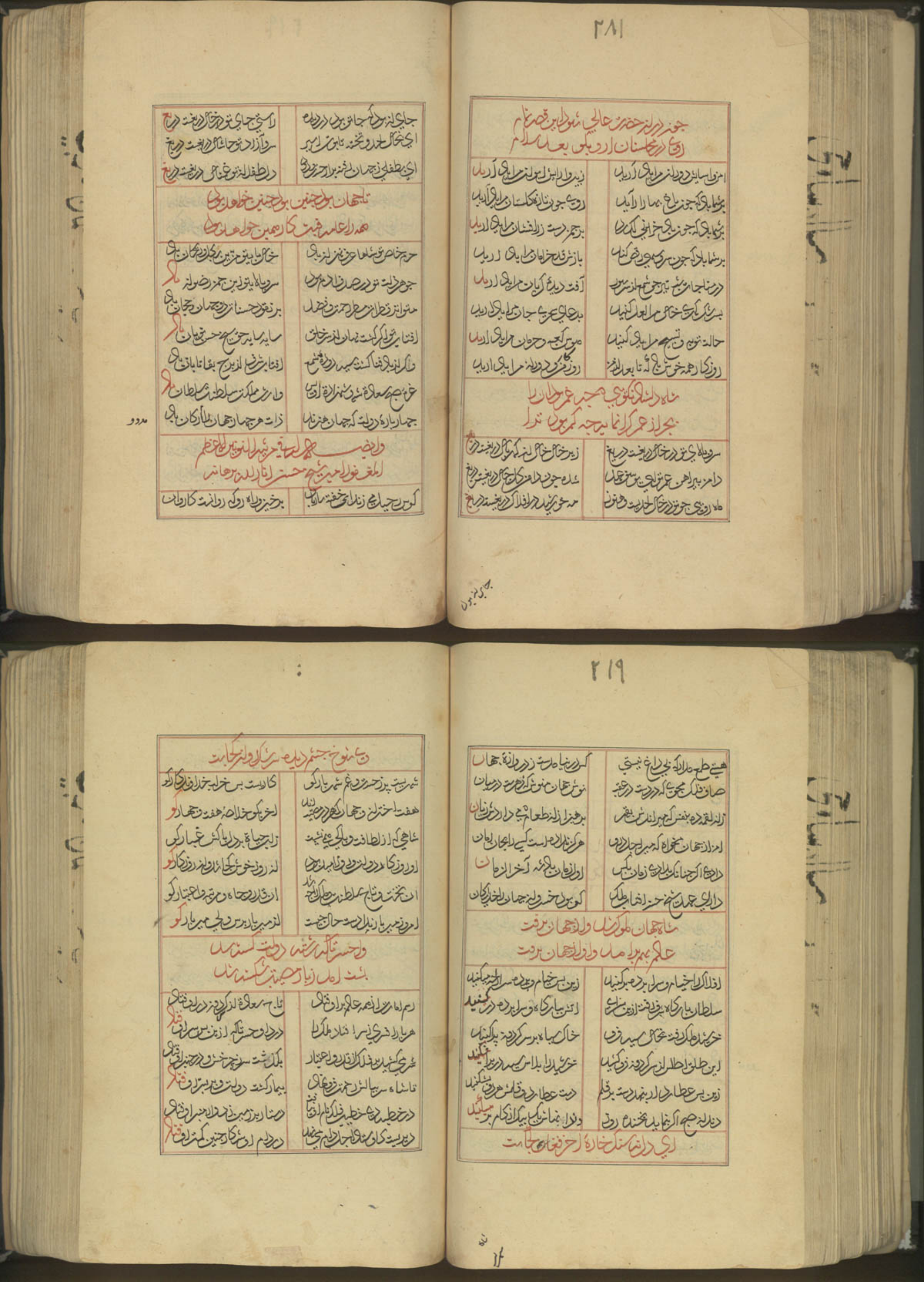
روز عید است سر از تهنیت شاه کنید
همه [illegible] کنید
[illegible] شاه [illegible] بر خیزید
زینت مجلس [illegible] خرگاه کنید
[illegible]
از سر [illegible] بر این [illegible] کنید

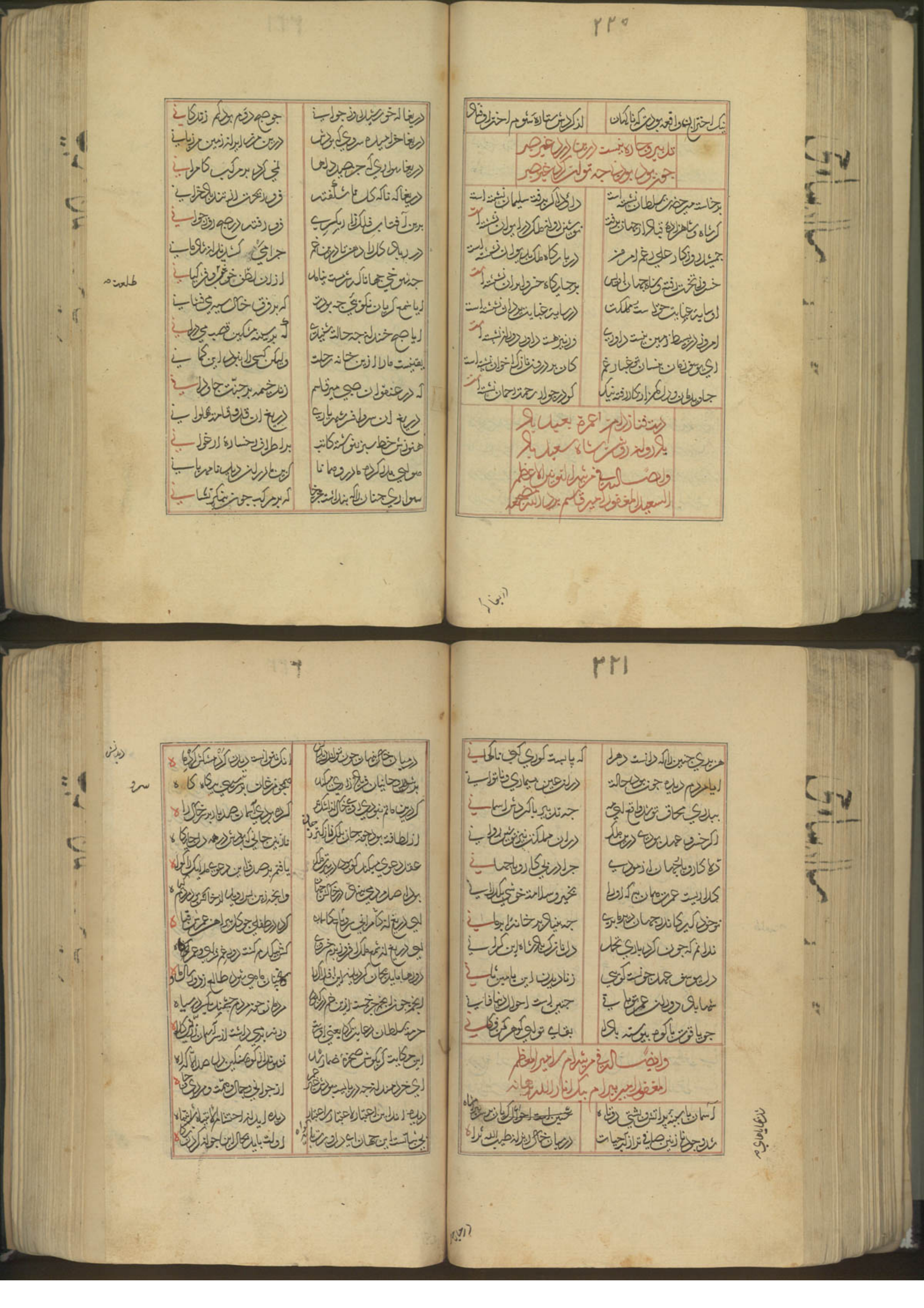
شاه راغم

شاه را حرم مجاز است ره رفتن نیست
مطرب [illegible] کز آهنگ [illegible] راه کنید
قبله مردمی و کعبه حاجات نماند
حاجیان را [illegible] حرم آگاه کنید
ای [illegible] فلک بر نعش تا حشر
میکند [illegible] زهره شما آه کنید
عمر کوتاه و در [illegible]
بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا [illegible] بلقیس جهان
گفت کز من [illegible] قصه بمجلس رسان

[illegible] یار را طرف بار فراموش مکن
[illegible] فراموش مکن
گرچه بار [illegible]
[illegible] فراموش مکن
[illegible]
[illegible] فراموش مکن
[illegible]
[illegible] فراموش مکن
[illegible]
[illegible] فراموش مکن
دیده [illegible] بیدار [illegible]
[illegible] فراموش مکن
[illegible]
[illegible] فراموش مکن
[illegible]
خسته [illegible] فراموش مکن
[illegible]
همه [illegible] فراموش مکن





دل از ملک جهان برکند این جوان باز — که بجاه و جاه بود یا بستن بر کلاه
آفتاب عمر او گردید از دور زوال — جای داند با بند بلا سایه ظل اله
بارها کرد بیرون کرد از دنیا سفر — برسر پیر مرحمت رفت چنین [illegible]
این جهان فانیست نتوان دل نهاد بر فنا — تا جهان زینت بود بادا بقای پادشاه

وله ایضاً فی مرثیة [illegible] الاعظم المغفور السعید امیر زاهد برد الله مضجعه

دریغا که باغ جهان را جوانی — ز دور فلک رفت [illegible] خزانی
دریغ از بهر سرو بالا [illegible] — ز بالا فتاده است این بلا ناگهانی
تو دانی چو افتاده گوی زمانه — فتاده است قصر کرم را [illegible] بانی
عجب دارم از شاخ نازک که دارد — درین حال برگ گل [illegible]
درین ماتم از چه زمین [illegible] — سزد گر کنند جامه آسمانی
ترا باید از [illegible] بصد بار [illegible] — کنون گر کشاید [illegible] لب [illegible]
چه افتاد کو بی که دلبر که رعنا — بخون [illegible] رخساره زعفرانی
بهار از روان کرد اشک بهاران — در آنجا که پیرهن گل [illegible]
هزاران [illegible] — اگر بر چمن نعره [illegible] کل [illegible]

در آن انجمن از کرام انجم دولت زند — که شاه جهان از سر مهربانی
همی گفت کای آفتاب سلطنت — ز دور فتنه دریا بار او جوانی
انیس دل و خاطر شیخ زاهد — که در خاطر او درد دل این [illegible]
گل از صد گل تحفه ناشکفته — بباید فنایت دهد دهر فانی
بطفلی که دانست جان برادر — که جان برادر برادر نشانی
بخون دل و دیده از پیر و دیدم — ندانستم این کز دلم خون چکانی
ز دست حریف اجل شیخ قاسم — که ما تن خورد این قدح [illegible]
تو وقتی ز راهی [illegible] غلام — کنون زیر خاک جای تو [illegible]
برادر ندارم کنون با که گویم — کرم باز ماند از دهر [illegible]
الا ای خرامان صنوبر چه بودت — که چون نار دوران بر چمن نازنینی
نه در بزم می در گلستان می خوردی — نه در رزم بر دشمنان می دوانی
نه صوت نی از مطربان می بنوشی — نه جام می از ساقیان می ستانی
برانم که گرد حریفان نگردی — دگر در طرب با جوان [illegible]
چه آوازه از نی شنیدست گویی — که چشم قدح می کند خون فشانی
کسی کین خبر بشنود کو بود سنگ — دل از خون شود چو دل [illegible]

صبا دم بر افشان در باغ رضوان — بدل شد [illegible] می بود [illegible]
که آرام جان شیخ زید زاهد — سراپرده بر جنت جاودانی
ندانم که چون در پسند [illegible] — ز بام فلک خسرو خاورانی
ندانم چرا همه که از خرمن خود — بگسترد بر شارع کهکشانی
ایا مادر [illegible] گیتی — چه [illegible]
یکی را خواهی چنین زار کشتن — ز مهر [illegible] چرا بر دوانی
در آن عهد جهان بلبل در خانه خود — عجب [illegible] زد [illegible]
چو بر دل [illegible] یکبارگی [illegible] — برین شمع جمع چراغ معانی
[illegible] گیتی سرای فانیست — که هست [illegible]
بحق باید [illegible] آخر گرفتم — که بر [illegible] درین [illegible]
ترا گر های خرد هست بر سر — هنر دار این خانه [illegible]
[illegible] ترسم جهان را — تو خود در جهان چیست کاندر [illegible]
جهان [illegible] تا ابد دارم — چنین [illegible] بدین جهانی
بما ناوک [illegible] کس برادر — زوال [illegible] قلعه خسروانی
خدایا جوان نازنین جهان را — [illegible] در جنت جاودانی

پدر آن آفتاب کرم بخش [illegible] — که انجاش [illegible] کند یا بیابی
روان [illegible] خضر [illegible] — که داری [illegible] سکندری زندگانی
شهنشاه ابن [illegible] آفتاب سلاطین — سرافراز [illegible] دولت
[illegible] که پاینده بادا — [illegible] دارا [illegible]
[illegible] این پادشاه زمین را — [illegible] آخر [illegible]
باخلاص پیران [illegible] جوانان — که این نوجوان را [illegible]
اگرچه مصیبت عظیمست لیکن — چه [illegible] شاها [illegible]

وله ایضاً فی مرثیة الصاحب الاعظم امیر نجیب الدین محمد انار الله برهانه

سرای کهنه [illegible] خانه [illegible] — در او [illegible]
تو [illegible] غلطی — ترا مقام اقامت [illegible] دگر [illegible]
[illegible] — ترا امید [illegible]
[illegible] — اگرچه [illegible]
منازل سفر [illegible] — ولی [illegible]
زجمله دلم [illegible] بعلم [illegible] — که جمله [illegible]

تو فکر تیر و تبر می‌کنی بقصد کسان — مکن که ناوک تیر ضعیف کاری‌تر است
بشرع اگرچه حلالست در مروت نیست — هلاک صید که او بی‌گنه چو جانور است
چه رحمت و شفقت در دل السلاطین آنکس را — که در دلش همه تیر است و در سرش تیر است
ملک نهال فقیر از ملک نژاد بهست — ببین مروت ملک است کو ملک بهتر است
ز روی بانی جوانی که خدا ی نخواهد بود — گل و بنفشه مرنجست سرای و باغ مر است
مشو ز حادثه ایمن که ملک لذت تا حسن — ولیک ساخت گیتی قوافل حرکت است
ز رفتن در کاینات جو نیز ما صبح — حقیقت سخن این و خبر از این سمر است
بگردنه همه تیغ اجل در لعدم است — ببک سری که از شمشیر ملک بی‌خبر است
بپای دار طریق قیام لیل چو شمع — که نور طلعت شمع از کرامت سحر است
خدنگ جان تو بر مرگ کار نتوان داشت — هزار نو اگرت درع و جوشن دگر است
تو روزی لذت در آنکه طلب که هر روزی — بقرص گرم خورشید آسمان وظیفه خور است
مباه کاسه بود و شام ادا ادا کست — بقای صبح که آید چرا که بر دم در است
غبار بر سر و چشم سر بنه که بپای — چه هر کجا که برانه با بهار حجم و گر است
صلت حرین خبر بر دلست از این حج — ولی درات همه کز لذت حدیث عجم محجر است
جوانقای زمین زرقه میشوی از سامع — فروغ صبح چراغی که هست در بصر است

نیکست

مرا نصیحت

ترا ز خاصیت آفتاب چیست خبر — بغیر این که ز انوار دیده بهره ور است
درین سرا چه کسی نیست کز غم خالی — بقدر خویش همه کس مقید قدر است
امید که تنه لب نحو دز وی خشک است — ز لب دیده ز خاک چهره نام تر است
ز ناز ناله نشنوان سنگ آتش نگر — که چون همچنان دو نظر میبر که این اثر است
چه شد که بادی هوا خاک میکند بر سر — برادری که گرامی کمر غلامی در است
اگر نه خاک زمین را مصیبت بنگست — چرا زمین همه خونبهای لعل و جگر است
بیا و یک نظر اعتبار کن در خاک — که خاک تکیه خسروان معتبر است
کنار خاک مغاک بنان مه رخ سیمان — کلاه لعل الاله مثال سر تاجور است
سری که بر سپر آفتاب سایه — بر پیرهای وحوش سمای بی‌پر است
بخفته بند مغیلان قد چو شمشاد است — بخاک تیره ز درفته روی چون قمر است
کجا شد ای ام بزرگان نامور کاروان — نشان نشان همچنان و نه نام و نه اثر است
وفا مجوی که امهات دلی با ما — نه مهربان نه دربان مهربانه رحمت پدر است
درین بلا شفقت نیست ور نه کردی رحم — بلا اینکه گفته که ایتم خلف بن ابی بشر است
نجیب دین محمد محمد ابن حسین — که در دریا رو جود او بحر مشتهر است
چراغ روشن او فنا شد زباد اجل — بلاد دم کرده سیه دیده ابو البشر است

زلب دیده مردم ترست دامن خاک — چنانکه هر طرفش از اشک بر بیشتر است
فلک برابر زمین از غم بجامهای کبود — جهان نشسته بسوک بزرگ بی هنر است
کسی که بود ابرو نزار سند ملک — بلاد مملکت امروز بی آتش قدر است
پناه مملکت او بود در گذشت اکنون — امید ملک بدین خواجه ملک پسر است
ملاذ مرکز اسلام شمس دولت و دین — که اختیار وجود خلاصه بشر است
پناه ملک ذکریا که لطف قدر الله — طریق حق که راست نتیجه نعم و ضرر است
ز آسمان خرد انجم معانی را — ضمیر او شب تار و کلک او اختر است
هر آنچه در کفش آمد ز حرف بخش گشت — چه رنگ در حق که بلادی مدرن خطر است
خدا برکرانه معلوم را بی دوش نیست — که بی ولاست حیات لذت حیات تا الکر است
بنای خاک بنا نیست سخن سست بنیاد — سرای عمر سرای عظیم مختصر است
اگرچه عیش جهان است جو شکر شیرین — ولیکن زهر هلاهل رسته در شکر است
ترا ملک و سعادت قرار حسن لذت بی — که در سرای قرار از سعید الاخر است

و ایضا سالک فی مرثیه السلطان السعید المغفور السلطان شیخ اویس بهادرخان انار الله برهانه

لوی سپر آهسته دکا نه آسمان کرده — ملک ابد از لذت را بر گناه و یران کرده
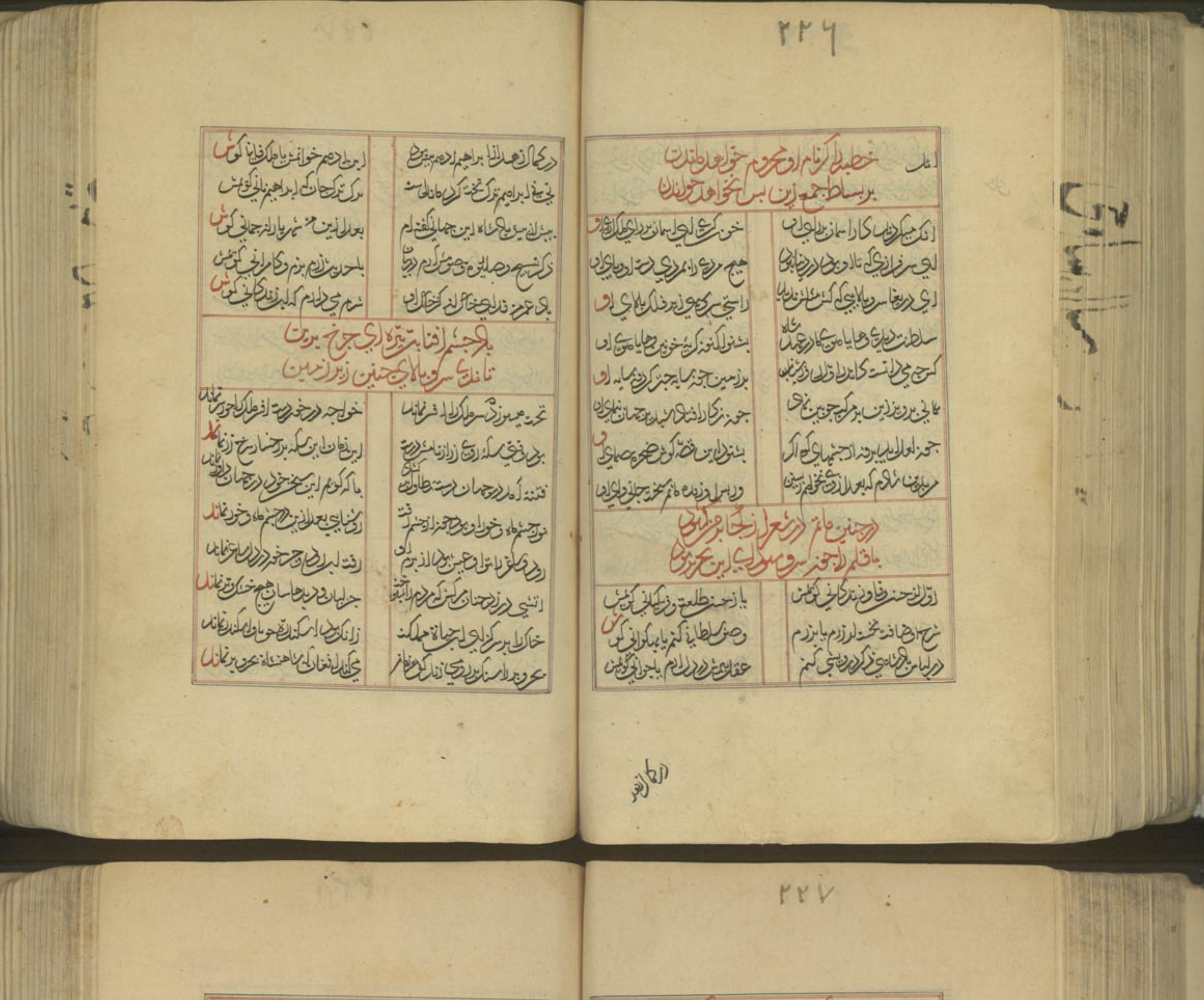
اسلام زاده

حلق

آسمانی از دود آورده لزراه خویش — بر زمین ای فکنده بخاک یکسان کرده
آفتابی را که خلقش علم در سایه بود — زیر سنگی دل بصد زاری پنهان کرده
برزوال آفتابی کو ز دو لا نیم شد — ماه را باری دگر بس گریبان کرده
زین مصیبت بر زمین واقع نشد از درد تو — آسمان ناله زمان یک آغاز درد کرده
بر همی سرو که بر کندی ز جهر سلطنت — چشمهای سنگ را چون کوه گریان کرده
نیست کاری مختصر کز با حقیقت می‌روی — قصد خونی هال خلق و قصد ایمان کرده

خاک را ای جست کردو تا کند بر سر نشافت
ز آنکه آن دیدگان روی زمین چو بر سافت

روزگار از روزگار دولت سلطان اویس — یاد کن ولله بر خلایق رحمت سلطان اویس
در نعیم و امن بود از دولتش عمری جهان — چشم کبر اندرون جهان تا نمونه سلطان اویس
زانکه حسد کز جان می افراخت را اینش سپهر — سر نگون کردی سپهر از این سلطان اویس
آه و اویلا که تاریکی گرفت آفاق را — کو فروغ آفتاب دولت سلطان اویس
کی گر دردیده بود چرخ بی آلام را — تا ابد بگریستی بر حشمت سلطان اویس
مثنوی این معنی هست باز ملطف صور — یا ملک یا یتیم عجب بمیرد سلطان اویس
کاشکی این دولتم بود که بیش مردمی — تا ندیدی دیده من نکبت سلطان اویس



بادشاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

می‌کنم در حال دین و حالت دنیا نگاه / دین و دنیا را بغایت حال می‌بینم تباه

زین جهان آتش پرست دود در که از نار شراره / چون سواد دیده کان تیره خانه مردم سیاه

من نمی‌دانم چه بازی می‌کند استاد چرخ / بلکه فرزین هر کسی بازی او در مات شاه

چون سحر پیراهن چاکش سیماب در اشک / چون فلک آیینه مهرت ز زنگاری دراه

روز دولت تیره شد تا کی بود دفع حساب / بادشاهان را بدین ایشان اندر حکم راه

حجت ار خواهند اوراد و انصاف با رنج نجس / ور شاهد احتیاج افتد بر عدل الهی گواه

ذات پاکش خصلتش کان نور چشم عالمست / در لطافت خویشتن را دارد از چشم بد نگاه

بلکه ملک و ملک با ماند قدر جاه و سلطنت / تا بتاج و تخت باشد فر و زیب پادشاه

یا رب این دارای دین تا هست در دار الکرام / دارا ارزانی بدین سلطان عالی تاج و گاه

باد باقی بر سریر سلطنت سلطان چنین
زانک او شد سواد چشم ملک را نور عین
وایضاً له فی المقطعات

کس ندید کلاه فقر و گردی لی فقیر / حاجت کلاه باید اول تا رد کاری ز سر

ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه / ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

ایضاً

ای بازگشته از سفر کعبه مرحبا / از نج تست کعبه همه عمر با صفا

از اشتیاق کعبه وصلت بهر مقام / زمزم بنا در آنه شد از دیده چشم ما

ایضاً

چند اصل صفت که بهشت / همه باغی از بهشت برین

میز ما شمس چون صبح / خنده بر ماه و زهره و پروین

صنع نقش و زکار در پرداش / سخن ساحر می‌کند رنگین

از بنا تست اصل ترکیبش / ز آنک نماید نهال او شیرین

نبات حسن بر آمده است / خرد از آن همی کند تحسین

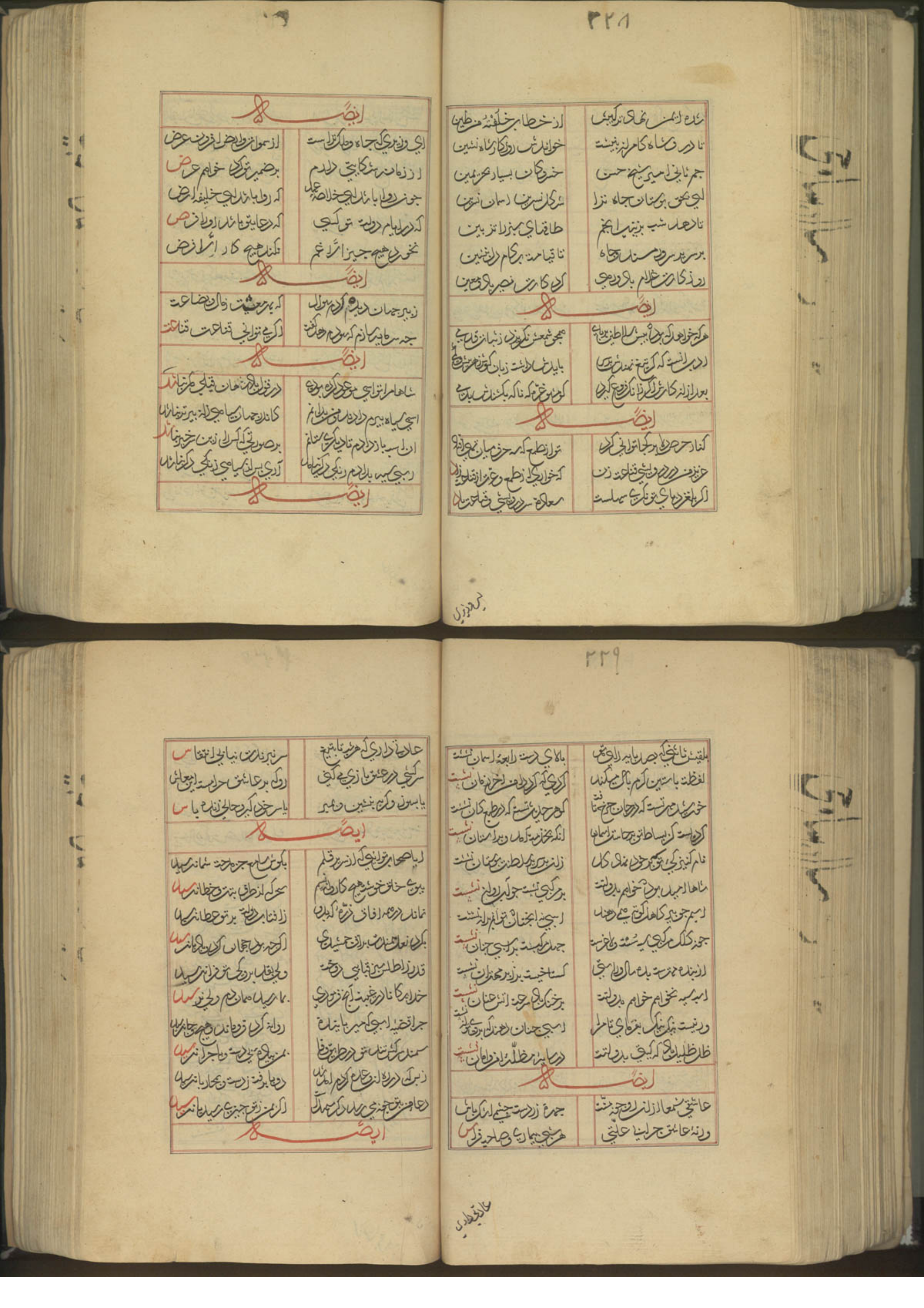
قطعه از بهشت دان که برو / کرد هیچ زحل فلک تضمین

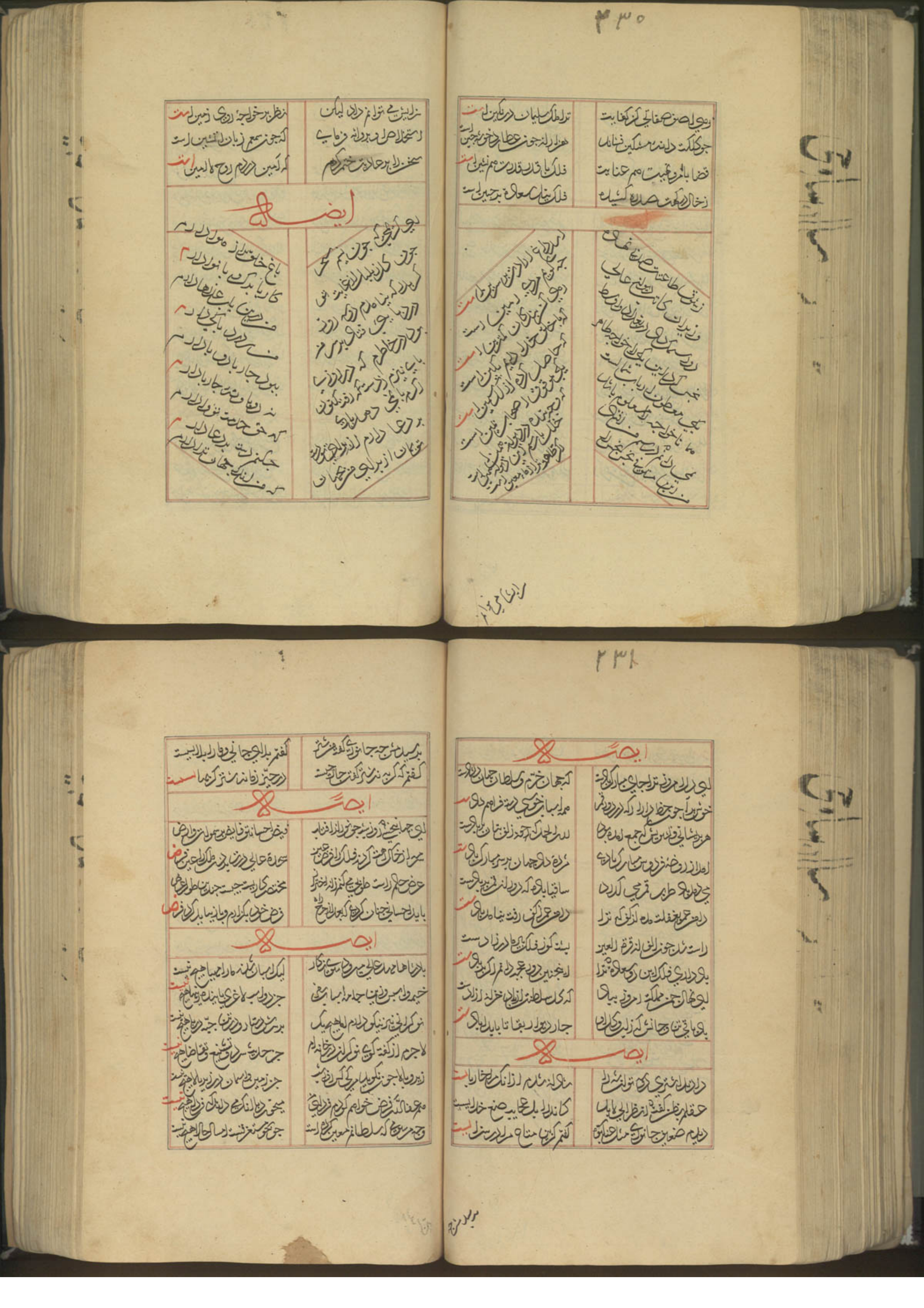
چون بتقطیع نظم بیت دهند / بست و بر بسته بار در چو بین

نظم این بیت اگر چه تقطیعست / شاه بیتش لب بلند و متین

زانکه هی بساط جمشیدست / بر بساط هوا بصد تمکین

بر خویش عالمیست که نیست / متعلق با سمان و زمین





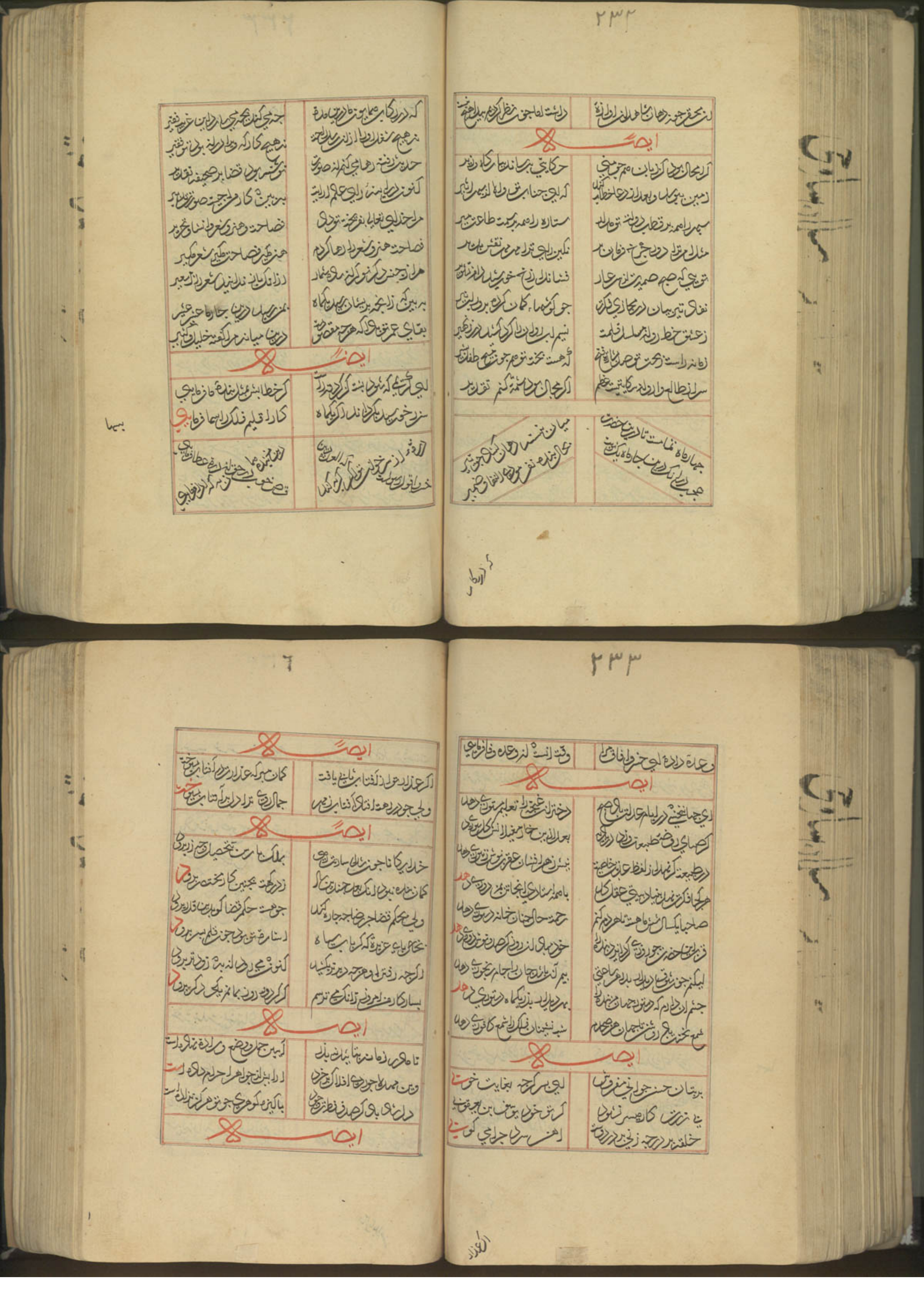
ایضاً

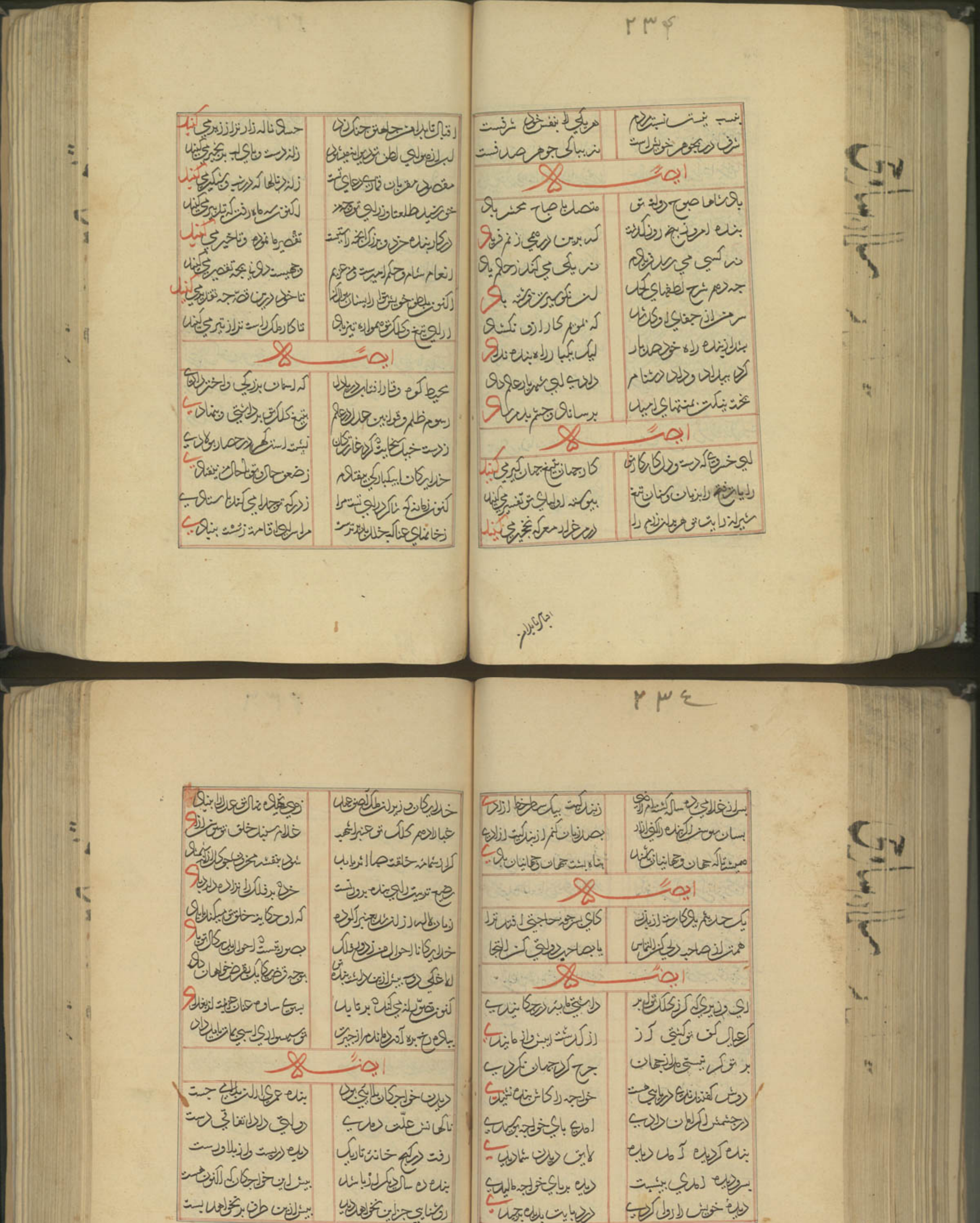
ایضاً

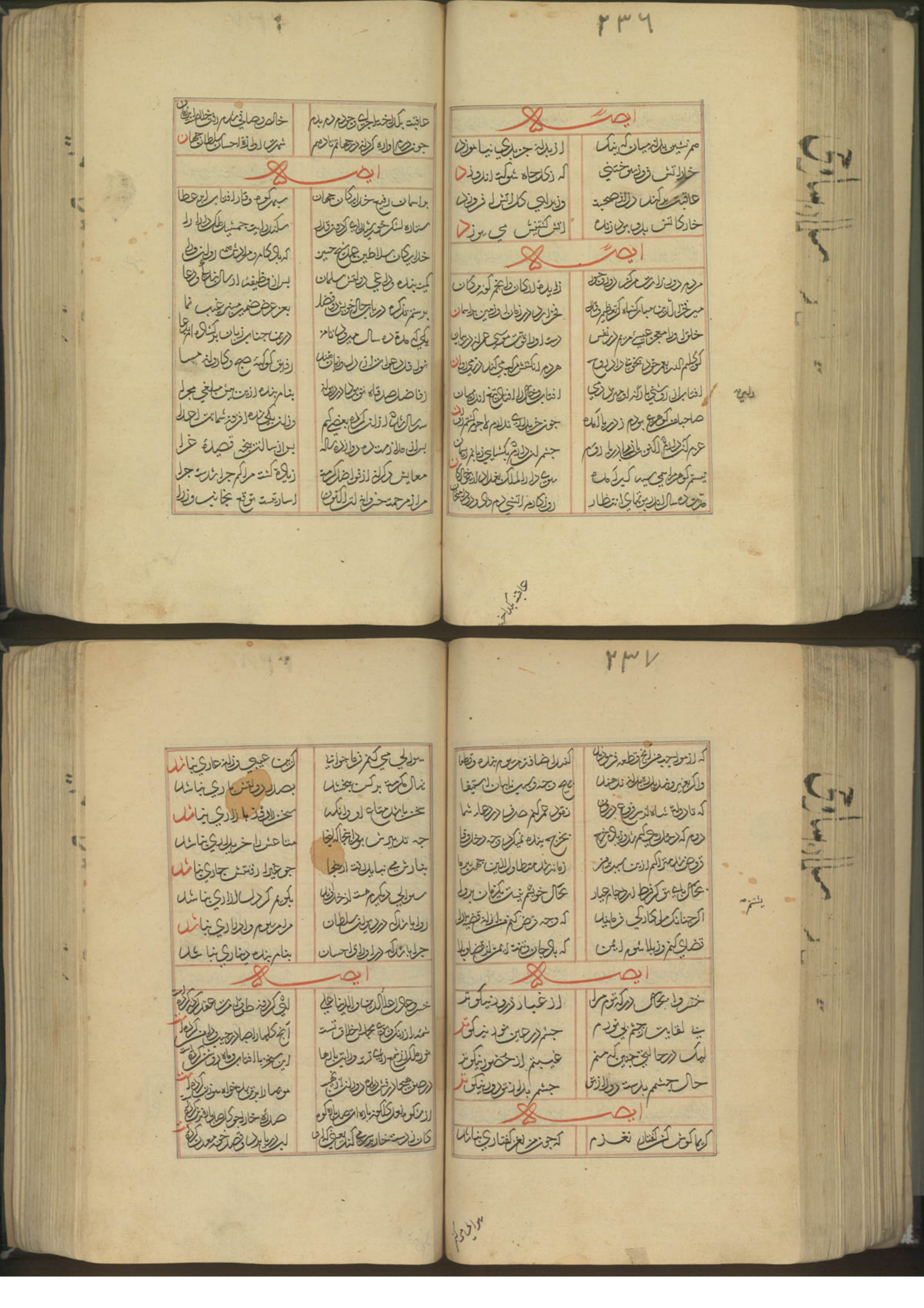
ایضاً

ایضاً

ایضاً







ایضا

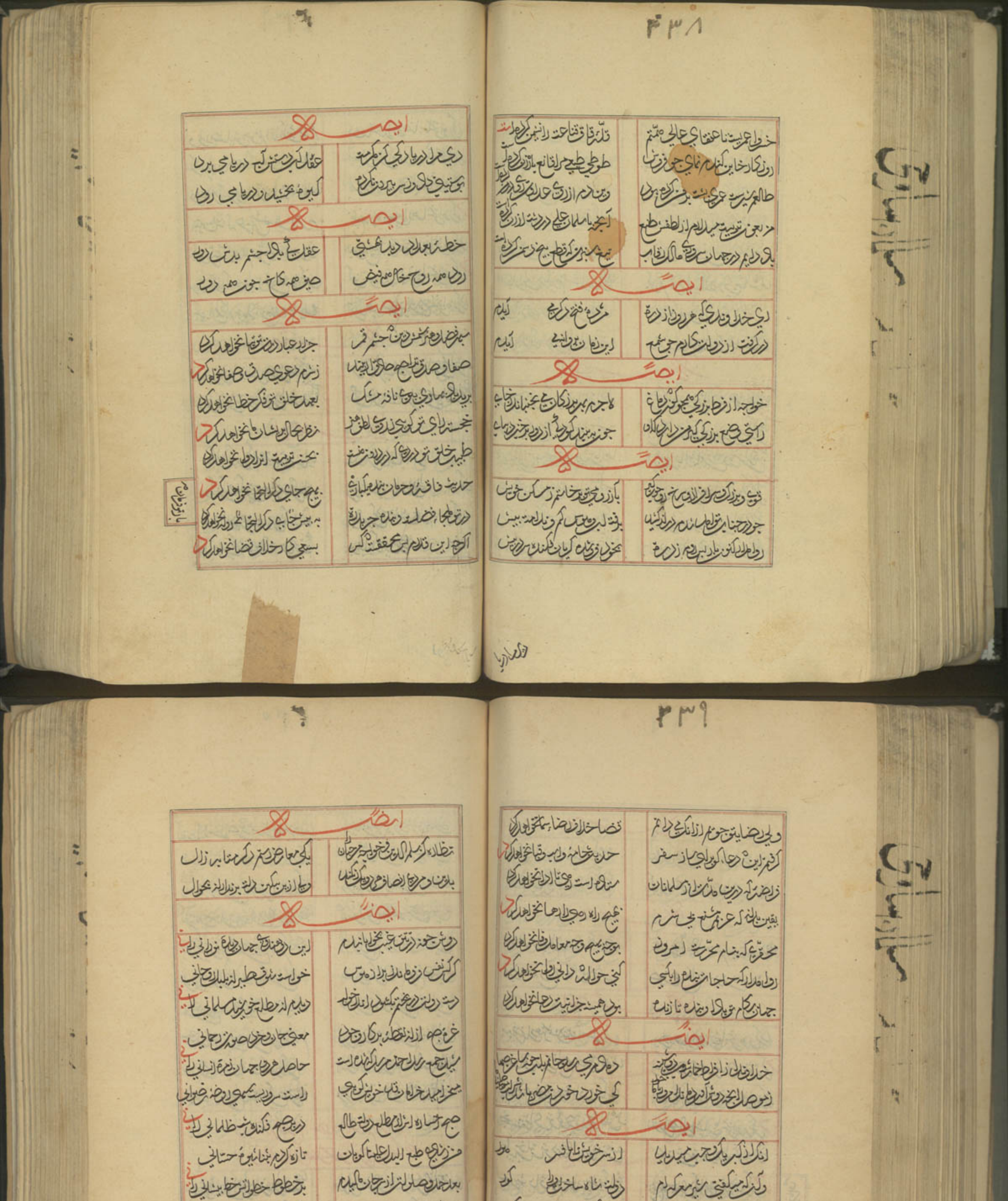
ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا



گفت که اخلاص تو میدارم انس الله … که بنیانی بحق لذ ذوالج دو جهانی را
تا بیابد دین سوال خیره و بیهوشی … برتن پاک من ازین مهر سلیمانی را
راست جون ذره که خورشید دارد در کنار … در کشیدم ببر از رحمت بزد لبی را
گفتم ای جان و جهان در ره دین بعد از این … که سزا نیست ز اصحاب جهانبانی را
چون شنید این سخن از من بتبسم بکشاد … از در درج در لعل بدخشانی را
لولو از لعل همی سفت ولیکن نه بود … صدف گوش من لولو عمانی را
من در این حال که ناگاه ز حال … خبر آن حاشیه من قوت نفسانی را
خیمه خواب برون زد سر از درجه چشم … در نور دیدم و فلک تن انسانی را
یارب ایمیل چنانست که بر حاکمیت … آشکارا کند این حالت پنهانی را
زحمت لذ دهرم تا بمیکی صرف کنم … در ره باقی حق باقی این فانی را

و ایضاً در مدح السلطان الاعظم الاعدل الاکرم السلطان سلطان جلال الدین حسین ابد الله سلطانه

صورة لطف ای شرف دولت و دین … معدن خلق حسن مظهر حق شاه حسین
شاه پرویز لقا هرمز جم قدر که هست … دارو دستش همه مذهب و کیش بحرین
بحر را بار دل و حقوق قیاسی میکرد … لذ قدر بیود آنکه جنم بدر ما بابین

حقوق یا رفعت او صرف همه دارد زرکاه … گفت کمتر ز دو دری نبود تا طین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان … کرده از ابر حیاتست لبالب شفتین
طلعت ادم تو از من جبار الله … طوق زمان تو در گردن دین حبل الله متین
چون تن آدم کند زخم سنان تو قاف … چون دل دشمن تو شود از ترس مخالف چو حنین
گفتم ای چرخ برو خاک در تو روی … برد انگشت سوی دیده روشن که ببین
برق آنست ز بیم کو دشمن از را … باد را از نفحت اینک بنگر صفره حین
تا بنعل سم شبدیز تو بابد نسبت … هر شب ماه نو دوماه سما جون ز عین
سرو ای از تو مرتب شده چون چرخ زبون … خسروی از تو مشرف شده چو شاه از جبین
خاطر من نکند در ثنای تو کوشم … بس عقل است معین که نبخد درخین
تا جو فرض ز حمد و فشار در درج … ردی لفاظ نبود لجه دریای جبین
جون بود اینجا از در دریای تو نو سر افسر را … ملک را ایزد جنان لذ کرمت زینت و زین

ایضاً

دارای شرف و خرج که خسرو […] فاریش … دریا و کوه را هم ای بسی ابر و سنگ
میداند بالطافت طبع و حلبت ابر … صد […] بر از حد […] لوسنگ
میکرد لذ خجالت در […] فلک کبود … می آید از خجالت […] زرد […] تنگ

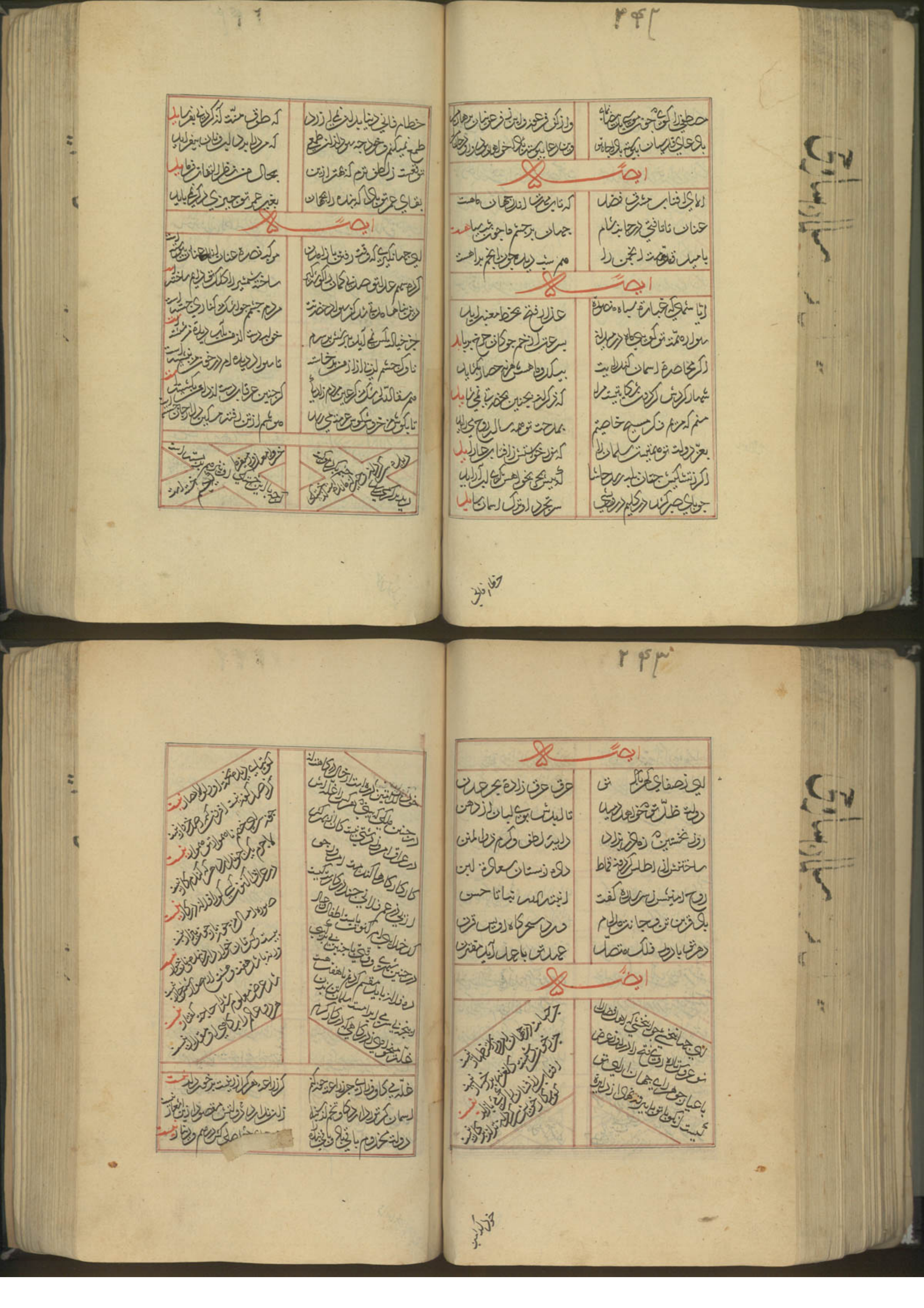
معدوم گشت فتنه بعمرت از آن شده … پنهان بکنجهای دهان عنان تنگ
گر نیست صفا کیت ز رایت جو آن خلق … بر روی گر فتنه آینه آفتاب زنگ
آنکس چنین لشکر […] بتیغ تیر … از بیم تو گرفت ز حس […] تیغ زنگ
از زرا فلق را سر کلک تو شد ایمان … ای بوالب فتح راه ادم ز […] فرنگ
شاها فراق حضرت […] … یکباره گی ببرد ز ما صبر و هوش و هنگ
خورد […] … حقا که گرد […] جهان […]
تا در آستان شاه جدا کردم آسمان … با مهر […] آسمان […] جنگ
از من سوال کرد خرد گر که بار شاه … بهر چه باز داشتی ای […] جنگ
گفتم ز درد باو سر […] رفت … گفتا که بس کن این سخن […]
دوری […] از […] آفتاب … جویند […] عطارد […]

ایضاً

ای که در دولتی کار […] … میگشاید از زبان صد چشمه حیوان مرا
تا فضا بستان رای […] … بلبل دستان سرای لذ سر السانی مرا
در زمانه […] بلند … نیست کاری این زمان ما و تیم در کان مرا
شمسوار همت جون […] عالم […] … گفت […] این […] مرا

مطبخ خلق و منزل کرم در خلد است … گاه میخواند فلک حسان سلمان مرا
خسروا از روزگار بی سر و سامان […] … تا جرا بی دارد اخر بی سر و سامان مرا
تا ز خوان نعمت او لقمه نان میخورم … میجکد صد قطره خون از لب دندان مرا
قصه با هر کس که گویم […] … کرده است الغصه دور چرخ سرگردان مرا
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن … تا بلطف حل از مشکل شود آسان مرا
قلیه […] … قرض خواهد […] مرا
جای […] از زمین […] … یا […] مرا
من که در […] میکنم […] … […] بشکن […] مرا
[…] … در ثنا […] حیران مرا
چون جو […] … وجه […] مرا
بعد ازین […] … برکنند […] خانه مرا
هر یکی گوید که […] … […] مرا
با بیا هم کرده با نعامی […] … رحمتی […] مرا
با جوا […] … هر که خواهد […] مرا
با […] … خسروا […] مرا

بابراهیم



ایضاً

لی صاحبی که صاحب دیوان جهان را	در مجلس تو منصب بار امی رسد
آنجا که کتابات تو تحریر می کنند	حکم قضا بضاعت جوزا نمی رسد
در پله جهت می زند از جود خود دم	جیب سر کام تو بدریا نمی رسد
امروز در بسیط زمین بارجود تو	آئین سروری دگری را نمی رسد
یکدم نمی رود که ز دریای لطف تو	صد کار دل ز عنبر سارا نمی رسد
[illegible]	[illegible]
زبر کبودی فلک احسان نمانده است	یا خود بر آن ز رزق زیلا نمی رسد
کارم رسیده است بجایی ولی چه جای	جایی که هم جبینم از الحاح می رسد
از ابر قطره بکف هر نمی چکد	و ز باد راحتی بدلها نمی رسد
گفتن دروغ راست نباشد همی کنند	که گاه جود طبع تو لیکن نمی رسد
با این نظم حال من [illegible]	هیچم بقرض خواه تقاضا نمی رسد

ز انعام عام اصلی خویشم مرد و رست	ز احسان دیگری نه ز اصلا نمی رسد
دل هیچ [illegible] است و کرلنز ما ناتوان	هر روز دار الملک مجلس اعلا نمی رسد
صیت تو از ثری به ثریا رسیده باد	بی [illegible] تا ثری به ثریا نمی رسد

ایضاً

لی وزیری که فلک حلقه بگوش در تست	خود فلک را چه دری بهتر از این می باید
بر تو ولی تا دید خود گفت مرا	چه مبارک حجری بهتر از این می باید
تو لعان جون عدل [illegible] بر بسته است	بر میانش کمری بهتر از این می باید
خواست تا جان دهد و [illegible]	لیکن پاک [illegible] بهتر از این می باید
صاحبا خاطر وقاد قضا قدره تو	با دعا گو قدری بهتر از این می باید

ایضاً

نظم در سطر عقل گوهر آدم	که سلک ملک ز آرایش گرفته است نظام
زوی [illegible] ادراک در دو بین [illegible]	هم از در [illegible] آغاز جبهه انجام
بدست رای منیرت عنان [illegible]	بروز [illegible] رکاب [illegible] ادهم شام
قلاید منت [illegible] گردن گردون	جواهر سخنت عقد زیور ایام
جو فیض عقل صفات [illegible]	جو [illegible] مهر [illegible] جام

جناب حضرت تو قبله جهان ز شرف	حریم حرمت تو کعبه خواص و عوام
بدور [illegible] عدل تو در زمانه کسی	بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
خیال تیغ تو در ضمیر گاه [illegible]	کرد [illegible] ز خون لعل مدام
سپهر [illegible] حال قصر خویش	حکایتی بجناب تو [illegible] دولت اعلام
مرا بفضل الهی بدولت شاهی	گذشت مدتی بیش سال روز گار بکام



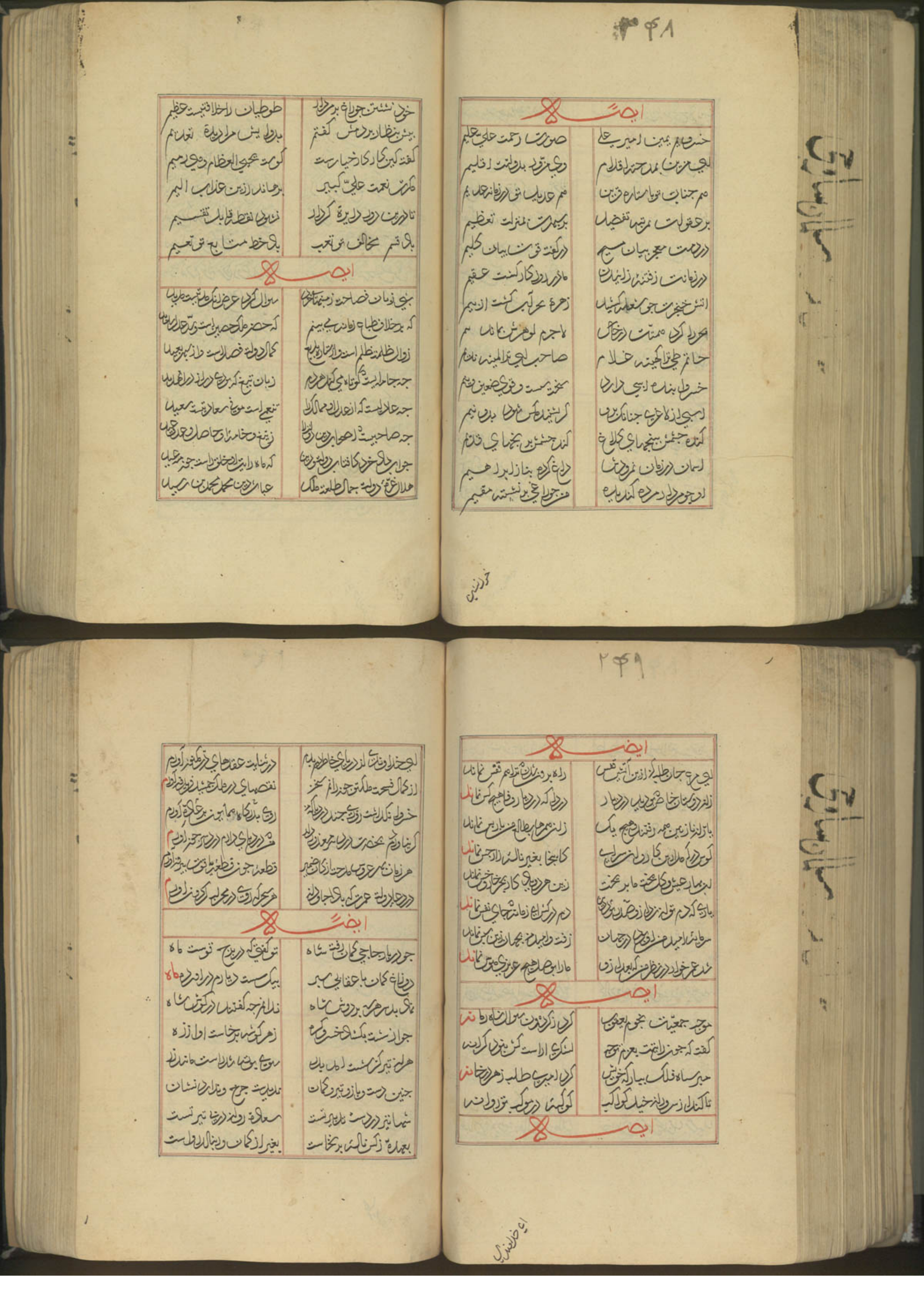
بیار گاه رفیع تو التجا کردم	که هست قبله ایام و کعبه اسلام
نه بر قبای حریم [illegible] طراز	نه بر کمیت روانم [illegible] لگام
بنای همت [illegible] حاصل [illegible]	عنایتی که گردد [illegible]

درین دیار [illegible] جهان [illegible] علم	که خود امید [illegible] جواب [illegible]
ضرورتست بسوی عراق کرد [illegible]	مرا جو نیست [illegible] و جه سفره سام
[illegible]	مرا [illegible]
حدیث [illegible]	[illegible]
دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت	نه بر امید عطا و توقع انعام
ولیکن این [illegible]	که [illegible]
مرا ز [illegible] عنایت جنان [illegible]	[illegible] ملالت [illegible]
ولیکن از [illegible]	مرا [illegible] این اسیر [illegible]
[illegible] آسوده خاطرم از هم	[illegible] آزاد کردنم [illegible]
مرا [illegible]	[illegible]
اگر چه [illegible]	ولیکنم [illegible]
همیشه تا که بر افلاک [illegible]	[illegible] تا که [illegible] حسام
مباد جز [illegible] گردش افلاک	مباد جز [illegible] اجرام

ایضاً

لی [illegible] در معراج جاه	[illegible]





ایضا

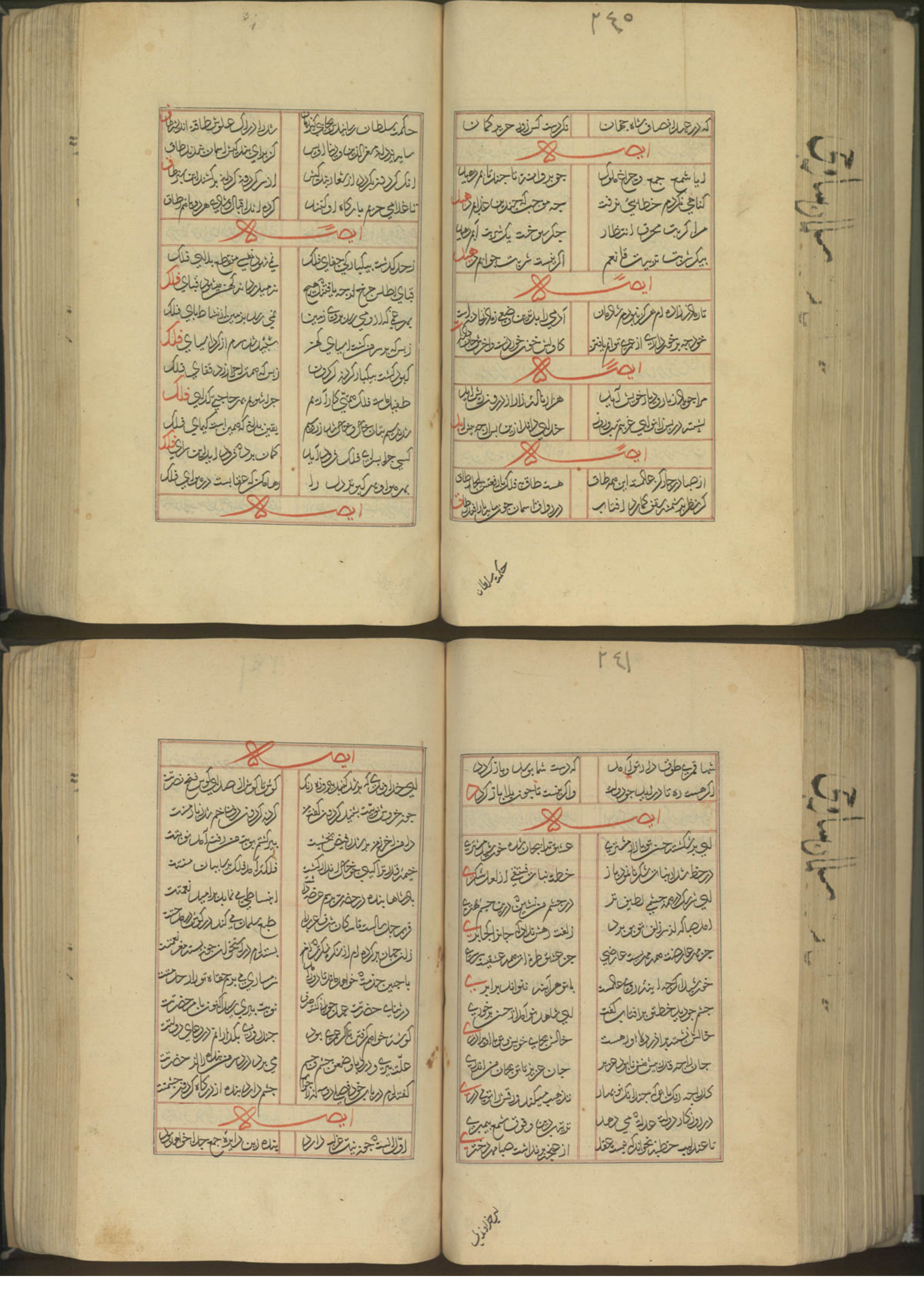
ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا



که در عهد انصاف شاه جهان | نگردست کس زود حربر کمان

ایضاً

بیا شمع جمع و چراغ ملوک | چو بر دامنت تا چنین نام دهید
گناهی نکردم خطایی نرفت | چه موجب که چندین عذابم دهید
مرا کربت محرق انتظار | جگر سوخت یک شربت آبم دهید
بیک شربت توبیات قانعم | اگر نیست شربت جوابم دهید

ایضاً

تا ره گریز داده ام هرگز نبودم شادمان | آدمی را بدترین ضیع زمانه دادنست
خود چه بر خوردار از عمر توانم یافتن | کاولش خون خوردنست و آخرش جان دادنست

ایضاً

مرا جوید از مار و دیار خویش آید | هزاران ناله زار از درون ریش آید
نشسته در پس زانوی غربت بر درون | خیال روی دلدار زین بیش آید

ایضاً

از صبا در جار کرد عالمست این هم طاق | هست طاق فلک از رفعت ایجاد طاق
کز نظر بر شمسه نقش کارکرد آفتاب | در رواق آسمان چون سایبان افروخت طاق

حکمت سلطان رساند نجای کیوان | شاه را درک علوش طاق اندر طاق
سایه بیزد دلدم عز ازین او دیناه اوس | کز برای بند کیش آسمان بنهاد طاق
انکه کرد دنیزی کرد از شعار بند کیش | از سر کردون کردنی برکشند ابتسامش طاق
تا غلامی حرم بارگاه او کنند | کرده اند اقبال و شادی هر دو بام طاق

ایضاً

زحد گذشت بیکباری جفای فلک | نمی زنی نفسی منقطع بلای فلک
قبای اطلس چرخ از چه یافتن هم | [illegible] قبای فلک
به رنجی که آدمی رساند روی زمین | نمی رسد برزمین از نشاط پای فلک
ز بس که بر سر من گشت آسیای کهن | شکسته شد سرم از گرد آسیای فلک
کبود گشت بیکبار گردن گردون | ز بس که همت احرار زد قفای فلک
طفیل ذات فلک نیستی کار آدم | چرا شوم به همه حاجتی گدای فلک
[illegible] | یقین بدان که همین است کیمیای فلک
کسی چو بسرای فلک فرود آید | کمان بر دست ز دوده ابد الحبس سرای فلک
بهر هوا و هوس کبوتر دل را | رها مکن که عنقا بست در هوای فلک

ایضاً

شما قمری طوف دل او آمد | که دست شما بربلا و باز کرده
اگر هست ره تا در لب جود دولت | و اگر نیست تا چون بلا باز کرده

ایضاً

لوی بر گشته حسن تو بنازد مشتری | عشق تو را بجان شده خورشید مشتری
در خط شد ابنای شکر نامزد باز | خط نبات و پسته ز لعل شکری
لوی زیرکی در همه حسی لطیف تر | در چشم و نشسته در جهان چشم جوهری
امد صبا که از سر زلفت بوی برد | زلفت ره تنها که جان الحابری
چون مهر عارضت همه مهرست عارضی | چون حسن طره از همه عشقت سری
خورشید اگرچه آینه دار عالم ست | با تو هر آینه نتواند برابری
چشم چو دید خط تو بر آفتاب گفت | لوی شاهد نوا کزان حسن برخوری
خالش نشسته بر آذر دل او هست | خالش بجای خویش و نماند دلبری
جان را چه قدر پیش من نابود عزیز | جان عزیز تا تو بجان من اندری
کار اجه از کناباتو که چند ادنگ تو بیمار | تند جهت میکند و قرش انتها دری
در روزگار دولت عدلت می دهد | ترتیب دین و رونق شمع پیمبری
تا عندلیب خطبه بخواند که نیست جفا | از جیب بر نداشت صبا مهر دختری

ایضاً

لب خداوندی که بر زند گنبد پیروزه رنگ | کوس تا کوس از صدای کوس فتح نصرتت
جز خورشید نوبت بشنید کردون گفت [illegible] | کرده گردون در دست خم زیر بار منتت
دامن آخر زمین برزند فیض بخشیست | پیر گشتم بوستت هر رفت آمال نوبتت
خیمه قدر تو اکیوی چو خاک اندر کشید | فلک را از فلک بر سایبان منتت
بدرها بنده در حضرت بزم حضرت | اینسا بحلی می نماید بر امید نعمتت
قدر جلالت ما مکان شرف عرب | طبع سلمان میکند در کوثر اطر حرمتت
زلف جانان برکردم از زلنگ در کوچه ام | بسته ام در کنج دل چون بسته مغز نعمتت
با جبین حرمت خواهد ساختن تا در دولتم | زمساری می بردم چه تاه تو را از حاجتت
در ثنای حضرت جمد چو اکنون صرف | نوبت پیری رسید اکنون بیام حضرتت
گوشه خواهم گرفتن تا که عمری بود | جنان و رسی بکذارم در دعای دولتت
علت پیری و درد با ضعف چشم و جسم | می برد ادرار من بنده الا حضرتت
گفته ام در باب خود فصلی دو سه از احترام | چشم دارد بنده از درگاه کردون حشمتت

ایضاً

اول الست چو نیست غزلی دارد | بنده زین دایره جمع جلال خواهد دید

گوشهٔ خاطر امروز وطن خواهد ریخت — گر خداوند جهان خانه خدا خواهد بود
مدتی مالک ملک شعرا بود بحق — این نظام خلایق جمع فقرا خواهد بود
پیش از این در دنیا مخلوق بری کرد — بعد از این بر در معبود گدا خواهد بود
بنده تا زنده بود وجه معاش بنام — هیچ شکی نیست کز احسان شما خواهد بود
لیک در دام طمع آنکه معین باشد — که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

ایضاً

دیگر این است که محبوب جهان مغز شاه — اول از بندگی شاه کرم می‌فرماید
رو بگوید که دبیر بنده ما سلمان را — که بخواه از کرمم هرچه می‌باید
بنده بر حسب اشارت طلبی کردم شاه — داشت چیزی ولی چنان که کرم شاه آید
وجه دنیا است ز [illegible] اگر آغاز کند — ز همت همه خود شاه برون می‌آید

ایضاً

دیگر از چرخ برون دخل فلک قرضی چند — هست و فرصت عزم باز دهد
بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست — قرض با یکی از انعام شما باز دهد
وجه این قرض کی لازم عزم خواهند — کی نخواهد ز تو سلمان که کجا باز دهد

ایضاً

گر خسی زیر و بالا کرده با این نشست — منع نتوان کرد سلمان نیست اینجا جای خشم
در فضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی — می‌نشیند او برو لیکن بود بالای چشم

ایضاً

[illegible] صفت لطف [illegible] — با آنکه طبع بنده لطیفست چون کنم
گرد دو چشم نیست مجال تردّدم — لیکن حضور خواجه شریفست چون کنم
بربسته‌ام در دیده بعزم [illegible] — سر ما قوی و دیده ضعیفست چون کنم

ایضاً

خسروا یاد می‌کنم هردم — بسر تخت خسروی سوگند
که بحمد الله [illegible] شاه — مست چون دیده [illegible] کند
چشم زخمی رسید ناکام — درد چشم ز راه باز افکند
خواستم تا کنم ز دیده و دل — خدمتی کرد بخت تیز بلند
دل [illegible] ز خویش برکندم — دیده را بر یقین نتوانم کند

ایضاً

پادشاها از میان جان و دل بیگاه و گاه — من دعاگوی پادشاه قدیمیان بوده‌ام
باوجود ابر احسانت شهاب فایض است — در کجا از منت دود فلک وارسته‌ام
[illegible] — [illegible]
در چشم ناگهان [illegible] خانه — تنگ [illegible] همچو چشم [illegible] خویش ام
کرده‌ام طاعت عجز [illegible] درگاه امید — زانکه می‌دانم که چشم بسته و خسته‌ام
چشمهای بنده از نادیدنت دیوانه‌اند — هر دو [illegible] روی چون دیوار [illegible] بسته‌ام
دولتت بالا ابد پیوند و [illegible] چنین — بارها عقل این سخن در گوش گفته آهسته‌ام

ایضاً

[illegible] که از بهر صلاح مملکت — [illegible] تاج سریر و [illegible]
در جهان دادی نظیر دیده کردی ندید — در جهان دادی [illegible] نظیر
باغ دولت آب از جوی تیغت می‌خورد — دشمن [illegible] کوثر
گر یکی می‌کرد از [illegible] صحرای [illegible] — شیرگیر [illegible] خون [illegible]
داشتم شاهان [illegible] سبق — از براق [illegible] بر آسمان اندر سیر
جنگ کرد [illegible] غالب بر ایشان [illegible] — کرد هر یک را [illegible] دیگر اسیر
این زمان [illegible] — [illegible] وامانده است [illegible]

بازین کار مرا کان یار کریم [illegible] — [illegible]
ضعیف خسته و بیماری تو بر خاطر — [illegible]
[illegible] که خلق را — [illegible]

ایضاً

ایا دریای لطف و کان همت — که گر [illegible] ادب
ترا کز گوهر نایاب کانست — برنگ لعل و بوی مشک ناب
کرم کن پاره‌ای نقرهٔ [illegible] — اگر دادی و می‌دانم که دادی

ایضاً

زاهد یک آفتاب سلاطین شرق و غرب — دارای تاج‌بخش و خداوند جهان‌ستان
ای در جبین صبح نماید چو آفتاب — انوار [illegible] ضیاء جبین عیان
حلم تو در نهاد گره بسته با زمین — عزم تو در درنگ سبق برده از زمان
[illegible] تیغ تو کان [illegible] خصم را — گاهی [illegible] گاه از میان
بر یافته به بخت [illegible] چرخ — فی الجمله [illegible]
[illegible] کند دست در کمر — [illegible] بر زمین [illegible] آسمان



در د تشم جو ز دار دوستان قلب دردا
زنجی زیست اگر جون چراغ نجی دوغن
بر لبی تلخی حسن حسود نزدی دوغ
عزیز حسن و جودم تنم اسیر کسی

زنجی ز رخ همه از من نمودی پیر ادب
زمانه دوران نفسی می زنم بدر شوادب
کنم بحوت جو قدح رنک چهره دکناری
درین دیار دل اخول جراکشم پیر اذی

ایضاً

لو وزیری که دل همت اکر بنددا
قدم همت تو تارک کردون سپرد
در زمان قلم زهره ندارد بهرام
هر چه با حقد ایام تو کردید رجوع
در شناه از در خرشید جراغی طلبد
صاحبا رای جهانگیر ترا معلوم است
تو بلطفی و صفا پاکتر از لب روانی
که کرفته شود وکاه جهان کیرد شیر
تا بیاید بتر دل بنکیرد عالم
اکر از کسر فتح زیاد چه عجب

کر ز حقد از ابروی دلک بکشاید
جنبر طاعت تو کردن کردون شاید
که زمان و لب شمشیر بخون آلاید
کفت تا خواجه درین باب چه میفرماید
کفت بروانه دستوری اومی باید
که جهان هر نفسی حادثه می زاید
چه عجب باشد اکر با تو در نک آید
که ز دل تیغ و یکی روی زمین آراید
تا برهنه نشود تیغ کهر ننماید
مستی چرخ خوبان رخ ادا فرماید

ایضاً

موکب عزم همایون تو باینحضرت است
بر جهان سایه اقبال تو باید باقی

فیه در معرض کردش اکر آید شاید
تا جهان در کنف عدل تو می آساید

ایضاً

شاعری سحر آفرینم ملک معجز نما
در دریای کاندر و زاهل کرم در یتیم
یک سبک کردم عارض شب در یابان شمیم
هر یکی ز بیشمار نیو صحی جمد پیرهن
منعمان شهر را کو طاقت طاق نه

خازن کنج معانی مالک ملک سخن
ناکهان افتادی و در خانه ام بایست سر
تا بدستار سر و ایزار پای پیرهن
تا یکی باشد بحمل چرخ سعد الدین حسن
هان بخشایند هم بر ما و هم بر خویشتن

ایضاً

همی خرید خرد کاو دکو غنداش
ولی ولی ولی درین بسرار

زمال و تیغ جمال عرب همه سالها
نکرد حاصل غیر از زبان ای کرالها

ایضاً

شما اکر بهره از فیض بخش تو بدید
بحضرت تو همی کرد خانه در خواست

کهر برطانیه در هم بمن نرسید
بمن رسید دلی ولی بمن نرسید

ایضاً

ایام کرنه نهادی که پیش همت تو
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خرشید
بکوهری زکلاه تو پیش سر دبیر
برو بر هست قبای اطلس چرخ
تو نازنین جمالی بپیکر سرو بیت
توقا اگر چراغ دولت بخشی جوهری
حضرت تو منافع بزرگ بسیار
همینه زند نشان در لبان و صحبت واعظ

همه خزاین این کان خاک داد نمی ارزد
بسفره کرده است بر ز زبان نیمی ارزد
مرصع کمر ثقل جان نمی ارزد
بکرد دامن آخر زمان نمی ارزد
تنعم همه ملک جهان نمی ارزد
ولی بکوهر قدری جان نمی ارزد
اکر قیاس کنی این بر او نمی ارزد
که ملک کون بملک امان نمی ارزد

ایضاً

ایا شاهی بدالواح کردون
دعا کوی یک سخن دارد اجازت

ملک نقش ثنا بنی می نکارد
اکر باشد در ایام عرض دارد

ایضاً

عاز بحر همی بلند ماه روی زمین
سواد نعم را التماس کرده از من

بر تعبد که ز خطرها اجازت بحکم
کنم بدیله سواد که ایران ز بحکم

ایضاً

لی ز ما مستغنی امثال ما
بر تنم جو بوشیده نی ایشت

بر شما احوال ما بوشیده نیست
بنده را هیچ از شما بوشیده نیست

ایضاً

خسروا نا بیابان استغنا
هر چه انعام بار و مسلم
به امسال جید حل و بی

کار بر من دراز میکردند
می دهندم قرار می کردند
چار ماه دیده بار می کردند

ایضاً

جم کیخسرو انجم سپهر سریر
کنون از دو طره دریچه بر جسر فرو افکند

که از نور دهلی اینه بدر منیر
در سراپرده ترک فلک افکند سریر

ایضاً

لی وزیری که از خرد همه ونه
تا با کنون نخواستم چیزی

روی بحث تو تازه میخواهم
از تو اکنون اجازتی خواهم

ایضاً

چشم و چراغ زرع دولت متورست
قاضی هفت کشور پیر زده اکر

از پای تا بسر همه عین سعادتست
از بنده تو نظر استفادتست

نه از پی سال و ماه همه خیرست و مردمی … قول تو روز و شب همه در ترک و فاتحت
مختلف نیست کار دعاگوی دولتت … وین اختلال اوفتد بروش ره ایکست
اما بر پیش مردم این عصر گوییا … تدبیر کار اهل هنر خرق حالتست
از هر چه میبد هل بمن فکر کرده ام … آسان ترو مقبل تر اجازتست
بار الی خود بگوی که در دفع نقل من … جلدی کند که حادثه را بیم جلالتست
یک قافیه در چهار سخن از دل اخالیست … وین در ان بر دلالت طبع بلادتست

ایضاً

بهر استقبال شاه از ذوق سر کردم قدم … خواستم تا در دیار کا همایون آوردم
در رهایم گشت از ان جانب که ادم در دیار … منکر دریای دلادم در دیار جوی آدم

ایضاً

بقدر همتم گر دست بودی … فلک در زیر پایم پست بودی
اگر یاقی برکام بای مدار دی … زمین از جرخ هر دست بودی
نبودی نیستی گرستی هی قسمت … بقدر اینکه همت هست بودی

ایضاً

لیاکار بارا اعتباری ندارد … بر شاه دارندی کاری ندارد

نکار پاما محالست بواسنا نش … خوش وقت ایشان که مادی نداری

ایضاً

موس مملکت چراینده … بعد از این هرکه ای نونی را
کند بحاب خلیفه در بغداد … بنشاند بنا کار ولی نی را

ایضاً

بدان شاه خواست کردند جانم استقبال … لیکن از نیمار نیت جانم بغایت بی ثبات
جو دل جان نیستم چیزی برای حضرت … حال جان من ببین تا چه است در اخورش
منت ایزد را که بوم ظلم از اینکه پاک … شاه بازامد تخت نشاهی و تندرست

ایضاً

لی وجوده سبب اسایش و راحت خلق … بوجود که بکر رحمت و بخی رساد
ازره راستی اندر حمد رس میرسد … خاطر بلی جو سر را زهمه بادیه ازاد
کرجلا زهی ما عار خیاتی کردانگیخت … نور چشم هنری هیچ غبار نرساد

ایضاً

مرحبا الی واصف جم قدر کیوانرز فعتم … کرم است مرکان کرده که نزدرحی
بر جکرهای انش جز خم لبر ایکه دیده ام … تا ردی لب د هنت سفاس ز مرجانی

افتابی میوه معز بر فتن و باز امده … کاشکی من سایه وار اندر رکابش بودمی
من بروبای نیارم کرسر بر بودی … زین بشارت زبان گوبان برقلک برسیمی
عزم استقبال کردم کس چه در رهی … کر شرم کردی بره این ره بسر بربودمی
ملک میگوید که ظلی کاش بر جوی جای … بر سر وی نامنت در سایه می اسودمی

ایضاً

ای سر افراز شاهی کر حال بندلیز خوبر … بغلامی دره قیصر و خاقان برخاست
ناموا جمن خلق تو جان دل بیاد … هر نسیمی که از اطراف بکلستان برخاست
زلف زلف تریاق دردوا نت … فتنه از زیر سر زلف پریشان برخاست
ای بسا حق که از جود تیغ بر بحر نشست … ای بسا کرد رجهد تو ازکان برخاست
بدنها اگر رحمت زید لیه دو سرروز … حضرت باری ز تا ازمسند دیوانه برخاست
ابخم از خم بر تنها فرو رفتن بخود … یعنی از عارض ای ز کرد ن ایشان برخاست
در دعم یا بجهان رحمت مردم میداد … از الی علی ایشتار غیب در ملک برخاست
حسبه خواست دید لنی کواکب شکند … فلک از بی شفاعت زسر لنز برخاست
در دار عدلت بمود یکین دیدار سنی … لغت می باید از علم ابد لنز برخاست
زیل عالم ابد لنز حوتن بال ثری بود … در دفرمانی تو برد از این یکیدلنز برخاست

در بساط منشاباد در تن نبوده خاک … کرد دردی که زاد و شدور لنز برخاست

ایضاً

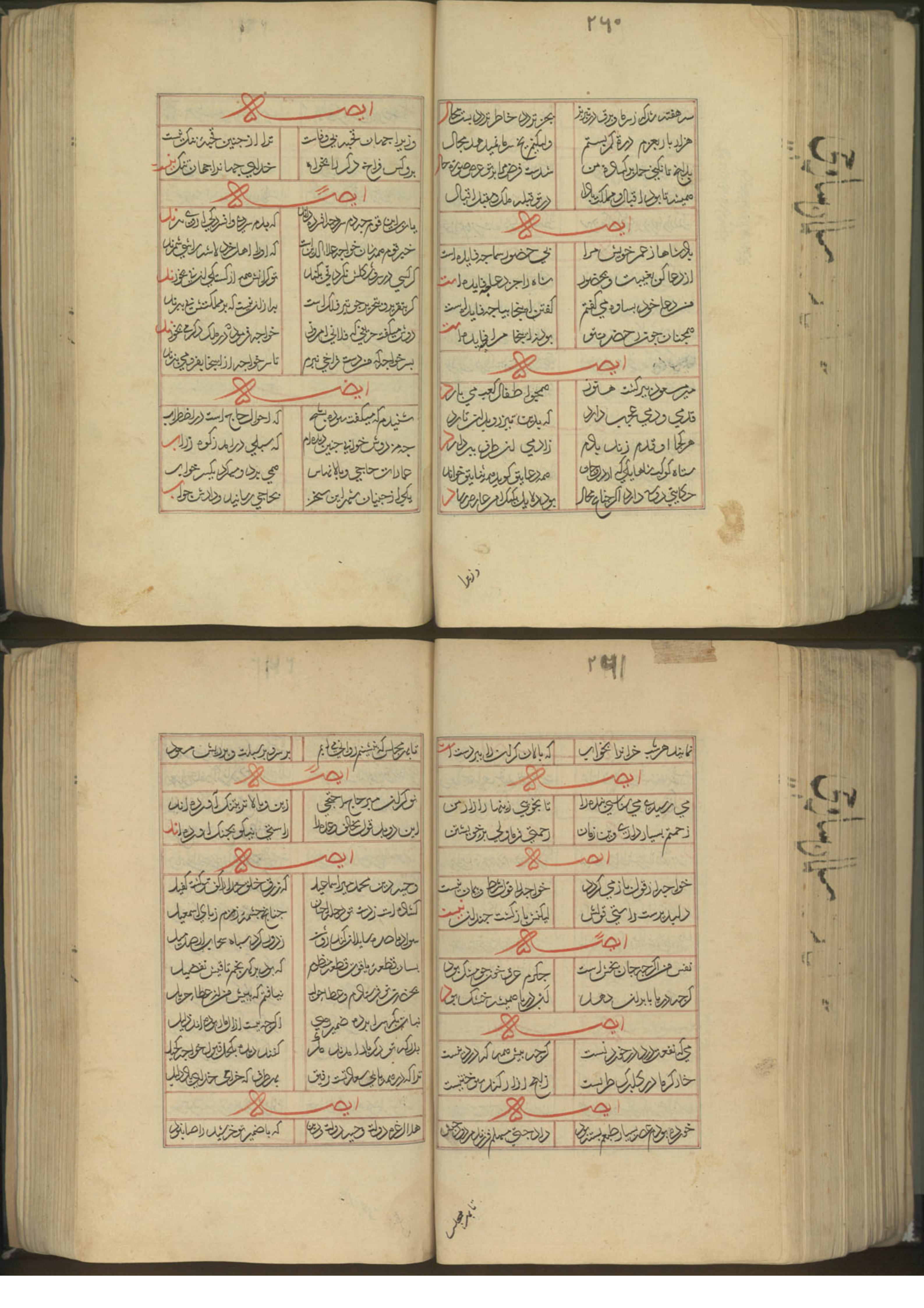
بحق المعرفه هر کس ندانند کار دی را … هنش دلم بدانند بستی بدیعی بدامورتی
بسر کاری دادی بیس بو شی … بیسته عشق بیسر کاسی بسر دوبی بیسر دور
غلامم نه رست لها نوی کر بست ملکت را … سیر دیده ملکت کری بر در دی زر دوزی

ایضاً

بالماس حقیقت در سفتی … الا الی مرد ظاهر بین که گفتی
زمین درجنب این نه رقف مینا … بجی خشخاشی بود بر روی دریا
تد این خشخاش و آن دریا همانه … تو بی مقصود کلی در میانه
تو این دریا که جو بی درغیوی … ز خود بیرون نمی آید که تو بی
نکر تا تو ازین خشخاش جندی … سزد که بر بروی خود بخندی

ایضاً

بناه ز مرة اسلام تاج دولت دین … محیط دین و شریعت سپهر جاه و جلال
ز طبع خلقت با رند رهان عقل سلیم … ز حسن رایت و ملا بد عدو ملک جلال
خدا یگانا نادلی که بنده سلمان را … جنان نیست در سنا مملکت کتاب و منال



سر هفته شد که زرشا و برق در تبریز / بجز تردد خاطر تردد بسته محال
هزار بار بعزم درت کمر بستم / ولیکن [illegible] سر نامید هیچ مجال
بلی نه تا نکی حمل بر کسادی من / شدست فرض ما بر تو عرض صورت حال
همیشه تا بود اقبال و مملکت بادا / در تو قبله ملک و مقبل اقبال

ایضا

بدرشاها ز عمر خویش مرا / نی حضور سماجه فایده است
از دعا گو بغیبت و بحضور / شاه را جز دعا چه فایده است
فن دعا خود بساده می گفتم / گفتن اینجا بیا چه فایده است
همچنان جز بر حضرت تو / بودن اینجا مرا چه فایده است

ایضا

میر مسعود پیر گشت هنوز / همچو اطفال کعب می بازد
قدمی و دمی عجب دارد / که بدست تبرزد و بلش تازد
هرکجا او قدم زند بدم / زادمی لنز طرف بیرد ازد
شاه کوکب شناسیان کی ادر دهان / همه دعا بتو گوید همه ثنا بتو خواند
حکایتی دو سه دارد اگر چنانکه مجال / بود دلا بد بیک کار عرض دارد

ایضا

وزیر جهان تحفه نی و فاست / ترا از چنین تحفه ننگ نیست
بر و کس فراخ دل کریا بخوان / خدایی جهان را جهان تنگ نیست

ایضا

یاران این قوم خبر دم سر جان فرد ادند / که بدم سر دهد و افسر دکی را دست زنند
خبر قوم همه دان خواجه جلال الدین است / که ادرا اهل خرد بالاسر راشو زنند
کر کسی در سر او کلش نکردانی بکند / تو کرانش همه از کسب لیکن ز تیغ خود زنند
کر بتقریر و تحریر چو تیر فلک است / برا زلزنیست که بر مملکتش تیغ ببرند
دوش میگفت حریفی که فلانی امروز / خواجه فرمود در ملک دگر تیغ زنند
بر خواجه که من دست ز تیغ نبرم / تا سر خواجه از اینجا بفرستی بزنند

ایضا

شنیدم که میگفت سرده بلخ / که احوال حاجی است در اضطراب
جه من دوش خوابی چنین دیده ام / که سیلی در آمد زکوه زاب
عمارات حاجی و بالا نماس / همی برد و میکرد یکسر خراب
بکی از جنیان شهر این سخن / بحاجی رسانید و دادش جواب

نمایند هر شب خرانرا بخواب / که بالان کرانش ای بیر دست اند

ایضا

می رسید می کنی سنده ای را / تا بجویی ز منها را داد من
زحمتم بسیار داد و بی زبان / رحمتی زد و لیکن بر خویشتن

ایضا

خواجه از قول باز می گردد / خواجه را قول عهد و پیمان نیست
دلیل پر است راستی قولش / لیکن باز گشت چندان نیست

ایضا

نفس من اگرچه جان بخش است / جام عرق خونش چو مسک بود
کرچه دریا بابران دهد / لیکن دریا همیشه خشک بود

ایضا

میکه نقد در در سخن نیست / کرچه پیش همه گهر در دست
خار کرها در کلبرک طرست / زلیخه از ار کنار [illegible] خسته است

ایضا

خورده بودم عرض بسیار طبع بسته بود / راد جی مسلم فرزند مرد جیش

تا بهر مجلس که بنشینم روان خیزد بر / بر سر و بر سبلت و بر ریش مسعود

ایضا

تو کرانت میر حاجی را چنتی / زین و بالاتر [illegible] آورده اند
زین دو بیت قول مخالف دعاء / راستی بیکو بجنگ آورده اند

ایضا

وحید دین محمد میر اسماعیل / که زرق خلق حلال الدین تو کشته کفیل
کشاده است ز دست تو رحله احسان / جناب چشمه زمزم ز پای اسمعیل
سواد ماصر سایلان کند از وی / ز دود کرد سیاه سحاب ابر میل
بسان قطره یاقوت قطعه خطم / که بحر بر کهر نجم تا قیس تفصیل
بخش رتی تو فرستاده ام وعطا جو اب / نیافتم که بیش من ازان عطا جویل
نبات تنگ سرا بر دو ضمیر وهی / اگرچه نیست ازان او بر ده اند ذلیل
بدرگه تو دگر باد [illegible] / کنند دیده بکحل قبول خواجه کحیل
ترا که در همه جایی سعادتت رفیق / بهر طرف که خرامی خدای باد دلیل

ایضا

هلال رغم دولت وحید دولت و دین / که با ضمیر تو خورشید راست نیست

هلال خوانده امت زانکه روی کمتر تو / وگرنه نام قمر شمس را سزا نبود
بعهد خلقت اگر نافه دم زند از مشک / حقیقتست که بی آهوی خطا نبود
ز ابر ماتو اگر لاف بر زند گاه / کدا کسی که بهر سو در کدا چیا نبود
اگر جناح رمی صله ابر و آتش را / میان شان بر این جنگ را چرا نبود
زبانت از تیغ عدل و جود حالی نیست / بلی ز تیغ ... حداد نبود
اگر عنایت تو پیوست آسمان گردد / بهیچ روی شک این است اوج ... نبود
در این دکان که ... / عجیب گر ... نبود
اساس دولتی ... ابتدا ... / کند ... کر قطعاتش انتها نبود
در این مصاف که ... / بغیر نیزه تو فتح را عصا نبود
در این مقام که ... / گره ز رشته کلک کرم گشا نبود
ز سنبله ... / اگر عنایت ... رضا نبود
بخاصیت ... برگ کاه / اگر حمایت تو ... کهربا نبود
چو عنایت ... کار غله ... / ترا چو نیست عنایت نصیب ما نبود
حقوق حرمت ... / جهان ز ... برشما نبود

ایضا

بابر و حد تو ... کنت خلو کردم / برین سخن بتحقیق هیچ حصم را نبود
کرم که راه همه پایه تراست موقوف / چو هست یاد کر او با منت جرا نبود
بحق ... که کر ... / کند ... تو با طرح ... روا نبود
طمع ... شعرا از سخا ... / توقع از شعر ... اسخیا نبود
... / بود همیشه ولیکن ... نبود
در آرزوی ثنای ... / ... شنا نبود
عنایتست ... / اگر ... زمن ... یا نبود
سخن ... زمان ... / که هر چه بهر تو کوئم ... نبود
همیشه ... دولت بقا باقی / که هیچ چیز برا ز دولت و بقا نبود

ایضا

بیا ساقیا مجلس ... / بیا ... صوتی
بر اطراف دشت لب جوی ... / بده ساقی ... بهشت
بساط ... / بهیشتی ...
بنفشه ... / بعارض ... یاسمن
ز خوابید سحرگاه ... / بصد ...

سمن بر لب جوی گسترده ... / نشستن بر این ... جمشید ...
چو روشن روانش باشد ... / که سرو جبین ... برکنار
شهنشاه سلطان ... / فلک ... زیر دست
بر کون ... جام جمشید شاه / چو ... آسمان ... کرده ماه
... زرین ... خطا / خرد کرده ...
... معنی نازک مستقیم / که ... حکیم
چو نور ... صبح / زمین ...
بر کار فلک ... / قدح بر کف ...
جهنی ... / مشابهت ...
[illegible] / ولی چه سود که ... نیست ...

ایضا

لو ... حضرت ... نشاط / طبع جهان ... دولت تو
... لفظ وحدة ... / حاشا ... ضمیر ...

ایضا

آنک ... شاهند / ... که ... زمان ...

ده روز دگر ... شهر / هر یک سر خویشتن بگیرند
... بسوزند / ... زکرسنگی بمیرند

ایضا

صاحبقران مملکت ... / صد ... قبله عرب ... عجم
بر ... / ... فلک ...
بر کرد ... سلطان ... / یک کرده ... جام جم
گر دست بر قلم ... / تیز فلک ... دست ... قلم
سرتا ... عقل ... / فضل و کفایت و هنر و همت و کرم
حکمت اگر ... فلک ... / جنگ فلک ... زمین ...
بایم قیاس کرد ... خرد / صد بار از زمین ...
دانی که ... قدم ... / از شارع محبت ... قدم
گر چند ... حضرت / ... تقصیر متهم
... بغایتی است ... / ... بسته ...
امروز آفتاب ... / مشکل ...
پیر و ضعیف ... قدم ... / جای که ...

معذور دار گر بقلم عذر خواستم / ترسیم کنم که گر قلم بنهم بشکند قلم
چندانکه بغایت بدم بر پیلکون رفتم / کردونه کسند در راه خردوان رقم

ایضاً

بسال هفتصد و هشتاد و پنج گشت خراب / باب خطه روزی که خاک بر سر باد
دریغ روضهٔ بغداد آنکه هست ابد / که کرده است خرابش بهر خانه خراب

ایضاً

خداوند چنین عالی که از لب و ... / ز دل تنش در دولت صد بار لب ...
بهمند و باید کار افتد از وی بستان بر کاه / که هنر و قدر نشناسند مشاع دار الکتب

ایضاً

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و هفتاد و چهار / در آخر حسن افتاد که اتفاق حسن
زنی چگونه زنی سحر حیرت حسان / بزور بازوی خود حصن شیخ حسن
گرفت محکم و مجدالست قابل دور رست / ز روی خجسته زن خاید دارم رد افکن

ایضاً

طایر نامه رسان تاج کرامت بر سر / نامهٔ دوش سلیمان بسلمان آورد
سحری بیک نسیم لعل ولد خاک درش / مردم چشم مرا کحل سپاهان آورد

بالابار ز طرف بارگه محمودی / مژدهٔ مرحمت و تحفهٔ احسان آورد
لشکری خلق که نامش چو ثنی محمود است / باد چون حضرت بلقیس ز سلیمان آورد
داد بتر را دراول ز عین مقر طرفی / بخضر تا بلب چشمهٔ حیوان آورد
از زمین بود بزرگ خود چه کردم بر تخت / که زنیش خرد انگشت بدندان آورد
حق گزاری ولی مخدوم بجای / گرازین بیش نیاوردم و نتوان آورد
ای خداوند جهانگیر که این دانه نقل نیر / طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
بدرگهی شرف منزلت کسر دیت / بس شکستا که بر این طاق نه ایوان آورد
خیز دست توکان خانه کانز ابر کند / ای بسا ابر درر دیدهٔ عمان آورد
هر صبا هی که بجو فی زد باد تو عرف / گرد ازان ملک بصد ناحیت صیمکی جان آورد
کو اگر بیک ساز ز تو صبحی چو نسیم / از در رفو گستانش بگریبان آورد
بست ملک است برایتو قوی تارایت / روی در بارگه دولت سلطان آورد
ابر دستی ز طرا زیر تیب دریا بافت / آفتابی علم از سایهٔ یزدان آورد
زود را بتو از همت نیکو خواهد / گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
حلقه در گوش بیا بوس تو چسان آمد / تاج بر درش باد رگاه تو خاقان آورد
بلکه مغفور بامدد و بغایت که ترا / آسمان از پی جمعیت دوران آورد

ایضاً

بکام بیک مبارک قدم رهای مرا / بردند بحضرت جمشید آسمان مقدار
بران درگه و زمین بوس کو بدار نه طبع / که چرخ راهمه بر قطب رای تست مدار
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت حریز / بغیر زر که بغایت شدست بیشتر خوار
بدور عدل تو از عصر فتنه بنشست در خواب / بیا که گوش تو از خواب بخت شد بیدار
بجنبد از صنبر آفتاب زنجیر / هزار بار ز دلش دست بر دیوار
ز بخت و تخت تو حاجت ملک را باید / ز کلک و تیغ تو تیر است عدل را بازار
بذکر خلق تو خلقند چنین انفاس / بشکر لطف تو راجی است شکر گفتار
نکردم سنگ و قار ترا زمانه قیاس / ندیدم بحر عطار ترا ستاره کنار
هر آنکه مرکه ز ... / بمذهب عقلا باشد از کمر ز نار
بگرد جاه تو اگر نه رهم دایره / کشند هم نرسد وهم را بسر پرگار
بیمن همت تو پیش سلالت همه افق / سپید و سرخ بچو رداء در هم و دینار
من آنکسم که بمدح تو هست کلکم مسحون / جریدهای سیاه و سپید لیل و نهار
بجز فنجی درد که ازین حوالی شماسه / همی کنند زرد تواقل سحار
همیشه و فن ... که نام در / جواب طبع و حرص رایت و اسرار

ولی تو قسم از اطراف شاه می بارند / که گه بکی دهد بر ضمیر خویش گذار
دوم که چون بیرد بندگان مخلص را / مرا بیاسر غلامی در اورد بشمار
از آن عروس سخن چو نهی نماید روی / که دلبرد ابنه طبع رنگم ز نگار
تو پادشاه جهانی و در زمن این است / که پادشاه زنا هی و ملک پی خبر دار

ایضاً

ای شهنشاهی که این چرخ هور در ... / طایر فتح را ز تیر تو پر پاک کرد
طبیب پاک ترا از جوهر عقل ... / آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
گرد خیلش را ظفر نصرة ... / طرح جرم افلاک ... دامن چال کرد
دست تو یا خود یا ... / دامن خود هر که از اطلال مال کرد
همتت راضی نزد ... / خواست رضوان چو یاس ...
تیز میکرد خنجر ... / امر ایزد ... استعمال کرد
هر که در مدح تو چون ... رطب اللسان / لال گردد زبانش ... لال کرد
در علام حلقه در گوش غلام تو ... / ز آن جهان ... دینار ... مثقال کرد
فیض دست دیده ... ابر ... / اکنون ... حسنوا کرد
بلبلها گرچه گستاخی است لیکن ... / عرض حال خود مرا نیست علی الاجمال کرد

حالتی دارم عجب وانعایش بحد مو | شرم دارم بر چنان عرض احوال کرد
بر من ار رحمت باری بر قوع و ضعف را | چون تواند احتمال این چنین تقال کرد
برادران قرض و عهد را این لیک | دولت توفیق شاه لن وحال مر ایلال کرد
بود مقصودم که بر درت تو کرده ما ساخت | در ادا قرض و دولت از آن اهمال کرد
کعبه را حال چون درگاه کردن قرار است | خواستم زین پس حریم کعبه را ادراک کرد
مرغ جانم ناتوان بال و پر بریدن ندارست | در هوای حرم درگاهت پر و بال کرد
داشتم عزم سفر چون شاه بر رخ جمال | تا کی از پیک شاه خریدم باستقبال کرد
حاجتم بنده را دادم خواهد بارها | چون دعا گوی در این مقام اقبال کرد
التفاتی کند دایم قدر فرمان نیک | میتوان بنده را بر خیر کار کرد
روز حشر از حساب بار شاه عربی | گر نه حرز فلک تا بر شاه و یار کرد

ایضاً

بار شاها حالم از التفات تو معمور شد | همچنین معمور باش تا اذان بر معمور دار
نرم و غرب ملک را بر التفات نیست حبیم | گر نظر با راعی چند درگاه یافع مور دار
خون مسخر شد نیز خم تیغ ملک این حشمت | بعد از این تا حرم دیار مسلم و ملک تو دار
شام را از برتو شمشیر تو صبح دادم | نیم روز از گرد لشکر چون شب دیجور دار

روز شب کایشان درگاه را ابد بود درگاهش | در سرای خویش با بخت عنبر کافور دار
بر ده را بر غنچه یار دید در بیرون چون باد صبح | گر تو دیار عکس او را بعد از این مستور دار
زین بنا ها از آسمان خضر ترک جایم | زحمت نفس است تا به بنده را معذور دار
پیری و رنجوری و دردی ز درگاهش مرا | جان بلب نزدیک خواهد کرد یاری دور دار
بسته ام امید ها در همت شاهانه اش | همت شاهانه با این بنده رنجور دار
در پناه را این بخت خلق جهان آسوده اند | را این او را الهی جاودانه منصور دار

ایضاً

ای خداوندی که پیش طبع فیاض سحاب | بی حیا شخص بود گر دعوی دریا کند
مرکب عزمت بمیدان بر خیزد چنانک | گوی حالی را ز کار جنبش دعوی کند
همت گر ملک زنامی را نمای التفات | هر گدایی بعد از این در بارگاه خسروی کند
و رکنی هندوی گیسو را بدر بانی قبول | مقبل جاوید گردد زین فرخ نبی کند
با حریف ابتو گردون هیچ بنده صلح | مهر ثم سمین لنجم ولی را ماندگی کند
صاحبا دارد سخن هر دم در درد | آسمان بر و مرغی زبانک بیداری کند
گر زند هر بنده را از کرد زبن | تا ابد از بند کین بنده را آزادی کند
جاودانه یا بنده ملکی نامی دولتت | این خرابه آبادکی حسن ابدی کند

ایضاً

جهد ما از بدی بت نار غم | مرا چون تو دلارا که غمگین کجی
ندارم مینو چه امید دیدن میم | اگر مهر و زری و گر کین کجی
تن پیچم که بنده ام بر بیعت کمر | بدل از نام کام شیرین کسی
نه نر کسی کی ادم بتو سر فرو | بدل از نام مرا تاج زرین کسی
اگر خاندانم را جوابی ولی خوبش | بخشت زرو نقره تزئین کسی
نخواهم بر بیش تو کردن نهادی | اگر طوق از حلقه بر قین کسی
نی از ازدم این تنعم بدران | که در راه خم خشت بالین کسی

ایضاً و الرجیع

ما مریدان کوی خماریم | سر مسجد فرو نمی آریم
زده در دامن مغی چنگ | دامنش را ز چنگ بگذاریم
سالک راه همسایه عشاقیم | محرم برده اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم | وز دو عالم فراغتی داریم
جان ببازار دل تلف کردیم | مفلس این شکسته بازاریم
ساعیم که نشو شد از عشقت | با بهر دو جهان خریداریم

یار جانیم و حقل سرمایست | کار عشق است و ما در این کاریم
ساقیا از خمار می مینیم | شربتی ده بما که بیماریم
بوس برده بما کرد تقابلیت | جان خود چون سال بسیار زیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان ترسا

بلخیال تو عیش می رانیم | ورجمال تو نقش می خوانیم
از صفات تو جمال می بینیم | در جمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون | شیدای طراز چشم را از میم
با خیال تراجو پیش آید | بر سرو چشم خویش بنشانیم
جان خود را عزیز میداریم | که ترا جای کرده در جانیم
ساقیا ساغریست قبله ما | خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیان صفای می نکند | بر تو روشن که اهل ایمانیم
رو بمحراب ابروانش داریم | بر زبان ذکر دوست میرانیم
نیست کفر ار کند بما | ما اگر کافر از مسلمانیم
با صلاح و فساد ما باری | زاهدان را چکار ما را

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ماه و دردی کشان بی سر و پا

بمی و شاهدست رغبت ما … زاهدان می دهند زحمت ما
ز لب زرد ترش بساز حکیم … که در آن شربت است صحبت ما
رندی و عاشقی و قلاشی … آفریدند در جبلت ما
ملک هر دو جهان بخانه‌ای … در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او دارم … ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان در نعیم ابرارند … وه چه خوش نعمتیست نعمت ما
زاهدانند مست جام غرور … چه خبر هست را ز لذت ما
زاهدا ترا ولایتی است که هست … دور از کشور ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ماه و دردی کشان بی سر و پا

سرم از عشق قد او بلند … دل اسیر دو زلف او بیند
روی او پشت توبه را بشکند … سر او فتنه زهد را برکند
جام صرف دهد مرا هر دم … لب او کرده مرحبا از قند

هر که مجنون بند طره اوست … بند می باید از صد سودا زنند
مطربا پرده بتر کش صبوح … تا ایدر ز خواب بخت نزنند
در صبوحی که جام می نخورند … صبح را کو بر آفتاب بخند
کاسه ما سر جس باد ندان … تا بر آتش نهند همچو سپند
از دگر سو گرفته دامن من … زاهدانم بسوی روضه برند
برفشانم ز زاهدان دامن … زین حکایت کنان بهانک بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ماه و دردی کشان بی سر و پا

مطربا قول عاشقان برگو … غزل خوش ترانه تر گو
دل بصوت تو پای میکوبد … خوش نوایی است باز از سر گو
زاهدان را اگر خلاف کنند … گر ببین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلف است … هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق را … نکته از ره قلندر گو
وعظ و افسانه در نمیگیرد … بیش از این حدیث کمتر گو
سخن از بین عاشقان گویی … از لب شاهد و ساغر گو

عود را گو شمال چند بده … سحر خوش بگوش او بر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب … مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ماه و دردی کشان بی سر و پا

روی تو دیده را گلستانست … موی تو ماه را شبستانست
قامتت داده سرو را تعلیم … زلف زیر تا پای دستانست
دل اگر مست چشم تست چه رنج … جگرم همنشین مستانست
عشق دل نیست با تو امروزم … از ازل مرغ این گلستانست
گلستان ترا بهر خاری … بر زمین صد هزار دستانست
دل نثار تو کردم و خجلم … رحم بر جان تنگدستانست
هر که بیمار و دل شکسته تست … حال او حال تندرستانست
کل کلاه سر نشیند از آنها … خاک کوی تو رحمتستانست
عشق روی ترا دبستانیست … که خرد طفل این دبستانست
عاشقان از خدا پرستانند … زاهدی کار خودپرستانست

ایضا زاهدان از کجا و ما ز کجا

ایضا ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهدان را قدح کشان بایند … کنج میخانه راه بنمایند
تا ز مستی فروغ دل ز درون … ما ز هستی وجود بیاسایند
بیقین واعظان و دردکشان … یک دم بیمار دل بنمایند
ما بنقد هم در بهشت امروز … زاهدان بر امید فردایند
هر دو عشقیم و صحبت ما را … دوستان دگر نمی بایند
نفسی چند مانده مرا … که به بزم می روند ساقی آیند
پیش از ما بر لبی مدوه … غیر جام و قدح نمی سایند
تو مبین آنکه صوفیان ظاهر … وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان نگر که در معنی … سرفرازند و پای بر جایند
خود بنو حی که زاهدان گویند … من گرفتم که نی سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ماه و دردی کشان بی سر و پا

یار ناگه نمود روی بمن … موهم از جان بود جان از تن
من ز دیدار دوست لذت دیدم … که نه بیند هرگز این دشمن

ازکمند تو سر نپیچم / چون کنم چون فتاده در گردن

دست در دامنت زدم چو کرد / بر عقیبان نجالیان دامن

زده از دل دم آتش عشقی / دارد عشق اندر درون چو بدن

سنبلستان چین زلفش را / خوش حسد [illegible] ختن

ساقیا ما بخانه در دیر / خیز از حکمت جام کن روشن

دار رحم خانه نخواه کسما / دلم می کشد عجب وطن

دین بدردی [illegible] نداد / دردی دینا میکشم و دردی کن

مستم افتاده در دنیا رندانه / زاهدا تا افتاده در دنیا من

زاهدا از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

حسنت آورد عشق را در کار / غمزه ات کرد فتنه را بیدار

رویت از روخت آتش [illegible] / زلفت آورد در میان زنار

در دل مستی خیالت [illegible] / لیس فی الدار غیرنا دیار

جان فدای تو کرده ام بستان / سرمه بیشت نهاده ام بردار

ساقیا از شبانه مخمورم / از سرم باز کن بلای خمار

باخیال تو حق بجانب ماست / گر انا الحق زنیم بر سر دار

اگرم قصد جان [illegible] / سر و جانم دریغ نیست ز یار

زاهدی دوش دعوتم میکرد / بعد پند و نصیحت بسیار

داد دستار و خرقه ام [illegible] / که سر خرقه دارم و دستار

هر دو را بستدم گرو کردم / بمی بی بخانه خمار

گفتمش ما خراب و مخموریم / خیز ما را بکار خود بگذار

زاهدا از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ای دل از خود برست [illegible] / چند بر خاک پای بنمایی

تو ز خاک لبش [illegible] / که تو داری بدان بلای بلا

آفتابی نهان بسایه گل / گل حجاب بر آفتاب [illegible]

آفتابا عجب [illegible] / که تو با سایه بر نمی آیی

مطربا پرده زری که در بیا / بر دم بر کار عقل سودا

مرتبتی کرد زاهدان [illegible] / هر شور [illegible] حال [illegible]

دوشم اهل [illegible] ز حضرت [illegible] / که فلان گر تو طالب ماست

زاهدا از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طرز ترجیع بند من یکسر / راست مانند بشانه ی شکر

کرده ام تا بیا [illegible] / بود بند من ز بند [illegible]

تو عروس است [illegible] / بستر از [illegible]

آفتاب زمانه [illegible] حین / که منور بدوست دور قمر

اوست مقصود [illegible] / اوست محصول سیر هفت اختر

کلک او وردی عدل او برکار / رای او خط غیب را منظر

با دو سیر ستاره [illegible] / بدر در [illegible]

الحنان شعر من [illegible] دولت شاه / در مزاج زمانه کرد اثر

کین سخن صوفیان صومعه نیز / ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدا از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

انتهی الترجیع

ما نیم کشیده داغ غلامی / بستان تو زلب صراحی

رابیند دل به زر دوم / از نگار سپید و سیاه

در لوح جبین کی یار خوانده / نقش از ازل وان کماه

رخسار نگار دیده روشن / در جام جهان نمای شاه

بر سر دم [illegible] جان را / در حبس محبت الاه

بیماری ماست تند رستی / در دین ماست [illegible] گناه

هر چیز که غیر عشق و مستی است / در مذهب ماست [illegible]

[illegible] / دم این [illegible] اثر داه

گر عرض کنند هر دو عالم / بر من که کدام ازین دو خواه

هر دم از نگار [illegible]
واز هر دو جهان کنار گیریم

ساقی بکرد [illegible] / آتش بمن [illegible] در افکن

خم در دل و جان من [illegible] / ای پیر مغان چه می [illegible]

[illegible] / کو پیر مغست [illegible]

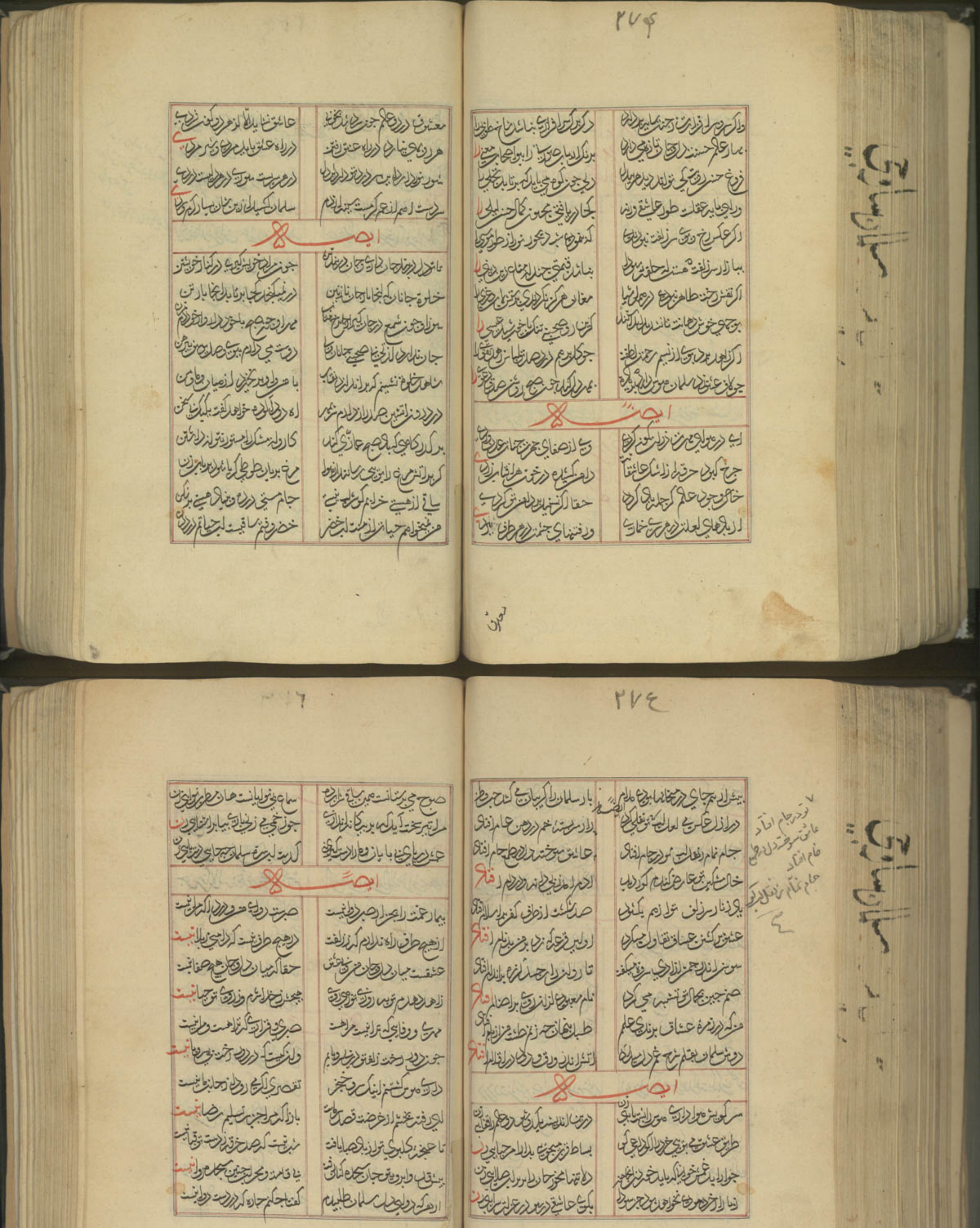
پیری که [illegible] صفا باطن / یک چند نشسته [illegible]

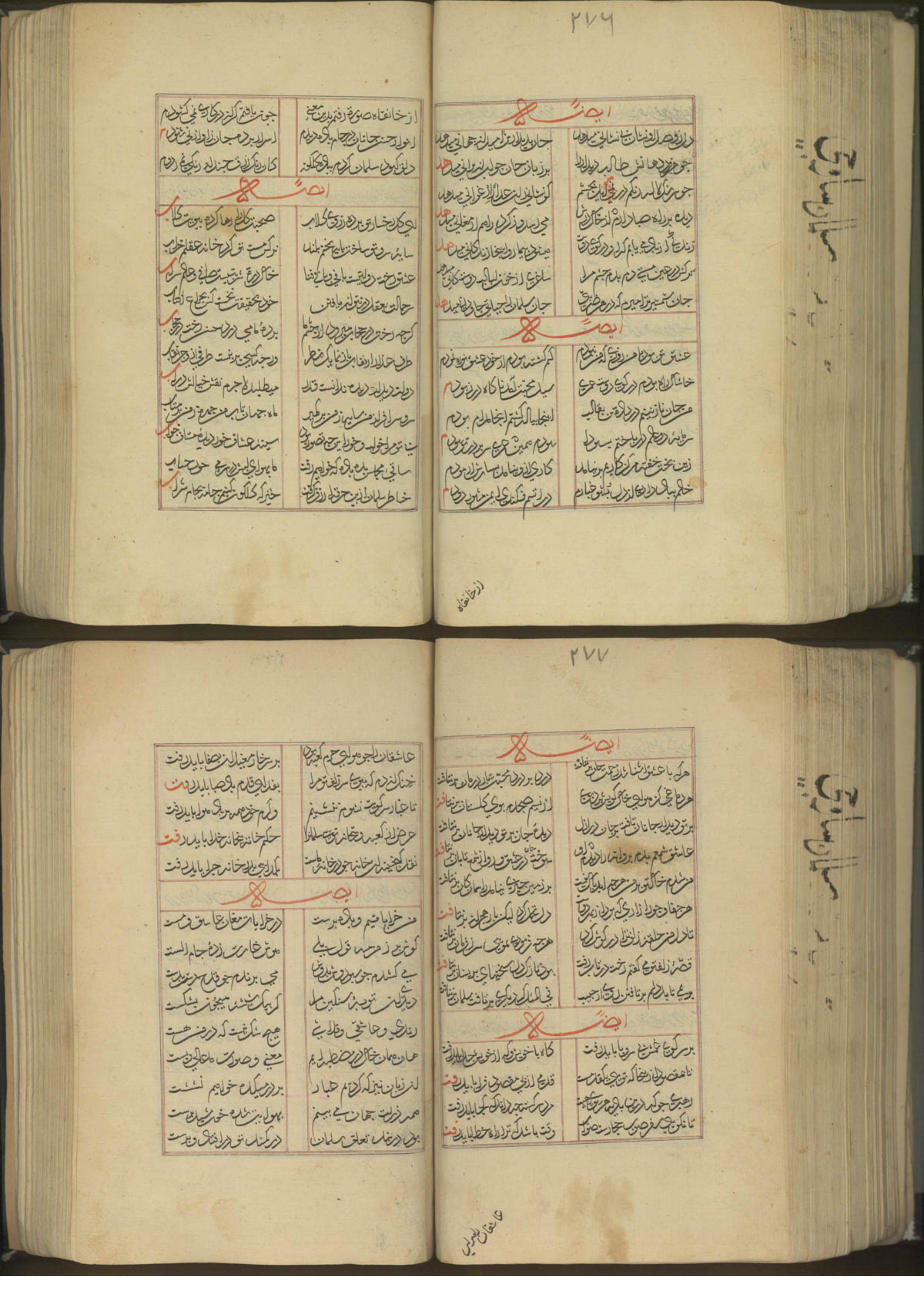
الوده بدن [illegible] / از چین صفا [illegible]

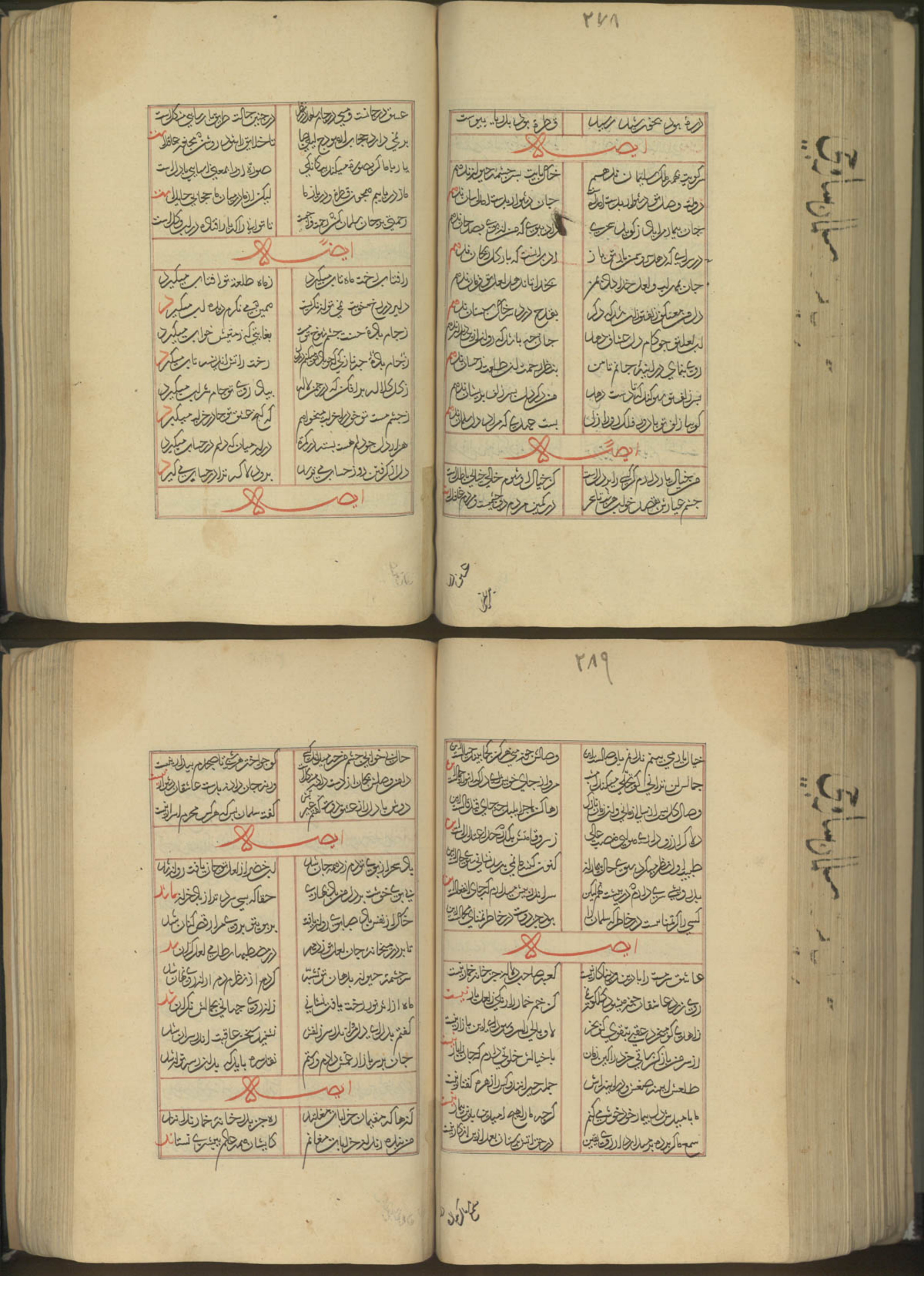


من دامن آن نگار گیریم
واز هر دو جهان کنار گیریم

من دامن آن نگار گیریم
واز هر دو جهان کنار گیریم







سر حلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت / کز زلف تو در دایره کز زلف بگوشانند
بسیار خیال خرد و دین من از دل / کین هر دو بیک جرعه بیجام نمانند
من جز بعلاج بر نکنم دیده جو نرگس / فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
کر خلق بر انید که را نند ز شهرم / من نیز بر آنم که همه خلق بر انند
لب کرده نهان رخ ز کر از حالی اعیار / بنمای رخ از برده که یاران نکرانند
رو زلف و رخ و زلف چو شب برده سلمان / بسیار در این نامه شب و روز در انند
نقش رخ خوبت بتوان خواند و حیلها / خط ادب است بخود نقش نخوانند

ایضا

میبرد سودای چشمت منزل آرامم دگر / از لحاظ آن بلا سودای ناکامم دگر
دیده من بنده ام و لیکن عکس خورشید لبها / در درون بی افسر اللذ دیدل لوکنام دگر
هست در من از رخ روشن فیلهای جیت / این قرار دارم که همچون شمع میرکام دگر
هر شبی کویم که فردا ترک این سودا کنم / تازه میکردد سوایش هر سحر کامم دگر
زندکانی در فراقت کر چنین خواهد گذشت / بعد از این زندگانی بس نمیخواهم دگر
همچو خاکم بر سر کوی صبوری معتکف / بادبرمی خواهد برد از الهم دگر
یار کنارم کون خرمن سو سنبل کوی من / جو کو بر بای خواهد داد جون کامم دگر

ساقیا بی زلف بی رخ جون بجانم فشان / همانا در خواهد کرفتن آتش لعلم دگر
در از ز خاک وجود ما بیجا کرد آنند / شمع میخور دزد کز سلمان ناکام دگر

ایضا

از سر دنیا و دین امروز دیدار خواهم گذشت / مست و لا یعقل بکوی یار بر خواهم گذشت
جان بسر کرده بسر من بیار ز کاند عشق / بکذر دیا تیر از سر و جان بسر خواهم گذشت
همچو من در کوی او پا یکدم افتادن تقدیر / جند کوی در کوی بیکدم در خواهم گذشت
از سر او به سر جان بدهد در کوی دوست / در هوا در بی من از پای سر خواهم گذشت
بعد ازین من خط سودای خوبان جون قلم / کر قدم خواهم نهاد و از سر خواهم گذشت

ایضا

خواب مستی کرده چشمت با خمار افتاده است / زلف مشکین تو چون من بی قرار افتاده است
جشم بیمارت را کیرم که در هر کوشه / جون من مسکین بیمارش هزار افتاده است
کارکار افتاد کان را بانی بر کلاه / خاص کار افتاده کوز کار افتاده است
بای را در ره بعزت می نهای جان عزیز / زانکه سرها جون زلف بر کذر افتاده است
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرت است / زان میان لب برابر کوهر بر کنار افتاده است
عشق و بیماری و درد و رنج و جور روزگار / صعب کاری هست و ما را هر جهار افتاده است

حال سلمان کر کسی پرسد بکو در کوی دوست / بی نوا فی ز در ها زرد و زار افتاده است

ایضا

سنبلت را جون صبا بر کل مشوش میکند / هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند
باد در وقت سحر می آورد بوی تو مرا / باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش میکند
لعل جان بخش لبت جانهای یکسان با لطف / جمع میدارد بی زلفت مشوش میکند
تو بنه زاهد ریائی نیست کار عاشقان / ساقیا این کین فضول عقل سرکش میکند
زلف سرکش لب با نی خش دم کند صومعه / صوفی صافی بیوی جرعه عشقی میکند
دیده تر دامنم نامی زند نقش بر آب / حال کوی را بخون هر شب منقش میکند
نام و ننگ هر دو ویش ساقی صبر و دینم بجای / ترک من با آنکه سلمان ترک هر شش میکند

ایضا
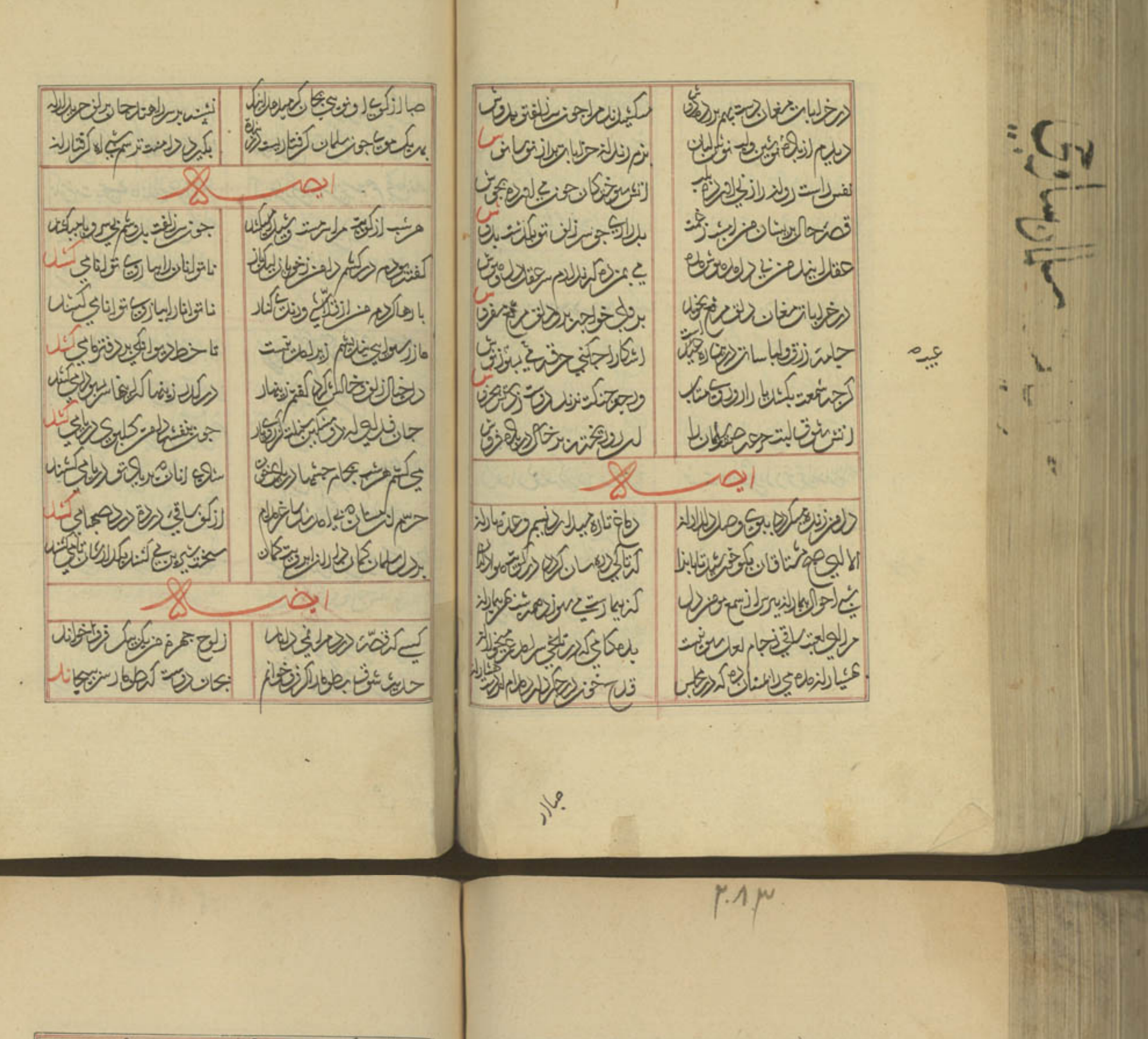
نا توان چشم تو هم کرچه بزنهار آورد / نا توان زد در دی بار بیمار آورد
جشم مخمور تو ار یک نظر از کوشه چشم / مست و سودا زده ام بر در خمار آورد
عقل را بوی سر زلف تو از کار برد / عشق را شور می لعل تو در کار آورد
صفت صورت رویت بچین می کردم / صورت چین بخجالت دی بدیوار آورد
منکر بکام برکشان لب لعل تو چو دنیا / هم بکفر خود و ایمان با قرار آورد

خار سودای تو در دل هوای کلو صبر / بنشاندم همه خون جکر بار آورد
بار رخ و زلف تو گفتم که ابرو دارم شب / عاقبت صبح رو دیدم بشب تار آورد
کر بیار و دل کرد امیدم در آن شقه مرا / بکمند سر زلف تو کرفتار آورد
رخ در دیدار تو یک ذره نشاید سلمان / که مرا مهر رخ جون زره بدیدار آورد

ایضا

تو چو جشم کرد آلود درد فراقت جه کنید / باز تدبیر این دیده عمر دیده جه دید
با امیدی که رسد در دل تو خاطر / سالها دیکر وجه جت و بلحن رسید
قصه راز تو در دیدم و نکفتیم بکس / بشنو این قصه که هر کز بجهان کس نشنید
قصه این در دل من افتاده داستان بکس / که در این سلسله زلف پریشان که کرید
دشمنان کوشه کردند زبان همچو تیغ / نیست جز کشمه آن ترکان نرکس بر دید
عاشق صورت تست آینه دل بی صورت / هست در چهره آینه خورشید پدید
سر زلف تو مرا تو به ناموس شکست / جشم مست تو مرا خرقه سالوس درید
جر عه در رود تو کجست بتو از آن راحت / خوشتر در جهد تو عیبیست که تو ابرید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان / حال دل در قلم آمد و ز قلم خون بچکید

ایضا



ایضا

ایضا

ایضا



مست روی در خمار کر مستان خراب — نکند انس هیار در میکده باز
تا بدر دی قدح جام نمازی نکنی — جون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز
کشته عشق بتانیم زهی عزت و جاه — طفلس کوی مغانیم زهی نعمت و ناز
بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست — راه کوتاه کن و بر خویش مکن کار دراز
موی صوفی چه کنی کار همه رفت — های مستانه زنیم کر سر شوق و نیاز
مجلس خلوت انس است حریفان بحضور — مطربان پرده در و جرعه ساقی غماز
خون قرابه بریزند که این تخته نشست — خون لب را که نهان نکند پرده راز
یزیانجی که ندانند بجز سوز حزکان — می کند شمع بیان از سر سوز و گداز
جیند احالت پروانه آخر کوی حبیب — بنوا [illegible] می کند آخر بر داز
رنک موزون دل و دین بر رندان رفت — کو تو باز آی که ما [illegible]
بتوزم از سر لطف که سلمان امروز — نمقابلیست که جز ناله اندر [illegible]

ایضا

قدمی کو که بیابان فراقت بویم — یاد داغی که زبان تو نسیمی بویم
کر جه کوی سخن اندر خم جوکان [illegible] — وصل جوکان سر زلف تو [illegible]
رفته [illegible] — [illegible]

بی بیان میکده عشق تو خوش آکاه — سا قیا با [illegible] این بویم
نقش ابروی تو میخوانم و ذکر میخوانم — صفت روی تو میکویم و خوش میکویم
دیکر از در طلبت کر بنشیند زیاد — هر که از پای که ببر می بوم
خلق کویند که خوبا ز کن از محبان — جون کنم با ذکر با شیر فروزان خویم

ایضا

جان شیرین کر بهر اجونتو جانانی بود — کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود
لب جشم و جان شیرین را جرا [illegible] — هر کرا ورا جون خیال دوست مهمانی بود
از خیال غمزه خمار کافر کیش او — هر زمان بر دیده ام تیر با رانی بود
نامسلمان جشم ترکت را نمیدانم جه بود — زانجه در دینم جون مسلمانی بود
تیر مژکان و کمان ابروانت هر که دید — بی کمان دل اندر که بالان کیش قربانی بود
با خیال روی و موی عشق بازی [illegible] — در جهان هر جا کلاهی در پریشانی بود
باطل [illegible] یا [illegible] کو از سلمان [illegible] — هر کرا در حاشیه خواهد که سلمانی بود

ایضا

زلفین سیه خم بخم اندازد باز — وقت فتنه بهم برزده باز
[illegible] — [illegible]



تو در ستارا فلکی صوفی و ما ریز سر کویش | سر و دستار را داد از کف زنده دمان بار

ز چشمت گوشه گیرایی در کمانست عین همانی | گرفتی گوشه از من که تیر ز ترکمان بار

همای یکسر موی در حلقه میدهد سلمان | هنوز تیر کشیدست ایل متاع دار یکان بار

ایضا

هر بخت سرچه دل عقد این عشق بازی | کرد در هوا هر کس را بیاند مجال بازی

لن شیر در که خود را در عشق کشته دوری | در دین عشق بازان باید که جهد غازی

بر بیدلی یار جان دمی کانست زندگانی | در پای او سر افکن کاینست سرفرازی

لی کعبه حقیقی بنمای رخ که ما را | کاری نمی گشاید زین قبله مجازی

زلفش بباد دادم رها دیبقراری | چشمش خراب کردم دل عابتر کتازی

عمرت زلفش میخواهم من همیشه | و آنکیست کو نخواهد عمری بدین درازی

گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را | سلمان بر نیاید کاری چنین بنازی

ایضا

لعلش نمود بلجان این بی ترسی | چشمت گرفته در سر سودای خودپرستی

لعل حیات بخشت روح اللهست گویی | در دور چشم مستت احیای برستی

بیش از کلاله لیت که در افتاده کردی | بر روز بود دم شب را روزی دراز دستی

گر نیست دهانت گو مباش خود | کارا خبر که دل درع از ننیخ بهیچ

سرو بلند ز از من تا بر گرفت سایه | چون سایه ز بلندی افتادم اکنون بیچ

بیخم ز طعنه گویند مست و خراب گوی | سلمان تو چون تو ایند رفتن کجایی بیچ

ایضا

تا در سرم ز زلفت سودای قندی است | کارم ز دست رفته و در پا فتاده است

بی اتفاق صحبت و از اختیار هجر | مشکل حکایتست که ما را فتاده است

چون شمع می گدازم و از تو نمی گریم | این خود سحر ا نیست که در پا فتاده است

از افتاده ام بر گرد بیخبری دل ما | در زلف خود بجو که هما نجا فتاده است

ایضا

بر دارم تا خیال آن بری بیکر گذشت | کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت

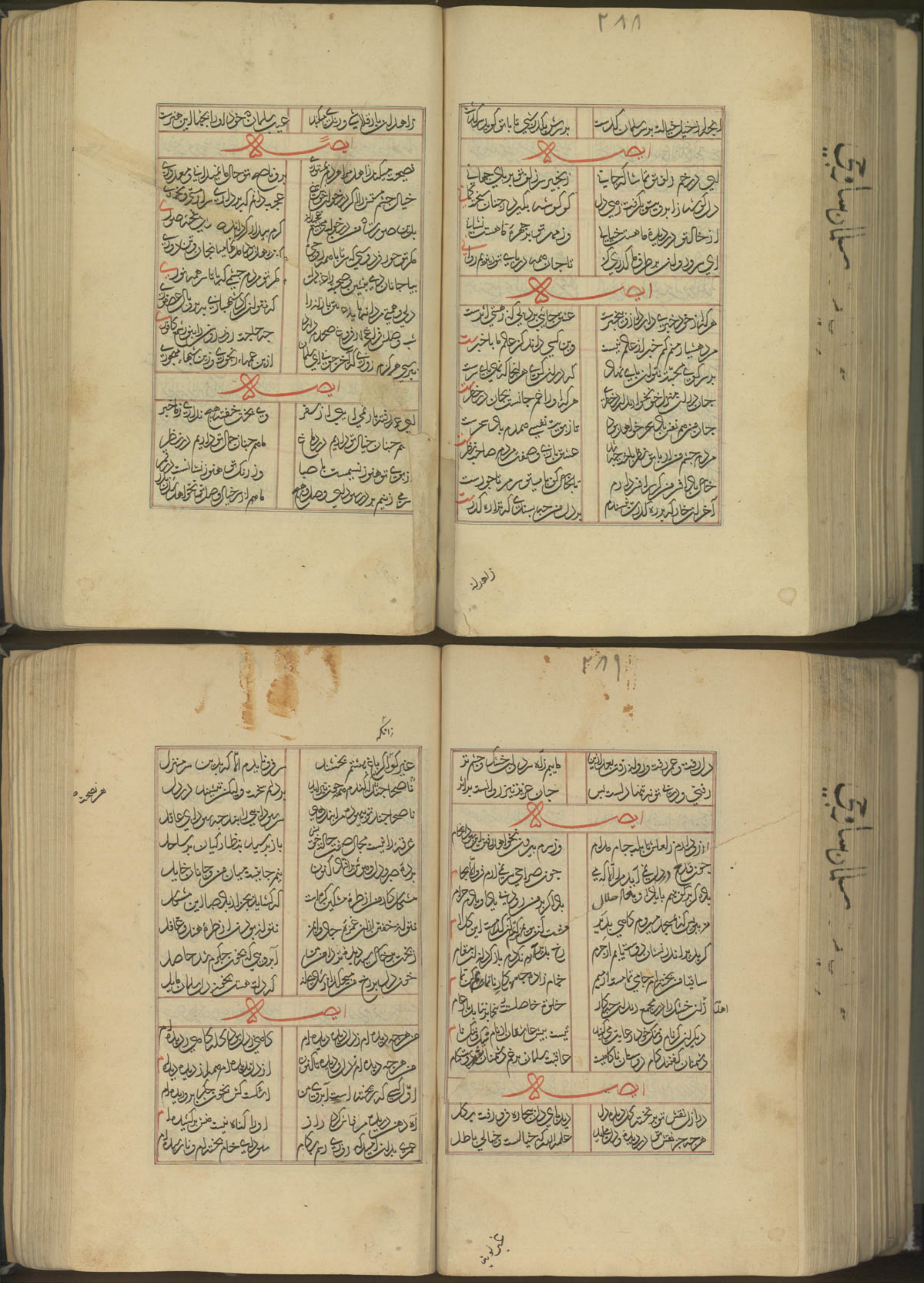
لب بسا کز آتش سودای او ملکین بسی | ز دیده یا جوهر ز دین ابلکونه چنبر گذشت
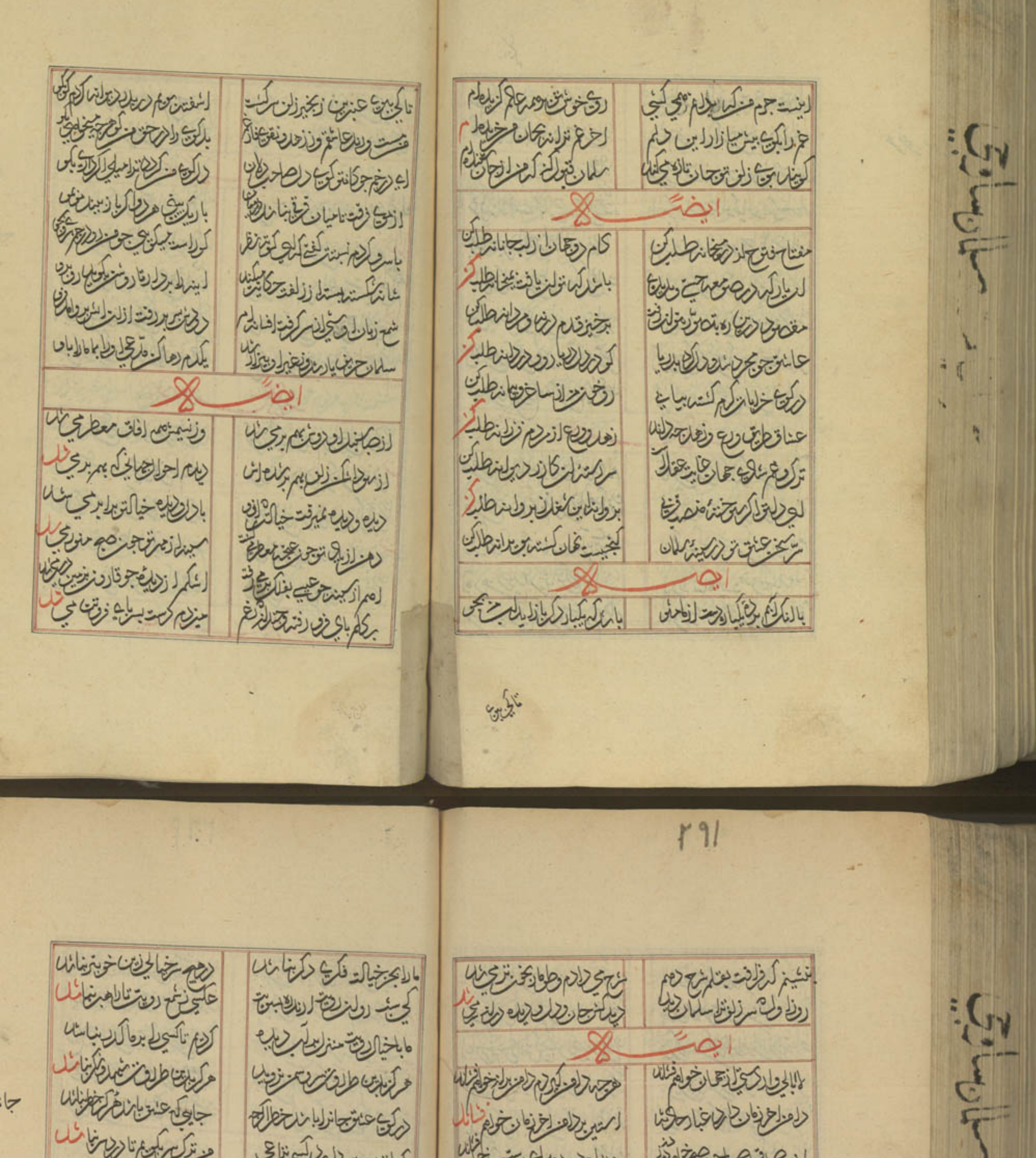
از هوا در کشت از زلف در بیرم چنبر کن | هر کجا بادی بر لبت شمای ابیر بر گذشت

تو ای ببینت شمع سان سوختی تا بمرد | دل بکویت جون صبا میکرد جان [illegible]

غرقه دریای بی پایان هجر زلف را گیر | دست گیری میکنی در باب کام از زر گذشت

لشکر افتاد از نظر زلف رو و گفتند آن نگار | بر کشیدم ناله را تا از زیر پا بر گذشت





ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

سلمان ساوجی

زهی دارم ز درد بی نسیم روزت می یابم — به یاد آری دم زدن خیال یار می بینم
نشان طاق ابروت ترا ابروی کشتی بینم — خیال روی ماه ای ترا هم وا دری بینم
زلعل حسن خود ابر خود من در پای بر روی — جهانی را ز باغ حسن بر خود حاصلی بینم
رخت آیینه حسنست صورت معنی — من این صورت که میگویم در آن خوش حالی بینم
درون روضه سلمان هست آیینه عشقت — بحمد الله که این آیینه بی زنگاری بینم

ایضا

اگر آن روی میانم بکنار آید باز — گلشن عیش مرا تازه بهار آید باز
قاصد باد نیاید ز بر یار روی ما — قاصد جان خود آن گه ز بر یار آید باز
شاهباز عمر از صید دل مسکینان — هیچ ممکن است که بر عمر شکار آید باز
با دلم رفت قراری که ز دردی که جدا — دل ز آن نیست که هرگز به قرار آید باز
عمر من در سر کار تو و رفت زهی — در سر کار تو عمرم بچه کار آید باز
لیکن هر که درین لجه خون خوار افتد — تو چنان دان که هرگز بکنار آید باز
لب درم از مستی سر دل بتو من بازارم — کان سیه مست که جان در خمار آید باز
هر که در بند سر زلف تو مرد دل خاکش — سالها بوی خوش مشک تتار آید باز

ایضا

دل ایدست خویش زلف سخت جای خویشتن — صید کرد آنکه بدام اهل بپای خویشتن
دیده بحر زره رخ خونم لیک از بی ره کرد — دامن در دام اینک خونهای خویشتن
لولو جانست در کار بر دلم رحمی نه — کردم با تیغ رحمتی وانگه بجای خویشتن
من سراوارم بخون دیدم و در راه حرم — در کنار خویش می بینم سر اندر پای خویشتن
با خیال یار گفتم ترک خود دل ندر سر — یا خیال یار کجا باشد سرای خویشتن
شمع سان بیست نخواهم سوختن تا بالگه — در فنای خویش می بینم بقای خویشتن
بر نشانم ذره از مهر رویت زرد مهر — مهر چون صبح از تیغ بینم در قفای خویشتن
در خطا باطن ما بیت خود رو نی کرد — تا جرم اهل کسان رواز خطای خویشتن
درد خود با هر که گفتم گفت اگر دانیم — چاره خود بر دمی سلمان دوای خویشتن

ایضا

نه از احوال تو در خبر انشا خبریست — نه بس وقت جگر بس خبر کاندر گذریست
گفته باد سحر با تو بگوید خبری — این خبر بس که کسی که بشنید از سحریست
بر سرم انجمن تنهای زلفت تنها — میروم با تو بگویم که در آن در سر سریست
نظر من همه بر توست اگر گه گاهی — نکنم دیده بسوی تو دران هم نظریست
لب دراز منزل هستی قدری بیرونها — بهوا سر کویش که مبارک سفریست

سلمان ساوجی

هر که خاک کوی باید نکند کحل بصر — اعتقاد همه آن نیست که او بی بصریست
کر برانی که بود تا تو کسی سلمان را — او بر آن نیست که غیر از تو بعالم نگریست

ایضا

موی قامتش دارم وی جان الکی بینم — سر و بر کی مرا یی من ندارد سر و کی بینم
مرا چون در گلستانش میسر نیست کی ایجاد — نرگسان خاک ره دیدم بچشمان در و چینم
من جایی نه آن کردم که آن راه تو بر چینم — من کریان نه آن شمع که بی سوز تو بنشینم
بعهد چشم بر خواب سرم بالین نمی خواهد — بلوش نا سوی داعجب کر فرود آید بیالینم
نبی موی یست ریدن نخواهد خون بوی دل — و یا صورتی نبیند خیال خواب بینم
خدا تنگ غم مستت بهم بر می زند کشم — لب لعلت تو خون نخواهد بخت میدانم
حدیث قصه ای سوی دلبر در دل — وی موی دل در دل در حکایتها بر بینم
سر زلفت سر بر بی خواهد داد میدانم — مجلس ابر زلفت رسوا میکند دینم
نبات آینه سلمان رخ خوبان و لیک معنی — اکنون است تا بوی جنین بوی دیتم

ایضا

ز خوبی جهانبین مرا نور از تو — جنان باشم و بسی درازه مهجور از تو
جان شیرین میخ یار دل دل من — شمع وار از تو دست سوختنام دور از تو

از دم کند ای جسم تو بی حیات — شرح این جگر تشنه محرور از تو
بخیالی شده راضی دل مسکین ز وصال — بخوانیا شده قانع من رنجور از تو
تو بدین خوبی از در چمن خلد برای — ز حیا روی بپوشید حور از تو
افتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال — بهمراه خرد جبه معنی نه رسید نور آن تو
کر چمن نرگس مست تو بیابد در خواب — جبه خجالت که کشید نرگس مخمور از تو
وصل تو از همه روی شده متوار از من — سر سلمان مرو حلم شده مشهور از تو

ایضا

عاشقان سر کوی همه جان باز اند — عکسان نگرستان تو غمبازان اند
نظری بر مستان فکن از گوشه چشم — تا بدانی که بهر گوشه چه جان باز اند
سر سودای تو تنها نه منِ مفلس راست — حابیه را از لب چهانم همه لب باز اند
داغ بر سوختگان نه که بدان مشتاقند — تا ز بر داری تذکار کن که بدان نازند
خانه در کوی مغان می طلبیدم گفتند — دو که در کوچه ما خانه بر انداز اند
همه را دست بمی بوس که ما بیر بس اند — خنده را بدین ما سرافراز اند
راز از خلق نهان میکنم اما چکنم — زنگ دلبر شده غماز از ما
جان بیمار مرا بد سحر سازی — رانک یار سحر و مو بیقو دست از آن اند

تمام

صوت بلبل چه کجی نالهٔ سلمان شنو / تا بدانی که بود جز خوش آواز انه

ایضا

از لب لعلت دوام کار بر کام است امشب / دولتم بنده و اقبال خدا است امشب
آسمان کو همچنان شعلهٔ ماه تمام / گر دهی داسهر روی تو تمام است امشب
بی تو در دیده من و از روز من حال است درنگ / خون لب در چشم تو ای بخت چرا مست امشب
بروی قافلهٔ صبح ... / آفتابیست که در دیدهٔ ما مست امشب
ای لعل لب تست تن دل نی یا پی / که صفای عجب اندر لب جام است امشب
شمع بین سوخته بر آتش و این مرده شمع / گوییا عاشق ازین هر دو کنار است امشب
در هوای حرم کعبه ندادم که مرا / عرفات سر کوی تو مقام است امشب
حاسد ... دست بر انس سلمان / کو حسی سوز شود لب تو خام است امشب

ایضا

از تو یه دیا بیچ کاری نمی کشاید / در طلب بادی جیزی نمی فزاید
در طلب فقر اندر درویش ... / قانع بهر حیا بار الاضی ... جاید
دل تو کو خواهم کردن ... رنگین / کین ... فهم لذ ... زداید
بر دل برفع از رخ کاینه درو تم / جز صورت جمالت نقشی نمی نماید

عشقست هر دم از فزون کوی هوای ملال / از عمر میشود کم در عشق می فزاید

ایضا

مجموع درویش که بریشان تو ماند / آزاد داسیری که بزنجیر تو ماند
دانی سر کاکان زنه باید طلبیدن / زلف شیفته کو سر و سامان تو ماند
هر همدم بدم که درویکاه کبر ماند / باشد که نسیمی ز گلستان تو ماند
لنز روز که جون نرکسم از خاک برآید / چشم نکرانی که کل خندان تو ماند
خواهم سر خود کوی صفت ... / شرطست بر بین سر که بچوکان تو ماند
هر کس که کار خانه ... / خواهد بهمه کیش که قربان تو ماند
دامن مکش از دست هر آمد ... / زلف روز که درست هر دلمان تو ماند
حاجی هر حیرانی جانتو سلمان / حیرانی جاری که نه حیران تو ماند

ایضا

تا تو لنز طره از کو بهار ای ساقی / لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نو بهارست و کل و سبزه و طرف جوی / حیف کز عمر بغفلت گذرد ای ساقی
موسم کل بنود تو به عشاق درست / تو به بسیار بعی ... بیار ای ساقی
اگر از دور شمارست سخن در شمار / جون میخی ... بشمار ای ساقی

شاهد و باغ و بهار کل و طرف جوی کو / نو بی جونکه بهارست بهار ای ساقی
امید انی بدی ... / خیز دل از زنک چمن نقش نکار ای ساقی
بینوایم ... خوش بنوای سلمان / در خمارم قدحی ده ز خم ارای ساقی

ایضا

بدر دار دیر افتادم دوای دل نمیدانم / دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
بچشم خویش می بینم که خواهد بخت خوردن / ندانم چون کنم بار از غم ... دل
بیابان و شب تاریک ... بخت خود / ولیکن نیست خوب ...
چگونه ای که بیچاره ... / کرامی ...
مرا از دین و از دنیا همین ... / که من خود دین و دنیا را ...
از آنند در میان جان جو جان جا کرده ام / کرد چه جان تو در جانم ...
مرا کوینید ... ترک عشق کن سلمان / فرانکه عاشق نیست خود ...

ایضا

خوش لی ... خوش ... / بنفشه در چمن ... کل ...
باد ... سبزه و کل ... / که ابر و سبزه و کل ...
خوش ... گفت بلبل / خوش ... او کل ...

کل خوش ... / چرا زجام ...
تراجون بر ... / تو طالع بین ... خارش ...
از لعل ... خوش ... / کرین طاوس ... نقش ...

ایضا

ترا ... که بجانانه ... / کر ارسجاده بر خیزی ...
اگر ... زلف ... / بر بای خود ... دیوانه ...
ز باغ ... / موای باغ ...
تو اصل ... / جرا از خویش ...
تراجون بر ... / کجا شاید که ما ...
تو خود ... / تو شمع ... پروانه ...
بیا بر جشم ... / بدریا ... خواهی ...
ار جون شمع ... / نشان ...
بفردا دم زاهد ... / تو با او ... سلمان ... افسانه

ایضا

بی سحر از کوی تو ... / جانم ناز فدا ... که جانم ...



دلها از خود رفته ما را غمت در است
آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد
دلها شده بود ما بیکبار که از جای
زلفت بسلامت همه را باز وطن آورد
هر دل که جان از قد و بالا بتو بر خیزد
آمد شتر بار وی گایک بمن آورد
شد دیده یعقوب منور بتبسمی
کز بوی [illegible] پیراهن آورد
این ابر [illegible] مشک زده دست ختن کرد
یا بوی ادریس است که [illegible] آورد
گرد دریا [illegible] صبح صحت گل را
عطار سحرگاه بدون [illegible] آورد
لن قطره عرق نیست که بر عارض [illegible]
[illegible] اینست که باد روی گل یاسمن آورد

ایضا

گر خورشید جمالش ذره پیدا شود
هر روز [illegible] در هوایش ذره [illegible] پیدا شود
شمع [illegible] زنور تجلی [illegible]
افکند [illegible] کوه چون [illegible] پروانه شود
عاشق صادق چه داند کعبه [illegible]
هر کجا یابد نشان یار خویش آنجا شود
در شب هجر [illegible] وعده [illegible]
حالیا جان میدهم [illegible] فردا شود
صد هزاران [illegible]
روی [illegible] کار [illegible] پیدا شود
خرقه سالوس بر خواهم کشید از [illegible]
ترسم ای زنار [illegible] سودا شود
می زندم [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] بار [illegible] دریا شود

ایضا

کار دنیا نیست چندان که کار وفا گو مباش
اعتباری گر نباشد اعتباری گو مباش
کار و بار روز بازار جهان هیچست هیچ
کار اگر اینست کار و باری گو مباش
ما برون [illegible] دارم عالی [illegible]
گر نباشد گلشنی پرورده گلزاری گو مباش
[illegible] بپای [illegible] کو مخیز
ور زمین آنجای بر خیزد غباری گو مباش
گر نخواهد ماندن بر جای [illegible]
ور نخواهد رفت [illegible] گو مباش
عارفان [illegible]
گر نباشد چون نوای سلمان هزاری گو مباش
صد هزاران بلبل خوش گوی در باغ [illegible]
گر نباشد این [illegible] اینست خاری گو مباش

ایضا

شبهای فراقت را آخر سحری باشد
وین ناله شبها را آخر اثری باشد
از دیده اگر [illegible] خواهم بصد گریه
[illegible] جگری باشد
[illegible]
بر [illegible] باشد کاینجا خبری باشد
دل [illegible] که [illegible] زلف تو سودایی
[illegible] باشد
تنها [illegible] خاک [illegible] سر کوی
هر ذره که [illegible] باشد
[illegible] ازل [illegible]
هر ذره که [illegible] نظری باشد

مشتاق حرم دکوی تو محرم می خانه
باشد که از این خانه در کعبه گهی باشد
خانه‌ای فرود آیم اثر ابر سر کوی تست
از مصطبه کرما را حرم سفری باشد
چون زلف سیاه است سلمان سر و جان بر سر
گر بر سر و جان را بیست خطری باشد

ایضا

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم
بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
در پای [illegible] همه هستم
چشم تو خراب از [illegible] اینست که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم
چون [illegible] فریاد کند خامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من سایه خاکی
زانجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
چشم تو بدل گفت که مستی ای دل
دل گفت بحی مستم و در دور الستم
بنجیست دولت جام می و توبه طلسمش
بر داشتم [illegible] طلسمش بشکستم
برسوختم [illegible] شمع دل افروز
خود [illegible] گسستم
روز شب آمد سحری گفت سلمان
برخیز که من نیز برون تو نشینم

ایضا

با ستم ظالم مرا نیکو مباد اراده
نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت
بکشند کان دهت بر کدر باسم زیارت
بخت کان خمت در نکر هم عبادت

من آن نیم که تیغ از در تو روی بتابم
[illegible]
ز ما بریدن یار آن نیست [illegible]
جفای دوست کمند محبتست و ارادت
بالتفات تو [illegible] مشاهده کردند
[illegible] روزی که لاف ارادت
دلا زکوی محبت مناب روی بسختی
کمند چون کند [illegible] روح ارادت
بیان عشق [illegible] حکایت
که [illegible] سعادت
حکایتم ز عشق از درون عاشق [illegible]
که شرح [illegible] زیادت
مراست پیش تو [illegible]
ببر [illegible] شهادت
جفا طریقه تست و وفا طریقه سلمان
نیم [illegible] عادت
[illegible] ترا است [illegible] عادت

ایضا

[illegible] عشق تو [illegible] خاطر در قصد [illegible]
میکنند بنیاد [illegible] خراب
غنچه [illegible] صاحب دل [illegible]
بشنو [illegible] بهار [illegible] نقاب
بوی عنبر [illegible]
در دلش [illegible] عشق [illegible]
در دیده از نرگس صاحب نظر چشم بد [illegible]
کو چو چشمت بر [illegible]
[illegible] زیرا که نیست
عقل را [illegible] زلف خوبان [illegible]
چشم ترکان [illegible] جان [illegible]
ترک سرمست [illegible]

خوش

ای نگار عالم جان و گل بستان امید — تا بکی باشد گل روی تو از ما در حجاب
نسخه حسن رخت را عرضه کن بر جویبار — باد رعنا کل و زرین ز دو شوید بآب
بلبلان را صاف دل گوید که در وصف رخت — باد جاوید آن شاه کامران کامیاب
سایه لطف الاهی شیخ حسین آنکه هست — آسمان سلطنت را اوج و ایلخان آفتاب

ایضاً

آنکه ز ابروی مرا تیر و کمانی دارد — چشم ما کرده بسی قصد جهانی دارد
شاهد آنست که دارد خط سبز و لب لعل — شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
لوله گوهری که عنان از طرف دست بتاب — با کجی گوی در دست عنانی دارد
گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم — هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
گر قلم قصد کند سر زنش تو ... کرده — گر قلم نیز بهر حال زبانی دارد
... بدهی ... تو جای ... — آفرین بر قد مشکین که جانی دارد
من نگویم که ... اگر تو می بایند — کو نه دیده لب ... روانی دارد
در تمنای دهن تو عجب نیست سلمان — بکرانه ار هر چند کرانی دارد

ایضاً

شب فراق ترا روز وصال امید آن نیست — عجب شبی که در این شب امید فردا نیست

تطاول سر زلفش و پریشان در انداز — چه در دلی که گرفتار بند سودا نیست
غم ملامت دشمن ز هر چه بترست — مرا ملامت هجر از دوست تنها نیست
بدر زید دست خودم تو بسی چه دارم کار — بدست و پای من از زلف تو رها نیست
حدیث غم که دیگران چو جان — اگر ترا سر صبر است ما را نیست
من آن نیم که از آدم زنم چنین — و اگر دو جهان ناله ز ما نیست
ترا است بر سر من جای تا سرم بر جاست — دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست
حدیث شوق چو زلفت دراز گشت و دلم — بجان دوست که یک موی زیر بالا نیست
خیال زلف تو در خت و روز شب برابر است — کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست
فراز طبیب ملاوای عشق ... سلم — جواب داده سلمان بجز مدارا نیست

ایضاً

مستور در ایام تو معذور نماند — هر چند که از مکر دم معقد و نماند
با قوت رفتار ندارم اگر یار — نزدیک تر آید قدری دور نماند
مست می ادرکه که بر دره اوراد — اول صفت انست که مستور نماند
بی سرو قدر تو که ... راست نگرده — بی شمع رخت چشم مرا نور نماند
با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن — وقتی بتو آن گفت که مخمور نماند

ما جنت فردوس ندانیم و لیکن — دانیم که در جنت از این حور نماند
از بوی سر زلف خودم صبر مفرمای — کین ... درون رنجور نماند
هر کس که بکفر سر زلف تو نمیرد — در کیش من آنست که مغفور نماند

ایضاً

بلاد ... ده گل چو تو بر گل ... است — بر و ... حاجت تو بر قتار ... است
حلقه عنبر و بازار گل آشفته — تو بدین زلف و رخ از سر بازار ... است
تن بیمار من از پای در افتاد چه شود — گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار ... است
اگرم وصف ... لب چون جانی — جان فشانی ... بر سر خمار ... است
دعوی زهد تو ... مسلم دارم — گر دری بر سر کوی ... و هشیار ... است
قد و بالای ... دار ... — زانکه در نظر کوته اخبار ... است
میروی ... صبا بار سر زلف تو گستاخ — برو ای باد صبا کر گرفتار ... است
... تا ... سلمان تو نیز — ... که جو من بر سر این کار ... است

ایضاً

باز دل سودای زنجیر تو از سر گرفت — آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت
زهد خشک و تقوی ... نماند — عشق این با ... در ... گرفت

مرکب سلطان عشقش در عنان عشق تافت — سوی دار الملک جان و تن مملکت از سر گرفت
دیشب سودای زلفش ... در حلقه ... — حلقه دیوانگی زد عقل را در بر گرفت
یوسف ... بیازار مصر — جان با استقبال ... از سر گرفت
زلفش را جای ... خنجر — کو بجان ... دیگر گرفت
گر چه خورشید جمالش روی ... ز من بتافت — وجود ... سایه را از سر گرفت
با لبش چون ... خون ... جام — گر لب من ... دست ... ساغر گرفت
تا بخند ... که سلمان ... از دلبر گرفت — دامن ... بر فشاند ... در گرفت

ایضاً

از کوی مغان ... خاست — زاهد بخرابات ... می خواست
... کرد ... — مردم ... راست
... بتخانه ... — کانجا که ... قبله ارباب ...
... دعوی ... — رو ... که ... رد ...
خواهم که ... — تا خلق ...
بنشست ... تنگ ... — با ماه جبین ... خاست
بسیار ... حسن ... — کین حسن ...

جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد / از جانب دلها پراکنده کشیدست
از عقل سر زلف تو قوم خط مسکین / حاصل غم عشق است و باقی همه سوداست
عشق تو سلمان دل و جان و خرد و دین / بر بوی دهانت کنون قانع و مسکین تن تنهاست

ایضاً

ترک چشم تو که با تیر و کمان میگردد / بنشان کرده دلی از پی آن میگردد
هر که سرگشته چو گان سر زلفت شد / بر سر کوی تو چون گوی بجان میگردد
آنکه بر سید نشان تو و نام تو شنید / در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد
ملکها در غم تو نیم رسیدن که فلک / در پیت بی سر و پا گرد جهان میگردد
بار گشت سر زلف تو بدوش از تن کوش / می کشم دایم و پشتم چو کمان میگردد
نیست محتاج بیان قصه شوق چون دل من / هم بر صفحه احوال عیان میگردد
ساقیا رطل گران خیز و بیک جرعه بده / همین کار طرب از رطل گران میگردد
زایر کعبه اگر گرد جهان میگردید / این زمان گرد خرابات مغان میگردد
شعر یار من خالص سلمان نقد است / که بنام تو در آفاق روان میگردد

ایضاً

حلقه زلفت تمنا کرده ام / باد پیمودی چه سودا کرده ام
هر سحر کاهی ببوی در چمن / رفته ام گلزار تماشا کرده ام
خویشتن را در میان مردمان / همچو اشک خویش رسوا کرده ام
یک ورق بر گل ز حسنت خوانده ام / بلبلان را مست و شیدا کرده ام
هر کجا سرو سهی را دیده ام / یاد آن قد دلارا کرده ام
از تو چون نرگس سرم در پیش پای / پیش سرو راست بالا کرده ام
اشک را نسبت بلعلش داده ام / گوهر خویش آشکارا کرده ام
چند گویی کار سر بازیست عشق / روی کار بسیار زینها کرده ام
زندم و صوفیم میخوانند خلق / نام نیکو بین که پیدا کرده ام
جنت الماوی سلمان کوی تست / لاجرم کوی ترا جا کرده ام

ایضاً

حلقه زلفت سرمایه سوداست / چرخ مست تو سر فتنه و غوغاست
راز سربسته زلفت که تا پیش صبا / که صبا همنفس هر کس و هر جاست
صورت خط تو در خاطر من میگردد / باز سر برزده از خاطر من سوداست
در دم بالای تو چشم که از آن بالاتر / نتوان گفت که در زیر فلک بالاست
هر کسی را نظری باشد و رایی و سلمان / دیدن روی ترا بخت مبارک راییست

دل سودازده در عهد تو بشکستن عهد / عهدها رفت تو بی مهری که مرا شیدائیست
با غم تست اگر جان مرا راحتی هست / در دل ماست اگر درد تو را ماواست
میروی زود ابر دیده و تا چون بارش / سفر دیده مبارک سفر دریاییست

ایضاً

بار آمد بر ملک بخت همایون بسعادت / جانی بتن مرده ما کرد اعادت
از غمزه سنان داری و در زیر لبان قند / چون نیش بقصد لب ما با بعیادت
مهریست که در دل جان من و لب همه / همچون مه نو روز برو دست زیادت
در غمزه چه داری سحر چیدها کن / او خود بکمند شده در آید بارادت
کو تیر بلا بار که من باکی ندارم / تیری که زند دوست بود سهم سعادت
بلحوق جگر آنکه پدید / بر خون جگر ناز تو از روز ولادت
در صومعه حدی با حیدر تو نشستیم / کاری بکشاد از ورع و زهد و عبادت
پیا فایده سلمان چکنی سعی و بکا بوی / چون بخت نباشد نرهد سود جلادت

ایضاً

در نصیبم نگار خبا تو خاری دارد / خاطر از دیده کرد بر غباری دارد
دیده در خلوه وصلت نظر دارد / کار کار دل تو که ماری دارد
غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست / غم فرو نیست از آن غم که شماری دارد
دوش صد باره تیغ مژه ام زد چشمت / که به هر گوشه چو من کشته هزاری دارد
دل کردم دهنت گفت که هیچ که راو / هست بر دلم شب و امروز خماری دارد
عالمی غرقه دریا هوا و هوس تند / هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زین میان خاطر آسوده کسی است او / دامن دوست گرفتست و کناری دارد
بحر هیچ شد و خرقه ندارد در کف / صدف ار در به کف در ثمر زاری دارد
بادیه از پی لذت هر نفسی می بوسم / لذت خاک سر کوی تو که لاری دارد
نیست در کوی تو کاری دگر الاکه / بار کوی تو سلمان سر و کاری دارد

ایضاً

در دل خویش بجز درد که ما برس / حال شکستگان کمند بلا برس
وقتی که برسی تو احوال درد ما / ما را که کشته بجان ای جان ما برس
حال شکستگان همه فی الجمله از خود / چون من شکسته ترم اول مرا برس
خو تم بر بخت چشم تو لوح از خدا برس / آخر چه کرده ام زبر لبی خدا برس
خود میرود میان در چشم تو زینها / بنشین میان چشم و در این ماجرا برس
خواهی که درد احوال ما / می گیر شمع وار و زسر تا بپا برس



ایضا

مکن دارا ز سر خوان وصال خود مرا جانا
نه مهمان توییم آخر بخوان روزی بخوان ما را

کنار از ما چه می‌جویی میان یکسو نه ای مسکین
ما بتا آیت کمر کاری بر ابرو بین میان ما را

از آن تیر قضا جان کرد چون بر کردم از کین تیر
معاذالله بر کردم جبه کرد این جان ما را

تو روزی چاکری خواهی و ما خواهیم چون تیرت
کشید ز چوب کمان تا هست نی تیر آنچنان ما را

رقیبا در حق ما هر چه گویی داری هم کردی
تو انداز نکو دیدی جدا کردی بر این ما را

چو اجزای وجود ما مرکب شد ز عشق رایت
جه غم گر چو قلم کرد نیز در سر زبان ما را

قیامت باشد آن روزی که لب بگشای چون پرسی
ز خوابت خوشتر آید ز دست و در کنار ما را

نشان بی‌حیوانی که دهان آنجا خوشی جسنم
دهانت میدهد از هیچ بر لب نشان ما را

بیا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر کار سنا
کز این خوشتر سر و کاری بناند در جهان ما را

ایضا

قانع شده بودم ز تو حرفی بسلامی
یک روز نگفتی که مرا بود خلایی

محروم ز دیدار رخ خود ز نجابی
و آنجا به تو گر هیچ نماند فارغ بر کلامی

گر شهره شدم در سر کار تو چو پرگار
بیرون ننهم با تو من از دایره گامی

من خال ترا هندوم و زلف ترا صید
از آدم و فارغ ز همه در لنده دامی

چون فاخته بنده چو بنالم کنبد شیم
هر صبح بشاخی بر و هم نالم بیامی

آهنگ حجاز از در کری راست مرا نیست
بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی

در ما بر که ایام جوانی و طراوت
از فاتحه بر تو لب ... دوامی

از هیبت سلمان بحر از نام نماند است
سلمان عرض آنست که ماند ز تو نامی

ایضا

کر مطرب از رخ زند نی بر نار در ابرو
و بلبل هم چی کند نی که ندارد از نکو

آهنگ تنم چنگ نی بی چه ندارد ایش سی
شیرین حرکت چی کند ساقی سر لب تلخ کو

بارم جنگ دستان زن تلخ کام ساقیا
انجی ندارد رو در دلی این باز از رو برو

چون دور دور من بر در پیمانه ابر دم عمر
چون صراحی نیستم بکام عجایی سر فرو

خون دیر بکار کوزه می باشد آواز این حلاله
رندان در دام دام را پیمانه بباید با سبو

من بیابی معشوقی از درد دل خوکرده ام
هر محالات این من ز من باز جوی هم کرد خو

در راه بلاو بازند زن کاهی بجلو سر
سلمان نخواهد شد ابر آه جنین در سر او

ایضا

چو دیدم در ظلمت واجبت کردیده
زنگ از اهمه جانی بجای و در انید

صبا بین تو جمال در دیده بو کردی
ندانست تا بحر که مجال جنیدن



چشم بیمار تو در خون لب ابروی ترش
ای خوشا بیمار کش بخشد ماری بر سرش
زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را
مرهمی سازد ز ذوق شیرینی شکرست
آفتابی با جمال ماه رخسار که طالع است
بدر شاه کابنا میرد ز ماه بی تو اختر است
چون هلال ابروی زار و ما و حالی دیگرست
چون صبا حسن هر نفس نوروز صفایی دیگرست
نالهٔ شبگیر سلمان کارگر شد عاقبت
بخت بیدار است و یار و همدم دیگرست

ایضاً

یاد دوست و ز باغ ارم یاد نیارم
وز جنت فردوس بی دوست بیزارم
از دست رقیبان نروم و ز بر دلبر
و ز خاک در دوست بدشمن نگذارم
بر فرق دلم تیغ جفا کش بودم چون آنکه
از دیده غم رفت و بیاید دل بکنارم
بر خاک در شیدم و چون خاک شوم
زین بر تو نتواند بر آن سخت غبارم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم
بر دیده همه نقش خیال تو نگارم
یارم چه دلست کز دل سنگین زند نرم
از ما برش دلسوز ز دو زارم
چشمان سیاه تو چرا و از نظر است
کز دل ما یک تنه در راه بگذارم
در نامه چو نامت نبود نامه نخوانم
ور لن دم شد دم نزنم دم نشمارم
آن دم که دهم جان و بجز دم بسیارند
مرحال دم را زیلی جان نسپارم

کو دولت آنم که شبی با تو نشینم
کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم
کو بنده که سلمان سر و زر در قدمش ریخت
ز کار ابر میی در دم بر سر کارم

ایضاً

تا بر نخیزد دل از سر دنیا و هر چه هست
با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
زاهد چه گفتنش که زانکه جو زاد
کاهل صلاح و گوشه نشینان بلا ندست
صوفی برقص بر سر کونین کوفته پای
عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست
اصنام اگر بمیرد ما نیازاند نیست
فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
ساقی قدح بیاور دم هشیار دمی مر
دلدارم هنوز نشده از ساغر الست
این مطربان راه زن ارباب صوفیان
خواهند برد خرقه و دستار هر چه هست
هر جان کجا بدم ز کمند
جانا بدار دار سر زلف او نجست
صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد
را نداند خلاص همچو ماه ز دست
خواهی که سربلند شوی از تو
سلمان چو خاک در قدم دوست کرد پست

ایضاً

از لب کل مدیعت این صورت آفریدن
نقاش بی تو انداد نقش تو بر کشیدن
با صد هزار دیده که کرد تو نمیتوانند
در آفتاب کردن مثل رخ تو دیدن



ایضا

ایضا

ایضا



سلمان ساوجی

ایضاً

ایضاً

ایضاً

سلمان ساوجی

ایضاً

ایضاً

ایضاً

لب تو نیز ... کرد / با من ای چاه زنخ تا بکی این بی‌آبی
مردم چشم دل از حسرت حسابی نیست / می‌کند چهره‌ام از خون دل من عنابی
خنده بر گریه سلمان زنی و نیست عجب / زانکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

ایضاً

ز لب لعل نوشین من بنده نوا را / مدد ای که چشم مستت به خمار کشت ما را
ز جو چو خط مولم قدحی بیار ساقی / برهان مرا زمانی ز خودی خوش خدا را
نگر آنکه خون ز را بدو عالم از زر شیخ / بخریم هر دو عالم بدهیم خون بها را
بسر از ره ببری بنوای خاطر من / بسر آید بار دیگر بنواز همین نوا را
من از آن نیم که چون نی اگر از لبی بنالم / که نواز نیست هر دم ز دمت تو ... نوا را
دل من بیمار آمد ز شکنج بند زلفت / مسکن که در درازی اثری بود دعا را
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین / بنمای تا ملامت نکنند صبا را
ز میان یار کاری نگشود جز کمر را / ز کنار او وصالی نرسید جز قبا را
همه شب خیال وصلت که در بچشم سلمان / که خیال روشنائی دل اندر شب تیره آشنا را

ایضاً

عشقت بعقل چاره جهان نتوان داشتن / چشمه خورشید را نتوان بگل انباشتن

غم با من و من با غمش خو کرده‌ام ... / لطفی نباید کردنت ما را بهم بگذاشتن
من بر خط سودای او ... حرف قلم / وز آنکه بر دل ... سر بر خط ... داشتن
گر زانکه باشد سازگار ... / سوی چمن ... تخم محبت کاشتن
از راه ... نقشی که هست ... / باید فرو شستن ز دل نقشی برون برداشتن

ایضاً

کیست که قصه مرا پیش نگار من برد / بلکه بگوش او ناله زار من برد
نامه نوشته‌ام بسی نیست کبوتری مرا / کو بر یار من رود نامه بیار من برد
بار دل و بلای جان من بکدام تن کشم / باشد تا تو لطف از آن نیست یار من برد
کار درست شد کسی چاره نمی‌برد مگر / همت نظر عنایتی چاره کار من برد
نرگس مست او مرا تاب خمار می‌برد / ساقی جرعه‌ای بگو که خمار من برد
من بحیاله خویشتن ره ببزم بسوی او / بعد حیله من مگر باد غبار من برد
سگ درش صد ... نیست ... / ترسم از آنکه ... قدر عیار من برد

ایضاً

آخر ز روی ... سلمان ... می‌بایست کرد / خاطر غمگین ... می‌بایست کرد
حمد ... کرده ... / روز ... کار ... می‌بایست کرد

دی ... می‌بایست ... / هر چه ... می‌بایست ... کرد
اشک ... از مردم چشم ... / رحمتی بر اشک مردم زار می‌بایست کرد
... گفتمت ... وصل ... / بست بر ... چون ... می‌بایست کرد
بار ... چون آینه گرد ... / جان ... اگر هر چه بلا ... می‌بایست کرد

ایضاً

بر ... وصال از مطلع جان غم مخور / وین شب سودا ... بیابان غم مخور
... ز ... غم ... / گر غمی ... بکلی ... غم مخور
تا قیامت ز آتش ... نخواهی سوختن / بر تو ... گردد ... گلستان غم مخور
گر ... خود در ... سودای زلفش ... / زلف ... خاطر پریشان غم مخور
پای در ... عشق ... / از بلای ... جان غم مخور
چه کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا / گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور
خود بر ... / لاابالی ... دامن ... غم مخور
توبه از می کرد ... غم ... / ... غم مخور
لب چشم ... باز گوید ... / ... غم مخور
محرم یار است ... اینک ... / ... جان غم مخور

...

روزگار ... دولت ... / نوبت ... امروز سلمان غم مخور

ایضاً

دل اگر یار کشد ... یارب / ور کسی ... یارب
با ... کاری یارب / دست ... یارب
بنده‌ام گر تو ... بشماری شمار / من ... بشماری یارب
بارها بار غم هجر کشیدم بدوش / بکشیدیم ... یارب
گرچه صد بار ... / نیست در خاطر من از تو غباری یارب
... / ... زاری یارب
تا ز زلفت ... / در ... کاری یارب
چون ... سلمان ... / بکدام ... یارب

ایضاً

می‌کشد سر بهوایی ... / دل از او ... دل ... برکند
اگر این ... زلفش ... / بعد از این ... نتوان ... بکمند
چاره در عشق صبوریست ولیکن ... / ستم ... ولیکن ...
من عاشق ز تو ... / من صادق ز تو ... خند

با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر / بس که کوشیدم و بیدار بد این بخت نژند
مدعی پایهٔ هستی مرا نیست مبین / که چه کنگرهٔ همت عشاق بلند
من علی رغم عدو در همه از شاهی اگر / بیش رویش در آتش فکنندم چو سپند
هر که خواهد که برون تو نظر بگشاید / گو بیا دیدهٔ دل از همه عالم بربند

ایضاً

ای جهان را چو مه عید مبارک رویت / عید صاحب نظران طاق خم ابرویت
گیسوی تو شب قدر است و در و منزل روح / خوش دلانند که ماه قدر شب گیسویت
گوشهٔ ماه ز برقع بنما تا چو هلال / بنمود انگشت نمای همه عالم رویت

ایضاً

بردم از دو لبش ای صبا بردار / وین حجاب از میان ما بردار
بنما سایهٔ باغ جان بخش / دلم از زلف مشکسا بردار
ور سر کوی او چو جان بخشند / بهره بهر این گدا بردار
ور ز خوان لبش نواله دهند / قسم این جان بینوا بردار
سر زناجست ور بفرمایش / سر نهادیم گو بیا بردار
لب دل از منزل صبا بوی / می بدهان سینه جا بردار

دل ز نقوی که گفت سلمان را / ساقیا جام جان فزا بردار

ایضاً

دولت وصل آن صنم رخ نمی‌کند / سرو روانش از اوکام روانی کند
عمری گفتم اگر صبر کنی وفا کنم / عمر عزیز چون کنم عمر وفا نمی کند
گفته بدم رها کنم شیوهٔ عشق و عاشقی / عشق بکار خود مرا باز رها نمی کند

ایضاً

بیا ببین که جهان رفت بر من از غمت / جز جورها که دلم بر من از غم تو
ترا اگر چه غمی نیست بر دل از غم من / بجان تو که بجان آمدم من از غم تو
تو در کشیده ز من آستین و زلف فارغ / که می‌کشد مرا همچو زلف از غم تو
گر از غمت دل سلمان ز جا برفت چه باک / ز جای خود نرود کوه آهن از غم تو

ایضاً

نیست آرام دلم تا گر آرامی هست / خرم آن دل که صبری و آرامی هست
غم من در دل هیچکسان گو بتو نیست / این قدر هست که در آن نامه مرا نامی هست
بر بنا گوش اگر دل بنماز دو دیعی / منم آشفته از غالیه‌ام دامی هست
تو یقین دان که چو در دهن تنگ تو نیست / هیچ اگر در دو جهان مرگ کامی هست

ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم / کاخر اندوه مرا بر سرانجامی هست
عود اگر درد کند بر سر آن دار من / تا ندانند که در مجلس ما خامی هست
حلم از بلای سحر برس که در صحبت او / جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست
شام هجران تو آخر سحری نیست ولیک / صبح امید مرا هم نفسی شامی هست
بعد لعلی تو و اندام چو گلبرگ تو ما / هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری / تو برانی که مرا صبری و آرامی هست

ایضاً

من چه بر آن که صیدم از دام تو بگریزم / بکوشم هیچ گشم خود را گر در فتراک آویزم
مرا هر زخم شمشیری نشان دوستی باشد / ندانم عاقبت بر چه لگد دلق بنشینم
بس از من بر سر خاکم اگر باد روی گرد انشاند / بیابانی در و ملامت من چو گرد از خاک برخیزم
جنان بر صورت شیرین من دیوانه مفتونم / که در خاطر مصلحت خیال ملک پرویزم
چو لب آشفته جان بر کوی و اغ نلجا روی / بقد قامت سیمین روانش دربای آویزم
نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم / نه پای آنکه از دست فراق دوست بگریزم
بروز اهد چه نر سالی مرا از آتش دوزخ / منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم
ز چندین نکته سلمان در کوی گریز و آری / نه از گوهر کست آخر حرابت گوهر انگیزم

سخن در کوی بیداری نماند لیک بعد از من / ببین در گوش شاهانه سخنهای دراز آویزم

ایضاً

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم / وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی کنم
من خراب مسجد و افتادهٔ سجاده ام / میروم با آنکه خود را در خرابات افکنم
ساقی دوران هر آنچ خون گلوی شیشه ریخت / گر بجویی باید آن خون بیشتر در گردنم
زاهدا با من مسیمای قصهٔ پیمان شکن / از ازل پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
کرد ملدوا چه بملکردم کوی مغان با مردم / ور بجنبد در شوم میخانه را بارا مسکنم
بر تو لعلی نالهٔ مستانه ام هر بامداد / زهره همچو زره رقص در هوای آن در زنم
رشتهٔ جانم بسوز عشق و تاب می قوی است / من چراغم کو بیا عشق آتش و می روغنم
زنده می کردم بمی پیمانه آب حیات / خون چرا باید کشیدن ساغر تر دامنم
من سر از عمر کار زندان زیر کار ما نیم چون / کرده لذیذی قدح خندان روانه کنم

ایضاً

تا نفس هست بیاد تو بر آید نفسم / ور بغیر آن تو بود هیچ کسم هیچ کسم
هر کجا تیر جفای تو من آنجا سپرم / هر کجا خون دهواییتو من آنجا مگسم
تو بخوبی و لطافت چو گل و آنی منم / باگل ارچه در آمیخته چون خار و خسم

یا بود که بوصلت رسم ای جان عزیز ... ترسم این عمر بپایان برسد و من نرسم
سخت بیمارم و غیر از تو مرا نیست طبیب ... بعیادت بسر بستر ما آی که نفسم

ایضاً

مرا از کینه سخت روی سخت آید ... گه دریا بر سر روی تو رو بنماید
چو شانه دست بدان زلف اگر بنماید ... گره شانه در سر زلف تو دست می ماند
لطیفه ایست دهان تو تا گره بگشاید ... دقیقه ایست میان تو تا گره بگشاید
حدیث کار از چه را کو چون خجل نبود ... سنبله دم بر گلگون رخ بیار آمد
سرم بسعادت بدولت وصلت ... جز استان در تو هیچ در نمی آید

ایضاً

نه درد عشق او بود کی گفتم و شنیدی ... طرب عشق و زیبای و حال خویشتن دیدی
بهر قدم بر کار چنین بسیار [illegible] ... بگویم ندیم بیکبار [illegible] نکردیدی
چو خامه سر زنش کردم ترا از من کشیدی سر ... شبی چون زلف در سر سودای خطا یاد رسیدی
چو بلبل در هوائی تو زنیکدم [illegible] ... چو بر بط زخمها خوردی و دیگر نالیدی
بجان [illegible] خرید [illegible] میل بود [illegible] ... بدام نفر [illegible] خود [illegible] بر [illegible] نیز آیدی
حکایت [illegible] بگوید هوای روی او ای دل ... ز زلف [illegible] سلمان [illegible] خواهیدی

چون چشم نیم مست او [illegible] بر نستر رخ خفتی ... چون زلف [illegible] کاریست از [illegible] بر کار [illegible]

ایضاً

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است ... در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
ظاهر نمی شود اثر صبح کوئیا ... دود دلم دریچه خاور گرفته است
دانی که چیست مایه آن لعل آتشین ... کار وزیار در دل ساغر گرفته است
خون حرام ماست که ساقی برود کار ... در گردن صراحی ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو یکدم دمیده است ... عالم همه شمامه عنبر گرفته است
باد صبا بکوی تو در باغ رفته است ... بس خرده ها که بر گل احمر گرفته است
آتش فکند در دل اصحاب خلوتت ... شمعش نگر که چون سر زبان در گرفته است
دل با خیال قد تو برخاست در ازل ... زلفی زدی راست شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند ... سلمان بیک قد تو در بر گرفته است

ایضاً

حاصلی زین دور غم زجام نیست ... در جهان دوری چو دور جام نیست
گرچه دور لب را خوش است ایام حسن ... خوشتر از دور لب عشق ایام نیست
روز حسن دلبر لبن را شام هست ... بامداد عاشقان را شام نیست

عنبر

ساقیا جامی که ما را بیش از این ... بر کنار و ننگ خاص و عام نیست
کار خام ما لیست سازد نه می ... زانکه کار پختن کار خام نیست
عاشقان بدنام و صالح نیکنام ... عارفان را در میان خود نام نیست
تا چه خواهد شد مرا فرجام کار ... ظاهرا کار مرا فرجام نیست
ناله می گوید باواز بلند ... قصه من حاجت پیغام نیست
بیش ما یاری ندارد هیچ کار ... هر که صاحب درد را [illegible] نیست
جان سلمان تا نسیم زلف یافت ... از هوا این چون نسیم آرام نیست

ایضاً

تا بمبارکی خمی خیمه زدست در دلم ... غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم
حیرتم من نگر که من [illegible] جهان ... از ندیای می روم باز نشسته در دلم
لوح زنام [illegible] کام [illegible] مراد جان ... خود همی [illegible] بر [illegible] حاصلم
منزلتی [illegible] از قطع علایق جهان ... نیست هستی [illegible] منزلی از منازلم
[illegible] چو نمی [illegible] زنیر چنین کنم ... کار [illegible] ترسم اگر [illegible] حلم
گرچه چو [illegible] تنم [illegible] بتافتم ... رشته عمر نیز اگر [illegible] از تو نگسلم
مهر تو از قلم برست چونکه روم بزیر گل ... خاک و گلم کنند [illegible] از گلم

افسر [illegible] اگر نیست مرا چه منصب ... تاج قبول [illegible] بر سر [illegible] مقبلم

ایضاً

نعره زنان آمدم بر در میخانه دوش ... نعره مستان شنید پیر و در آمد بجوش
رند خرابات [illegible] دو شراب گران ... هر که خورد جرعه بار نبایدش هوش
مطرب مجلس بیا پرده ابریشمین ... تا ببریشم کنیم [illegible] بنوش
هر کنیز [illegible] صافی از [illegible] ... در [illegible] قیامت بدوش
[illegible] دلا [illegible] ... زان جای بر [illegible] گرفت گوش

ایضاً

سودای تو هرگز زسر ما نرود ... بروم این سودائی و سودا نرود
بر تو نور تجلی رخت ممکن نیست ... که اگر کوه ببیند دل از جا نرود
با لب [illegible] از لبی [illegible] ... که سر من [illegible] طلبت و پا نرود
هر کرا کوشه دل خلوت خاص تو بود ... دلش از گوشه خلوت بتماشا نرود
عشقت آمد [illegible] ... عقل و دین [illegible] نرود
سیل خون [illegible] ... با خیالت که در خون [illegible] نرود
ما دل [illegible] بیازار غمت ... درهم قلب [illegible] برما یا نرود

سلمان ساوجی

جند کشی بیکی دلم رفت بجز باری بلا … دیده بر دوز و دل از درت ما نازدی

ایضاً

ما از در او دور و جبین از در هاش … بد عهدی می‌کرد با بدخواهش
تا بر گل روی لب کلاش دام نهاده … مرغان نه سوا روی نهادند بپاش
ای مرغ ز دام سر زلفش خبرت نیست … گستاخ از آن می‌کنی بر در و بامش
روی تو بهشتست شهادت لبانش … لعل تو رحیقیست همه کس تشنه کامش
لن روی جه رویست که با کن همه شوکت … ماه ریاحین همه روی غلامش
وفتنت سلطان سا بردة انجم … در مملکت حسن زند سکه بنامش
وصف مه روی تو مهر دل سلمان … ای بس که بگفتیم و نگفتیم تمامش

ایضاً

عذارت خط بخون ما در آورد … سبزه بختیست ما را مهر آورد
عذارت بر سر خطتو شاهد … جمالت رفت و خطی دیگر آورد
چو زلفت پای در دامن کشیدست … جراحت ساعت سر بر آورد
خیال لعل نوشینت شب دوش … مرا صد نیشخون بر سر آورد
مرا از گلشن حسنت ناگاه … گلی بشکفت و خاری تو بر آورد

چه صنعت کرد خط عنبرینت … که خورشید سر اندر چنبر آورد
گلت بر نسترن سیمین ز لاله مشک … گل رویت عجب سیمی در آورد
خنک جان صبا کامد ز زلفت … نسیمی صد ره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمان را سحرگاه … براه آورد مشک عنبر آورد

ایضاً

زباغ وصلتو باید ریاض رضوان … زتاب هجر تو در دل شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند بنه … بهشت و طوبی لطف طوبی لیم و حسن مآب
چو چشم من همه شب چو بیمار باغ بهشت … خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار رخ جمالتو دادم در یک نفس … بهشت در کچیلتو کرد در هر باب
لب و دهان تو الحق بسلح شکر … که هست بر جگر ریش نمکهای کباب
بسوخت لب در آرزو جان و بر کام دل ندید … بکام اگر برسیدی بر بختی خوناب
کمان بری که بدو دیدتو عاشقان مستند … خبر ندارید از احوال اهل این خراب
نقاب باز کشا تا که این حجاب زحق … از این نقاب حجب بر بسته هم حجاب
مرا بدو در رخت شد یقین چو هر لعل … بدل بر یه شود از آفتاب عالمتاب

ایضاً

سلمان ساوجی

تو می‌روی و من خسته بار می‌مانم … جگونه بی تو بمانم عجب بمانم
تو بی‌وفا یی عزیمت چو می‌کنی راین … من لب دیده کلکون چو کل همی رانم
تو آفتاب منیری که می‌روی زبرم … فتاده بر سر ره سایه‌وار می‌مانم
شکسته بسته ز لفتو دادی … ز دو کلاشته آخر چنین پریشانم
بدست لطف عنان را کشیده دار که من … زمانی بو سر که با تو بار می‌مانم
نه پای حرم و نه جای نشست در منزل … بمانده ام ره بیرون شدن نمی‌مانم
دریغ عمر چو اینک همی رود عمرم … فسوس عمر گرامی که میبرد جانم
تو لذت که کجی کاه کاه سلمان را … بنا سزا بدی و هم از زمانو تنها میخوانم

ایضاً

لب چشم راز دل یکیک بمردم باز گفت … عاشق و مستی و دو دیو انگی نتوان نهفت
پردهٔ عشاق را بر داشت مطرب در سماع … گو فرو ملالی بايد ایشوی را ز نهفت
لذت سوز غمت جز سینه بریان نیافت … گوهر راز دلم جز دیده گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او بیر پیشانیت طاق … در سر زلفش دل من بار بر پیشانیت جفت
دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند … تا از این خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از ناله شبها من بیدل دلا باش … کین زمان شبهاست تا از ناله نرگس نخفت

در صفات عارضت تا نقش می‌بندد سخن … کش سخن نادر لنز و شیرین تر از سلمان نگفت

ایضاً

لن نیست چهره که تا ما آنکه لنز می دارد … چشم بر ما و نظر باز کرانز می دارد
رای کان در قدمش خون سر زد لب خنام … سر چرا بر من سرگشته گرانز می دارد
زیر لب میدهدم وعده کلمت بلیعم … خالب آنست که ما را بزبان می‌دارد
دوش گفتم که رحمت جان مرا دی پی وی … گفت کای ساده هنوزت غم جان میدارد
لی کی از حال دل بلبل بیچاره بپرس … تا چرا این همه فریاد و فغان می دارد
گو بیاید بدر تو فرسوده آسوده سودا … مایه حسن رخت راجه زیان می دارد
خبرت نیست که در باغ خیالت همه شب … چشم من لب گل و در لنز می دارد
رفتن سرو از این قد رایی و بندی سلمان … چشم سرمست تو شاباز بر لنز می دارد

ایضاً

مستی و عشق ازل از میوه آیین ماست … دین من از بیت و بر کیش در دین ماست
خاک ره مضطبه زلب خضر بهترست … چشمه نوش لب و جرعه در بین ماست
دنلی که میخول رکی قسم من امروز نیست … عادت دین دل ابیشه بیبین ماست
بستر و بالین ما تا بشود خاک و گل … خاک و گل مضطبه بستر و بالین ماست

کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد / کنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان هیچ مبین چون سلمان / کاینهٔ زنگ خورده کی نقش نگارین ماست

ایضاً

جان زنده است از چشمهٔ نوش تو دارد / دلبستگی از سنبل گلپوش تو دارد
لب دانه و دلم دام و در حلقهٔ گوشت / بار که دل خستهٔ من گوش تو دارد
دوش همه شب صد طرف خاطر ما بود / امشب سر زلف طرف دوش تو دارد
رنگی که من ما بیار از ندارم تو یابد / بوئی که صبا دارد از آغوش تو دارد
در شاخ بر گلبن جان کاست وگرنه / زلفت نه همه پیچ بر دوش تو دارد
از نیش تیغ رسید وز زهر نترسید / هر کس هوای لب چون نوش تو دارد
لب جوش خون جگر و غلغل سلمان / زانست که دیگ هوس جوش تو دارد

ایضاً

رفیقان کاروان از پس روانست / دل مسکین من با کاروانست
زمام اختیار از دست ما رفت / زمام اکنون بدست ساربانست
هیون از بار اگر نالد عجب نیست / جرس را از چه باری این فغانست
نگارم رفت چشم ماند بر راه / ولی اشکم هنوز از پی روانست

امید زندگانی از که دارد / تن مهجور من چون از روانست
ز چشم عاشقان کاروان را / همه ره چشمه و لب‌ها روانست
چو تن من با فراقش هم رکابست / سر من با خیالش هم عنانست
طلب دارم مقصد نا بدید است / گران بار من بر لب ناتوانست
خدا را ساربان آهسته محمل / مرانش کامروز بر ما بس گرانست
گرت سوی دل این راه است سلمان / ز خود بگذر که اول منزل آنست

ایضاً

بر افشان ای صبا زلف و دل ما بر افشانم / بر افکن پرده تا بینم دلا سودا و احوال پریشانم
بسازی زره می قصد دلها در هوا بش / خرامان گرد و در چرخ آور این ... تابانم
بزن راهی بیک رطل بر ره لطف تو آرم / بده رطلی گران ساقی ز دست خویش نستانم
گر امشب چنگ مهرت ساز کند در مجلس گرم / بیاد یک نفس چنم چراغ صبح بنشانم
دل من باز می گردد لعل تو بکرد در جوش / نمیدانم چه میخواهد دیگر ما ازین دل ای جانم
شکار آن کمان ابروم اینک داغ او بر دل / ملامت گو مزن تیرم که من ماردار سلطانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه رندم / نصیحت دیگری را گو که من ... حیرانم
اگر تا چشم خواهد بر سر غلام حلقه در گوشم / و اگر تا دم خواهد ... امیر وقت ... زمام

اگر بر آستانش باغبان ... سلمان / ... که بالا ز تیغ دل نم

ایضاً

ره خرابات است و در دیار خودست پیر ما / کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما
خال را خاصیت اکسیر اگر می‌کند / ساقیا می ده که خاکیم می اکسیر ما
گالرد روز از ستیم و جانیم تا کنون / غالب الصوره نبند بعد ازین تعبیر ما
من غلام هندوی آن زلف وار آزادم که او / بر من نوشت خطی از بند تحریر ما
بر سر زلف گدایی باد سحر یابی گذر / گو حذر کن زینهار از نالهٔ شبگیر ما
ما بسوز آتش دل عالمی می سوختیم / گر نه آب چشم مای بر خاستی دامن گیر ما
دل که می گوییم سودایی زلفش بگو / تا نجنباند نسیم جعدم زنجیر ما
خون میان ای ... خدمتست / ولی دیده گر بخشایی تو بر تقصیر ما
گفته سلمان من خود را اگر ... / زود تر زنهار کافا نیست در تاخیر ما

ایضاً

دی دیده را خیال خوش یار خانه بود / کاکو ز اشک دیده طلب کردم آن نه بود
افتاده بود دل بخم جبین زلف او / شب بود در راه اینجا نمانده بود
در رفته بود و جایی دل آن کوی دوست / بردیم از آنکه دیده راه خون نشانده بود

دادیم خواست تا ببرد چون گرفته بود / جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود
میخواستم که چون ... کنم نشاد / نقدی عزیز بود ولیکن نمانده بود
در خط شدم ز خال سیاه مبارکش / گر می برد لب بر طیرهٔ سلمان فشانده بود
خال بجای خویش گرفتم نشسته بود / بیگانه خط نامه رسید اگر خوانده بود

ایضاً

دلم چو زلف تو در زیر پای جهل شکست / ز سر ببرده در پای تو دفتر در دست
ز من بریده و بر زلف تو بریده از پیوست / بپای خویشتن آمدم ... نه پای بست
دمی لطافت ار قطره کو چو چرخ تافت / ربوده ام کشت و ز سر دامنی خویش برست
تو در حجاب ز چشم چو ماهی اندر میغ / منم اسیر بزلفت چو ماهی اندر شست
ممیز چشم تو صفها ز خم برهم زد / نخست قلب سلیم شکست کان بشکست
چگونه چشم تو مست و زلفت آشفته / چنان بموی تو آشفته ام که بیخود مست
ندانم آنکه خبر هست از من تو ما نیست / که نیستم خبر از هر که در دو عالم هست
بیار ساقی از آن می که می پرستان را / بنیم جرعهٔ دردی کند خدای پرست
وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک / بباد داده وزین گرد بر دلش نیست

ایضاً

خرم آن سرمست ساقی کز شراب   کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می‌آید ولیک   خون همی آید مرا بر دیده خواب
تنگ شد بستان بر ما جهان   تلخ شد زان شکر شاید بر ما شراب
گر خطایی کرده‌ام خونم بریز   نی خطا گفتم چه می‌گویم صواب
کز لبت دعایی می‌برند هنوز   لیک صابر چیز و بر دل این جواب
در جمال عالم آرایت سخن   نیست کار روشن‌تر از آفتاب
عقل برمی‌تابد از زلفت عنان   عقل را با تاب زلفت نیست تاب
چشمم از لعلت حکایت می‌کند   می‌چکاند راستی در خوشاب
لب بگردانید از سلمان و او   همچنان وصلت همی‌جوید در آب

ایضاً

یار جانم هدف تیر کمان ابروییست   کز کمان غم عشقش نه بهر بازوییست
دل من مانده در طرهٔ مشکین زلفیست   جان او بخته سلسلهٔ گیسوییست
همه در طرهٔ گیسوی تو لرزید دلم   کاینچنین در بند ام ملک جان رهنبیست
هر زمان حسن ترا جلوه در روی دگرست   لاجرم در صفتش هر سخنم از رویست
از سبب خلق چو زین روز مرا دشمن داد   کین همه فتنه ز روی قمر از هندوییست

می‌کنی ناز به ما بر و بلی نازت رسد   همه در روی کسی کان جهان ابروییست
به تمنای تو بنشستم که در چشم منست   هر کجا شاخ گل تازه و تر بر جوییست
گر کسی در ره عشق آید بلایی برسی   خانه در کوی رضا گیر که ایمن کوییست
از فلک بیت راه بلا هست و ملاحت سلمان   ولی بلا آمده بر جان تو از هر سوییست

ایضاً

صوفی ز سر پیمانه شد باز به پیمانه   رخت و بنه از مسجد آورد به میخانه
هر صورت زیبا که تا دیده شوی دیوانه   معمورهٔ معنی دل بی‌عیب چو ویرانه
سودای تو در هر جا زلف تو بود دانه   در دور ازل بی‌ما پیموده بپیمانه
دل را چه گنه مستی در پای سر مستی   برخاست ز سر مستی برخاسته مردانه
در صومعه ما صوفی دل دم سر نخوردن   واعظ سر خم واکرد بر منبر انسانه
مارا کشش زلفش در حلقه بیگانه   زنار کشان آورد از کوی به کاشانه
بگشت سر زلفش صد دل ز حلقه زنجیر   زنجیر ز نور شیخی لرزان دلم صد دانه
بر هم گسلم هر دم از دست تو زنجیری   زنجیر که دارد دل دیوانه در این خانه
چون شمع سری دارم بر پای هوا رفته   جانی و بحز هیچش پروانه چو پروانه
زاهد به عاشقی خواهد دگری دنیا   هر گز نی مغ سودای سلمان به جانانه

ایضاً

صفت خرابی دل به عبارت کی در آید   سخن درون جانسوز به بیان کجا برآید
چو قلم به دست گیرم که حکایتت نویسم   سخنم رسد به پایان قلم به سر در آید
سر من فدای زلفت که به حال کشتگانش   هم کرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید
بتصور خیالت نزدی به خواب چشمم   که به چشم من خیالت ز خواب خوشتر آید
به قلندری ملامت چه کنی من گدا را   که سکندر از کنجه به درون قلندر آید
اگرم به لب رسد جان بجز آنت نیست حکم   که بجز خیال رویت دگرم به سر آید

ایضاً

به زنجیر سر زلفت من دیوانه در بند بمانم   بجویی خود را بفتراک سر زلفت در بندم
ز رشک دوست می‌گریم و لیکن ز غم دشمن   جوابی خوش بهارای دیر سایی کریه بینم
بگویید چون صبا با آنکه جان فدا دادم او خرم   بگردد از در من راضی بوی از خوش نالم
تو دل در بند آن دلدار که جانم در کمند اوست   بحر و کنج جانان من در این در بند بانم
ز کوه محنت سلمان غم ز هد دارد دگر کار   که کوه کند او از غم ز بیچاره جان کندم

ایضاً

ز دلدار الملک جانی روی بیمار ستان رفتم   بماندم من دلی بیچاره تنها با وطن رفتم

غلام خواجه بدرم بود حاجی ندیم عمری   بس افکندم که فرزند و بیش ... رفتم
همایون طایر قدسم مقفس گشته یکچندی   قفس بشکست و من پرواز کردم بالغم رفتم
بگو یارانی حریفانرا که آخر گشت روز من   شما را باد این مجلس بکام دل که من رفتم

ایضاً

لبو دیده در عشقت مارا به جان جان رسید   مشکل که بی زر درد یابد به جان رسانیت
دل خواست تا برآید با عشق بر نیاید   در آنه رفت کاسی ای جان اگر برآنیست
در هجر تو زیاده بیوند ماش مارا   ما با تو تیم یارا بی کسان در جوانیست
جسم براه تا کی آید من رسولت   ور تو خوش گر آیی لطفی بود خدائیست
در ما بصبر باید بنگر که نور جسمی   بر ما بنشی کامی بگذر که عمر فانیست
مادر پی تو انیم ای مه بکوی وصلت   خیر ارده فقیری یا از در گدائیست
دو چشم ز بحر و حدت اید ندا که سلمان   بی خود خرامی در ما که مرد آشنائیست

ایضاً

چشم مخمور تو مستاند ایمی بری زنها   شور زلفت عاشقان را حلقه در زنجیر زنها
دل چو نالد چو چنگ عشق زاهد گو   در دل عشاق هر دم راه دیگر می‌زنند
چشم عیارت بقصد خون خلقی دم بدم   بی‌نمایی تیر مژگان را بهم بر می زنها

گوهر کام از کجا یابد دل خونین مدام / قفل یاقوت لبت بر درج گوهر می‌زند
لعلت ... هر لحظه سنگی می‌زند بر ساغرم / چون تو لب ... کردی و بیوسته ساغر می‌زند

ایضا

بچشمانت که نارفتی ز چشم بخودم خوانم / با بروت که هر شب ... چون زلفت در تابم
بجان عاشقان یعنی لبت کامد بجانم / بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشتم
بخاک کعبهٔ کویت بحق حلقهٔ مویت / که مهر نیست گر کوی تو هر گز روی بر تابم
بعناب شکربارت که از لب نیستی سازم / که خون شربت نمی‌سازد بغیر از قند و عنابم
بجمع عاشقان یعنی ز بخت کن مهر رخسارهٔ / نه در روز آرام می‌گیرم نه در شب جای خوابم
بدیدار شکر ... جمال قبلهٔ رویت / ازین هر گوشه ... و آتش محرابم
بجانت گر قفس سلمان بجان آید در اندازم / اگر یابم فرصت رفتن ولیکن در نمی‌یابم

ایضا

خوش آمدی ز کجا می‌رسی بیا بنشین / بیا که می‌کنمت بر دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدم باز ماند در دل / چه جای جست در دل ... در نشین
مرا تو مردم چشمی مرو ز بر دم / مرا تو عزیزی ... بنشین
اگر بقصد هلاک آمدی هلا برخیز / و گر اراده صلحست مرحبا بنشین

سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست / اگر تو مردمی یکی هلا بنشین
فراغتست شب وصل الا ای نور چراغ / بشمع کو رخ خود گیر باز یا بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده است ... / میان شان بسبب دفع ماجرا بنشین
صبا بسوی دلم بوده است محبت ... / شمال گفت تو بیماری ای صبا بنشین

ایضا

چند گویی با تو یک شب روز کردم چون شمع / من چه بد داغم که از شب تا سحر خوانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابم نماند / چارهٔ آن کو نه عمر در تن نمی‌دانم چو شمع
میل هم سر رشتهٔ خود را بدست دوست باز / گرچه خواهد گشت میدانم بپایانم چو شمع
آتشم از سر در گذشت و من باشک آتشین / سرگذشت خود همه شب باز می‌خوانم چو شمع
دل همی خواهم گرفت امشب چو مجمر ... / برفشانی آستین من جان برافشانم چو شمع
بند بر پای دل دو گردن خود کرده‌ام / گر نخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع
گر سرم بر دار ... از تن سر نگردانم ز حکم / ور نهی بر پای بندم بنده فرمانم چو شمع
احتراز از دود من ... که هر شب تا بروز / درمیان محراب ... زکرمانم چو شمع
رحمتی آخر که من میمیرم و بر سر مرا / نیست دلسوزی بغیر از دیدهٔ گریانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان را ... می‌دهد / گو دمم می‌ده که من خود کشتهٔ آنم چو شمع

ایضا

ای صبا چون عاشقان پیش معنبر موی رسول / خدمت ما عرضه کن با ... قبول
صبحدم برخیز و جان در میان ... نسیم / روی نه در راه و چون گوی ... جای نزول
هر دو عالم پیاده ... / تا میان ... کرده ... اتفاق افتد قبول
چون زنی ... آهسته زن انجام ... / گردد بیمار طبع نازک ... ملول
از درون ... ملک ... زبیر ... / کاندر آن خلوت ... اندر کار ... حصول
بای ... کرده ... دست بکو آهسته ... / از زبان ... ای ... سر ... چون عقول
خواستم تا جان فرستم بر ... اید بجان / بس کلیز ... و قصد ... عجول
فضله ... آری بیاد / فی الخطا گفتم نباید ... کرد فضول
... کنید ... / از برای ... شفاعت ... رسول
قصه سلمان ... / گو تو منکر ... بنظر ...

ایضا

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من / لمعهٔ ... خونها چشم من
چشم ... دیدن روی ... / ... خویشت ... چشم من
مردم چشمی ... مردم ... / مردمی ... چشم من

من ز چشم خود ملولم ... / لز دره ... بجای چشم من
هر کجا در ... بارها ... جان ... / هر کجا کردیت گرد در ... چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم منست / هر شبی در موج خونست آشنای چشم من
لو صبا ... او بیدت آید ترا / درهٔ ... از برای چشم من
می‌زند چشم ... کاندر ... / در ... بر دهای چشم من
گرچه چشم ... می‌رود / بازی ... بردم ماجرای چشم من
چشم سلمان ... / روی تو آیینهٔ گیتی‌نمای چشم من

ایضا

ای که بر من ... خط ... / برفشان ... مرا
داند ... ز ابروی من ... قلم / نیستم کام ... مرا
در سر زلفتو کردم عمر ... دراز / سر بسر ... رفت ... مرا
میل هم جان ... با تو ... / هیچ کاری بر نمی‌اید باسانی مرا
همچو عود ... / ... پنهانی مرا
... بنودم دیدم و کردم زبان / ... مرا
کردم ... کان ابرو ... / می‌دید ... مرا

ایضاً

زسوز نیم شبانم کسی خبر دارد / که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
رسانک حال دل از دیده می کند تقریر / بعینه همه خونابه در نظر دارد
بگرد عارض و رخسار تو بیاید گشت / کمر کسی که چو زلفش هزار سر دارد
صبا اگرچه چو من بخت سست بیمارست / خوشا صبا که بکوی تو رهگذر دارد
عجب چو دل نبود خون مراحم بیمار / گر او ببوی تو هر دم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من / حکایت خوش شیرین مختصر دارد
بعمد ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین / زگوشه زهره ندارد که سر برآرد
ز لب نیم که سر از خط دوست بردارم / و اگر بتیغ سرم ... دریغ بردارد
زسوز سینه من زینهار می پرهیز / که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد

ایضاً

در دست می دهد چون عقل شستن دماغ / کز قدح یکی فروغ وز شمع جام فراغ
بود و مشکین صحن شمع سحر برفروخت / تا بنشاند دمی باد دماغ چراغ
مهر تو در دلست مهر توام بر زبان / ذکر توام در دلست فکر توام در دماغ
ناله سوز دلست کز تو / ور نکی حاتمی نیست برو جز بلاغ

این سخن کرم من ... / ناله نباید بسوز از دل ناردیده داغ
نیاز ظرفی نیست لن / نی سخنی نیست این خلعت بلبل بباغ
شعر تو سلمان همه فوز دل عارفست / تا ندهی زینهار طعمه طوطی بزاغ

ایضاً

حاشا که بی غم و تن شود چون نالم / من نیم که هر دم از دست دوست نالم
گر خون دل خورم چون جام می بخندم / در سر زنش کنندم چون شاخ زد بسالم
اسودگان چه دانند احوال دردمندان / آشفته حال مسکین داند که چیست حالم
بر روانه وار خواهم پرواز کرد لیکن / کو آن مجال قربم کو آن فراغ بالم
بوی شمامه ام کز ذوق میرم بجان / دیریست تا بدان بو دیم چید جان شمالم
گرچه دلم شکفته در زلف خویش بستی / مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
من صد ورق حکایت از هر نمط چه گویم / دارم و نا ندارد کان برکشی تو قالم
بیمارم و ندارم بر سر بغیر دیده / یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم
سلمان اهمین بیر کن بین دوست هر شب / بر جاده خیالت زاید بسر خیالم

ایضاً

ما روی دل بخانه خمار کرده ایم / محراب جان زابروی دلدار کرده ایم

بربوی جرعه که زجامش بما رسد / خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
از هر یکی پیاله دردی هزار بار / خود را ... و کلبه خمار کرده ایم
مست رفته ایم ببازار جرعه وار / جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته / تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مگر مجادله با ما کند بترا زین است / ما نیز از این مبالغه بسیار کرده ایم
امروز نیست باشی سر و کار ما که ما / عمر عزیز در سر این کار کرده ایم
افکنده ایم بار سر از دوش در رهت / خود را بدین طریقه سبکسار کرده ایم
ای مدعی برندی سلمان چه میکنی / دعوی که مجرم خود اقرار کرده ایم

ایضاً

بیم آنست که در صومعه دیوانه شوم / بر از آن نیست که هم باز در میخانه شوم
هر اگر در سر گشم زود بود آخر کار / با سر خم روم و در سر پیمانه شوم
وقت کاشانه صلیست مرا میخواهم / که ازین مضطبه جرعه بکاشانه شوم
بوی آن سلسله غالیه گون می شنوم / بار دیگر که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را چکنم حاصل اینست همه / ترک آن هر دو کنم طالب جانانه شوم

گر زلب شمع سر سوختن باشت بگو / تا همین دم بغدای تو چو پروانه شوم
همه بر کشتم / تا بسر در طلب همچو تو چون شانه شوم

ایضاً

جان نباید حبیب / تا گل رنگین نباشد خوش نباشد عندلیب
عود چشم آتش جان بایدا / تا ز طبیب جان دماغ حاصل کرد طیب
دولت بو بیدن مایش نیسی / این سعادت نیست الا در ز لف حبیب
چشم دارد آخر دی یا ما کرد کوی دلدار / ایزد از چشم بدانت او ز چشم رقیب
خیز بره عرض کن باما عارض اگر باز / در میان آورد زلفت رسم زنار و صلیب
بی تو جان در تن بجایی بس غریب افتاده است / جان من در دل نشسته همچو بودی حال غریب
دست بیمار انه گرفتن بر طبیبان واجبست / من ز پا افتاده ام دستم نمیگیرد طبیب
گفتمش هر گز نباشد کامیم حاصل از دهن / از وصالت نیست گویی هر چه سلمان را نصیب
گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب / خوش بر آید جان اگر امروز وعده جانان

ایضاً

خنک صبا که ز زلفت خلاص یافت عجب / صبا قدر او تو بدام بر دل نیک بجستی
غلام قامت آن ما حلم شرح عو را / شکست قد بلند بر کسی و درستی

بیا و عهد ز سر گیر بار دیگر اگر چه
هزار عهد ببستی چو زلف و باز شکستی

ز چشم و زلف تو من داشتم گمان که چند
بگفتم و چه بگویم حکایت بد مستی

تو حدیث نگفتی مرا نگشت محقق
که چون پدید دهانت از نیستی لطیفه هستی

مرا تو چون زلالی ولیکن آشنا ز رقیق
مرا تو تازه نگاری برفت زر دستی

نبود دیده سزاوار آنکه جای تو باشد
تو لطف کردی و در دیده مردمی و نشستی

ز عهد گشت و دل سخت تست ناله سلمان
تو نیز خوی فلک کرده سخت دل هستی

ایضاً

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی
همایون حضرت کآرد بسوی رخ چنین راهی

روان شد منزل جانان چرا من منزلی کانجا
جه خواهی رفت ازین خوشتر نخواهی یافت همراهی

مگر چشمم بگاه من جو ماه از تاب مهر او
کز آن جنبش مهرش کند کوچه نبود کاهی

مرا نفسی که در چشم نشیند نیست جز آبی
مرا بیگی راه آن گرد بکوی من نیست جز آهی

تو آزادی و حور گرفتار آن نمیدانی
دل اسکندری ماند از ... که کاهی

عزیزی گر نقد است در بند چه میدانی
که در کنعان ابیری را به اقبال است درچاهی

مرا حالی نه آن کردم که از کوی تو برخیزم
عجب گر چون مثال از کوی تو برخیزد سحرگاهی

جو بادم در رهت بوی مرا من بیماری ترسم
مبادا گرد بر دامنت نشیند گه از آهی

نو بهار و سودای زلفت در افشان م
گر از لوح وفا بشستی چو سلمان هست شاهی

ایضاً

مرا او چون زغم گرد مرا هوای تست
بس نیست این قرار که سر خاک پای تست

بالا نگر رفت در سر عشق جان من
جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

کوی خاطر ز عین دوست
وین گوشه خلوتیست که خاص برای تست

کردار و کمرا
جایی که جای فکر بنا زیر جای تست

آینه صفان را
جمعیتی که روی نمود از صفای تست

کاکنون لقای عالمیان در لقای تست

آنجه از تو می رسد
ولطفا که میرسد بتو از من دعای تست

گر بنده می نوازی
ما بنده ایم مصلحت کار خدای تست

گر قطع می کنی سر را زین بگذ نیست
قطعا برین سرم سخنی رای رای تست

خاک در تو بحق جگر گشت حاصلم
سلمان بروی خاک در تو خوش هوای تست

ایضاً

تر آنیست در خون آن هر کس نمیدانند
خطی گل بر ورق دلبری چو بلبل می خوانند

بر خسار تو پیچ که نیز ماند کی اسبری
بی جو بیما نداشتن چنین و بسیاری ماند

نمی یارم رخت دیدن که چون گل تیغ میکند چشم
ز معنی مینمود اما صبر صورتم بازی می ماند

ببین حال و خسته احسن بلی پروانه ام خم
ندارد شمع را بر پا بدرد جانش نشاند

ز لبدها اگر خواهی تو با بد بجر کاهی
قرار گر گرد زنجیر سر زلفت بجنبانند

امید وصل ما در هم بفرمایی گه لطف خوش
بدین تم وحدت میخواهد که چشمک میخواناند

بموی از سر زلفت جو جان بیچ دهد کیسانی
مثاجی سر گرانست این بلا قیمت نشانند

ایضاً

دل شکسته من تا بکی چنین باشد
دل ملول شود چاشنی چنین باشد

هزار بار بگفتیم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین بمود اسر کمین باشد

حدیث من نشنیدی ببین حال و کسی
که ز ندو سخن دوست حال این باشد

مرا دلیست پریشان و چون بود مجموع
دلی که جا سر زلفت هم نشین باشد

دلم ز بوی دهی گر قصد دهن تنگ هلت
گرا صبا نفس با چون تو ... دین باشد

بر آستانه تو در یاد بی تو اندیشیت
که در بجای سر شکر در آستین باشد

با ز روی رخت هر کجا که بعد از من
ز خاک من بدمد ورد یاسمین باشد

جو سر ز خاک بر آرم هنوز چون صبح
صفای مهر تو تا بنده از جبین باشد

مرا گرد روی تو امروز دیده ام فردا
جو آن التفات سلمان جوعین باشد

خیال لعل لبت بر سواد دیده من
مصورست جو نقشی که بر نگین باشد

فدای یار کن آن جان نازنین سلمان
جو جان حز بر تر از نازنین باشد

ایضاً

برافشان دست تا صوفی بمایه سر در اندازد
درآ کین لعل کشان تاراز خیره خانه در گردد

نوای سوز آتش چو عودم سوخت بر آتش
مرا ... بازی سوزدم را این سوز بی ساز گرداند

رخت در پیچ حاست از ما و یم می در در
لبت بیمایدی گر ببکه نوبت درد لم بر در هر بنوازد

بیا بید درد فکر زر دوش این مرفع را
گر برق رخ تر ریگست کاتش در من اندازد

بنقلی نیز دلدار دگر صومعه گر جستی
لبی در چنین گر نقشی بازیست تا صومعه بر دارد

بیا بنشین دمی تا من غم خود با تو بر دارم
اگر خود در جنین جانست لبی بلخود نبر دارد

مرا آن دل نبایست خوش از دنیا بیندازید
مرا آنکس را بیتا ز جان جان و بغم نازد

جو شمع گر بسوز اینی زخ چشم بر افروزد
وز آن تیغ نهی بر سر چشم بر افرازد

ندر دنیا در در تست سلمان گرچه او باتو
روا لیکن بی یار رود لکن بغایت ما دل می بازد

ایضاً

ز آن برج عاشقان ماه مبارک منزلت
لب چاه مهر از رو زهر بکوی مبارک منزلت

خلوت سرای چشم دل و ابروی تو ولی بزدم
زلف تو ببین ای صنم انجا که میخواهد دلت

تو سرو باغ جنتی از جوی جان برخاسته باشاخ طوبی کاسمان بنشاند دلبر گلت
فرمود که عشقت زار در جان در دل جا کرده ام کاندر سرای لب و کنار دل ام تلخ مجلت
گشتیم خاک منزلت باید بر ما بگذری بر خاک در ما بگذری از آسمان گر منزلت
و حاصل هر دو جهان عمر رضایت میدهم گر زانکه حاصل میشود سلمان مراد این حاصلت

ایضا

دورم از جانان و مسکین آنکه از او مهجور افتد جون تنی باشد که رفته باشد جانش دور از او
ذره ای حالم نمیگردد ز حال ذره ای کافتاب عالم آرا باز گیرد نور از او
گر نسیم صبح گرد خاک درش بر من دهد بو که بستانم ز می داد دل رنجور از او
تا بجوی جشم من باز آید این رود روانه تا خرابه آباد جان و جسم معمور از او
ای خضر از جشمه نوش بنشان باز ره کارزو ئی تشنه یی دارد دل مهجور از او
هر شبی آید خیالم قصه را بابی بگفت صحبت القصه نتوانی از او
جشم مست لب ریزم کرد جشم را بر جش تلخه از او
دل جو راز گفت با جان بشنوم در میان در درون راز
بر بیاض دیده سلمان می کند نقشی سواد کان جو منشور از او

ایضا

عاشقان را ذوق مستی از شرابی دیگرست دین فروغ از آفتابی دیگرست
ساقی ابرانی بیاری دیگران در گردش آر کاسهای حالکنون گردانی بیابانی دیگرست
حاکش خورشید جمالت مانع دیدار تست شاهد حسن تو هر دم در نقابی دیگرست
دیگران را در کمند آورد گر همچون زلف تو هر زمانی در گردن جانم طنابی دیگرست
آنچه کردی گفتی و میکنم ترک عتاب زینهار ای جان مکن کین خود عتابی دیگرست
بخت را بیچاره دیدم جون ز مردم جون کنم بار بخت خفته را دیده خوابی دیگرست
از رقیبم دوش می پرسند کاین بیچاره کیست گفت سر برگشته مستی خرابی دیگرست

ایضا

خورشید رخا سایه ز ما باز گرفتی و از مهر نظر مهر وفا باز گرفتی
آخر چه بدلی برگ گل تازه گر دیدار از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتی
و جمعی که بدل زنده به لطف تو ندارایم جز روی تو از نیز دعا باز گرفتی
جون خاک رهیم سلطنی از خواری و لیکن بای از سر بیمار جرا باز گرفتی
کیرم ببر کرفتی تو از بیمار مرا دست بایه از سر این خیره سر ما باز گرفتی
در حق گدایان نظر همت تو عام خاص از من درویش گدا باز گرفتی
شهباز دلم باز بقید تو اسیرست این صید ندانم ز کجا باز گرفتی

دادی دل عاشق ز دل کان ابکرم باز تنها دل مسکین مرا باز گرفتی
در ما دل سلمان ره سوی راه هوا نیست ای سوخته دل را ز هوا باز گرفتی

ایضا

هر زمان عشقش مرا از جای دیگر می کند زلف سلطان دهر ی سودای دیگر می کند
با کمال خویشتن بینی نمی دانم جرا هر زمان آیینه را با خود برابری می کند
صورتی ماهیست رویش می نماید لیکن هر شبی کوکب کشاید شعله سر بری میکند
می نمایم برآتش است دم نمی آیم زدن زانکه با خویشتن نقش صورتی می کند
جان صبح سوز دم جون عود دارد از انفاس بوی جان آید مجلس معطر می کند
در فراقش می نویسم نامه واز درد من خامه میگرید و خط خاک بر سر می کند
شرح سودای دل ارنیم سلودا نامه را جون سواد جشم من هر دم بخون تر می کند

ایضا

دلم زلف تو هر حلقه طنابی دارد جشم مست تو بهر گوشه خرابی دارد
نرگس مست خوشت گرچه جو من بیمارست هم نرگس مست تو که خوابی دارد
رسن زلف تو بر رسته جان من شیخ هر که از آتش رخسار تو تابی دارد
جون جشم تو از لذت کتاب بنرم گریه از مردم صاحب نظر آبی دارد

حال ضعف دل بیمار زده خون طبیب گفت سلمان بی جوابی دارد

ایضا

من هشیار به مستان ندادم روی بنشین که بسکن عهد یاری جهت بشکستن
حاشا دستان نتوانم شکستن ولیکن جون نتوانم که یار می توان بستن
نیم صافی که برخیزم جو صوفی از سر دردی جو دردی در این خمخانه خواهم نشستن
ز تو خواهم از این بیش بیا ز تو برکلی بدارم شاهد از درد
ز رقیبان سودای بری رویی کاندم که بی صبح نتوانند زین زلف تو جستن
بس دل ای تو صد تحیر از دل بکسلم ولی یک رشته پیوند نتوانم بگسستن
مرا پیوند ای مرا جان دل دارم کنون سلمان ز من خواهد بیرون با تو پیوستن

ایضا

ز کویش نسیم سحر بوی برد بیویش دلم ره بر آن کوی برد
دل از جنبش زلف او جون جهد که باد سحر جان بیکسو برد
خیال کنارش بسی داشتند بدل حالمی را از آن روی برد
بخت رویش قوی کشت زلف زهی بیرهن کز میان گوی برد
سمی سوهن تا ز جشم برفت بیکبارگی آنم از جوی برد

که راز در پریشانیم فاش کردی — که چون زلف او بدی هر سوی بردی
دلی داشت سلمان لبش نیز گم کرد — چرا گم شد لب لعل دلجوی بردی

ایضاً

جانا لب دریای لب شیرین تو لذتی — یا حرب لبت نیست عمر نازنین را حتی
بر سر من کرشمه آید بر خوش چشم — جز خیالش کس ندارد با بر من منتی
حسرتا دارم که میرم باد دیگر پیش یار — کرد بین حسرت بمیرم دور از و حسرتی
درد و غم دارم خروشی ای طبیبان رحمتی — در سفر دارم عزیزی ای عزیزان عزتی
شربت قند لبش می سازد این بیمار را — کو لب او تا مرا از قند یابد شربتی
لب همایون عید من یک روز خواهد کرد عید — جان کنم قربان کرم روزی نهی زان لب دلی
بی فرستم جان به پیش کاشکی لب جان من — داشتی در حلقه موی تو قیمتی
[illegible] کرد [illegible] — یک دو روزی کرد [illegible] سلمان [illegible]

ایضاً

دلا قدر وصال او ندانستم تو ای دلا بی — اکنون دانستم [illegible]
شب وصلت [illegible] — بلاهای [illegible]
بیابد [illegible] — برخی [illegible]

حدیث کار و بار در چه گویم بازها گفتم — گره بر جاست [illegible] حال دل [illegible] نیک می دانی
با بر دیده هر ساعت نویسم نامه لیکن — تو حال من نمی پرسی و نقش ما نمی خوانی
ز خود را می دانم سر [illegible] — ولیکن [illegible] حاصل [illegible] دولت پیشانی
صبا چون نیست امکان [illegible] در زلفش — نگر تا حلقه را [illegible] بجنبانی
مرا جای نشست [illegible] — بشرط آنکه [illegible] در پایش افشانی
برو در دیر [illegible] — نخواهی یافتن باز [illegible]

ایضاً

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد — نه محرمی که سلامی بر آن دیار برد
جو [illegible] صبح خیز میخواهم — که ناله سحر من بگوش یار برد
صبا اگرچه رسول عنست بیمارست — بدین بهانه مباد که روزگار برد
فتاده ایم [illegible] — که قصه فقیری [illegible] پیش یار برد
من آن نیم که توانم [illegible] — که صبا ز خاک من غبار برد
تو اختیار منی از همه جهان [illegible] — دل از من [illegible] اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که جام [illegible] — بجرعه [illegible] خوش [illegible] برد
بیار ساقی از آن می که بی [illegible] — دمی [illegible] روزگار برد

میبیی میاد که در درد سر خمار دهد — از آن می آورد که درد سر خمار برد
هزار دل هست و در میان دل نیست — درون میان دل سلمان [illegible] باز برد

ایضاً

بدست خویش دلم در کمند زلف افکندم — بصد نیاز و کرشمه [illegible]
بدست دوست [illegible] ولیکن ز غم [illegible] — چو ابر نو بهاری [illegible] میان [illegible]
تو را [illegible] جان در کمند آید — بعشق [illegible]
چو [illegible] دلم یاری [illegible] — ز حسن [illegible]
ز کوی صحبت سلمان غم [illegible] — که [illegible]

ایضاً

چو دیدم هر کرم نقش بخاطر در نمی آید — دلم خوش [illegible] خاطر [illegible] دیگر نمی آید
خیال عارضت [illegible] — درخت قامتت سروست [illegible] بر نمی آید
مرا در دل همی آید [illegible] — دل از دستم برون آرم ولی دلبر نمی آید
بر آنم [illegible] — بهر بابی [illegible] نمی آید
دلا [illegible] — بیا [illegible] نمی آید
حریفان [illegible] — بگو با ماه [illegible] نمی آید

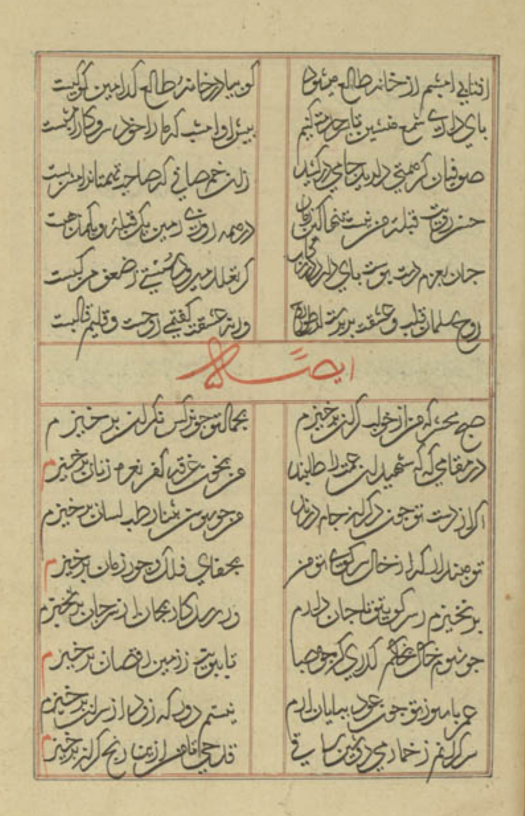
درازی شب هجران [illegible] سلمان — ز زلف خود [illegible] نمی آید

ایضاً

بگذارند [illegible] — حسنی که [illegible]
[illegible] — [illegible]
خود را ز [illegible] جان و دلم [illegible] — بیچاره [illegible] جان [illegible]
ز لعل [illegible] حلقه [illegible] — ز نا بستن [illegible] کوی مغان [illegible]
اسرار عشق [illegible] — [illegible]
خرم کسی که بر سر بازار عاشقی — جان در [illegible]
امروز نیست در [illegible] سلمان [illegible] عشق — [illegible]

ایضاً

[illegible] نظری کن [illegible] — [illegible]
مرا ز تاب [illegible] جان [illegible] — چو [illegible] خویش [illegible]
ز کار حسن [illegible] — [illegible]
غمت [illegible] — [illegible]
تن مرا ز ضعیفی نماند [illegible] — چو [illegible] خویشم



بدست خویش ببند ار چنین مرا چون تیر — بدان نشانه که برآمدت او را نکشم
دلم که از تعلق خواهد بجان بپردازد — مرا که زلف تو باید ز سر نینداشتم
مرا که در جنت نوشاست چون کنم سلمان — ضرورتست ضرورة لحم تر بشم

ایضاً

تیر خدنگ غمزه‌ات از جان ما گذشت — بر ما ز غمزه تو چه گویم جها گذشت
وقت صباح بر سر شمع از نمی بیاد — بگذشت انچه بر سر ما از هوا گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید — فی الجمله چون رسید از انجا گذشت
بر ما الیر دیده شب دوش تا بروز — باد از نسیم اگر بیسکن بلا گذشت
یارب چه بارانست بر سر ما دوش کاهش غم — بیگانه وش در آمد و بیگانه ها گذشت
چندان که بستم که من بعد اگر ایی — اید بکوی ما نتواند زما گذشت
سلمان دوای درد از کس طلب مکن — باد در خود بساز که کار از دوا گذشت

ایضاً

تا بدیدم حلقه زلف تو و زمر بست — تا بپوسیدم سر کوی تو جانم در نشست
یارب این زنجیر چه محرابست کز نور او — در زوایای فلک پیوسته یارب یارب است
بیش حکس عارضت میرم شمع از غیرتش — هر شبی تا روز گاهی در دقیق دریست

دیده روز از سجاده برادهم سلمان — گر بعزم سفر کوی مغان برخیزم

ایضاً

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است — از خمار چشم مستت حالتی آشفته است
سنبلت را بین بستان حالی بینم مکر — بادی صبح از حال من با وی حدیثی گفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن — هر که از نازی تو نازک گلی شکفته است
دیده باریک بین بینم در شب تاریک هجر — بس که در بر دیده لعبت درهای غلتان سفته است
دلجو در محراب ابروی چشم مست دیده گفت — کافر است در محراب بین چون خفته است
خال را هست خو کشتم رفتن بر کار عقل گفت — نیست حاجت کس صاحبدل برهنه گفته است
عاقبت هم بر بجای برزند این خون دل — کز غم عشق سلمان در درون بنهفته است

ایضاً

نخواهم از سر کویت بصد جفا رفتن — نشاید ای دل از آنجا بهر جفا رفتن
شعار عاشقان در بیاد چه بسته‌اید — خبر ابر روی گرد بلا را بیئو رفتن
بساط حضرت جانان سر بباید بپردازد — که جای سر زنش باید چنان جای بیار رفتن
مقام کعبه وصل تو دور افتاده را — زبان برفتن ابر انجام از بی نار رفتن
ذخیره خلوت دلها جنیر که کرده‌ام خالی — که جیره ام ز بیلا در این خلوه سرا رفتن

ببوی زلف تو کین تو بنجان در تیم بلدها — و بیمار خواهم در صبا باد صبا رفتن
خیال آشنا و بند در لب جشم من کوی — جهه و لجیه آشنا اجنبی در خون بار رفتن
از این در هیچ نکشاید ترا سلمان بجز بابا — رها طلب کردن بی کاری زار رفتن

ایضاً

جای از سر راه ما مهر وفا دارد ادب — بنگر کس بکونه هیا کرد ای ماه ادب
بسر ما بد بر در این ره توا این صعب جای کاری — ز جان باید گذشت او را بجا قدحلادی
جو به بر لب سلجان از کلم از لب جوی — جوی کا بر بادی د خود را کر کار بود ادب
بعمد حسن کلم چو نشان حسن جمال از رضا — بر و بلید جه جستجوی ز گل بوی وفا دارد ادب
میبر هیز ار دهلا کرتن بقای جای کر خوی — هیچ لیت از سر را از در را ابعاد ادب
زرد است و اه سرد و اشک گرم و خون دل — نشان در در کاه تو زین معنی جهاد ادب
مست زر کار خبر در ناز با من مهر دیدم از — تو خود مسکین بجای آنکه باخود کی مدار ادب
دل و جان ملخس بشرط سلمان در چشم کمان — اگر جان و دل ای بیا آخر چرا دارد ادب

ایضاً

داشتم روزی دیار من بسی بید اردار — رفته و جز خون جگر چیزی در کری سلندی
ناله زیر کان رفت از زمین بر اسمان — ناله از در امیلی زیرکی از فریاد از او

از نیاز در اجنبی کردم کابر روم بی جو دل / دست خواهم شست از این دل کو چو پا دارد دراز
در از دست دیده چون زین پیچ زردم فندی / حال دل دیدی که آخر بر چه رو افتاد از او
خانه چشم بر رهش دریا باد اگر هست / خانه صبر و سکون خراب آباد از او
می نشاند باد سر در دل چراغ عمر من / حاصل عمرم نگر چون میرود بر باد از او

ایضاً

بر منت ناز و عتاب از چه بغایت باشد / حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
جور معشوق همه وقت بنا بر رعنا / وقت باشد که هم از عین عنایت باشد
چاره کن که مرا صبر بغایت برسید / خاصه از دست که تا خود بچه غایت باشد
من از تو شکایات کنم از دست تی / صبر پیداست که تا خود بچه غایت باشد
بدی ماهی چه عجب گر ز تو در ویرانه / نظر رحمت و چشم رعایت باشد
روز حسن تو بغایت بنماید که مرا / مطالع مرغ خوش صبح بدایت باشد
خاک پای تو بجان محترم از دست دهد / آنکه دولت ز آثار کفایت باشد
در بیابان تمنا همه سرگردانیم / تا که راهبر توفیق هدایت باشد
نیست این بی سر و پا در ره سلمان / ابتدا این بدیر ... نهایت باشد

ایضاً

ز عشق لعل و رخسارت خمیده ام مهتاب روزی / مرا چه وصال او میگردد شبی روزی
نسیم صبح به پیغامی بخر ز بهر جان از ما / که یابی جمال او شب ها می کند روزی
به مجلس شمع را ساقی به بزم در کوی بستان / که از شب ماه خوش کرد مارا مجلس افروزی
بخر در سایه سرو بسازم چه سری / بجز بیخ خاتم لعلت مبادا چه بی روزی
بسوز که چون شمع نخواهی سوختن / بیاموزم می تو از آن کشتن مرا چنان چه پیروزی
قبای عمر کوتاه است بر بالای امیدم / مگر بالای وصلی شبی در دامنش دوزی
چنان خواهم که چون سلمان بجز از عشق خوانی / مگر و حاصل بدست آری وز و چرخ تو اند دوزی
اگر ز خیمه زلف جانم بر دل ایل خوش / که بر کار بر سحرگاهان نسیم بادی نوروزی

ایضاً

جانم رسید از غم بجان گویی بجانان کی رسد / در حد لگد این برگ آخر بپایان کی رسد
حالم صبا گر بشنوی حالی به سوی من شود / لیکن چنین کو میروم افتان و خیزان کی رسد
کردم عمر بیجان که بی شرف اهل صحبت جانان / جانم چه باشد نازنین هر کو بجانان کی رسد
سر رویم از رنگ قمر زرکش صد رنگ تازه تر / رفتم که در انتظار یار از گلستان کی رسد
من درد و رنج از جان جهان هم جز غم آمد / ورنج رسید از تن بجان گویی بجانان کی رسد
این جمال بدولت حقیقی در دلم تر ... / دل ها بر آتش منتظر تا نوبت سلمان کی رسد

سر و انصاف کردم جهان تلخ چون قطره باران / و دیر بجز لعل بر لب مرغ خرامی کی رسد
سو درای که از او صدا اندیشه بارش خطا / سلمان بدست هر که ملک سلیمان کی رسد

ایضاً

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی / گفتم ستاره رویت گفتا در آب بینی
گفتم بخواب دیدم زلفت چگونه باشد / گفتا اگر خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم رخت تو بینم گفتا زهی تصور / گفتم بخواب گفتم گفتا بخواب بینی
گفتم که زلف دوست بنمای تا ببینم / گفتا که درد دل چون زلف تاب بینی
گفتم خراب گشتم در درد چشم مستت / گفتا که هر که بینی مست و خراب بینی
گفتم لب تو دیدم صد جان بجا نهاده / گفتا بصبر تو در لعل ناب بینی
گفتم که روز سلمان شب شد ز تار مویت / گفتا نگر بروم تا ماه آفتاب بینی

ایضاً

چشم مست خوشت فتنه هشیاران است / هر که از مست می عشق تو هشیار است
در خرابات خیال تو خرد راه نیست / یعنی او نیز هم از زمره هشیاران است
دلم از خطه عشق تو ... شنید / زلف زنهار ما ز مقامش در خاران است
حال بیمار چشم تو دیا خوانیده / دلبندان در وی تو کو بر بیماران است

دارم ازین سرو در قدمت اندازم / و این خیالست که اندر سر بسیاران است
رخ بید از بهای در افرازم اگر دهد / جز خیال تو که او مونس بیماران است
در هوای تو سرو قدی ز سلمان را / دیده این بیست بخون جگر یاران است

ایضاً

عاشقان را از جمالت روز بازار است / لیلة القدری که گویند شب یلداست
حلقه ها بین بستر جانها کرد رخسار تو خوش / در بیاران که جان بر سوخت روز بازار است
عاشقان بخت خورشید زلف در بر شب / زانکه در عمر خود تو ندیدیم شب یلداست
بلبل ... شمع و شب یار حرمت کنیم / کار ما اینست کاری روز بازار ما است
عود در مجلس دمی خوش که زان نفس / ای بناگوش وقت انفاس که بازار است
جنس ورد نیست نقد دیده من ابن ... / مبشر و شمع کان نظاره آخریدار است
گر بفرد او حده دیده جانان میرهد / عارفان را وعده فردا دید و امروز است
زاهد از یکدم بحالی جز کنم ... / چون بسر از ما بیحال صحبت بالا است
گفته سلمان که سر ایشان ما این گنم / کر سرا ایثار دارد وقت ایثار است

ایضاً

دل از آن با تو مرا شرط قرار بود است / باز زلفت تو تیز زدم سر و کار بود است



هر که امروز بخلوة نفسی با تو نشست / غالبا رخت بجنت ببرد فردایش

در شب تیرهٔ زلفت دل سلمان کم شد / شمع از چهره بر افروز و رهی بنمایش

ایضاً

تا سواد شب نقاب صبح روی کرده / روز را در دامن مشکین شب پرورده

لب بسی بیما اگر با من سخن روزی آورده ام / تا تو بر رخ دلم یکشب بروز آورده

از نگاری چشم خرید را آشفته / ور غباری خاطر کلبرک را آزرده

مه رخان خیل بهند و خطی داده اند / زلف سیاه کاری کرد با خورشید رخشان کرده

گرچه جان بخشید از لب بسته تبسم کو / تا ز حنا بر لبت روشن که خونم خورده

مردم چشم جهان بینت اگر خوانم رواست / زانکه در چشم منی و چشم من در پرده

کرد عنبر بر جدار از غولنه افشانده / بر کرم سوسن بر کناره نسرین گسترده

با کنار چشمه چو بلبل بمشک آلوده / بلغبار در کنه شر را بلب بسترده

ایضاً

نیست یکسلعت سر من از خیالی از سودای عشق / تا لجه کرد برسر من عاقبت غوغای عشق

عالم از خود میشود زیر و زبر یار دگر / تا علم خواهیم زدن بر طارم اعلای عشق

عاشق مست الستم خورده درد ازل / درد غم بر درد در دل جام جان افزای عشق

عشق بازی کسوهٔ زندگی جلیل همتست / در دم درد زانتر ببد خلعت والای عشق

همت عاشق بلند افتاده است از چه بود / جون قبای عمر کوتاهست بر بالای عشق

ما ستاره عقل از ملک ابد خوانده ایم / تا کشید عقل بر منشور ما طغرای عشق

ماه من ما مانست در دریای غم / منزل مقصود نا پیداست در بیدای عشق

هر یکی را بابکی میل است و ما را میل دوست / هر کسی را در جهان رای است و ما را رای عشق

عاشقی و عقل با هم صورتی نا ممکن است / با مقام عقل کنجد در درون ماجای عشق

این چنین کاندر جهان عشقی بر آمد در زمین / جز سر سودای را کو در دربای عشق

ایضاً

ضیافت میکند هر دم بشیرینی لب جان را / هزاره جان فدا بادا چنین دلبر مهمان را

نیی حق نمک دارد لبت بر کشند بشم / نخواهد رفتن این شور از سر مجروح بریان را

خط خوبان علامت البشری میدهد و / که شایستهٔ نمی باید نمکدان لب خوبان را

بیو شان روی در مجلس که تا سر زدی کاز / بهم بر میزند چشم تو مستو از و مستان را

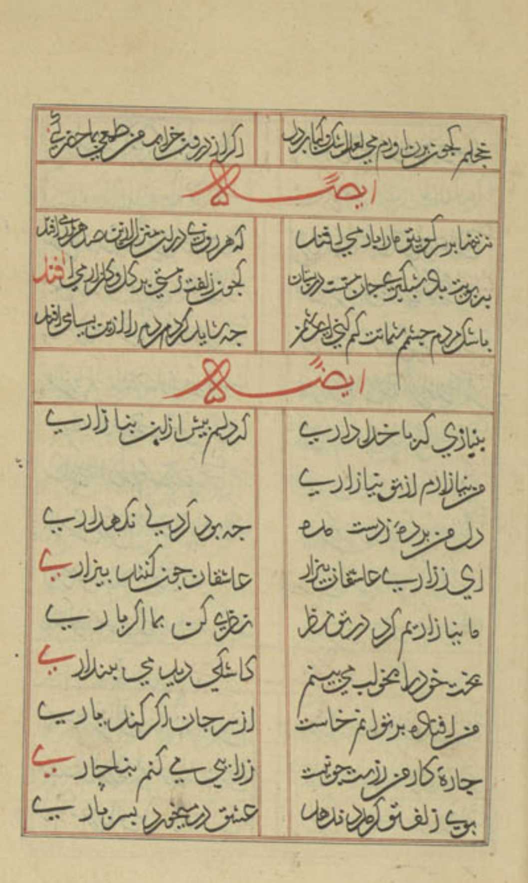
صبا از حین جان بدل همی بر دامن / نمیدانند که از زلف صبا جون می برد جان را

ایضاً

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم — یاد میداد مرا هر نفسی جعد قدیم
خبر صحت بیمار تو میداد بهم — گرچه باور نکند عقل خبرهای نسیم
میرسانید سلامی ز تو آهسته بدل — کرد بیچاره دل اظهار سخن جان تسلیم
جز نسیم که رساند عرض من بتو قاصد حالی — که بجای نتوانست رسانید نسیم
جز خیال تو درین ساحت کردل در سرها — هم خیال تو که او در حرم خاصت مقیم
با خیال تو مرا نخوت ندهست امیت — ادب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
پای ازین دایره بیرون ننهم یکسر موی — گر سرم ... جو پرکار کنندم بدو نیم
بجز امید نمیدانم درین راه پی — گرچه جان بازم از امید و در دل بیم
گر سلامت طلبی دانش روا ... — بر کرد زلف که در راه تو نتوانت سلیم

ایضاً

جلوه بر قد دلکش گر این صبا کردی — هوای جان جرمن ... زلف ... بر آخر کنی
جو ... وصل تو یکی ... کردی — زیاد ... نفسی زنی دعا کردی
اگر ز مجال نفس زدن بود ... زمان عیش بکی — گرچه بارده وصال خود ... کنی
بر زبان جز ... بر سر ... فدی — بعبادت جز زبان ... کنی
عروس ... تو ... — ... نفسی زنی ... دعا کنی



بخلم گجون ... وم می لعل ... گاه بر ... — اگر از درون خواهم من طلبی ...

ایضاً

نزهنا بر سر کوی تو ما ... می افتد — که هر روزی دراین منزل ... هوا افتد
بر ... جان ... در ... — بجون زلفت ... بر ... می افتد
باشک ... چشم ... نمانت ... — چه شاید کرد ... ... می افتد

ایضاً

بنیازی که با خدا داد دارد — گردلم بیش از این بنیاز دارد
و بنیاز آدم از تو بنیاز دارد — چه بود گر ... نگهدارد
دل من ... ز دست ... — عاشقان جون کنند بیزاد ب
ای زدارد عاشقان بیزار — نظری کن بما اگر باز ب
ما بنیاز آدم ... — کاشکی ... می بنداز ب
عنت ... خود را بخواب می بینم — از سر جان اگر کند یاد ب
من افتاده بر ... خاست — زان ... کنم بنا جار ب
چاره کار من ز دست ... — عشق در ... بسر باد ب
بوی زلف تو ... —

بادل ... سلمان را — بر نخیزد صبا ز بیمار ب

ایضاً

هزار دیده ... بیند هر سوی — دریغ ... چشم جان روی
جو کار افتد ... — ... ز ... ز ... سوی
... که ... — تو ... بجشم یا ... ب
من ... — همه خلق جهان ... سوی
خطا ... — ز چشم ... ... ب
... جوی خوی من — همه ... ... سوی
از آن ... — از آن ... ... کوی
ز ... تو ... — ولی ... ... سوی
دعا کو ... سلمان از همه کمتر — ولیکن ... دعا گوی

ایضاً

از چشم ... خیال ... برون رود — سروی است تازه از لب جوی ... رود
... از خیال ... — رخصت ... که ... در رود
دل ... ... جان یار — و ... که هر دو ... ... رود

از کوی دوست ... عنان اگر — بینم بجشم خویش که ... رود
کر ... — جون ره ... فلک ... رود
و ... — گر در ... رود
یک ذره از محبت سلمان اگر ... — بر کوه ... رود

ایضاً

... — تا ... بلبلی ... کرد
جون غنچه ... — با ... بر ... د
از ... جان ... — او ... ... خورد
تیر ... جان مشتاقان ... — و ... جان ... د
ای مدعی ... زخم ... — از ... خورد
و ... گفتن که ... — جندم ... خورد
... قلم — سر ... بستر
بیش ... — این ابر ... د
سلمان ... — نام ... بر ... د

ایضاً

بگوی حالیا ساقی ز می مجلس بیارایید … که خورشید جهان‌آرا بدولت خانه می‌آید

بستان در بها بر ورق دیگر می‌آید … ببوی زلف مشکین تو عنبر بر سمن ساید

ز راه موکبت نرگس بچشمان خاک می‌چیند … زبوی دامنت نسرین بعارض گرد بر آید

همایون طلعتی کانجا زمین تاج کند منزل … مبارک روضهٔ کانجا چنین سروی ببار آید

خیال روی ماهت در دلم و گل نمی‌گنجد … مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی‌شاید

خوشا بادی که از خاک سر کویت بر خیزد … خنک جانی که از انفاس خوش جان بیفزاید

سری دارم بسودای تو شیغی ز هر بابی … که غیر از درگه وصل تو هیچش در نمی‌آید

در آن کز چشم یار دجلم حسن خود بکردانید … کسی کو بوی بیماید حقیقت باد پیماید

سر سوید را سلمان از آن زو میدهد بر کف … که در پایش کشد چون زلف گرتن در زماید

ایضا

سلطان حسن تو ملک دلها ز نو گرفت … از جا کمست و نیست کسی ابرو گرفت

ملک و منازل دل دیوانگان عشق … آخر قرار در سر زنجیر مو گرفت

ای گل بیاد … نو بر سر حسن … از حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت

دلها مرا نه یافت بیکبار جمع کرد … شمشاد قامتت بازی جست و جو گرفت

خار در دست خوی بی تیغ زدوله … عالم بحسن خلق تو کار تازه رو گرفت

مطرب بساز پرده که خون مخالفان … ساقی درد در قدح و در سبو گرفت

گر در پیش قد تو زد لاف هم سری … اندر چمن حدیث چنار و کدو گرفت

بختم ز خواب دیده برویت باز کرد … لیکن فراق را زمانه بغایت نکو گرفت

سلمان غبار خاک رهش دارد آرزو … مقبل کسی که در دلش این آرزو گرفت

ایضا

هر شب این اندیشه بر غنچه را در خون کند … گر دل از خون چون خیال روی گل بیرون کند

تا ببیند خواب نرگس تا بیاساید دمی … گاه مرغ افسانه گوید گاه باد افسون کند

از صفای روی صحرا غنچه بلبل زند … وز هوای بهار گریه مجنون کند

زلف مشکین حلقه شد … لید فلک … تا جمال طلعت خورشید را افزون کند

لاله نعمان نشان جام کیخسرو دهد … نرگس رعنا خیال تاج افریدون کند

… لب چه عیسی گوی ظاهر کند راکاکون کند

بلبل سحر را باز آرد گر زبانی دارد … بی زبانی لیک هم از لای از وی چون کند

ساقیا لب میگون که عکس لعل او … صبحدم چون شفق در گردن گردون کند

بر سو عید لب بر کسوف الصبح از بیتش … بر سواد خیل شب در نیم شب شبخون کند

بلبل و گل ساختند از تو نوای برگ … هر کرا برگ نوایی هست چیز اکنون کند

ای بهار عالم جان جلوه کن تا درخت … از غو لب و لاله را بر حسن خود مفتون کند

در هوای عارضت عنبر همی ساید نسیم … تا بخط عنبرین اوراق گل مشکون کند

ایضا

گر بدین آهو کند چشم تو در دم راست … تو لب گفت کرد دور کند هشیار مست

خوردم از دست تو جامی جهان جرعه او … هر که زین دست خورد باده رود دور از دست

دارم ابر … دلی بر کف … این روان نیست شیدا وصلت دارم در دست

می زند حلقه زلف تو در غار جان … تو لب باز زلف تو بجانی در رست

می بیشیار که ای ساقی مجلس که مرا … نشوه هست هنوز از می جام الست

جان صوفی زبان از کرد کدورت صاف … تا نشد در میخانه خود درست نشست

جیب سلمان ز جهان تو کنار امروز … در کشی یک نوی از این دو ادراحت

ایضا

جان چو شنید که لب جان جهان باز آمد … از سر رقص علم رقص کنان باز آمد

زان جهان جان من آمد بتمنای تو باز … بخطا رفت که از هر دو جهان باز آمد

ای دل رفته ز بس من واز ده بجان … لطف کردی … که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوه سعادت سر زد … بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و گفت که آیم ز درت روزی بار … هرچه او گفت از این پیش بدان باز آمد

مست چشم چو صراحی خون جگر است … تا بکام چو قدح خنده زنان باز آمد

عمر ماضی چو خبر یافت باستقبالش … حال از آنکه بنزد عنان باز آمد

در پی او دل سر گشته ما یافت کام … رفت و کرد همه گوشه و رکان باز آمد

چون طوطی لب تو افتاد چو طوطی شکر … جان بپرواز که بجوی لب روان باز آمد

جان برافشان بهوا بش چو نسیم ای … که بهار تو چو بلبل بچمن باز آمد

ایضا

ای چشم … نفسی نیست رهایی … هر روز کشم باز غریبی و جفا کشی

خون کرد دلم را یکی روزه فراقش … خوش باش جنون رای سر گشته جانی

هنگام در راحت سخن این هر که بزرگی … باز آیم و ترسم بسخن باز نیابی

رفتم که ز سر پای کنم ترس سلام … لیکن نیز صبر نشد از نیا سر و پایی

لیکن مرکز مارکه … سلامت … وان منتظر انزاد دهی از بند رهایی

گفتند که او ما تو نیاید بنشیند … باز آنکه دلم نیز همی داد گواهی

ای مردم چشم او چه بجی بینت لکا … بیوسته تو در دیده دلم غم دیده کابی

بکدار هوای دل و ابر مردم را … ضایع که تو بر و ردی این لب دولتی

شد حلقهٔ زنار اله دلم بر گردن — اه از تو بیرون در ار در رحمت نگشایی
از ضعف خیالت ببرم راه نیارد — کر نالهٔ سلمان نکند راه نمایی

ایضاً

دل از برم گرفت و جانا یار بر گرفت — لنگر بسی بداد دل و جان از بدن برفت
چون دید دل که قافلهٔ اشک میرود — با کاروان روانه شد و ز چشم من برفت
بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار — مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
آنکس که باز ماند ز جانان برای جان — یوسف کدامست در طلب پیرهن برفت
لشکر روانه ز جمع سپاه بر گرفت — بنشست آتش کل و لب سمن برفت
از زلف جمع کرد پراکنده لشکری — امروز بقصد خونم و در آمد زبن برفت
بشکست قلب لشکر دلها درین میان — لشکر برفت و لشکر شکن برفت
میرفت از لبش دهان بجهلی حکایتی — جانم بهم درین لبش یک سخن برفت
تا گفته است راز دهانت و لب چه بود — خون زد دریغ بر سخن گرد من برفت
سلمان نه بهر خود بیا و اگر جان بسر رسد — سودای او نرفت ز جان جان ز تن برفت

ایضاً

بر لب جان دارد از عشق چه گر نتوانیم — که باری بر سر کوی دگر جز نتوانیم

بمهرش متصل گشتند ذرات وجود من — مرا یک ذره از مهرش جدا کردن نتوانند
مرا گویند دل بر کن از آن ماه لعل نان دیده — بروی نازنینان در فراز کردن نتوانند
دلم در حلقهٔ زلفش بجانی مینخوردن [illegible] — بصد جان حلقهٔ زلفش بسر [illegible] کردن نتوانند
دمی خوش میدهد هر دم ببوی او صبا ملا — ولیکن تکیه بر باد صبا کردن نتوانند
دمی باقیست از عمرم بیا بنشین بجز باقی — ببیکارم جو حاضر ادا کردن توانند
دوای دردم اکنون کن که درمان میتوان کردن — جو کار از دست رفت آنگه دوا کردن توانند
چه بود گر ترا با این همه حسن وفا بودی — ولیکن با چنین حسنی وفا کردن نتوانند
تو سلطانی و از کویت گدا بیرون نرانند — ز روی مرحمت منع گدا کردن نتوانند

ایضاً

بر سر کوی دلارام بجان میگردم — روز و شب در پی دل گرد جهان میگردم
غم دوران ز زمان کردم اگر چه غم — بخت اگر یار بود باز جوان میگردم
دیده ام طلعت زیبایش که انگیز دل را — اینچنین واله و مست از نظر شمی گردم
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا — شب همه شب من بیمار بجان میگردم
ناوک غمزهٔ جادوی تو انداز که من — بیش ازین در پی نام و نشان میگردم
تا مگر نوش لبی چون تو بیابم باز خود — چون قدح گرد لب نوش لبان میگردم

تا چو گل در تتق غنچه و صرف چون بلبل — گرد خرگاه تو فریاد کنان میگردم
دل هر از نو که انگیز [illegible] در پای تو من — میدهم بوسه و چون لب روان میگردم
تو مرکب ساختی در دل و انگه — من سکین بهمه کوت [illegible] میگردم

ایضاً

شکر بیار لب مجمد بهای صبا از کوی دوست — نافه گو بیرون بود از خم گیسوی دوست
دوست میدارم نسیم صبح را کو در هوا — تا نقش می آید بجان از دهان بوی دوست
جان بر شو تشمیدم باشد بیک شایکی نقل — چون کنم نتوان بجان تاتار کردن روی دوست
منصب [illegible] کار دولتخانه وصلم چو نیست — میکنم [illegible] سگان کوی دوست
دوست دشمن بر دوست ای دشمنان بیلا چیست — خوی او اینست و من خو کرده ام با خوی دوست
یار در میل آن رود لیکن کوی خون میبزند — لب [illegible] کرده کوی دوست
کر بیرونم میکشد و میکشد [illegible] — وز [illegible] ارادت نیست [illegible] بازوی دوست
دوستان گویند سلمان ما گویش خود را در آن — میکشم خود را و بادم می کشانم سوی دوست

ایضاً

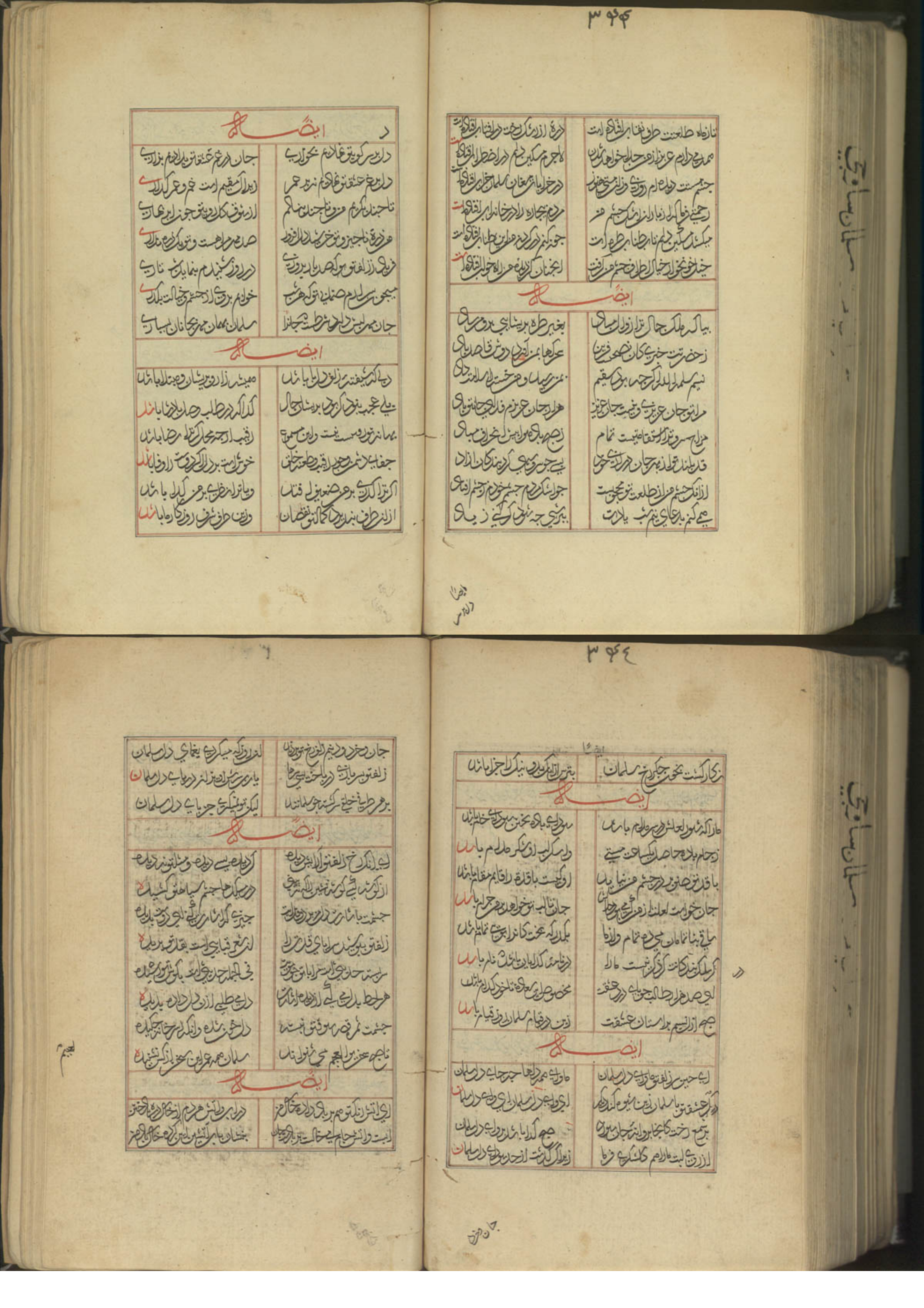
نقشیست هر لحظه ز نو از دور لعبت یار را — ای لعبت ساقی بیار آن جام جان پرور را
چون [illegible] می کشم پای بله تا در کشم — [illegible]

عودی بر غم زاهدان بنواز یکره عود را — مطرب بروی شاهدان برکش دمی آواز را
جنگست با زاری ملکو از نهضت در ابرو — در ساز عشاقست [illegible] گوش را و گوش زاریرا
ای روشنایی دو چشم از تو دارم یک نظر — بی انکه بار من زلب خبر [illegible] غماز را
با ما مکن زلفت اندازه [illegible] — تا بنخواهی چه داد [illegible] زلف کمند انداز را
ناز و جفای دوستان چون ایدم بر [illegible] — ایشان چه میدانند قدر لطف و نعمت ناز را
ترکی و [illegible] سلمان رضای او بجا — نتوانه بکنجی [illegible] کردن جبین شهباز را

ایضاً

ای سودای من رفته در سودا [illegible] — بدر سرتاپای من در آرزوی سرتاپای تو
کر [illegible] رفت در سودای عشقت کو برو — بر سرم بالینه صد [illegible] سایه بالای تو
جای سرو [illegible] در میان جویبار چشم ماست — کر جدا بیم از میان جان جویای تو
کر نه سیم مردم چشم جهان بین را روات — خون کسی را چون تو [illegible] دیده من در پای تو
سر [illegible] کر بالای تو ام — سرو [illegible] بر کیست جاری پای بر بالای تو
چشم ترکت تنگ [illegible] — چون در آید کر بچشم تنگ بالای تو
رای سلمان جز بند پای سرو ازاد تو نیست — بس بلند افتاد سلمان را همت والای تو

ایضاً



ایضاً

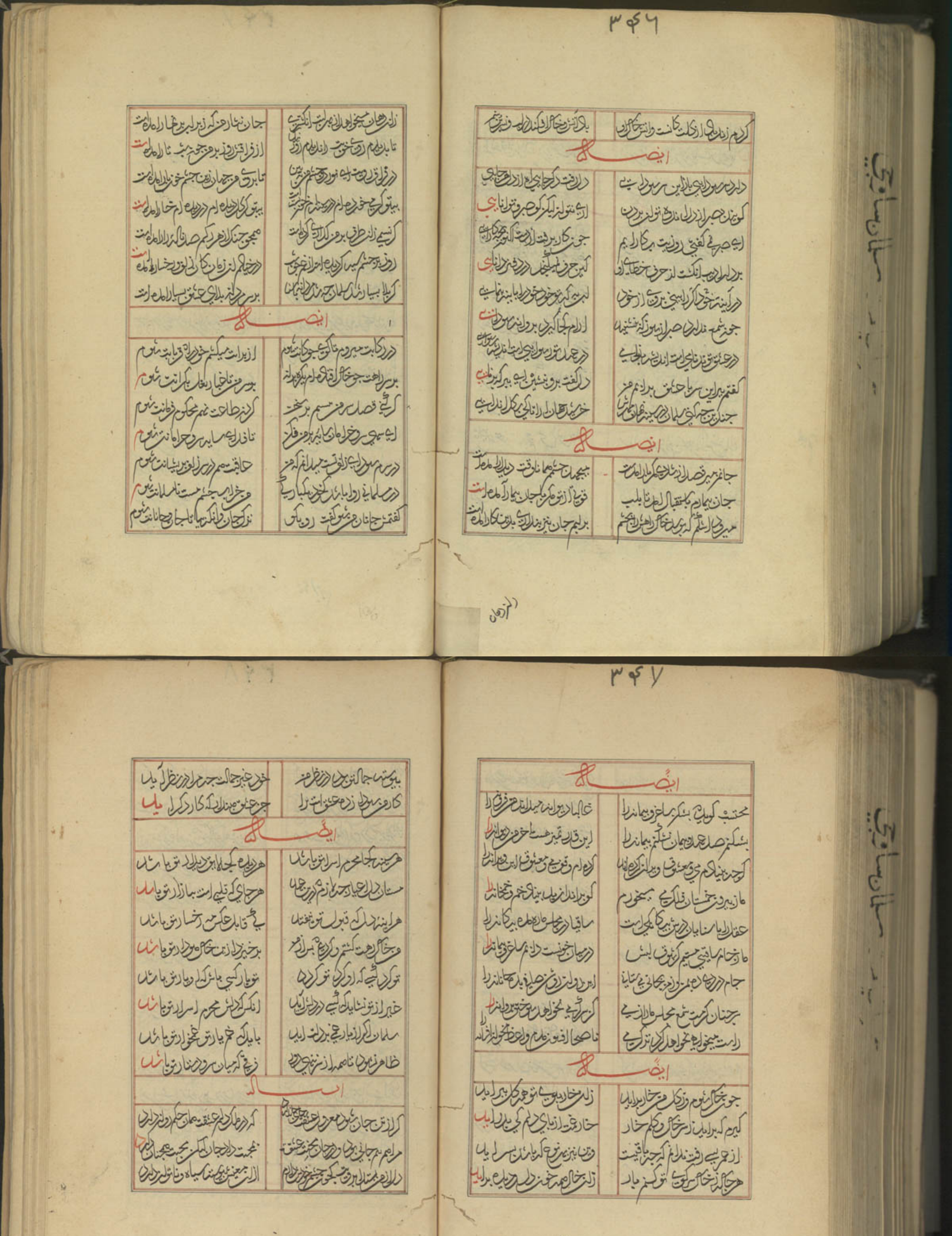
ایضاً

ایضاً

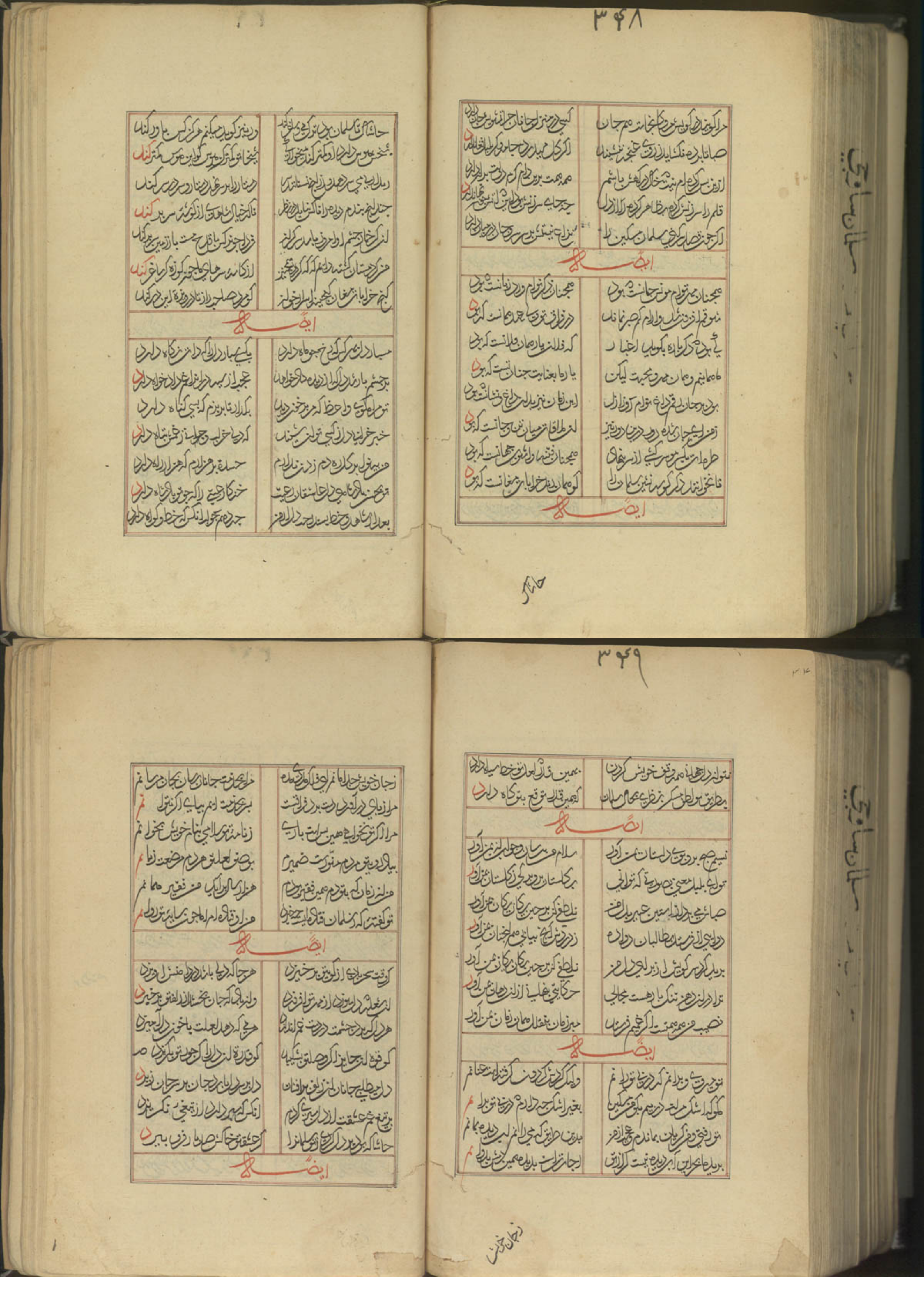
ایضاً

ایضاً

ایضاً



۳۴۶
۳۴۷



در مقام راست بینان گر غنیمت سود نیست راستی با راستان جز راست بینی سود نیست
صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا گر بظاهر خود صحیح آیی تو غیبی سود نیست
گر تو با ایمان دوری عید کردی زبان ور دلت با ها نباشد همتی بی سود نیست
تا جو سند ظاهر خوش و باطن بر خوی هیچ حجت اندر منصب بالا بینی سود نیست
ترک دنیا کن لیک شعلتست سرتاسر از زبان سود خواهی جز که در راه حال دینی سود نیست
سود دنیا لابد باشد طایر در بن بستان بر عکس ان زان طلب کردن بخوبی سود نیست
ملک جمشید و حاسر کرامت ای مبین در میان خود را گر خود در آئینی سود نیست
در همه چیز کز عزیزی جبار سود نیست زلف جنایت کرده ها بر معیشی سود نیست
چون بر بر خاک باید شدن فرجام کار گر چو خورد بالای چرخ حار دینی سود نیست
مایه هر دو جهان خواهی که گیری در کنار دامن از هر دو جهان تا در نچینی سود نیست
تا زمین اندر ام گل ارازل با آتش سوختند کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست
کار معنی دارد را صورت چنین در در را خنعنت در طلب در رانکینی سود نیست
زانکه بر بحر رخت بدر سلطان گرچه هم در زمین پایه عرا دینی سود نیست

ایضاً

زانش سودا اگر در دل شید ای هر شعله بر سار وای در آوری هر

بردلت هر

مایه سودا از زلف تو لیکن چه سود تا که در کوی تو کشت مایه سودای من
نالم از هر سی سر بفلک می کشد تا بجان خواهد کشید نالهای من
قصه خونابه دل گر نگویم چون نگویم می رود از دل بلب چو سر دریای من
ای سر رحمت کرم تو سوی من نگر ور نه چه برخیزد از دست و زبان من
دل چو قبا بسته ام در قد و بالای تو عشق قد و جلوه است راتب بالای من
بس که جانم ز غم عشقت چو حسنک خیر کی و بوست هیچ نیست سراعضای من

ایضاً

هر چه دانستم هجر یار چندین در کشد یار را یکبار آی لطفش قلم بر سر کشد
اشک را کس من بخون بر وردم اندر چشم ناله را کز دل برون کردم بر خم بر کشد
کمتر بنشسته ام بر درگاه عشق گرچه او را دل عجز و بنده کمتر کشد
بر امید آنکه باز آید در دامن کشان مردم چشم بدامن هر شبی گوهر کشد
در کشیدن می بیاد لعل او کار منست تخت بباید که جامی را بکار اندر کشد
نی لبش می ساقیا در جام آتش می زند نی لب او چون بر کام خویش کام اخگر کشد
گرچه دل را نیست از سر و قدش حاصل آنی آرزو دل را یار دیگرش در بر کشد
در ره او از صبا بیمار و مجنونم او گرچه بیمار است از این ره زحمتی دیگر کشد

نکشد دلم دم چو در بر فرد هر در باب عل از لب بر و در کوش لب دلبر کشد

ایضاً

مانده یکر در تو از آن که هوای تو کرید لب لحمن کان ذره نخوریدن رسید
این جهان در محاذی گره مواد استمات کز جان روز از آن احمد شمامی و نزد بید
وین همان ملیک خون کوست کر ما چو چار سالها بر در رخسار شمامی نالید
روز رخسار تو شد ابر هجر لب سیاه صحدم فاتحه خواند و بر لب روی دید
بای من بر سر کوی تو بنا و در هر کز مرا رغبت موتو بر نجیر کشید
لب سیاه روی که داست رای از تو نیافت لمرانکس چون لف تو سر بر کردید
گر نخواهند برین سر جون زلفت مادر کسی مواز تو نخواهیم برید
سر ما را سر کوی تو خواهد بنمود لب ما خاک لب پای تو خواهد بوسید
باز توفیق عنان بر طرف تلخت جون رکاب راه روخ در کوی تو بمالید

ایضاً

هست بیغامی مرا کو قاصد مسکین نفس هست می چنبید صالح صبح کارش بس
بیش جو کیمن عمر کار ایست و لیکن عرض صحبت کیست لودر بر پیش خورشید تو اندازد نفس
ای نسیم صبح بلکه رو بگلستانی که گشت افتاب از نور رخ این گلستان مقتبس

نامه من کو فرا زلف از غمت بر آسمان مبر بد فریاد من از جور بفریادم رسا
هر چو چشم تو اکنون خفته ام بیمار بسست جز خیال ابروانت بیر و من هیچ کس
بارها از شوق دوری جان من می رفت یار از قفا سوی در تو موش می کشد باز پس
در دو عالم یک هوس دارم ولی دیدار است میرود جان و نخواهد رفتن از جان هوس
میفرستم هدهد که هر دم بر تست گرچه لب میزند طوطی جانم خویش را بر قفس
باز دست اموزم سر رشته ام بر دست تست خواه جان مادم نخواه خواهی برانم چون مگس
بینست لیم رخسار وخیی دلوم ملس ای که از خنده لبت در ای لب چاه زنخدان و خس

ایضاً

باز را بن طایبم از آن جان و جهان افتاده دور سایه وار از آفتاب جمال جهان افتاده دور
ملجوی تیغم از زور آتش غرقه در خون جگر بر کنار در میان در میان مردمان افتاده دور
جون کنم یار آن من بیمارم و مرکب ضعیف جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور
رحمتی ای همرهان بر اکجای رحمتست برعزیزی ناتوان از کاروان افتاده دور
نی نوا چون بلبلم زینبر که چون باغ بلند کو چاک کلبه در همه کان افتاده دور
در غم ابروی او پیوسته نالان بی آرام راست جون تیری که باشد از کمان افتاده دور
هر چو بیکار زبون بیمو دهام روی زمین بو هم چو بی نشانی و از نشان افتاده دور

ردلم هر

عالمی بینم چو من بر طلعت … گرچه از ظاهر چو ماه آسمان افتاده دور
بجان کاندر جهت چشم بد ار دور از رخت … نیز چشم بد ز روی اعتبار افتاده دور

ایضا

زلف روی تو از شرح پریشانی خود است … زان زمان باز که حال درون من چونست
نخوانند بنشستم این نامه که الخواهی خواند … گرچه دوری در وی قلم نشسته بخون است
نکردانش شوق درون قلم ظاهر … مگر ز شوق قلم دلدار اختیار بیرونست
نمیکنم سخن اشتیاق کان تقریر … ز طرف حد زحد عبارة افزونست
بیاد قصه حالم بخوان که بر رخ من … نوشته دیده بخطی چو در مکنونست
دل مقید سلمان اسیر لیلی است … که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

ایضا

ما را بجز از عشق در خانه کسی نیست … بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست
بر دار ز ره سلسله تا خلق ببینند … گر سلسله داران تو دیوانه کسی نیست
فرزانه تر از مردم اگر زاهد و صوفیست … ای دوست بدیوان تو فرزانه کسی نیست
در خلوت دل ساخته منزل که اکنون است … گر دل نکند منزل جانانه کسی نیست
خمار ملامت بده باده که جانست … مطرب بزن نی که در این خانه کسی نیست

سرگشته بسی اندر پی آنگه چو پرگار … دلبر دو قدم تا بتو در دانه کسی نیست
در کوی بروانه ای شمع در عشق … امروز بجان بازی پروانه کسی نیست
مطلب بسیار بجستند … این جنس در این منزل ارزانه کسی نیست
بادی که بر کامت بر ساند از ابر خود … در دور تو چون ساقی و پیمانه کسی نیست

ایضا

دلا راه حالی بخواهد بخورد از کردی … قدم در راه نه کانجا بکردی مردی
خبر دارای که در دار پیرا دل مرتکب … نماند است لازم خالی تغیر کردی و در دی
جو کردم در هوای کردانش ولیکن … بمیکنم رها کن تا بیابی بر دلش کردی
دی لعل لبش خوردم ز اهل کرد منع … نکرد منع ما زاهد اگر زین مرکب خوردی
جو صهبا بنست هر جائی خوانی بمجلس رندی … مگر ملبوده صافی در تو درد بر دی
کوی برای بلبل زد در پیرایه کاه برش … نیابد خو فکر کرده بر آن رخ هر سردی
زلبر دیده سلمان بجمال حسن ی مالد … سحابی که ریامجند دنه خ در دی

ایضا

ماه از ماه فلک را ارکان این بود … سرو آن از روی عنبرین گیسو بود
تا که هر روزی زماه طلعت گیرم فال … روز کاه مبارک فال ما نیکو بود

ز آفتاب روی خوبت دیده من خیره گشت … خیره گر دارد دیده جایی که آفتاب رابود
سرو قدت راست جا بر چو سار چشم دل … خنجر ابرو بر دلم خون بسته تر بود
بس دم خوردم بیوی گر نمایم حال دل … یاد کردی کاندرو زلفت خاک عنبر بود
ما بس دلی سرزلفت چون کرده خار … تا ندیم مجلس گل بلبل خوش گو بود
زحمت سلمان مده بسیار بگذار ای رقیب

ایضا

سوال خال را جائی که دل بینی … جز اینکه گر از من رعایتی بیابی
نگار سهل است رفتن بکویش … نسیم ایم بر خیز داری بتوانی
مرا نیم جانی است بر دار با خود … بگو پیر سان ور کند جان کرانی
همان دم بجانش بر افشان و باز … جیاد اگر انجا بجان باز یابی
ز خاک ره او بیاد آن اگر کردی … زگرد ره او ثمر لذت غابی
فرو کش ز زلفش کلامی مسلسل … بگو از دهانش حدیثی نهانی
رها کرده طره اش را بر آن شان … ز احوال دل شمه با زخوانی
ز چشم خوش خفته اش باز پرسید … که چونی چو بیمار و چون ناتوانی
صبا تحی جیوه آخر جهان در … که با ناله کس جز این تم عتابی

بزیر لبش نکته‌ای از زبانم … بگو هیچ کی ای جابر سلامانی
تو دوری و من در فراقت نوزنده … زهی سست عهدی زهی بی‌حیائی
با امید وصلت تو ام زنده لیکن … کسی را امید آنچنین زندگانی
بیاد رخت می کشند دیده هر دم … ز جام رخ باچی بی ارغوانی
دها بر سخن دارم و مهر بر لب … چو نامه حجابه بدر گر بخوانی
کلاه ای توام و پرانی زنیشم … زهی یاد یاران زهی کامرانی
برانم گر در خدمت بکدر انم … دو روز کر یافت این عمر فانی
درخت صنوبر حرام تو بادا … جو سرو آن تنها بادی خزانی

ایضا

لبی یاد دارانم دیده گریان مشتاق … ز اشتیاق لب لعلت جلیم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه بائش مایل … جان بدارد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان مجوس تن بتمنای رخت … عندلیبی بقفص بر گلستان مشتاق
جون بود سبزه بر دم بیاد لبت تشنه … بیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
خسروانند بیک تن خاک در تو … چون بانفاس صبا لاله رویان مشتاق
بهوای دل احسن رخ خوبست … چون سکندر به چشمه حیوان مشتاق
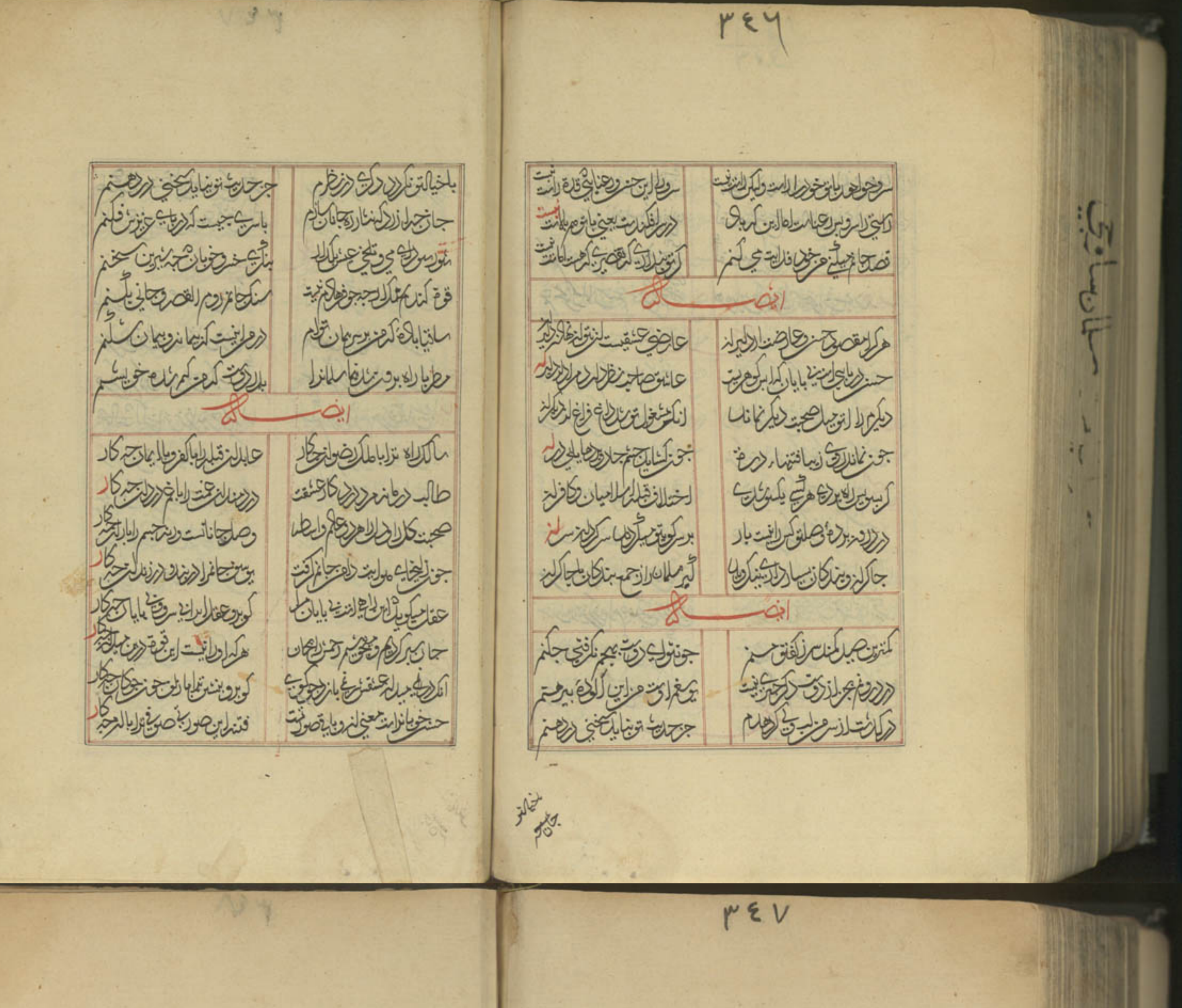


ایضا

ایضا

ایضا

ایضا



ایضاً

ایضاً

ایضاً

درین صورت که می باید اول سلمان را — مو به موی دهانت چو زیر بار گردن
بیدل جان به تمنای دوست بود دادن — ز خاک سر ننهی پای بار بر گردن

ایضاً

سر در رهش نهادم و کاری به سر نرفت — با او به هیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت و بیامد مرا به سر — در راه او برفت سرم پای اگر نرفت
بیچاره را چو در طلبش پای سست گشت — برخاست تا به سر برود هم به سر نرفت
مسکین دلم به کوی تو رفت و مقیم گشت — دیگر از آن مقام به جای دگر نرفت
بر روی زرد است بحق جگر ساله چو اشک — وانگه چه خون مرا که ز تو بر جگر نرفت
چندان که رفت بر سر ما از هوای دوست — بر شمع شمع ز هوای سحر نرفت
نگرفت در تو قصه سلمان دمی نبود — کاتش ز سوز او به سر شمع بر نرفت

ایضاً

زلف مشکین چو حلقه ها بر روی گلگون بسته اند — هر دو زلفم ز رخ بر دیگر که چون بسته اند
رنگ و روی عاشقان بر لب مرکان می زند — نقش موی ز روی خون نافه بر خون بسته اند
بیش از اینم هر نفس در دل هوای لعل تو — باز بر دل در زمین چون از اکنون بسته اند
دو نیمی زده دار و وصلش که با شاید کم — از درون دل نداکین در بیرون بسته اند

چون زلف مجنون رخی که چو لیلی هر چه — راست زنجیرت کاندر پای مجنون بسته اند
هر دم جای سفر ستم که تو نزد من بی — جای تو زنها اخر راه کردون بسته اند
اسم کبریت سلیمانی یافتم رفتم ز جا — لعل سلمان تعال مرکب در گردون بسته اند

ایضاً

خیال چشم تو بخشم بخواب می بیند — دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند
کسی که چشمه لب حیات لعل تو دید — برون ز لعل چشم عالم سراب می بیند
بغیر نقش تو در دیده هر چه می آید — نظر معاینه نقشی بر آب می بیند
ندیدم چشم از آن است چشم مخمورت — که در زجاجی چشم شراب می بیند
خیال آتش از آن در چشم نمی شود بیرون — بجاره دل که سراب و کباب می بیند
دلم طریق بعد شب تو که عهد چیست — خرد ضعیف چو عهد حساب می بیند
نهاد عهد ز سر وفای او سلمان — نهاد خویش از آن رو خراب می بیند

ایضاً

جان ما را دل نمانده و دل را دل نمانده — عمر لذت در راند و جهدی بر زبان تا هم نمانده
لطف کرد لعل و زبان می خوانند دیده ام بود — خوب نقشی رخ نمود از انصاف بنیکم خط
خاطر ش با زاهد دو ران سلامش طرح — خاطر او بی بر جا کرد دل ها نشانده اند

لب چشم دیده وا من بر من خاک بس رحم — بلبل صد رحمت بر لب دیده لب ز رشک اند
ساقیا جام بروی دوستان بر کردم — جرعه انجام را بر دشمنان خواهم فشاند
این چشم دیده است از وی سر روی نگار — کرد در انشان اشک مسکین بانو خواهد بنار از آن
گر خطائی دیده از من تو اکنون از من ببین — کین گناه ایلم کرد جرم لب سلمان نشاند

ایضاً

چو چشمت هرگز چشمی بچشمان به نمی آید — بچشمانت چشم را که چشمت نمی آید
چو چشمت چشم که دل لب دیده بزد خون چشم من — اگر چشم بچشمانت ز نازک چشمی بر آمد
هر آن چشمی که می بیند بغیر از چشم تو چشمی — چو چشمش چشم تو بیند ز چشم چشم بکشاید
بسوی چشم من چشمی کن ای نور دو چشم — که تا چشمت ز چشمانت بچشمانی بیاساید
بو عده چشم تو گفتم که چشم خون بچشم آری — بچشمت هم نشانی کن که چشم چشم می باید
چه دانی حال چشم من چو چشمت هست در چشم — اگر چشمم در غم چشمت چه خون از چشم بگشاید
اگر چشمت بچشم آرد بچشم خویش سلمان را — خوش باشد که بی چشم تو جانان بچشم آید

ایضاً

اگر غمیست مرا بر دل از غمش غم نیست — جه شادی که بدین غم رسد که خرم نیست
مهمان بغمش خورسند و مسکین ما — اگر حسن بیقینی تا نعیم و لذت هم نیست

حسد بریم چو در دیگری بر دغم تو — مرا بدو دلی عشقت اگرچه غم کم نیست
مرا اگر زخم خورده ام دوا ز فای — بصر بهیچ درم کاحتیاج مرهم نیست
دلم که دست بچهات متین ز لطف تو زد — ز سلک گوشه عمرش چه غم که در بند است
مجوی همدم همه محرم طلب مکن سلمان — که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست

ایضاً

قامت خمیده گشت ز بار ملامت این — اشکم روان نشد است ز چین جبانت این
در خویشتن نهاد دلم هیچ صورتی — غیر خیال دوست که گفت اشارت این
عمریست تا نشستدام ای دوست بر درت — تکرار بر دلش به بین در حرارت این
می گفت کام جان تو از لب روا کنم — لب خود دیگر جان بلب آمد روا این
بلکرد دوش بر من و انکشت می نهاد — بر دیده گفتمش صفا بر جانت این
نهاد بر تو نمی شود گفت چشم من — دل می برد ز من دم و الحق جفا این
او می کند جفا و من انگشت می نهم — بر حرف چین چو تیر که چین خطاست این
عمریست تا غی نبود دم بوی لز صبا — از قست یاری چه جفاست این
حیف دل عشق حلقه و در بسته ام چو در دل — جان گفت دل چه کند که دل داد از این
سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن — گفتا چه می کنم که محل ملامت این

برسیده که تا لب سلیمانم از جه خاست
لیکن بخواه و ببین که جه خاست این

ایضا

غمزه اش مست است هان هشیار می باید شدن
مایل آن کافر خماری می باید شدن
تا لعل آتشین خود برفشاند جرعه
دور هاش کشته جز زنگاری می باید شدن
تا بسر نقطه لعلش رسیدن تا وصل را
پای کوبان بر سر بازاری می باید شدن
در صوامع خود بکشاند اسرار الله ای حجره
عاشقان را در سر این کاری می باید شدن
بر از کار کرامات زاهد باش کو
بعد از آن طالب دیداری می باید شدن
هفت عضو دیده از بی دیده شستن بار
بر سر کویش قلندروار می باید شدن
یا تو هوس نارهی هست هیچ در کار
هر کجا داری کشید زناری می باید شدن
من نمی رفتم بکویش در کشیده انجام را
خلق را از آه من بیداری می باید شدن
آه من بیدار مید الحمد خلق را
اول در چشم مردم خواری می باید شدن
کز تو میخواهم که در چشم ایی جو اینک

ایضا

جای آن دارم از کویت زبس دردسر او
بنز بیسایی و دوزخ سخت خاکی باشد از دن
جو محرم کبر ادم زینا در قی آتشین دود
زروی مرحمت باید برانز دامن بکستردن

نلالم تا بر سودای کمند زلف مشکین
ولی الکنز جه تن بیرست جون زلف در کردن
اگر کامم نمی بخشی زلب باری دمی مهله
که از لب حیاتت من هوس دارم دمی خوردن
بده زان روح بر فردن ببیدر ساقیا جامی
که مهجور بسته بیدی یار را بار روح بر وردن
مرا در مجلس ره نیست یک بیکت تا در هوام
ستادن شمع سان ویا برین حضرت بسر کردن
اگر قصد من دارای تراجی نیست سلطان را
ولیکن بزم می باید مرا سر بسته آوردن

جمال خود منما جز بدیده عشاق
رواهد از آن نیم نگاهی بر سر آب
تو شمع مجلس جمع حنا برونی از من
تو چیزی از حیاتی همه وی سراب
ای که سجده کهش خاک آستان تست
ز دینار دل از مسجد و محراب
مکن هول سلمان عمر اتلف سلمان
بشب گشت بلا من ناصر ریز تو تاب

ایضا

ای همه برزده زلفتو سراسر کارم
من چو موی تو ام آشفته فروطه دارم
کرده ام بزم بغرطانتو کزنز جون شمع
جکنم من بغرطانتو سر در تار م
گرجه در راه تو جون محک همه رفتن بید
تو جندکو کرین راه جیادی دارم

نظری کو بمن آخر که جو جشم خوش تو
ملتفی شد که بهم برزده و بیمارم
مشفقی بر من نیست که بیدار شن من
زانکه من سوخته حاتم جو خمارم
هست سودای ورع در دل سلمان لیکن
حلقه زلف بتان میکشد خمارم

ایضا

ای نسیم صبح بوی جان فزا می آوری
می نماید آنکه کین جل از کجا می آوری
ای نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده
تا ببند آری که از بادی هوا می آوری
گلبن یار او ش مارا نمی بخشد بری
همه تو باری کر ببین بوی بهای آوری
گلستان شوق از نه نو وی نمی بخشد
بلبل آن بی نوا را در نوا می آوری
تا تو لیلی زانکه راه بسر در راه بسر
از سر زلف جیم زیر پا می آوری
خون ما را ریختی در انتظار انگیز ما
خاک کویش بر طریق خونبهای آوری
گر رقی لطف یکدم میکنی در کار ما
وقت ما جون صبح از آن دم باصفا آوری
قاصد سلمان و یکدم نمی گیری قرار
روز و شب ما بی ز بی پیغام ما می آوری

ایضا

مرا اشفته دلبری زلف دلارای
جو بلبل می کنم زار در سودای گل اندامی
ازام وصل می باید که در پایش سر اندازم
بیابان کرد سر گردان در رهی فرخ سر انجامی

بکو لوصه دم ما اوکه اکنام تو لبن بردن
بغشا بر لبی کو ز آن هیبت جز لبی
جو کسر آینت ام کار خلاص از بندم کانت
جرا بی دمن خط از خیر جهیمد دلی
ترکا راه آه رخسار را غنیمت دار جو بیمار را
که از نام بر نمایی تبیانی خو تیز ایی
سعادت جون ساعد کشت و دولت بی زهد ما
جه خو تیز آکمی دلدی زحن خوشتر کای
اگر فرصت بود سلمان بکوید حال خود ما تو
نشاید حال در گفتن مللت و بیعای

ایضا

از یار فراق تو مرا کار خرابست
در مایش کار من این ماه خرابست
بر سنده حال دل بیمار جو نست
جو نست که در کر بیمار خراب است
یا جشم تو بیحال من آنکه در ز روز
او جفتن و مست و مرا کار خرابست
هشیار شو که می سر در اینو مستست
ای دیده گر غم دلدار خرابست
مستم و فارغ ز غم محتسب امروز
کوی تو جو من بر سر بازار خرابست
نها ندهیم ست ز میخانه عشقش
گر جره جوایش ز در دیو خراب است
سلطان غزل می جام الست جنین مست
تا ظن بتر ی که ز غم خمار خرابست
زاهد جه دمی بند بیا جای از من
در کنس که دماغ تو ز بنماد خرابست

ایضا

در راه همت کرده‌ام ز سر پای همچو شمع — ور دست ترک سر و پای بگوییم
در بحر عشق غم که پایاب ندارد — حوضی کنم لب کوهر نایاب بجوییم
در دل‌هی با کتو نشاید که زنم دست — تا از ابر و گل خویش بر کار دست بشوییم
آشفته زلفتو چنانم که کاهی — هر کس که بوید مو را آشفته بوییم
خون دل من دیده روان کرد بهر روی — دیدی که چه بیگه زد و دیده بر دوییم
ای محتسب از کوی خرابات مرانیم — بگذار که معتکف این سر کوییم
بر کن سفال قدح می چه زنی سنگ — کان جمله گهر وار زده بر سنگ سبوییم
بر دوش پیر مغان باده بپوش — وز باده دوشین زنده مست بپوییم
گویند که سلمان ره میخانه چه پویی — پوییم که تسبیح ز خم را بجوییم

ایضاً

چشمت بخواب چشم مرا خواب می‌برد — زلفت بتاب جان مرا تاب می‌برد
از غرقه خجالت اشکم که پیش خلق — چندان که می‌رود مرا آب می‌برد
سودای ابروی تو مغان را از مصطبه — چون حاجی تو مست بمحراب می‌برد
امشب بدوش مجلسیان ریکان — بر دیده مست و نرگس مرا خواب می‌برد
بنمای رخ که در شب تاریک طره است — دلم که شده است و ره بمهتاب می‌برد

دل در دوی وصالتو دلم که ضایع است — زنجی که این ضعیف درین باب می‌برد
سلمان کجا و قصه زلفتو از کجا — بیچاره روزگار بباطل همی برد

ایضاً

بسر کوی تو مو کند تا سر دارم صنما — نیست ممکن که من از حلقه تو سر بر دارم
حلقه‌ای نیست من از یار و من از جان — همچنان در هوست روی بدین در دارم
لب درخواب غرور است خبر نیست مرا — هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساغر می دهی در سر و سر بر کف دست — تو چه دانی که من از می و چه در سر دارم
مبر دل در لب جو لب حیات سخنم — چه عجب باشد اگر من سخن تر دارم
گفته در قدم من که گوهر اندازد چشم — اینک از سر قدمها بتو گوهر دارم
گر سلمان بغم ابروی تو سر از سر — من غم سر چو ندارم چه غم سر دارم

ایضاً

مسکین دلم که سر زد و کردم طلب وی — بردم بکمان خانه ابروی تن وی
خامند کسانیکه بلاغت ببر سد لا — هر بوی چنین بانکه بمن بی‌زر دارد
ساقی بسفال کهنه خام خم آور — مطلوب سکندر بدر هم در قدح کی
صد بار بی لعلتو جام بلب آورد — ای دوست بکام بزبان بکلام از لب وی

مطرب بزن لب ساز جگر سوز دو دم — ساقی بده لب جام دل افروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط — شرط ادب آنست این نامه کنم طی
نی روی تو اگر دیده بخورشید کنم باز — صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی
نی بوی تو اگر بر گذر باد بهاری — حقا که بود بر دل من سرد تر از دی
سلمان ره سودای تو میرفت و خوش گفت — کین راه بپایان چو تویی نیست مرو پی

ایضاً

نامم بزبان گیرم کس را نمی‌شاید — در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید
نظاره لب من صاحب نظری باید — سرگشته این سودا ثابت قدمی باید
من مرده لب جام که لعل تو جان بخشد — گر زنده کنی باز الا بدمی شاید
بر لب زنده هر دم این دیده تمناکم — نقش تو وجز نقشت در دیده نمی‌باید
چون زلف تو نیست کار من شوریده — کار من اگر دلبر بیچ و خمی شاید
با ما نظری میکن گر گاه که سلطان را — در باره درویشان گر نظر کرمی باید
چون گشت علم سلمان در عشق بلند از — در حیلت اگر باشد ناعلمی شاید

ایضاً

همت و بادیه دل اقدی از راهست — ز حسب و راست ز پیش و پس راهست

مقام مهلکه است این ولی منم فارغ — زکار در گی سد خوار بار در خواهست
مرا سریست که دارم بر آستانه تو — نهاده ایم به پیش تو آنچه در راهست
بوصل قد تو دارم بسی امید ولیک — قبای عمر بقد امید کوتاهست
بعکس طالب منصب بلندم خاک در تو — از این رفیع‌تر آخر چه منصب و جاهست
که آورد بتو احوال دیده و دل من — که سیل دیده رسد کس بسوز دل آگاهست
ستوده است بمهر تو سینه عشاق — بلی ز جانب مهر است هر چه در ماهست
بسان وصالت کز بند من زنده خواهد ماند — بحق وصل تو کار زیستن با کراهست

ایضاً

بیمار افتاده نفس دوش سحر گه — بیغام تو آورد صبا شکر الله
چون خاک رهم بود فراق تو ولیکن — یکباره مرا ز بوی تو می‌برد از راه
باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان — بادم بفدای قدم باد سحرگاه
ای خیل خیال سر زلفت بشبیخون — هر نیم شبی بر سر من تاخته ناگاه
از بزم خیال تو برآورده دو صد گل — وز فکر جمالت فرو رفته بخود چاه
بگریست بخون جگر و زار بنالید — در نامه چو شد خامه بر حال دل آگاه
حال من شوریده چه بخت سیاه نیست — رنگ رخ من بین که نیازی است موجه

از خاک رهم خوارتر افتاده بلی کیست / سلمان را ز آنست که برخیزد از این راه

ایضاً

ما هم در افکنده به پای تو سر خویش / وز غایت تقصیر برانداخته سر پیش

انداخته مرا چشم تو بر جان دل چون تیر / زلف تو کج برآورد ابروی تو خود از کیش

ای بسته بقصد من درویش میان را / زنهار میان زان موی بی دل درویش

من شور تو دارم که لبان تو نمکینست / دلریش مکن بی حق نمک بر جگر ریش

باکی مکن اندیشه مرا می بدرانم / من صلح کنم با تو خود صلح اندیش

ای کرده کمین زهجر انتو مردم / بی جان و جهان خود نتوان زیست [illegible]

یارا که من افتاده‌ام و خیر خیالت / گر بر سر من نیست زبیگانه و از خویش

عشاق سر تاج ندارند دل ریش / از خاک کوی پای تو ماییم بر خویش

گفتم که دهی کام دلم گفت لبت نه / سلمان بگذر از طلب نوش بی نیش

ایضاً

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود / بنشست دمی بر نیاید همی سوخته دود

بر سرم هرچه رسد خاک رهم کوی ترا / بنشستم بیکه از کوی تو برخیزم زود

منم از باغ تو چون غنچه به بوی خوشدل / منم از کوی تو چون [illegible] خشنود

سوختم از فرقت و آرام کم و صبر نماند / در فراق تو ولی عهد همانست که بود

لب شکرین عیسی الکن نمود مژده ام / دیده بر یاد تو زجام زجاجی پالود

خنده زد درد چشمم را گریبان کرد / هر یکی گوهر پاکیزه خود را بنمود

عمر من کم شد و در عشق تو زود بنماند / کاه از غم کم شد و مهر در عشق تو زود

دلم از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد / جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود

وه که چون غنچه چه مسکین نفسی بود سلمان / نیست مسکین دمی تا زدل خون آلود

ایضاً

زلف را کافر چو ترسا راه [illegible] نمازی می کنم / سرو قامت را دعای جان درازی می کنم

در دعا آن روز لعل کافر [illegible] / غلام غازی چشم خویش بازی می کنم

کمترینت بنده ام که بر عاقبت محمود [illegible] / سالها شد تا درین درگه ایازی می کنم

حال یابت [illegible] / تا چو کردم ذره گرد این سر افرازی می کنم

رفتن از این راه دشوار و راه رفتنی است / دیگران رفتند و من هم کارسازی می کنم

صد رهم راندی [illegible] بکرده [illegible] / باز خواندی [illegible] نوازی می کنم

غمزه ما امروز ریخت خون این [illegible] / بر تو رحم [illegible] نوازی می کنم

گفتمش تا روح تابت چیست [illegible] ناظر / گفت سلمان این زمان [illegible] بی نیازی می کنم

چو

ایضاً

چو نقش صورت دل نقش نمی بر پرد / مرو جان نازنین و جان نمی گیرد

ما شب [illegible] خواهیم دامنت زدله / ور شمع می نشینند ملک [illegible] ناممی را

از عشق می فروشد من [illegible] / من جان دهم بر تو [illegible] نمی بر پرد

ما غرق لب وز آه دم می زنند ز آتش / کو دم من [illegible] این دم بالماس در بگیرد

پروانه وار خواهم در پای شمع زدن / کوه [illegible] بیش صبا نمیرد

ایضاً

من سرگشته بدست تو کجا افتادم / دست من گیر خدا را که ز پا افتادم

بکمند سر زلفت گرفتار شدم / تا خبر کردم که در بند بلا افتادم

گلبن عمر [illegible] بکشند / تا نکویی که من از [illegible] افتادم

بیش از آن کر لب [illegible] / جز [illegible] در دهر [illegible] افتادم

بو دریا [illegible] صبا [illegible] / در پی قافله باد صبا افتادم

[illegible] سلمان سر زلفش [illegible] / تا بدانی که در این دام چرا افتادم

ایضاً

نظری کن که دل از جور فراقت خون شد / نیست دل را بجز از دیده [illegible]

تا تو لب بر دل خسته [illegible] چو رفت / حال از خسته مپرسید که [illegible] چون شد

تا شدم درد [illegible] / ای بسا کل که [illegible] شد

صورت حسن تو [illegible] بر دل / نقش خود دید در آینه [illegible] شد

کار بر عکس فتاد این [illegible] لیلی را / این لیلی و لیلی [illegible] مجنون شد

بیش از این صورت [illegible] / بیش از این در [illegible] افزون شد

ایضاً

شب فراق چو زلفت اگرچه تاریک است / امید دارم از آن روی که صبح نزدیک است

تحفه کان خبری می دهد [illegible] / ز هاتف [illegible] این خطا [illegible]

صبا [illegible] / ببوی زلف تو هر صبح [illegible] است

ببرد حال من از چشم خون [illegible] / حکایتی است که معلوم ترک [illegible] است

ز لعل زلف تو [illegible] / که راه [illegible] است

نمی رسد بخیال تو آب دیده من / که دیده [illegible] ضعیف است و راه باریک است

تو ای [illegible] ملک [illegible] / مرا [illegible] سلمان هم از [illegible] است

ایضاً

یا رب ما [illegible] این [illegible] اشک [illegible] ما / کان سرو [illegible] نشان بر کنار ما

ازما اگر غبار بر انگیخت درد دل / جز درد یار در طلب درد یار ما

آید برون ز کار من امروز دیده باز / ولی نیز اگرچه باز نیاید بکار ما

ابر روان ز کار دگر گاه کمتر است / صافی شود چو آب گره ره گذار ما

بار اختیار ماست ز کیفیت و چه سود / در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم از همه بر ما شوند جمع / ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

بحر غم از دل بسلمان که کوثر آورد / چندین هزار در دانه در یکی کنار ما

تا بو سواد بر دگر دیده می‌کشد / در دیم سواد دلش سخن آبدار ما

ایضا

زلفش بیرون کرد اتصال بر رخسار آب را / عشقش چو خانه ساخت بهر این خراب را

مهر رخت دلبری کار ماند اشر کار / بنمای بر کمان چو کشند آفتاب را

با کفر دین نشود هم یکی روی و یک جهت / برداری یک طرف از رخ خود حجاب را

عکس رخت چو ماه پدید می‌شود / بر خال چهره چو کشید از رخ نقاب را

بر ماه کشید خط خطا به عجب ما / خط در کشید ایم خطا و صواب را

فردا که نامه عملم را کنند عرض / روشن کنیم بروی تو یکیک حساب را

یکشب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب / زان بعد دگر بچشم ندیدیم خواب را

باد صلتو دو کون سر انداخت پیش ما / در پیش غمزه‌ات چه ابر بود این سپر ابر را

سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد / یکبار دیگر بدر انداخت آب را

ایضا

لنگر رود چه یار چه رعنا همی رود / می آید از دو حلقه فریاد جا همی رود

حوریست نی رقیب که از روضه می‌جهد / جانی است نازنین که بتنها همی رود

از زنگبار زلف برانگند لشکری / بر خویش جمع کرده بیغما همی رود

ما را اگرچه سوخت بهر آرزوی خال او / شکرانه می‌دهیم که بر ما همی رود

مسکین دلم بقامت او در فتد خسته / زلف خسته‌ای بسوده ببالا همی رود

کویی چرا بمنزل ما هم نمی‌رسد / اهم که از زندگی بر پا همی رود

سلمان چو خامه نامه بسودا سیاه کرد / بس چون کنم که کار ز سودا همی رود

ایضا

درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست / که راه دوست بمعنی حقیقت برون از همه سوست

دوی میان تو و دوست هم ز نفس تو است / باتفاق دو عالم یکیست با من و دوست

ترا نظر همه بر خود دست و لیکن جهت / تو هیچ نشوی همراه که بدانک خود همه اوست

بر لب دین نه کرد کرد جهان / که او نشسته چو آینه با تو روی بروست

منم نقش نگار جمال او قانع / که حسن طلعت لعل گل چو غنچه تو بر توست

بر نیامد دوست حیرت [illegible] / اگرچه دل شکر است لیکن صنم و دل جوست

چو چشم و همه کی بر جمال محبوبست / هر آنچه در نظر آید بچشم من نیکوست

اگر بیزبست سلمان رسیدی بوی گلشن / که این کمال از اثر صحبت گل خوشبوست

ایضا

درد عشق تو چو جان منش منزل اینست / درد دل می‌زند و جز تو کسی منزل نیست

نیست ممکن که جمالت همه آیینه روی / ننماید که کجا که محال قابل نیست

این چه راهست که هر قدمش جای جهت / وین چه بحریست که کشتی از هیچ طرف ساحل نیست

چه خبر یابد از احوال من بیسر و پا / سرو پا که سودا در سر و پا در گل نیست

من تنی دارم و لیکن تن همیانت هیچ است / غیر از هیچ میان تو حایل نیست

ترک تن کردم و جان تو بوصالت برسم / وانکه او ترک تعلق نکند واصل نیست

عارفا عمر بباطل ز درست تا نرسی / بمقامی که در و هیچ ره باطل نیست

مفتیان نیست درجشم تو ایل امروز / بجز اهمد روی چشم تو کسی مقبل نیست

نزد این کلید خانه چه گره سلمان / که بجز کرده و در پیش در حاصل نیست

ایضا

بدوست بدک که کامم سلامی برسان ما را / که از لطفتو آخر خود سلامی بر ما را

خوشا بدی سحرگاهی که در کوی تو که گلشن / مجال خاک بوسی هست و ما را نیست این ما را

حکایت ملره شوق ترا که اگر خواهم / ز رفت چشمها گردید اگر دامن سنگ خارا را

ز رفتن مایه عاجز گشت ورنه [illegible] / اگر کار پیش رفت پیش رخت ساختم ما را

ز شرح حال من زلفت طوماری بر بسته / اگر خواهی خبر بگشا ز طومار سودا را

شب بکمد آنست هر تاری ز تو [illegible] / که من روزی نمی‌بینم خود این شبهای یلدا را

یقین دل می‌دهی هر دم مرا چه میدانم / که در شبهای سودا است امیدی نیست فردا را

نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی / بپرسی از من مجنون دل ز بخود کشید را

ورا بنهایی سلمان زحال او خبر برسد / بگوئی جان و دلی جانان چه بارند حال شیدا را

ایضا

بحضرت تو که گرد که فضول آرد / بغیر باد که بر آنم که باد نیز نیارد

اگر نسیم نماید گستاخی برسالت / سلام من برساند بیام هر که گذارد

نسیم از سر زلفت سحر همی بدو عالم / و گرچه همه عالم نسیم زلف تو دارد

بهم جو پید کند خاکبوس درت را / دران قلم که جبین صورتی زر نگارد

ز شوق مردم چشم من لب در رهار دارد

کرم وصال تو بکذاشت بیش ازین دردی — مرا فراق تو دل تنگ بیش ازین نگذارد
برون وصل خودم داد هم بوی سلمان — درین شب غم عجب آیتی تیره روز بشمارد

ایضاً

یار بیمار خودم پرسش خوش کردی — خون من ریختی و جان جلی بر کردی
شرط آن بود که دلسوختگان را بزم — دل من بردی و لب فاتحه را باز آوردی
خیز و چون کرد نثار دست مبارک جنان — آستین بر تو فشانند ولی بر کردی
چو صبا نیست بر بادی که بر دلم بهاری — خنک آن باد صبا گر نکند دم سردی
میروی گرد صفت در عقب ای سلمان — بر از آنکه اندر عقب او باز آوردی
زعجز هجر لب حسن اگر حافظ صاحب دردی — ترا درمان کز اگر صادق صاحب دردی

ایضاً

همه که از روی تو اوضاع تمیز پیشانی — بیش از روی تو روی و دهی پیشانی
همه خواهند ترا تا تو اگر ای خواهی — همه خوانند ترا تا تو کرا میخوانی
ز لب چشمت بدنیا نیک عیسم در غم عشق — ز لب عزیز است مرا جان تو از جانی
سوی کل دل زمن آخر که همه چون چیزی — خود بیایان نتوان بود ساز کردانی
رفت در حلقه زلف تو موی صد کم — دل عاشق رفت از آنست بلا ای کار زانی

ساقیانه

ساقیا نوبت انست که ز دست خودم — بدهی جامی و از دست خودم بستانی
گفته در دل خرم بطلم چون طلبم — کردم با تو و من بیخودم از هجرانی
بلی پایان سخن از تو سوی ادبی — از زمین بر بخت بلا خوش می دانی

ایضاً

بو سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست — دلم زلف سیه و سجده صد دانه یکیست
هر زمان جلوه حسن از چه بر رخت دیگریست — باش یک دل بهمه روی که جانانه یکیست
بی وصالت همه عکس رخ ساقی بین — تا بدانی که می و ساغر و پیمانه یکیست
رای گر زد سر زلفت تعصد من — گرچه بازاری دو زلفت دیوانه یکیست
من دیوانه نه تنها سر زلفت دلبرم — که درین سلسله دیوانه و فرزانه یکیست
گرچه از سوختگان شد یکی سلمانست — لیکن از شمع نه از آخر همه پروانه یکیست

ایضاً

چو شمع در غمت سوزان و اشک از دیده میبارم — بروز هر دم از هجران تو سر از ته می دارم
چو شبنم هستم امروز از هوا افتاده در کویت — الا ای آفتاب من سر از خاک بر دارم
خیال طاق ابرویت در محراب می بینم — دگر من نیستم خاک هر کس فرو نارم
بعکس بخت من پیوسته بیدار است چشم من — دریغ از بخت من بر جای چشم بیدارم

مرا جانا از عشق یار و میخواهم آیین جانرا — ز راه جان بسیاری هم بعشق یار بسپارم
سوی سروم که بر کاری همه اسایر می دارد — ز من کاری نمی آید که دل در سایه بر کارم
برش چون سلمان را اگرچه بست رند بار — مرا این سربلندی بس من افتاده یارم

ایضاً

ساقی ز جام هستی ما رسان بر کامی — تا ما ز کوی هستی بیرون نهیم گامی
هم نیستی که دل را ملک فنا بقایی — هم درد جوشن دل را روز و دل داد و دامی
ما بهم نیم جانی بر لب نهاده بستان — ز لب می بینم جانی بفروش نیم جامی
عشاق را مقامی حالیست اندرین ره — رطل بر بخالفان را بنمای ازین مقامی
تا کرده نکرده خیر از قدح گرانی — تا بر سرم بماند خیر از لب خامی
رفتی که شاهد لب را بیداری دفایت — احوال عاشقان را همگی بهر ز ظلامی
کرده را ببوسی از لعل دوست رسیلی — کی دانی بعالم زین حرمتی حرامی
میگفت ترک رندی سلمان شنید جانش — از ما جواب تلخی و از نی شکر پیامی

ایضاً

رفتی از دست هزار نعمت بهاری — کر بدست از دست باد بهاری بازی
بر تو چو لب فریب سر دوست میبالم — همه کنار همه جنسی همه طفلی همه تا زهی

چه شکرین سایه اگر بر کمال انداز — آنچنان حسن و لطافت رسد آن یاری
دار جان دادم و تن تنها فدای گفت — جلکم چو تن بدن هیچ نمی بر دار
گفته کار تو چو سادم اگر خواهد باخت — ز آنکه خادم بجهد می سوزی و بالکه می یاری
سوخت چون عود دم از عشق برای سلکوشم — دل من از دود درون غم نکند غمازی
بر دم من ز هوا حیدل کرد و بی محابا — غنچه مستور که با باد کند هم رازی
درم خالص قلبم نکند حیله خلاص — گر نیاید بر تو تو غم دم بدلش بگدازی
بر دم بر دل ز رخ تا بسر از بن سلمان — زاهد بر دم نشین ران سلطانی

ایضاً

نی وفا میخواندم از تو وفا بیدارت کیست — هر نفس شیدم جانی ز وفا بیدارت کیست
یار بی مهر وفا میخواندم اما برکان — مهر نکو کن کردانغان نی وفا بیدارت کیست
نی وفا انست کو بر کرده از پیمان دوست — ما بر لب عهد تو پیمان نی وفا بیدارت کیست
جان فدای او دل و جانم را بیاد — در میان جان و جانان نی وفا بیدارت کیست
صبح با دل گفت کای بخت برو ای وفا — کل چو این دلی خند لب جو وفا بیدارت کیست
بار کیری نی وفا میکردم چون صبح دم — بر تو چون خوش تا بدن نی وفا بیدارت کیست
او عنانی میکنان ما وفا می گویدم — رو تو خوش می باش نی وفا بیدارت کیست

ایضاً

درسرم زلف تو سودا انداخت — کار من زلف تو در پا انداخت
ماند یک قطره خون از دل ما — دیده آن نیز بدریا انداخت
تن بیچاره جان مرا در پی خویش — سایه‌وار از در والا انداخت
امروز بادی چو بوی تو شنید — نافه در مشک بصحرا انداخت
وعده داد با امروز مرا — باز امروز بفردا انداخت
حکم بود سر کار غم دوست — از میان همه ما را انداخت
ساقی لعل بده در ساغر ریخت — آتشی بود که در ما انداخت
بوی لعل بده مرا از مسیحا — بی دردی بر مسیحا انداخت
پیر ما شارع مسیحا بگذاشت — راه بر کوچهٔ ترسا انداخت
عمر در میکده سلمان کم کرد — یافت آنجا و هم آنجا انداخت

ایضاً

جز باده همدمی با او از هم دمی — جز باده مونسی نه از دل برد غمی
جز دیده کو بخون ما رخ می‌کند — دریا نکرد کس از مردمی دمی
جز دم هزار زخم هر کس و هیچ یک — زخمی نکرد بر دل مسکین مرهمی

دریای عشق در دل چون موج می‌زند — زانجا سحاب دیده من میکند نمی
سرمست عشق باید و عالم فراغتست — زیرا که در دل او بر خویش عالمی
زلفت بپیش روی تو بر در او داشت — روی زمین چهار و پست فلک خمی
سلمان بکوی او از خون یاد نیست — در زیر پردهٔ فلک امروز محرمی

ایضاً

هم نکرد ویس در چمن گل یاسمن کرد بیدمی — دایم ببوی لعل صبا کرد چمن کرد بیدمی
این گل که بار لعل چیدم بار نزد شوق عارضی — کو خار اتا عشق تا دام از گل چیده‌ای
در حلقهٔ سودای او در دیده بکردی میبری — من نیز سودا میکنم بادی بدل از دیده‌ای
هر کس شکایت میکند من که نشنیده‌ای سخن — گر من سخن نشنیده‌ای چندین سخن نشنیده‌ای
چون او بغمی آید بر سر بر سید تا مرا — ای کاسکی خواب عدوی تا من بخواب دیده‌ای
لب بر لب چون گل مرادم می‌دهد — گر دم نداری هر دم چندین چرا نالیده‌ای
بوسیدن کام لبش چون نیست روزی کاسکی — چون چرخ افتادی که من خاک در او بوسیده‌ای
سودای بهمانم قلم کرد این سر کار اجنبی کنم — ای کاش مقدار دم روزی کاش غم بوسیده‌ای
سلمان خیال روی او چون قلم دلبر در دل — گو نیستی در خون خویش چندین چرا غلطیده‌ای

ایضاً

چندان که هم از فراقت کام از سر گذشت — ای ساربانان چون پای ناله‌ام از سر گذشت
چون نویسم که فراقت بر سر کلکم چه رفت — بار سودا از چه بر طومار و دفتر گذشت
در دلم هر صورتیست نگذشت والحق بسی کرد — آنکه در دل عشق را غیر از این صورت دیگر گذشت
جانم آمد بر لب و کیستش بر خشک او فتاد — آه من تلخ سیلی رفت و زانم بر تر گذشت
هر خدنگی که آمد از مشکین کمان ابروت — بر دل مسکین من بر کان نما ناوک بر گذشت
ناوکی گر دست و شست جست آمد بر دلم — از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت
در دو عالم مقصد مقصود جان عاشقان — نیست جز خاک در جوی مشتاق از آن ز زر گذشت
شمع را در کار شب تا بگو یاد رخشت — از خیال روی سلمان آتشم بر سر گذشت

ایضاً

زین پیش دانست با رغم و کار یار — آخر فروکرد است یکبار کار یار
عمری که در دست تا سخنم را بیچ و جهد — در خون نشاند دو دهن تنگبار یار
حدی یک چیزی دم در پای باد چو غبار — چیزی نمی رسد بمن از راه که کار یار
افتاده‌ام چو وانکه کالم عمر — بحری که نیست ساحل او جز کنار یار
مار جهان کجا دل تنگم از کجا — جایی است دل کرفتست در خیر بار یار
نگرفتست دامن هیچ لب خار — الا کرانی دیدهٔ و خاک دیار یار

مار ابلختیار تو مسلما نیک کرده — واجب شود مشابعت اختیار یار
چون غنچه ام اگر چه بی خار در دلت — من در دل خوشم ببوی بهار یار
بلبل که دانست شاخ سمن خار کرده — یعنی خوشست از گل و خار یار
سلمان تو چند دعوی یاری کنی چو — بیدانست بر محل محبت غبار یار

ایضاً

تا بود باید در کوی مغان آسوده‌ایم — از جفا و جور دور آسمان آسوده‌ایم
در حضور ما غیبت کجا کردی تر قدح — راستی تا از حضور این کران آسوده‌ایم
زاهد ما گوید فرد الحوایم از آسوده — کو بر و زاهد بیا ما امان ز آن آسوده‌ایم
چرخ در کار زمین است و زمین در کار چرخ — هر یکی را حالتی و ما در میان آسوده‌ایم
بیش از این لنگر بسودیم سر آسمان — بر زمین بنگر نهاده‌ایم این زمان آسوده‌ایم
صدر جوی بارگاه قرب میگردد جهان — بر بساط عجز و کاهلی استان آسوده‌ایم
این دو قرص گرم و سرد هر خوان آسمان — کس بنا موس دست ما زین هفت خوان آسوده‌ایم
دوستان از بوستان جویند سلمان میوه‌ها — ما بانفاس نسیم بوستان آسوده‌ایم

ایضاً

هر ذره که آه گلی زرخ یار ندارد — با طلعت خورشید بقا کار ندارد

کوه و کمر و دشت پر انوار تجلی است / لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
در راه تو و از تو خبر از انوار است / کس راه درین پرده اسرار ندارد
دامن مکش از من که رفیق گل نازک / خار است و گل از صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب در غم گل بر سر خار است / کو گل که طلب هر که سر خار ندارد
در آینه این جلوه خدا بین نگرانند / فی الجمله یکی زهره گفتار ندارد
دل در طرف آینه رویت ز زنگار / لیکن آینه کیست که زنگار ندارد
در پای که افتاد زناگه بدپارت / بیمار و غریب است دل ما یار ندارد
در چشم تو زهاد بیابند که چشمت / مست است و غم مردم هشیار ندارد
دارد غم جان و دل بیمار و درین حال / آنکس که ندارد حبیب که بیمار ندارد
آمد دل بیکفر شکن زلف تو سلمان / از اول بدین کیش کسی کار ندارد

ایضاً

باز زلفش دلم بیوند جانی می‌کند / با خیالش خاطرم عیش نهانی می‌کند
در هر دید مجلس دارد چشم مستش قصد جان / جان اگر خون ریز غم آید گرانی می‌کند
زنده گورم دیده دید از سیل صورتش / را بخی در صورت خورشید کامرانی می‌کند
جان فدای بوی علی لعل چون جهان کند / بوستان هر نو بهاری نو جوانی می‌کند

گر شکایت می‌کند جانم از چشمت مرنج / خستهٔ بیمار از چنین ناتوانی می‌کند
می‌خورد جانان غمت هردم بشکرانه غمم / جرم از دل است کو به این غم شادمانی می‌کند
جان سلمان از نشاط عارض جانان چو / تا زهی عیسی با سر لب از غزل خوانی می‌کند

ایضاً

کشیده کار ز تنهاییم بجان امشب / ندارم از همه غم جز کشیدن تنها امشب
ز بس که داد قلم شرح زحمت فراق / ز سر نوشت قلم گشت نامه سیه‌دل امشب
مرا تو عمر عزیزی که رفتی از برم / چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آیی امشب
زمان کشیده کمر بسته‌ام تا چو قلم / بسر کشیم هر آن خدمتی که می‌فرمایی امشب
بلحظ لطف کرد به سودای دیده / جناح لوث دامن نخواهیم بالا امشب
چه مرد عشق توام هر دو زن طاووس خیال / در آمد ای سر بالا چو در دل تنگ امشب
درم گشای ز امید بسته‌ام در بست / در امید که بگشاید از تو تنها امشب
بیا فتاب خطابت تو خوانم ز دست / دلم ندارد هیچ آفتاب جهان امشب
سعادت دو جهانت دیدن رویت / زهی سعادت اگر آیی و روی بنما امشب

ترا

ایضاً

مائیم بکوی یار دلجوی / دیوانه زلف از بری روی

ما راست بتی که نیک خو بست / مائیم و بی گرفته از خوبی
بیمار افتاده‌ام بکویت / راز دل من فتاده بر کوی
باد آمد و بوی زلفش آورد / دادیم بباد جان بدان بوی
از موی میان کمرش بر من / او بخته جان ما به یک موی
ای خال تو گوی و زلف چوگان / در دور قمر فکنده گوی
مه ترک ز کار دی نکو هم / ای واعظ عاشقان تو مکوی
سلمان چه نهی بر لب و گل دل / دست از لب و دل و گل فرو شوی

ایضاً

ترکم چو بر نوای چنگ بر حذر است / مرد آنکه روی تست و دل عاشقان کشت
ای صبر چون زکات زلطفی ... / کان شیوه از نرگس جنان ... در دست
آنکس که کشت کشتن بسودای چشم تو / خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست
هر کس که در گشاد کش عشق توام بدید / از صحبت کمان قدم هیچ بر نجست
رحمت بر لب دید و چند لب را ملک / دستم را استین و دامن کسست
با آنکه در میان تو در بست حالی / کس را میان بغیر کمر هیچ بر نبست
دارم سری از تو مرا از دریغ نیست / ببینی خیرم ... درویش هر چه هست

دارد

ما بیخودیم و مدعیان اند بی خبر / زان می که داد دست بما ساقی الست
در طره‌ام نظره گستاخ در رخت / بنشست و رای همه روی تو نشست
صوفی رفیق زمره اصحاب راه او نیست / سلمان ندانم بمجلس رندان می پرست

ایضاً

لعل را بر آفتاب حسن گوهر پا کرده / زلف تاب حسن خود یکذره پیدا کرده
قفل یاقوت از در درج سخن بگشوده / گوهر با کبره خویش از ره کار را کرده
در همه عالم نمی‌گنجی ز فرط کبریا / در دل تنگم نمیدانم بگوی جا کرده
تا بقصد جان مسکین بر میان بستی کمر / صد هزاران جان ز نار موی بر وا کرده
نکته با عاشقان در زیر لب فرموده / عالمی را در یکدم احیا کرده
بعد از این گر بیش بر زمین افکنده / در میان مردم چون اشک رسوا کرده
گفته احوال ما را اشک سلمان فاش کرد / از هوا بیش گر این شکوه کرنا کرده

بیخودم

ایضاً

سلام جان بیمار از زبان صبا دانند / ولی او نیز چنانم که بیمار است تو انند
صبا هر شب سودای زلف و شمیمش / که گستاخی کند تا کی بر لب در حلقه جنانند
هوس دارم بیچم در میان زلف تو خود را / چه می پیچم در این سودا سر او چون بمی خوانند

زکس صد بار کر دانستی چون حلقه کار ترا | محالست این که تا بارش سر از خطت بگرداند
بخن در شرح عجز انشا چه دانم کاندر آن مهر آمیز | قلم کز مهر و مه چون لب بر خاک می مالند
مشتاقان خود وقتی که از لطفت نامه فرماید | چه نام درویش اگر در نامه آنجا تند
تمنای چشم در راهت سلمان را که تحایی | ز راهش خیز دل کز ره همین دیدم می نشاند

ایضاً

بر روی تو خواهم رسید ذره مثال | نمی رسد به زمین پایم از نشاط وصال
مه دو هفته درین یک دو روز خواهم دید | که کس ندید از آن ماه در هزاران سال
سواد زلف تو خواهد امانت در چشم | که بوی عنبر تر می دهد نسیم شمال
چه دم زنم که رسم با تو لب ز دم بندد | مجال آنکه کنم بر تو عرض صورت حال
دلم بیش تو می خواست جان فرستادن | ولیکن بر جانان نبود قوه بال
کشیده ام ستم هجر بسی و در هجر | نبود بر سلمان بجز خیال

ایضاً

کرد آن جام الست هست جام باقی ای ساقی | بیا بشکن بمخمور دم خمار دم الست باقی
من از عشقت چه میرم بگو آخر چه ذل باکرم | که زد کار زحمت بر آن چو بافته ز ساقی
زلال این جام و مای حیف کند لبتی در ما | تو در ما آخرین آتش چرا افکندی ای ساقی

بدرد دل کن دوا من که بیمار است عشقت را | کند در دست تو درمانی کند در هر تو تریاقی
ز شرح شوق دیدار تو قاصر زبان من | قلم را بر رسیدن که کو ید حال مشتاقی
مرا از شوق تو چون بروانه می سوزد جراحات | دلت بر من چه سوزد تنها آخر جمع عشاقی
تو داری طاق ابروی حقیقت نیست در عالم | تو بی انس در عالم جفت ابروی که طاقی
نکو رویی و بد خو یار دیر باشد و مری | ترا چند آنکه می بینم سراسر حسن اخلاقی
ز مهر روی تو او عمریست تا دم می زند سلمان | بمهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

ایضاً

کر جان عزیز کردد در کار ما نشد | ولی تن درست نیست که بیمار ما نشد
در کوی شمال یافت ز سودای زلف ما | تا این سر اینیافت سزاوار ما نشد
در آفتاب کردش از این ذره بر نخاست | کرد بدر روی ما و سودا در ما نشد
سودی ندید آنکه ز دل آغاز ما سکر نجات | سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
ملکی که هر تیم بکنم خراب دل | چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
بس سر که رفت بر سر بازار عشق ما | خود کیست آنکه در سر بازار ما نشد
زار بار نیست چو بلبل که گوید | کار عاشق که از رخسار ما نشد
در کار ما که رفت در کار ما نرفت | فی الجمله خود نبود که در کار ما نشد

لبت دیدم مرا گر صوفی صافی نخفت لب | هر دم نشست لایق دیدار کانشید
مسلمان مگر نشنید حدیثی از این دهر | بیچاره خود هیچ گرفتار نزند

ایضاً

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصود است | که حضرت تحقیق مقام محمود است
در چشم نظر وره کز اخلاص من | جز از خیال تو هر چه هست مردود است
اگر ز دل خبرت نیست صبر معدوم است | و اگر مراد تو از من وفات موجود است
صبا ز ره که در کوی تست غالیه سای | بسر است بوی صبا را اگر همین بوی است
بچشم خاک دره را بجز ده رحمت | از آنکه چشمه بخون تا بر دیده آلوده است
پناه برده دل من بسایه زلفت | چه سایه ایست بر آفتاب ممدود است
بعهد از ازل با تو کرده ام عهدی | چگونه ترک کنم عادتی که معهود است
ز شوق بزم تو در دیده دل سلمان | حرام اگر صراحی و مالک عود است

ایضاً

می لب دیدی در کار چیست | کار ابدام خویش گرفتار میکنی
در سحر بعشوه و دینا مر یبدم | اکنون زمین معامله بسیار میکنی
هر دم هزار سرو بلی چو زلف خویش | بر کنی و بار نگونسار میکنی

دادم دل خراب و بعنایت ضعیف تو | هر جا غمیست بر دل من بار میکنی
از خواب از دو چشم گرانت خواب راحت | زنهار رفتن را بچه بیدار میکنی
در حلقهای زلف خود ای آتش افروخته | این از برای کار چه بازار میکنی
دل بر خط کرد دایره روی میکنی | رو کشیده چون تیر ناری میکنی
سلمان چو آفتاب بگویش بر اجرا | چون سایه بیچاره بس زار میکنی

ایضاً

تو شمع مجلس تست و از صفا همه روی | سرا بیرای چه نیلی زتا بها بجز روی
هزار دیده چو پروانه بر جان عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس روی
منم ز شوق تو دیوانه تو سلسله زلف | دلم ببوی تو آشفته تا تو غالیه بوی
دهید کار که منم روی ماه حسن تو گفتی | که هار رحم بجان و کدام حسن تو روی
بکرد کوی تو کرد همیشه اینکه روانم | از روی تو آخر درین حدیقه چو بی
زار از عشق تو رمزی بکوه گفت و گفتم | ز وصل اگر از حدیث بار نکوبی
بکشد دایره روی او کجا رسی از دل | هزار دل چو بر کار اگر بفراق بیوتی
ز درد دار دل رکر چو عنبر بسر تو سلمان | زعین کوثر لب حیات دست بشوی

ایضاً

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا | سایه برداشت ز من سرو تو ناگاه چرا
روشن است اینکه مرا آینه عمر تویی | در تو هم نکنند هیچ اثر آه چرا
گر منم دور ز روی تو ور آن باز نست | نیست هیچ ز حالم دلم آگه چرا
برگرفتی ز سر من همگی سایه لطف | سرو تو رسته در آن بند گلاله چرا
گر رها نکرد همه بار اه تو خواند مرا | از سر راه تو رانند بیراه چرا
در دل از چاه زنخ در دم بموی کاش | برنمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا
نیکخواه تو منم ور دیده تو در خواه نیست | میرود عمر عزیزم ز بدخواه چرا
بر سر راه منی و من ز گدایان توام | از گدایان خبری نیست ای شاه چرا
در از خوانند بحق حضرت تو سلمان را | حاش لله که بود رانده درگاه چرا

ایضاً

بدی موی که بیت کرد از جهان برآرد | لب چو لاله روی آتش فغان برآرد
آنجا بر آتشم زن زانک ناکس | خاک مرا همو ایست باد از میان برآرد
مشکلش فلک نو دیدند تا بیان هزار دیده | خنده لبت دیدها را از گرد جهان برآرد
مهر زمین افتاد ز قامت تو سایه | تا دل او قیامت از خاک جان برآرد
سلمان سری و حالی دلدار داشت کر | تا این سبک سر از دل او دل برآرد

ایضاً

تا بکی بند دلم بند خم آن زلف داشتن | یوسف جان عزیز آن زلف در بند داشتن
تا که شد بصر کرده نظر با دیگران | همچو چشم روی تو در دم خود نهان داشتن
چند گردد روی تو گیتی پریشان همچو زلف | زلف سبب مجموع را خاطر پریشان داشتن

ایضاً

هر آن حدیث که از عشق میکنند روایت | خلاصه سخن است آن و لطیفست حکایت
جهان عشق ندارم چه عاقبت است آنجا | نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که همه چیز راست حدی و مدارا | ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان | بیا و مرحمتی کن که هست وقت عنایت
ولایت دل چشم سیاه ترک تو بی تو | درین سواد زد بر سر حال ولایت
نوم ز چشم فلک که و من نثار چشم | ز چشم خود که در آدم ندارم از تو شکایت
بر آنکه روی تو هیچ داغ اشک دیده بوم | که دیگر روی تو در لب دیده که در سرایت
بده ای جان و بجان در نیافت وصل تو | ز حضرت نظر رحمت و چشم عنایت
تو یادی نکنی و ما را که بنده ایم و رحمت | که این معامله موقوف دولتیست چه رایت

ایضاً

روزی از روی ستمگر طرف نقاب افتاده است
در دل از خیلش سیه زلف از روی تاب افتاده است

بس بلا دیدم از آن سو یار کز رحمت از سرم
مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است

دیده‌ام تا بر رخت روشن خانه است
کش بر اطراف از حالتی افتاده است

چهره از دل سیر و چشمم چون نمی‌سنجد
روز روشن کز دل کار او این در سر تاب افتاده است

زلف جمعت فتنه سیه دل در هر گوشه
عالمی بر فتنه و چشم تو با خواب افتاده است

شد دلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی
رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده است

آفتابی از رخ جانی جدا خواهد شدن
ها جرم چون ذره در اضطراب افتاده است

بر مثال برق عنان از من که یکسر کار من
رفته از دست و در پا چون رکاب افتاده است

تا من افتادم بکویت در حسابی نیستم
زانکه در کویت چو سلمان بی حساب افتاده است

ایضاً

دل خرابی خاست از عشق او بر جا نیست
تا نپنداری که عشقش در دل ما سر نیست

خاست عشق غایبی قدری در میان عاشقان
در میان نخواهد هرگز این غوغا نیست

مدتی شد تا دلم در بند مشکین زلف اوست
چون تو ایدل بیش ازین مسکین در سودا نیست

گرچه از اقبال وصل خال جانا زمانها
تا سرم باشد نخواهد چو گل از پا نیست

در دلش بست و نگهداشت در خط خاطرش هم
بنگرید گر سیاهی دیده در خارا نشست

من بوصلت کی رسم جایی که بی صبر دم
تا بدر گاهش رسید از ضعف تن صد جا نشست

بهر دیدار جمالش دل به راه دیده رفت
از پی دل در دلش بیچاره در دریا نشست

جز محبت ذکری نخواهد در ضمیر ما کسی
جز رخت نقشی نخواهد در دل دانا نشست

هر که با شاهدی صحبت بخلوت دست داد
پنج کمان تا حوری در جنت المأوی نشست

زینهار از وی که سلمان با پری و حور بنشین
چند خواهی بر امید وعده فردا نشست

ایضاً

لذت یار کی تو از این بند و عاشق نشود
تا بعشق تو مجرد ز علایق نشود

با تو دارم ز ازل سابقه عشق و بلا
کار رحمت عنایت بسوابق نشود

در سرم هست ز خاک کوی تو تا باشم
تا بر بیم کرم بخت موافق نشود

شعله آتش دل سر بفلک باز نهد
دارم امید که در دوش بتو لاحق نشود

میکند دست درازی سر زلفت بدل
تا بر غم دل من باتو معانق نشود

هر که این صورت اخلاق معانی بیند
که تو دارای رحمه مجنون خلایق نشود

شب بیاد تو کنم روز بلوامع صحبت
روشن این نور ابیض تا که صادق نشود

بد جهان لب تو جان مرا از که هست
همه کس واقف اسرار و دقایق نشود

کار کن کار که کار تو مسیر سلمان
بعبارات خوش و نکته لایق نشود

ایضا

دل بسوی وصل این گل لاابالی ملحدتها — ور نه مقصود این گلشن دل کجا و کجا
از هوای در گل بستان چونی یافت — ور گل بستان چون بوی می یابد بو
گر دماغ بلبل از گل‌واره‌ای غنچه نیست — بس چرا هردم ز جای خود چمن می‌خیزد صبا
بچشم جز آشنایانش خیال روی او — در نمی‌آید که می‌داند خیالش آشنا
ما شما بودیم پیش از اتصال ما و طیر — حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا
مرغ کابستان نمی‌ورزند سودای گلی — بیستند از مردمان چون اندر بیابان مردم گیا
با قیامت دوش بازی جان چو آب حیات — تا مریض عشق مانند دل کی خواهد دوا
هندوی زلفت در سر دولتی دل را قوی — این دل تشنه هر که سر دارد بلا در سا
طال اللیالی بعدکم واشتد حزنی برکا — یا حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا
عاشقان آشنا کان ایستاده در راه بی‌واصلند — حد هر کس نیست این همت که همه جان
زین خرابی ای گل سلمان برگ نی — ای خوشا روزی که ما کردیم از بر

ایضا

گاه در مصطبه در کنج میکده رندم خوانند — گاه در خانقهم صوفی و صافی دانند
تو مرا نیم ز در خویش رها کن صنما — تا به هر نام که خواهند مرا می‌خوانند

عاشقانی که ز سودای تو سرگردانند — نیست ممکن که ز سودای تو سرگردانند
بی‌پایان سخن ای صفات تو رسند — گرچه روز و شب سال لعل تو می‌دانند
با غم عشق تو کردین بود عقل همان — عقل و دین هر دو به عشق تو کجا می‌مانند
تو رها فارغی و حلقه بکوتان در غم — گوش امید بدان حلقه ز فرمان ننهند
پای لنگ نیست کسی را که بکوی تو رسد — بر سر کوی تو این طایفه بی‌پا یا تنند
نیست در دیده عشاق چو خون جلوه‌ای — جای لنگ هست بر دیده خود بنشانند
جای در دل کوی سر زلف تو گشتند چو گوی — کوشایی که ز دل در عقب چوگانند
ما همه شیدای دلیم در صف عشقت کس نیست — مرد سلمان که کسالی در این می‌دانند

ایضا

جز بند زلف ای دل دیوانه جا مکن — بر ما ز گشت جانب درویش رها مکن
از من دلا مثال که دارد عمر ابد دوست — این خورده دیده گرد و تو بر من جفا مکن
دیدش بخت دیده و رفتی تو ای اثر — خود رفته در دیده شکایت ز ما مکن
در مجنبی که اگر در دو دست بود — زنهار جز بدان خجبین دوا مکن
سودای مشک خالص اگر داری ای صبا — ملک از جبین زلفش و فا خطا مکن
یک روز وعده بوفای بده مرا — وانگه جنابه عادت تست ار وفا مکن

ای دوست هر جفا که تو خواهی بکن بخشم / بیرون مکن ولیکن ز خویشم جدا مکن

عشاق را کشیدن جور و جفا خوش است / سلمان برو ز مهر و وفا خوی را مکن

ایضاً

تشنه خود را دمی لعلت لبی نداد / خلوة دل را بجز غم تو نایبی نداد

خواست از گوشه خواب در آید بچشم / خانه خیال تو داشت مرحله خوابی نداد

حسن ندارم بر درش بار یک جرعه / حسرت بی نهایت و دل را خرابی نداد

آمدم تشنه لب بر لب دریای وصل / بر لب دریا مرا شربت آبی نداد

بر سر خوابش شبی رفتم و کردم سوال / صبح صلابی نکرد هیچ جوابی نداد

هیچ دلی در نیافت نعمت حمد وصال / تا بفراقش بحسب بار عذابی نداد

نیست کسی ممتنع کانچه بدست آمدش / در ره شاهد بسلطنت تا بشرابی نداد

آنکس که کوی اوست عین و اثر آب / وعده سلمان جز ابر سرابی نداد

ایضاً

ندانست این سر شوریده بار سودایش / سرم برفت و نرفت از سرم تمنایش

بترک در دو جوانی ببرد مرد حریف / هزار دست ستانیم برد حذار بیش

کسی که تافت از سر جور الغفران کوتش / سیاه روی در اطلاقنای دریایش

غمش ز جای خودم برد و هیچ جای غمش / کنار یکدم رسد بر کند دل از جایش

رخ مرا که بروی سیم اشک می آید / بیان عشق چه حاجت بشرح پیدایش

نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه / هوای باد صبا دمی و کرد رسوایش

دلم که امروز نه داشت جز غم / دلم خوشست که خواهد نواخت فردایش

همه خیال بلا و رحمتش دلدار / وجود من که ز سر تا بپاست آلایش

گناهکار و فرومانده ایم ببخش مرا / که هست بر من بیچاره جای بخشایش

سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود / زدود ولیکن نماند نشان سودایش

ایضاً

هر دم بتیر غمزه دلم را چه می زنی / خون دل گشتم ز تو خون در دل من می

بر هم زدی دل بروی چشم تو وقت من / خوش وقت کیست مانند تو بر هم نمی زنی

ای ره روان عشق چو بر کار رو دها / کز دیده در رکاب تو بنعلین ابهی

سرتا جهان ظلمانیست و بی چراغ / مردم نهاده اند همه سر بر روشنی

ماه و سال بخانه صوفی و صومعه / او را بجز هوای ظهور در دیده دینی

با من سخن که عرضه در خورشم نیست / بر ریش تازه دلم نمکی چی برای

امروز خاک پای تو در دست کشته / کو کرد در جهان سر هر گردنی



ایضا

ایضا

ایضا

نور چشمی و مردم نظری نیست ترا
آفتابی و بحکم گذری نیست ترا
عالم از رقص من از شور و انگه تو چنار
مست چشمی که ز عالم خبری نیست ترا
مردم از ناله زارم همه با درد سر اند
لله الحمد که زین درد سری نیست ترا
از دو لب هیچ بغیر از نفسی نیست مرا
در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا
کار ما عشق و نبود از سر ما عقل برون
جز دعی و هوس دیلم هنری نیست ترا
همه شب میخورم از لعل تو لب نیست مگر
خیز و چون بر رخ لعلش اثری نیست ترا
ناله در سنگ اثر میکند الحمد لله
جز از این در دل سنگین اثری نیست ترا
طایر از قفص سینه در افتاد اگر
راه با بالی که پخ بال و پری نیست ترا
در پی وصف تو گر یافت طی رو پیداش
کو بغیر از در او هیچ دری نیست ترا
ای زر او راه عشقت بسر او دلنر
ز سواد دل سلمان سفری نیست ترا

ایضاً

در خرابات مرا دوش بدوش آوردند
بیخودم بر در این باغ ز دوش آوردند
سبوئی که نیامد بدمی غنچه فروش
بدر خانه خمار ز دوش آوردند
دوش بر دوش منغم گردش
مستم از کوی خرابات بدوش آوردند
مطربان زیر لب برده اسرار غم
تا چه گفتند که مرا بخروش آوردند
درنی خشک دمید ملا بی اثر
خوش خواهم خمار بدوش آوردند
ساقیان باده گلگون بدر آوردند
دل بیهوش مرا هوش آوردند
شاهد لب ز این همه دلها بر ساز جمع
بتماشا گل غالبه پوش آوردند
چشم و ابروی تو از گوشه خود سلمان را
در خرابات کشان از بن گوش آوردند

ایضاً

آنکه از جان دوست میدارمش
گو مرا بگذار تا من نگذارمش
دل بدو دادم ز من بخوید و رفت
میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در خون دل من رفته است
من چو چشم خویش بی آزارمش
قالبی بی روح دارم می برم
تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کار دوست
گو مرا زین بیش اگر درکارمش
روی دریای تو یی عالم مرنج
گو برو بی سخت می آزارمش
گرچه رویش داد بر بادم چو زلف
همچنان در جانب نگه میدارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش
آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه او هست یار من من یار او
هر کجا یارم بجای که کوی یارمش
بلا خود گفتم او را جیبی
لعبت سلمان او کل من خاکمش

ایضاً

گل فردوس که مانند تو برویش نرسد | یا نسیمش بکمال سر گیسوی تو رسد
در خط سبز تو در آتشم ای لب حیوان | رشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد
چشم بد دور ز روی تو خود چشم بد لیز | حیف باشد که بد اندیش بروی تو رسد
کار من بی دل مسکین ز تنگی دلی تنگ مانند | کار هر کس که بحت من بجوی تو رسد
نرسد هر سر موئی بثنای چو تو ناب | کار ما پیش رسد هم سر موی تو رسد
من بیچاره بتو ای دوست موی خواهی بیمار | که هوا بیش بدماغم همه بوی تو رسد
ساقیا درده سبو در تن من جانی کن | جان چه باشد که بدر دی سوی تو رسد
منع مجنون ز دید سلمان نکنی ای صوفی | گر ازین شربت صافی بر گلوی تو رسد

ایضاً

نو بهارست ای صنم عیش بهار آغاز کن | ساختن برگ صبا برگ صبوحی ساز کن
غنچها مستور در بستان و در باز کرد | عارفا از نام مستوری و در باز کن
گر سر آن می خوری مانند نرگس مخمور خود | ور حریفی می کنی با بلبل دمساز کن
لاله و نرگس بهم جام صبوحی می کنند | صبح خیزان چمن را در طرب آواز کن
راستی بستان معلم از نوا است این زمان | خوش نوای در مقام دل نوا آغاز کن

می دهند آوازه گل بلبل از خیر ای صبا | از دهان غنچه او در گوش طیبی راز کن
بلبل جان می بازد ای گل در هوای روی تو | خرده دار ای نثار عشق و جان باز کن
از سر نازست مایل بر لبت قد چو سرو | سرو قد را بدان سرو چمن بی ناز کن
سوسن آزاده گو یکسان دارد بی کلاه | ور ندارد ای ز طوق تو بلخ و دم انداز کن
باش فارغ با گل ار چون زار ما بار دل | مست و عاشق در هوای گل رخی پرواز کن

ایضاً

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما برس | جان ما انجاست از احوال جان ما برس
اندکی پیش رو این جان بیمار را | زیر لب بسیار بسیار از زبان ما برس
حقیقت است این کش بیمار را ابرو برش | حال بیمار از جان ناتوان ما برس
آنچه لطفی در مزاج مستقیم سرو راست | گو بیا جویست سر بر بوستان ما برس
رنگ رویم کرد پیدا از رخ پنهان ای طبیب | رنگ ما را بین از درد پنهان ما برس
شمه سان کار دم تنگی انک ما را در دسر | قصه ما یکیک از اشک روان ما برس
چون چشم را تخت عشق گو خیالت گو بیا | در میان ما نشین و داستان ما برس
کار ما عشق و انکه عقل منع می کند | عقل را باری چکار اندر میان ما برس
ای که میگوئی چرا سلمان جهان و جان باخت | این سخن یکبار از آن جان و جهان ما برس

ایضاً

لب دم بدم بوصف بر لعلت گذر کند
مشک ختن بخون جگر چهره تر کند

اکنون که سنبل زلف تو مشک را
هر دم ز روی رشک جگر خون جگر کند

یاد تو خستگان لحد را اشفا دهد
بوی تو خستگان عدم را خبر کند

هر دم کند ز صفای جمال تو دم زنم
صبح از سر درجه انفاس بر کند

هر کس که مهر روی تو در خاطر آورد
خورشید سر ز روزن اندیشه در کند

دارم گسسته پیشه چو لعلت دلی گرو
هر دم هوای صحبت اوی چو خود کند

کار دل از تو راست نشد همی چو زر
از ... چو زر کند

موی تو هندوی ست بکمرگاه تو مکر
آنکه با تو دست در کمر کند

سر گسسته هندوی ست چه سود است در سرش
لب بر لب خیال کز از سر بدر کند

دل خواست تا شکایت زلف تو موبمو
معلوم رای آصف جمشید فر کند

لیکن چنین حدیث بر آنکه جز کسی
در بندگی خواجه نیکو سیر کند

خورشید آسمان وزارت که آسمان
خاک درش ز تربیه کحل بصر کند

اعظم غیاث دولت و دین آنکه روزگار
نامش وزیر مملکت بحر و بر کند

تا رایت مظفر سلطان خاوری
هر شام عزم مملکت باختر کند

بدار قدر درایت چنانکه او
هر روز فتح عرصه ملکی دگر کند

ایضاً

بغیر صورت او هر چه آیدم در دل
نگار دوست که بازد تصوری باطل

بکوی دوست که خاکش بآبروی مکات
که بر کدست که ما نشر فرو نرفت بگل

قتیل تیغ تو خواهم گشت تا روز حشر
بدین بهانه بگیرم دامن قاتل

میی روم بره عشق نیستش پایان
فتاده ایم بجوی که نیستش ساحل

گره ز کار دلم بپیوند دوستی بگشاد
بر و نخست ز دیدار او چو زلیخا بکسل

بجز دهان تو هیچ از وفا بنست
ولی چه سود اگر هیچم نمی شود حاصل

حسن گفت که سلمان چه حیرتی زنجیر
نمی روم نمی دارم روم ببید ل

ایضاً

هر شب سودای چشمت بر سرم غوغا کند
خرم آن صدق فتنه از هر گوشه پیدا کند

ازین سودای چشمت خویش را هم جان من
سر خوشت امشب خمار نرگس رعنا کند

رخت عقلم می برد عشقت چنین باید که عقل
می دهد تشویش و هم ملک دل را یغما کند

در چمن گر نار سرو را به بیند سرو ناز
از خجالت سر چو جیب باز در بالا کند

در ره عشق تو هر بیمی نهم بر جای ما
عشق اگر کاری کند فی الجمله بر جا کند

گر کند میل وفایی یارش با دیگران	ور جفا بیند در ایشان این جفا بر ما کند
رفت هر جا اشک چندانک کار ابر داد	چند خود را در میان مردمان رسوا کند
همدمم باد است و راز دل نمیگویم بدو	باد غماز است می‌ترسم حکایت وا کند
ابروش پیوسته میکرد بهر سو تا کجا	همچو سلمان جان فدای راه او الیوم کند

ایضاً

گرچه در عهد تو عاشق بجفا می‌میرد	للّه الحمد که بر عهد وفا می‌میرد
هر که میرد بتحقیق بود از لشکر دوست	سخن است اینکه بشمشیر قضا می‌میرد
هر که در راه تو شد کشته مخوانش مرده	زنده آنست که در راه شما می‌میرد
مرغ در دام تو از راه هوا می‌افتد	شمع بر بوی تو در پای صبا می‌میرد
مرده بودم ز پی جام تو من زنده شدم	وانکه زین جام نمیخورد چرا می‌میرد
ای گل تازه بزن بلبل نالیده خویش	رحم کن رحم که بر کوی تو او می‌میرد
دل ز فرط طلب از تو دوا می‌خواهد	جان من خسته بیمار ترا می‌میرد
می‌شوم زنده هم از دور نوای دوست	بلکه بخشش از این درد دوا می‌میرد
میکشد راه خرد دوش سودای تو کم	که چراغ خرد از باد هوا می‌میرد
بسر کوی غمت خاک دوا شد لیکن	نفس بیچاره چه داند که کجا می‌میرد
نفسی مانند سلمان که کند ترک روان	همچنین یک دل از ریا که فنا می‌میرد

ایضاً

میکشم خود را و یارم در کشش می‌افکند	موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکند
می‌برد حسنش رونق دلستان هر جا که هست	ور نمی‌آید در مسکین بسویش می‌کند
ما چو بید از باد از دم غیرة که باد	میجهد در روی او بر قعر زر چین می‌کند
باغ حسنش سبز و یار و روی ...	دیده ارباب دل آبش ز جویش می‌کند
گل چو بید آنکه بلبل افغان از عشق او	هر چه می‌گوید صد ... گفت و گویش می‌کند
می‌کشیدم کوزه درد ز دست ساقی	که این زمان هر صوفی جانی سبویش می‌کند
سمر از حال ما باید که لذت کی شنود	این تن مسکین بیمار بویش می‌کند
خوی او هست از دهانش تنگ تر ...	بار بر دل تنگ تر از دست خویش می‌کند
از رویش بنیست سلمان را بغیر از روی دوست	جون کند جون دوست بر از روی می‌کند

ایضاً

چون تحمل میکند تن صحبت پیراهنش	چون کند افتاده امن او این ... گردنش
دست در گردنش یار دگر دیاو این کمی ...	جره پیراهن این دل ... پیراهنش
سوختم در آتش چون عود ... نیم نیست	بیم از آن دارم که دود من بگیرد دامنش

از لنزه

قوت صبرم چو کوهی بود از آن کاهی نماند | پیش شوقت میل هر برگی چو خرمنش
هر دم از شوق عارضت دهد جانم جام | بار زیبائی میکند رو در طلب در تنش
حاجی ار در کوی او یابد مقامی از حرم | روی بر تابد نگردد بعد از آن پیرامنش
جست راهی در کرانه ره بیش باز آید همی | بر دو چشم آنکه راه بنمود راهی در روش
ور غبار راه یارم باز جوئی از صبا | نکهت زد را که بر خاطر نمی آید خوش
یار بی جوئی چو رفیق نیست راه نیک میبرد | خیز همچون گرد سلمان دست در دامن زنش

ایضا

خسته‌ام ای یار ندارم طبیب | هیچ طبیبی نبود چون حبیب
آه که بیمار رحمت عرض حال | کرد و نفرمود جوابی طبیب
یک موسم که در پا بتو هست | جان بدهم گر نه عجب چشم رقیب
می‌بیرم راه هوایت ببر | این ادب از نیست دل ندارد ادیب
از لب مجنون شنو از عشق | حالت عشاق چه داند لبیب
عاشق مسکین غریبست و زار | گر بنوازیش بنازد غریب
طالب وصلتوام اما چه سود | سعی تو سلمان چو نیارد نصیب
گر طلبی وانه نخواهد زدن | بهره لم بیش نخسبک نصیب

تا در بستر نگردید ملول | نصر من الله و فتح قریب

ایضا

چشم چشمم از سر و قدت باید آب | رشته جان من از شمع رخت در تاب
تشنه لب گرد سر و باغ جهان اگر دیدم | نیست سرچشمه بغیر تو و باقیست سراب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت | خانه‌ام گردم است غم خانه خراب
آنچنان آتش عشقت خوش آمد در دل | گر بیفتادی یکبار رگی از چشم آب
دیده در شوق تو تا تازه بیدار آی یافت | هیچ در چشم من از دولت نمی آید خواب
عجب از زمزمه عشاق لبت میدانم | که همه مست و خرابند بیکی جرعه شراب
زچه رو مهر تابانی و زمن تابی روی | افتابا همه خاک برین است خانه تاب
روز پرسش که بیک درم بود گفت و شنید | عاشقان را بنود جز زدها نتو جواب
آنکه خلایق که در ایشان نبود روز حساب | ... سلمان عجب از نخ در آید بحساب

ایضا

جز می برین در ملجو نکه ... | جز درد که ایدل ز تو دلدار ...
جز اجو نادر راه من بر ... از من | جز اجو مسکین ... دمی جگر خوار
باد ناگه ... ز من تو بیزار | ... که ما نتوانیم کرد بیزار

بسوی من گذری کن که جز غریبی و عشق — درو حال کنند جان نیست کسی و بیماری

بکوی تست امید از این پاره‌گی یارم — سوی یار عزیزی کن و بنگر بما اگر یاری

مسوز درد من ای یار گاه همه شب — چو شمع سوختن و گریه است و بیداری

بچشم من ای بیست اموختن گوهرافشانی — چنانکه داده بلعل لبت شکرباری

سزد که در سر کارم دمی چون صبح — کمر بزر کشید ایل لبت شب تاری

جبات قاصد سلمان بپیش یار دریغ — که در جبات کرلب حری و بی‌کساری

ایضاً

من کجا در یابم آنکس را که عقلش در نیافت — جو درامکن وصالش را کسی دیگر نیافت

ای غلط گفتم بود آنکس که در عشقش کرفت — بار در [illegible] خود و از [illegible] وصالش بر نیافت

جون برون جان از درت آنکه هر کس کو نهاد — در رهش پا زیر پای بعیر سر نیافت

مرغ جانم را که دل بال و تولش تن بشکست — می فرستادم بر سش بجاره بال و پر نیافت

هست در دریای عشق گوهری لیکن جست عشق — هر که شد غواص لیکن در بحر آن گوهر نیافت

کعبه وصل ترا میجست راهی در رود — سالها گردید گرد عقل و اخر در نیافت

چشم سلمان در خور آه رخسارهٔ جو ترود — هیچ چیزی در جهان بی جنین اخر [illegible] نیافت

ایضاً

تخم بر شمع شوقت طوار بر نتابد — تقریر وصف حالم گفتار بر نتابد

من بارها کشیدم یار فراق بر دل — ترسم که در ضعیفم این بار بر نتابد

یاران مهربان را رسمست جور یاران — بر تافتن ولیکن این بار بر نتابد

ای یار بشنو از من کز دوستی جفا باز — بر یار خویشتن بس کار اغیار بر نتابد

رازهای موی رندان زاهد چنین زبونی باید — این نکته مست داند هشیار بر نتابد

ای نی در دماغ عاشق سودای عقل کجاست — ای [illegible] قلندر دستار بر نتابد

انکس جنون [illegible] کز خود نظر بپوشد — هر جسم خویشتن بین دیدار بر نتابد

در روی یار سلمان کم کن سخن بنازک — در دیر و حکایت بسیار بر نتابد

ایضاً

زحمت ما بی دمی الحق ترا بالجمله کار — عقل و دین زاهد را با عاشق شیدا چه کار

مبتخور دردی [illegible] غم فروزدل و ما می بخوریم — مرد [illegible] و ما [illegible] فردا چه کار

جای [illegible] ساز [illegible] عیارت کوی [illegible] — ای سلامت [illegible] مستان را چه کار

راز لعل شاهدان بر زاهدان نتوان گشت — قلبی را در میان مجلس صهبا چه کار

ما سودای در چشم اهوی سرکش ام — [illegible] در کوه و در صحرا چه کار

دل برای گوهری از راه چشم رفتن — هر که را گوهر نباید در دل دریا چه کار

دین و دنیا هر دو باید باخت در بازار عشق / مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار

ما نه اهل [illegible] و کوی [illegible] بسر / با صلاح و توبه و حج حرم ما را چه کار

تا ببند آری که سلمان از نظر شاهد [illegible] / مست جام عشق را با زاهد رعنا چه کار

عشق اگر زیبا بود گو نیز زیبا باش / عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

ایضاً

هر دم جهان [illegible] تر می کرده / حالم از عشق تو هر روز بتر می کرده

بر کردار [illegible] زانک تو بتر می کرده / دین و دنیا و سعادت همه بر می کرده

روی بنمای مگر بر روی روی یاران را / کار حسن از نظر اهل نظر می کرده

فکر در راه هوای تو زمانی افتاد / عقل در کوی خیالت تو سفری می کرده

رحم کن بر دلم ای ماه که ره دلمن / خانه ماه فلک زیر و زبر می کرده

لب و چشم همه بردی و کنون دیده من / اسبابیست که بر خون جگر می کرده

تا بجا ماند حساب تو در [illegible] کنند / روز و شب سر و پا برهنه می کرده

تیغ از دست [illegible] می بخشد / زهر بر یاد تو حلاوت شکر می کرده

رفت بر بوی و [illegible] عمر تو سلمان [illegible] / کار دیگر همه بر بوی [illegible] می کرده

ایضاً

از سر کوی تو ما بی سر و سامان رفتیم / تشنه و دردمند ز سر چشمه حیوان رفتیم

ما چو یعقوب از پی دیدار عزیز / آمدیم [illegible] کلبه احزان رفتیم

چند گوییم از رقیبان بغریبان فقیر / [illegible] برو [illegible] رفتیم

سالها [illegible] سرگردان / بر سر کوی تو گشتیم و بیابان رفتیم

چون مگس گرد سر خوان تو [illegible] / تو چه پنداری که ما از سر خوان رفتیم

بلبل [illegible] چو ما [illegible] نبود / هیچ بی ساز و نوایی ز گلستان رفتیم

ما چو [illegible] در قدم سرو سهی / سر نهادیم رفتیم

سر من رفت و نرفتیم ز سر پیمانت / لله الحمد که بر ما سر پیمان رفتیم

ما نکردیم گناهی و حرجی بر ما نیست / جان بسر بردیم بعشق تو و بی جان رفتیم

عشق تو چون [illegible] سر [illegible] / [illegible] بر سر سلمان رفتیم
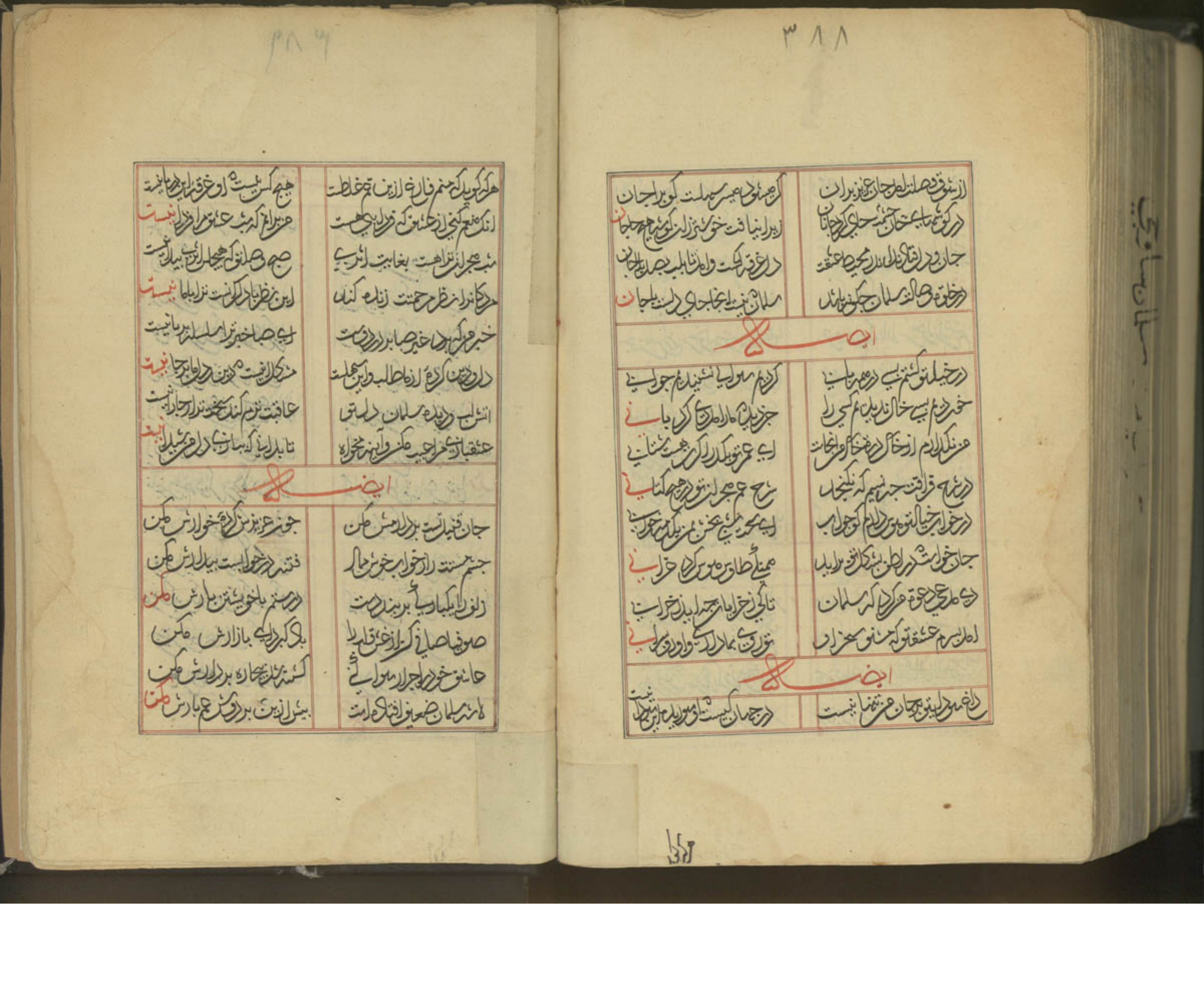
ایضاً

مسکین تنم ببوی تو خو کرده است بر جان / ور نه [illegible] دوست [illegible] جان

چون آیدم بر بدن زلف [illegible] / هر مو [illegible] بیا جان

بر هر طرف [illegible] / می روید از زمین [illegible] ز مو چو جان

[illegible] جان [illegible] / در حیرتم [illegible] بر وصل جان



سلمان ساوجی

حو

ایضاً

چو زلف آنرا که سودای تو باشد — سر من باید که بر پای تو باشد

زند لاف خجل بالای تو بر سرو — ولیکن چون سرو بالای تو باشد

برون کردم ز دل جان و جانرا — نمی زیبد که بر جای تو باشد

خوش آن دل که بیمار تو گردد — زهی عاشق که شیدای تو باشد

دلم می جویدش در راه بر دیده — دلی را جو که جویای تو باشد

اگرچه حسن گل صد روی دارد — کجا چون روی زیبای تو باشد

اگرچه سرو جلوه می کند عرض — کجا چون قد رعنای تو باشد

نگنجد هیچ دیگر در دهان را — که در خاطر تمنای تو باشد

بسوزد سنگ بر من گر نسوزد — دل چون سنگ خارای تو باشد

سر و سرمایه دل را همه کس — مرا سرمایه سودای تو باشد

من مسکین که در این کوی گیرم — که لب خاک در غوغای تو باشد

من بی دل کجا پنهان کنم دل — که از ابرم ز یغمای تو باشد

جهان هر لفظ سلمان در گوش — کند دری ز دریای تو باشد

ایضاً

بیا کر بید

بیا که بی لب لعلت کار می خامست — ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست

مرا که چشم تو مست در خوابست — ترا که زلف تو سلسله صد دامست

دلم بمجلس عشقت مقیم در صدرست — زبان بذکر دهانت همیشه در کامست

طریق حضرت خاطر بر کعبه الحسنت مرا — گر این برغبت جانست و این زبان در امست

مکر ملامت زند لیز دل بیدنامی — که لعل بیستی مکست بیش ناکامست

دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد — که نیست دانه در هر جا که بینی دامست

محل حکم ترا نیست این جهان در دام — مگر که حکم صبحی بجای آرامست

برفت قافله عمر و می برد هوسی — که ره روی و درین وقت این خامست

رسید شام اجل و در سرای الم — و یا چه سود سلمان هنوز ناپخته است

ایضاً

گل که خوش طلعت و خوشبو بود مل — عاشق دوست بصد رو بود مل

کار هر داشت سرم از عشقست — ریشه دیدم بزانو ... مل

نیست از هیچ طرف راه گریز — تیرباران لبت همه سو بود مل

حال این جسم بحیم حیلت گفت — قلم در قلم سو ... مل

سر کشی کرد و نشد یار ما راست — لب سیمین سرو که خودرو بود مل

از مشک سر زلفت در دلها … می‌نهفتم ز سخن بو دلها
رو با تو نمی‌جست در آب … چشم سلمان که بها با جو لها

ایضا

دل پیش زخم تیغ تو جان را سپر کنند … از زخم تیغ دوست کسی چون حذر کنند
آنرا در آب از زر در اشک خمار و جان … کز دل نخست جان و جهان را بدر کنند
ما را بچشم دیده حریفی که نیست کم … آن نور دیده را که بمردم نظر کنند
مقصود آن لب بود که در دهان تیغ را … بر حال کشته هر کرا ز آب تر کنند
مست چشم دو شوخ تو کز روی هنوز … چون نرگس آن زمان سر از خواب بر کنند
زلف تو چو پیاله پیکند آن خوش بر آیدم … چندانک گوهر مشک از آن بیشتر کنند
سلمان تواند از هر دو جهان گذشت … آسان ولی ز خاک سر کویت گذر کنند

ایضا

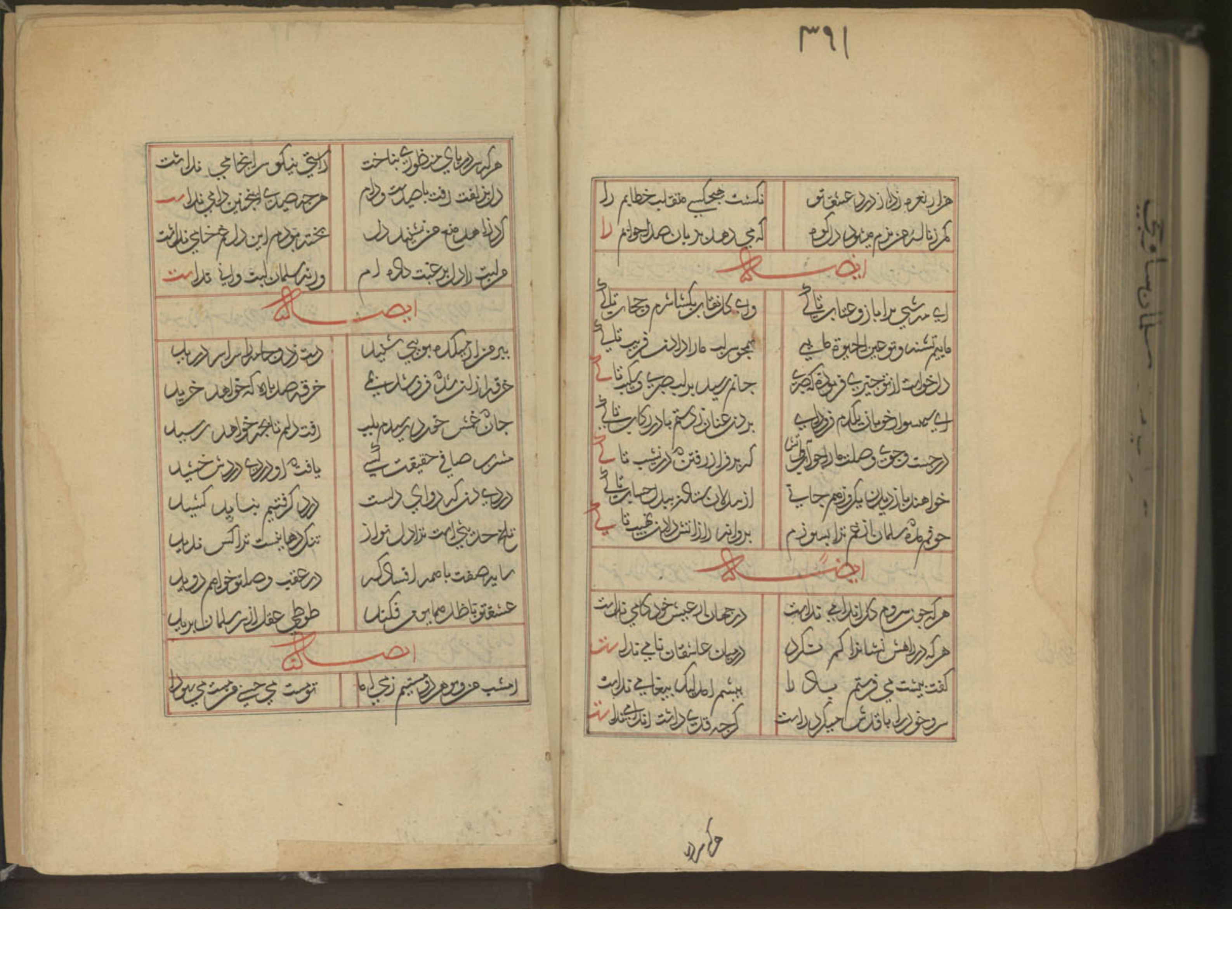
ای درد عشق دل شکست آرزوی من … عشقست حاصل از دل درست خوی من
جز درد عشق مرا نیست آرزو ولی … آن روز کم که کم شود این آرزوی من
برخاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت … بنشین که نیست راه برون زین کوی من
خون میخورم بجای می از ذوق مستم … دانند کسی که خورد دمی از سبوی من
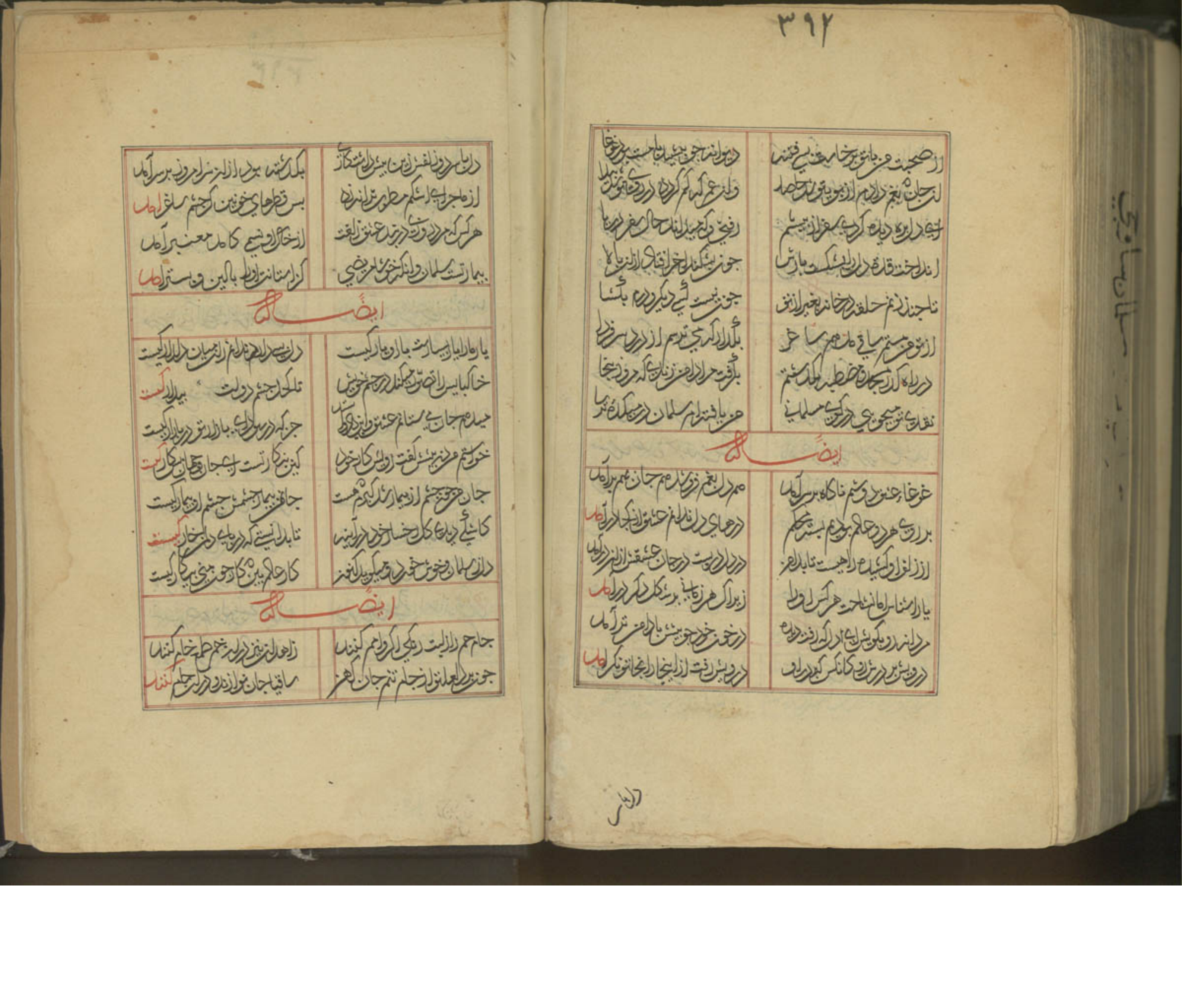
از چشم من برفت چو لب در آتشم … کان ابر رفته بار کی آید بجوی من
از سرو سرکشی چه نماید شمایل تو … باشد بجانب همه بالا بسوی من
سلمان چاکر خلق مگفتا ببرد کوی … فی الجمله ناگوار بود این گفتگوی من

ایضا

خیال نرگس مستش ببست خوابم را … کمند طره مستش ببرد تابم را
چو در حفظ تو سایه بر سرم انداز … دمی قرار ده این عجز و اضطرابم را
نه جای تست دلم یا لبت بگو آخر … عمارتی بکن این خانه خرابم را
نسیم صبح می از مشرق صبوح دمید … ز خواب صبح در آید آفتابم را
فتاده‌ام بسر آنی که بر نخیزم باز … نسیم اگر نبود بوی این شرابم را
بر بخت لب مرا دیده بس گریه دیده … بر پیش مردم از این بیش مزن آبم را
منم بدانک چو جور تو کشیده‌ام آخر … قلم کشند گناهان بی حسابم را
سواد طره تو نامه سیاه منست … [illegible] کتابم را
منم بدانک چو جعد لبت [illegible] … سخن بگو نمکی بر فشان کبابم را
خطا بگفت [illegible] … چه اعتبار خطا به صوابم را
بجای نیست [illegible] غیر از من … حرام باد که برانداز این حجابم را

ادیم





ایضاً

ایضاً

ایضاً

عاشقان جان ز پی صلحی می‌خواهند — که نثار قد و بالای دلارام کنند

شاهدان را همه زلف تو هندوی درست — عرض آنست که چو صبح شبی شام کنند

با سر زلف تو این سلسلهٔ دلها چیست — تا اگر دیوانه زنجیر تو هم نام کنند

بلبلان در سحر ناله با واز بلند — صفت قامت آن سرو گل اندام کنند

مهرخان فلک از خانه برآمد بر بام — تا تماشای تو هر شامی از این بام کنند

راه عشق تو نه راهیست که اقدام روند — شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کنند

پای آن هست که بر حال منش رحم آید — حالت هجر تو بیانش اگر اعلام کنند

بت پرستان اگر از حسن تو آگاه شوند — روی در تو و پشت به اصنام کنند

ایضا

سحرگه بلبلی آوازی می‌کرد — همی نالید با گل زاری می‌کرد

نیاز خویش با معشوق می‌گفت — نیازش می‌شنید و نازی می‌کرد

بهر آهی که زد می در غم یار — مرا با خویشتن دمسازی می‌کرد

نسیم صبح دلبر می‌شنیدم — دلم دیوانگی آغازی می‌کرد

خیال آب رکناباد می‌پخت — هوای صحبت شیرازی می‌کرد

ایضا

چوگان زلف از در من گو ببر — ای دل بگیرش آن خم چوگان و گو ببر

ماییم و نیم جانی اگر میل می‌کند — حالی به جان حضرت او هست گو ببر

در ز چشم تو درد سر گفت و گوی عقل — ای عقل از این سرم برو این گفت و گو ببر

ای آشنا چه در غم بیگانه می‌روی — اندر اگر دو دست تو در رکاب او ببر

صوفی هنوز صافی از آن لب نخورده است — ساقی برای او قدحی زین سبو ببر

صوفی ز رنگ و بوی گل آورد این همت — این رنگ رنگ را به آینهٔ او ببر

با عرض رنگ و بو نکند کار باغ رو — رویش نیاز برده و رنگش ز رو ببر

گر ایخ حرمی طلبی کرده‌ام گم — عمر دراز در سر زلفت بجو ببر

می‌آورم به پیش تو صبا حدیث گفته‌اند — حاجت ببر به پیش صاحب آن نکو ببر

یا رب به ما ز روی خویشتن رسان — یا از دل دعا خاطر من این آرزو ببر

خو کرده است بر در آن یکتو جور دوست — سلمان جفای آن صنم نیک خو ببر

ایضا

دلا نی دلدار از من رفت و چو لبرها دیدیا — از آن که بد بدل آن رفت دل من و از نجد دیدیا

دید صبا رود دل و دیده که خون شاهدی — جست بر ورز آن زلف میان رفت و کنار گرید

دل همه چو خنز لب من خشک یافت — لاله از آن موج خون بخت بحنا نگنید

هر دو جهان دل ببی دوی گر خواهد کرم
از طرف لبش ما را بلای قبول دید

مقصد مقصود در درج دهن تنگ او
نیست دریغا گر هست مقصد او ناپدید

گر تو چو شمع کشی بی تو نخواهم نشست
ور تو بتیغم زنی از تو نخواهم برید

از می و مطرب مگو مدعیا منع من
تا خبر از تو بود قول تو خواهم شنید

بر در ارباب دل راه حدیث و لی
کانکه بجایی رسید از در حرمت رسید

فتح رقیبی که لبد سلمان دل بینی چو رست
از این در بر کنند حرمت در ما کلید

ایضاً

از گلستان رویت در دیده خار دارم
وز ره گذار کویت در دل غبار دارم

روز الست گشتم مست از خمار چشمت
هر دم ز سر گرفتم من زان خمار دارم

بیمارم از دو چشمت گفتی از دو لعلت
لیکن دو حالت از تو من یادگار دارم

گفتی وفا ندارد این هم نکوی و باقی
هر عیب را که گویی من خاکسار دارم

طاوس باغ قدسم بی بوم این خرابه
اینجا که جلوه گاهم اینجا چه کار دارم

من هیچ اگر ندارم زلفت نیست هیچ تنگم
بس نیست این در سر سودای یار دارم

در سینه از صوابش گنجی نهان نهادم
در دیده از خیالت باغ و بهار دارم

دل را از دست دادم می پرورم لب دیده
گر دست دیده و دل خون در کنار دارم

فرسوده سلمان گر شد از این سان شتم
از خون من اگر چه دلبر نگار شد

گر دست دیده و دل خون در کنار دارم
ممکن نبود که هرگز دست از نگار دارم

ایضاً

سوز تو چالاک کرد از خرمن هر جا بی
رخ تو فرو نگیرد ای دوست بی نقابی

دریای بی حقیقت در کاسه سر دارم
مرد ره باید کو زین کاسه کند آبی

در ده ره سودایت صاحب قدمی باید
کار دل خراب را نتوان که بیموده بر کلابی

بدنامم از آن کردم خود را نمی دانم
در نامه اهل دل بنگر از این نامی

از عشق تو زاهد را دل گر نخواهد شد
زیرا که دل از آتش هر گز نبرد تابی

دیوانه در بیا دارم نمی گیرد
جز بر در خرابات بابین ره را بی

از تو نظر سلمان بید لهر دو می آید
درویشی اگر خواهد آن نزد ارباب

لب را سخن بگشا زیرا که ندارد دل
خیر از دهنت کامی دور از که چه خوش کامی

آغاز غمت کردم تا جوش نبود انجامش
این نیست از آن کاری کان را بدهی جابی

ایضاً

ما را گر تو حضورت خوش نیست ز دل کامی
دور از طمع کار دارم همراه چنانکه دانی

من ادعای من نیست دل بی تو نمی مانم
راه اگر تو ای بی دل امر می نوا

از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم / ذوقی چنان ندارد ابد بقای زندگانی

چون بی تو از فراقت دارم وبال بر آتش / دردم بسر بر آید زین آتش نهانی

از درد در خوابی هر یکدم مرا حالی / کانست عاشقانرا اسباب کامرانی

عمری چو درد میروی یک دم نیست در فراقت / باز آی تا ببینیت باز ای ایام جوانی

در بزم عشق او جان باید خود بر آید / ور زانکه بر نیاید خوش باید ار گرانی

گرچه ز من ملولست او ای صبا جانان / کین نامه هر چه باشد باید رسانی

گویی چو نامه سلمان سحر از فراقت / در خویشتن چه ماند با آنکه بر نخوانی

ایضا

زدرد عشق دل و دیده خون گرفت مرا / سیاه عشق درون و برون فرو گرفت مرا

گرفت دامن از آنکه در وی بنشاند / نگار روح ز در او که چون گرفت مرا

کبوتر حرم من گرفت بر من نیست / عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا

بسر نمی برد دم رود در من بنمید اکم / چرا نشست و در آتش درون گرفت مرا

زبانه می‌زندم آتش درون زبان / از آنکه روشن بغایت زبون گرفت مرا

ز بند زلف تو زد بر دماغ من بوی / نسیم صبح رسول جنون گرفت مرا

غم تو بود سلمان نبود در دل کس / مرا مباش که این غم کنون گرفت مرا

ایضا

بوی صبا باغ بنوی تو میرود / در گلستان حکایت روی تو میرود

حوت حرم بجانب بازار عاشقی / هر روز جهان بیکسر موی تو میرود

زلفت کشیدم بر سر کوی تو میزنم / مقبل کسی که در سر کوی تو میرود

باید بیوی لعنت ویا نتوانم / ابر ردی آب دیده بسوی تو میرود

بالای از آن خوشست عارفان که هیچ / در کاسه های نرگس بوی تو میرود

جوری که رفت و میرود از روزگار هاست / از جسم مست حبیبه جوی تو میرود

مسکین دلم از آنکه مرا دم بدم بحز / در طره های غالیه بوی تو میرود

از جوی دیده خون جگر من از آن سرشت / سلمان لب بحر ز جوی تو میرود

ایضا

میکشم دردی که درمانیش نیست / میروم راهی که پایانیش نیست

هرکجا دردیست درمانیش هست / درد حسنت آنکه درمانیش نیست

هر که در خم خانه عشق تو باز / یافت برگ هیچ بستانیش نیست

بندگان دل در پی سلطان خم / لیک جز من بنده فرمانیش نیست

هرکجا جان در راه جانانی نباخت / بار در دل دور ز یا جانیش نیست

خود پرستی مجوی در عالم که پدید | گر عقب او را پریشانیش نیست
هر کجا مرد پرست حرمانیش هست | هست مردودی که حیرانیش نیست
جنس ترکت کو بسی در کافریست | هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
بنشینم از انسان عاشق نیست هست | راست چون چینی زانسانیش نیست
هر که چون سلمان بزلف کافرست | نیستش اقرار ایمانیش نیست

ایضاً

ای بسر نیستی ز هستی به | بت پرستی ز خود پرستی به
چون ز خود بی رهانده هستی | هوشیارا مومن مستی به
اجل مومیایی را درسا کام | پیش دلبر دانش ز پستی به
از بلندی چو باز خواهی گشت | سوی پستی مقام پستی به
تا خدا که باخود پرست شوی | در خود آیی ز خود پرستی به
در همه حالتی خوش است پی | ذوق مستی ولی لبستی به
در هوا تیز رو مشو چون برق | کرد درین ره چو بادپستی به
ره دولت را چو ماه در ره مهر | یا در پستی ز تندستی به
ای سر شتر زای وگل اکمل | نیستی گر فرشته هستی به

در کافرستم

ایضاً

ای کارگزار دل ز دره شمس و زحل | در مملکت تو شاهیستی میر اجل
ری شمه از لطف تو در باده نحل | وی آیتی از صنع تو در ریان عسل

ایضاً

ای آنکه تو طالبی خدایی بخود آ | از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا
اول بخود آ چون بخود آیی بخدا | کاقرار نمایی بخدایی بخدا

ایضاً

درویش ز تن جامه صورت برکن | تا در تلمعی بخلعت صورت تن
رو کهنه گلیم فقر بر دوش فکن | در زیر گلیم کوس سلطانی زن

ایضاً

از جام تو هم بهره خمار ایمان بس | وز ماه تو هم نصیب خاک ایمان بس
از هر چه درآید بنظر مردم را | در دیده و در خیال یار و ایمان بس

ایضاً

جز نقش تو در نظر نیامد مارا | جز کوی تو رهگذر نیامد مارا
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت | حقا که بچشم در نیامد مارا

ایضا

ای مه که سپهر ندارد زیبی خانه ما	کای زلف خرابانی دیوانه ما
برخیز که بر کشیم پیمانه زمی	زان پیش که بر کشند پیمانه ما

ایضا

آتش ز دهان شمع در شب میجست	ناگاه سپیده دم دهانش بشکست
سررشته بیابان شد و تابش نماند	روزش بسر آمد و برو دم بنشست

ایضا

من با کرم تو در میان کرم درست	بنده آتش درد است جهان چیزی هست
بیدست کر که میان جبه بر خواهد خاست	یا من ز کرم جه طرف بر خواهم بست

ایضا

چون در سر زلفش صبا می پیچد	سودای وی اندر سر طمع می پیچد
چون زلفش سر حلقه بپیچد تا	در پای بحر بیز بلی می پیچد

ایضا

سیمین ز نخت خال از آن بنماید	سیبیست که دانه در میان بنماید
در خنده بناز دانه ندانی	کر دانه لعلش انتخول بنماید



خالش که بلای عارض مهوش زده‌اند	یا رب که چه دلربا و دلکش زده‌اند
ای بر سر آتش رویت خود را	چشم و دل من بر لب و آتش زده‌اند

ایضاً

خواهم که مرا مدام جام می بود	جام و می و شاهدی که آزاده بود
چندان بخورم باده که چون خاک شوم	این کاسهٔ سر هنوز پر باده بود

ایضاً

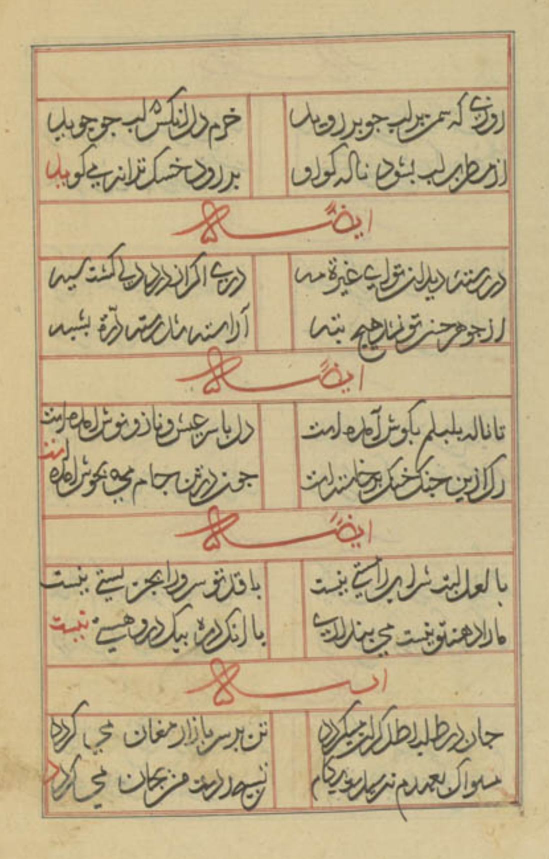
ای زلف تو دلها را ببند افکنده	هر رخنه که از رخ تو به بند افکنده
هر شب رسن زلف تو اختیار فلک	بر کنگرهٔ ماه کمندها افکنده

ایضاً

یاقوت لب لعل بدخشانی کو	وان راحت روح و راحت جانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد	تو می‌خور و غم مخور مسلمانی کو

ایضاً

رویت که از او گرفت نیرو آتش	از فتنه برافروخته بهر سو آتش
بارد ز تو در ستمگری زد پهلو	زلف تو مگر در زیر پهلو آتش



روزی که سمن بر لب جو بر روید	خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب لب بشنود ناله کو او	بر رود خشک ترانه می‌گوید

ایضاً

در رسته دیدن تو ای غیرت ماه	دری اگر از درد دلی گشته سیه
از جوهر حسن تو نشاید هیچ بنه	آراسته‌اند ستاره در تهٔ بشبه

ایضاً

تا نالهٔ بلبلم بگوش آمده است	دل با سر عیش و ناز و نوش آمده است
رگ از تن چنگ خشک پر خاسته است	جوش در تن جام می بجوش آمده است

ایضاً

با لعل لبت شراب را آبی نیست	با قد تو سرو را بجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست می بیند ازی	با آنکه دهن بیک دو دهی نیست

ایضاً

جان در طلب لطف کرامت میگردد	تن بر سر بازار مغان می گردد
مسواک بعهد من نیست	نیست در دست من بجان می گردد

ایضاً

زلف تو همه روز مشوش باشد / خال تو از آن روی بر آتش باشد
چشم خوش بیمار تو در خواب خوش است / بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

ایضاً

می گفت حمامی که شبی از نادانی / کامسال گرانی بود از بی نانی
تا بود و چو بود اگر ازین همه بود / جو نیست مرا کنون هست بسی ارزانی

ایضاً

گیرم همه شب آب خودی ریزی / افتاده ز پای و زلف بر هم بر ریزد
بر پای کفش بدست خویش از سر طوف / ای دوست کجا ز درد تو بر خیزد

ایضاً

دیدیم که این دایره بی سر و بن است / انگیخته بی جور تو از دور کهن
گر با لش چرخ زیر دست تو شود / زنهار بهیچ روی بر وی تکیه مکن

ایضاً

دوش لب تو متورک دل ربا لفت بخشم / بادا که نهایی بر کالفت بخشم
اما بجز روز تو از لمازه مشت / اول بوده ی نه ز مالفت بخشم

دیدم

ایضاً

دیدم صنمی خراب و مست افتاده / در دست مغان می بدست افتاده
از مبحوص راحی شده افتان خیزان / وانگه چو قدح درست مست افتاده

ایضاً

ای خواجه دوای درد ما کی باشد / دلزوجه انتظار ما کی باشد
گویند که آخر این دوایی باشد / راضی شدم آخر این دوایی باشد

ایضاً

نه دولت آنکه یار غارت بینم / نه فرصت آنکه در کنارت بینم
کامی همه وقت در دو دیده منکرم / عمری که همیشه بر کنارت بینم

ایضاً

از باغ جمالت آنگه از بوی گل / این لاله بر از خار بیمودی گل
با این همه خارها که در باد لرد / چون لاله چو رفت بد این از دی گل

ایضاً

با طبع لطیف از در لطف در آی / با نفس غلیظ از راه جور جفا
در همه کار تا طی کن جهان / از ابر تر شکافت و بی بلا بقا

از شمع جمال تو دلم تاب کشد — وز جام لبت خرد می ناب کشد

این مردمک دیدهٔ تر دامن من — تا چند ز چاه زنخت آب کشد

ایضاً

قسمت اگر مراد اگر حرمانست — خط تو اگر درد و اگر درمانست

از گردش آسمان نباید دانست — گو نیز بحال خویش سرگردانست

ایضاً

هر لحظه ز من نالهٔ دیگر خیزد — بیری ز تنم خرابی انگیزد

بوسیده مدام است خانه لب و کام — هر جا که نهم دست ز وی ریزد

ایضاً

لذت یار دشکر بر ترمی ساید — از لعل لبش در و گهر می زاید

ایضاً

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده — صد نعرهٔ شوق از دل غمناک زده

گردست زلیخای هوا یوسف گل — بر پیرهن حریر صد چاک زده

ایضاً

شاه بخطای اب اگر راه زده است — گر دیده وحدا گشت چه افتد از این

حاشاکی ترا فتح و نقصان هر کس — مانند تو شهسوار در روی زمین

ایضاً

دل گویمت بر بهت می بوید — در باغ رخت سوسن و گل می روید

بر گوش تو سر نهاده و اندر گوشت — احوال پریشانی ما می گوید

ایضاً

دل خواستم از لب تو من بوس و نوش — گفتا چه دل اگر داری چیست خموش

زلف تو اگر چه حال دل میداند — لیکن طرف روی تو جبید گرد کوش

ایضاً

ای دوزخ بکجایی و کجا گذرا — آخر تو کرایی و گرات ئی گذرا

بیرکانکی تو بازافتد ما از گذرا — تو یار کدام آشنایی گذرا

ایضاً

ترکم که حسن به پیش زانو بنشسته — با شاه فلک بحسن پهلو بزده

دارد طبیبد فرزندان پروش — می بستم داد کرد برابر و بی زده

ایضاً

در وصل تو آن بیش از این من پیرم
بنشینم بنشینم در پی کز بهشت خیرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد
آخر کنم از آنکه در کنار رخ گیرم

ایضاً

سلمان ز دوست خرده ما تیر بردند
سر تا به پا روز کار رزن بردند
بعد از همه چیز دانش و تقوی خوش
لذت وقت خوش نیز بغارت بردند

ایضاً

دردا که عمر گذشت و ز هوس نیست
که بر چشم و کاه برد و نشست
چون دولت کار او بیابان نرسید
آمد بدهن بهر دو زانو بنشست

ایضاً

گل بین که ز عندلیب بگریخته است
با صحبت باقلی در آمیخته است
بلکه اکنون سحبان صفتی چون بلبل
و ز دامن باقلی در آویخته است

ایضاً

از طره ام باد که آمد سوی تست
و ز شانه درست هیچ نزد در موی تست
خود سایه بانگ که قند در بهشت
خرسند که بارک چه در روی تست

ایضاً

دی سرو به باغ سرفرازی می کرد
سوسن بچمن زبان درازی می کرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید
با بلبل خیار رست بازی می کرد

ایضاً

ای خرزه هر کس خواند سنگ
در سختی دل کجا بود مانند سنگ
ما سنگ ز بس گناه و هر کس که کند
بسیار که غد خلاص کردانند سنگ

ایضاً

یا راجه مولکیر در دل بود
از کیر در اندرون لب دلبر اندر دود
در پیش اگر چه او دونده می کرد
که که میرفت و در پیش که میخورد

ایضاً

ای خواجه فلان در این کرم بکری
دانست نفسی نیست ز زندانش آزاد
بر ریش تو یکی کوزه خوام زد
زانسان که ندانند نتوانش کشاد

ایضاً

مهمان شماییم نظر با ما کن
مهمانی ما ز لب چون حلوا کن
میخورد شمع و چراغ نیست حاجت گیست
امشب که چراغ بر کنی و در وا کن

ایضاً

هر چند که خاینده سخن میگوید | شیرین ز دهنش چو شکر میخاید

ایضا

با مهر رخت بیش ازین تابم نیست | وز دست خیالت همه شب خوابم نیست
از دیده بجای اشک خون میریزم | من خون جگر که در جگر آبم نیست

ایضا

اسپی که مرا خواجه برای اسب نشاند | هر کس که بدید بد بدیست نظر بخش خواند
چون اندر منزل در راه این کلم بماند | بد جانوری بود ندانم چه بماند

ایضا

قسم همه درد دست دوا چیزی نیست | در سینه بجز آه و عنا چیزی نیست
در دست گرفته ام سر دستم در دست | در دل که بجز درد مرا چیزی نیست

ایضا

بیمارم و کس نمی کند درمانم | خواهم که کنم ناله و لیکن نتوانم
از ضعف چنانم که اگر ناله کنم | با ناله برآمدن برآید جانم

ایضا

گفتم کمر کرم با نفاق اصحاب | در موسم گل ترک کنم باده ناب



بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | کای بیخبر از برگ گل ترک شراب

ایضا

ترکی بخرابات جهان آمد مست | در سر همه کیر و کیر بمیرداد بدست
میخواست که کون خالی را بدرد | بی گاه زنش خایه در دست شکست

ایضا

از حال دلم که بیخبر بخت رود | که ناقل زکیسی میرنبود
احوال دل شکسته ام بر شرح اشک | کان نقل دیده بود

ایضا

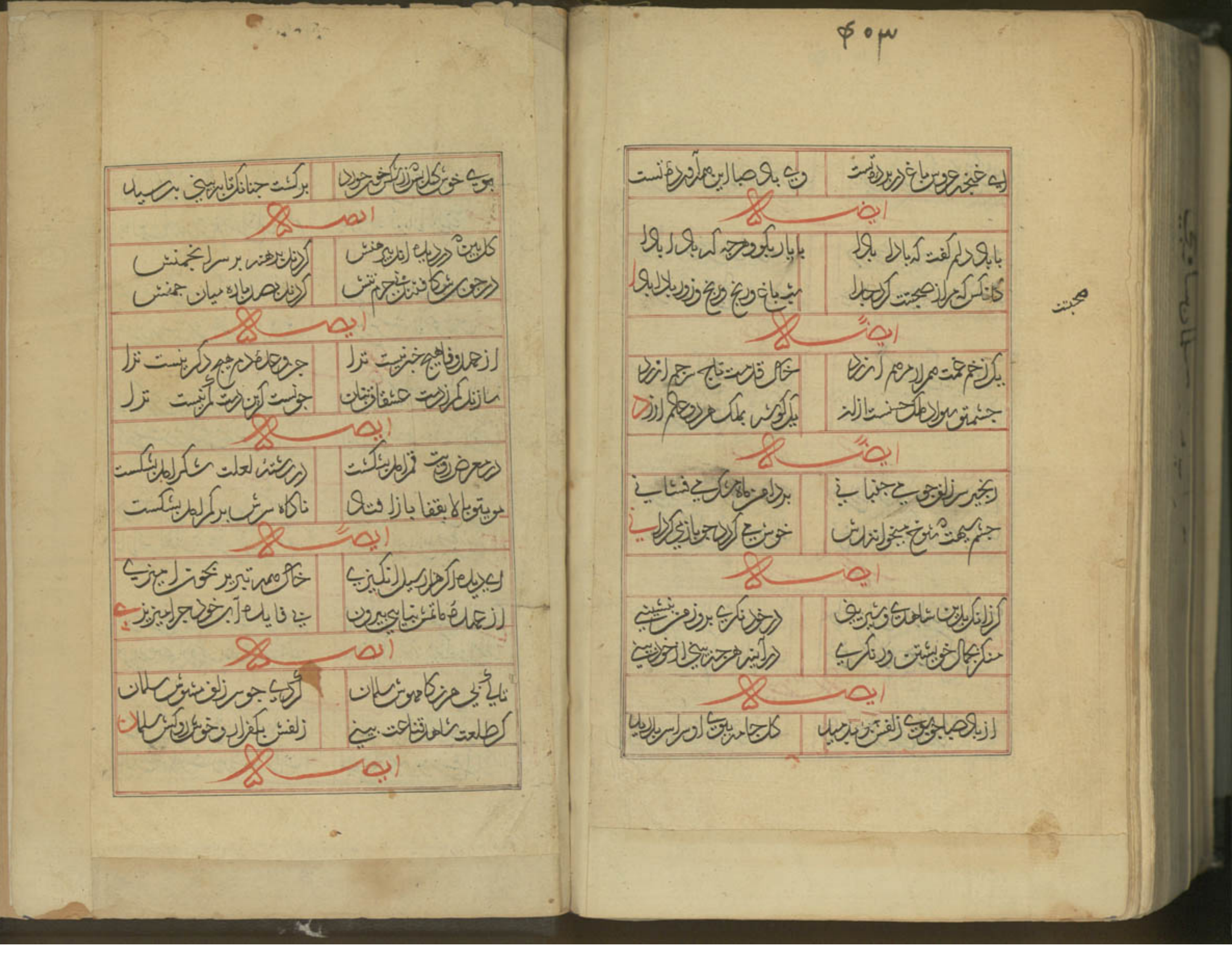
فرمان خدا دم بر سر کوی تو دیدیم | فریاد ز طرب در شب مویت دیدم
ابروی تو که از آنست دیدم چو هلال | ز خنده هلالی که برویت دیدم

ایضا

چون چشم سیه بنازی کرد ابی | بر باغ دل در راز درازی کرد ابی
هنوز است خطیم نرگس بیمار تست | خوش میکرد او چو باز کرد ابی

ایضا

ای ابر بهار خار بر درد تست | وی خار درون غنچه خو کرده تست



ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست | وی باد صبا این همه آوردهٔ تست

ایضا

با باد دلم گفت که یارا بارا | با یار بگو هرچه که با ما یارا
گانکس که مرا از صحبت کرد جدا | هم باغ و ریخ و ریخ و زور بلا بادا

ایضا

یک زخم غمت هزار مرهم ارزد | خاک قدمت تاج سر جم ارزد
چشم تو سواد ملک حسنست از آن | یک گوشه بملک هر دو عالم ارزد

ایضا

زنجیر سر زلف چو بر جنبانی | بر دام نگاه هر کسی بفشانی
چشم سیهت شوخ میخوانند اش | خونریز کرد چو بازی کردانی

ایضا

گر زانکه بدین شاهدی و شیرینی | در خود نگری بروز من بنشینی
منگر بجمال خویشتن و نگری | در آینه هرچه بینی از خود بینی

ایضا

از باد صبا چو بوی زلفت بدمید | گل جامه ببوی او سراسر بدرید

بوی خوش گل بشر آنکه خوش خوردا | برگشت چنانک تا بهشتی برسید

ایضا

گل بین که در دیده اند بی هنش | گر زانک بدو هنر بر سر انجمنش
در جوی شرک افتند ز حرم تنش | گر زانک بصد باره میان جمنش

ایضا

از جملهٔ وفا هیچ خبر نیست ترا | جز جور و جفا دگر هنر نیست ترا
سازند کمر ز دست عشاق بتان | چون نیست کزین دست کمر نیست ترا

ایضا

در معرض روت قمر ار بشکست | در پیش لعلت شکر ار بشکست
مویت تو بالا بقفا باز افتد | ناگاه سرش بر کمر ار بشکست
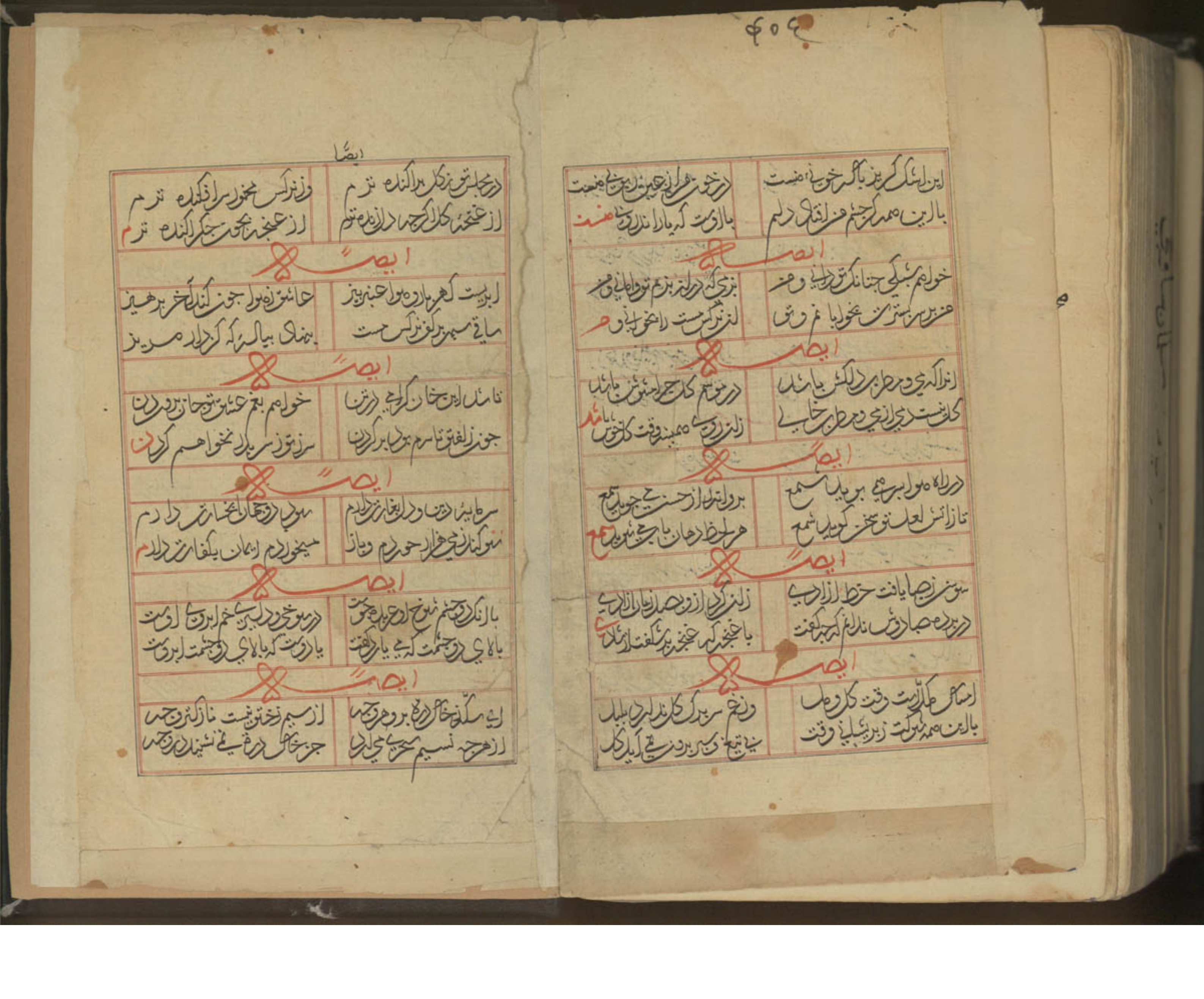
ایضا

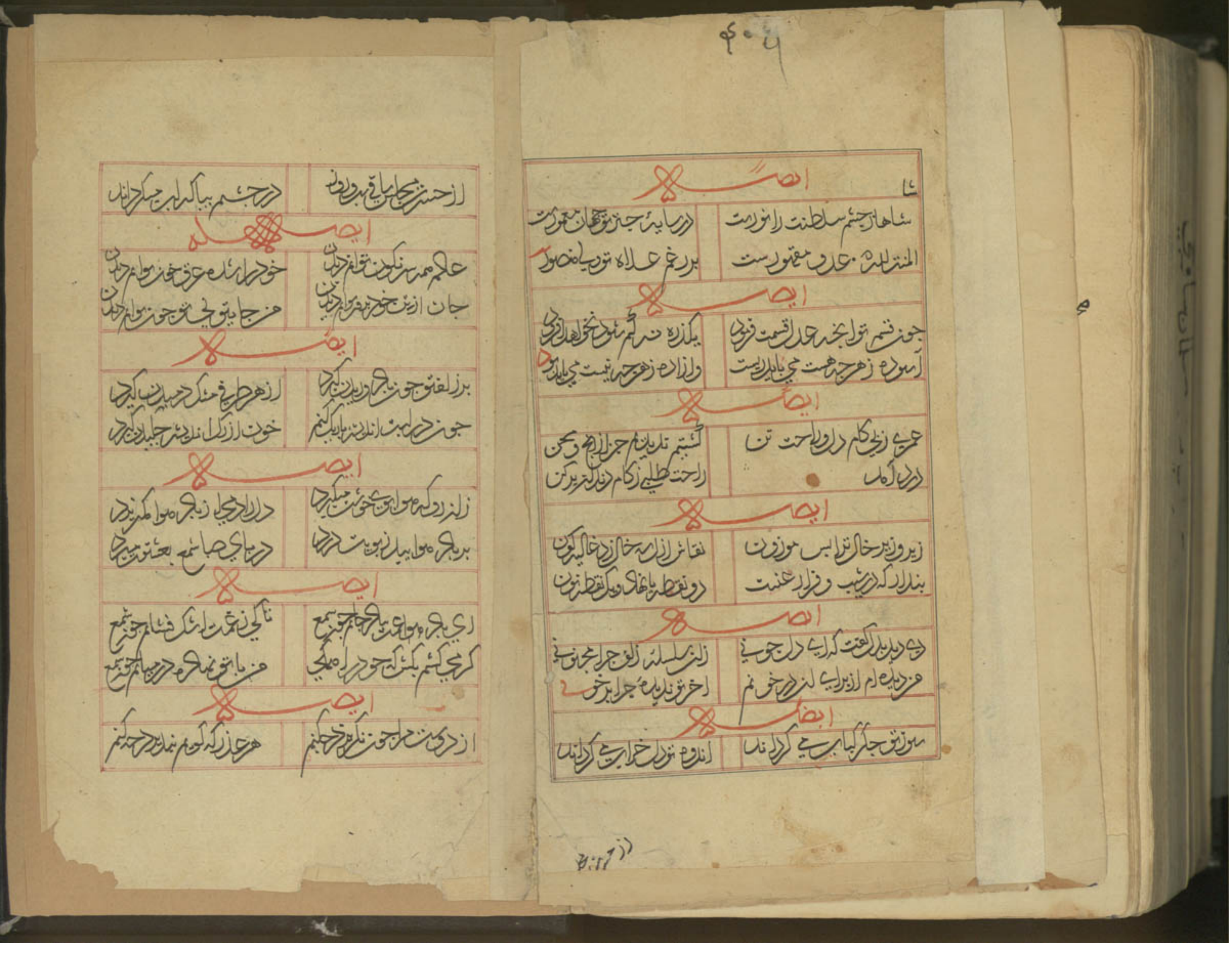
ای دیده اگر هزار سیل انگیزی | خاک همه تیر بر نجوش آمیزی
از جملهٔ ماتمش بنایی بیرون | بی فایده آب خود چرا میریزی

ایضا

تا بینی هر زکا هوش سلمان | گر دید چو سر زلف مشوش سلمان
گر طلعت شاهد قناعت بینی | زلفش بکف آر و خوش درکش سلمان

ایضا





ایضاً

شاها ز حشم سلطنت را نور است
در سایهٔ جاه تو جهان معمور است
المنة لله عدو مقهور است
بر رغم عداة تو [illegible] منصور است

ایضاً

چون قسمت تو ابجد حد قسمت فرمود
یکذره نه در کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید بود
وازاده ز هر چه نیست می باید بود

ایضاً

عمری ز پی کام دل و راحت تن
گشتیم ندیدیم جز از رنج و محن
دردا که [illegible]
راحت طلبی ز کام دل کمتر کن

ایضاً

زیر و زبر خاک [illegible] موزون است
نقاش ازل سه خال زد خال کون
بنداز که در نشیب و فراز [illegible]
دو نقطه پا نهاد و یک نقطه نون

ایضاً

ای دیده [illegible] گدای دل جو نی
زلف سلسله زلف چرا مجنونی
هر دیده ام از برای لب در خونم
آخر تو ندیده ای چرا بر خونی

ایضاً

سوز تو جگر کباب می گرداند
اندوه تو دل خراب می گرداند

از

از حسن [illegible] مجلس ما [illegible]
در چشم بیا که لب [illegible] کرد اند

ایضاً

عالم همه سر نگون [illegible] دیدن
خود را ز ره عشق [illegible] دیدن
جان از پی خود [illegible] دیدن
هر جا که توئی [illegible] دیدن

ایضاً

بر زلف تو چون [illegible] دیدن گیرد
از هر طرفی مشک دمیدن گیرد
چون [illegible]
خون از رگ [illegible] چکیدن گیرد

ایضاً

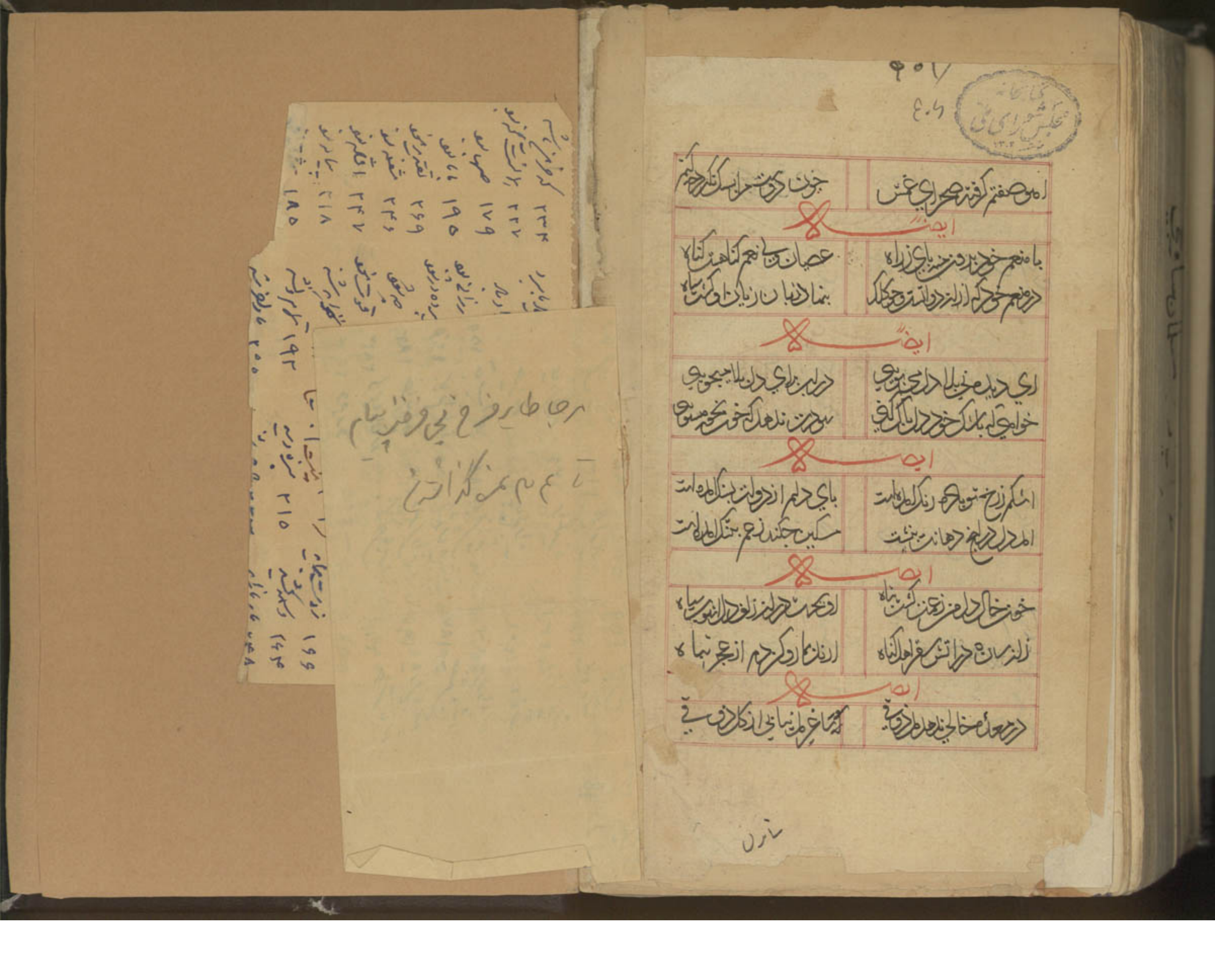
زلف تو که [illegible] خویش میگیرد
دارا [illegible] زنجیر هوا [illegible]
بر [illegible] هوا [illegible]
دریای صبا [illegible] بعشق تو میگیرد

ایضاً

ای [illegible] هوا [illegible] جو شمع
[illegible] ز غمت [illegible] جو شمع
گر میکشیم بکش که [illegible]
من با تو [illegible] جو شمع

ایضاً

از دوست [illegible]
هر چند که [illegible]



امروز صفتم گرفته صحرای غمش / چون [illegible]

ایضاً

با نعمت خود [illegible] ز راه / عصیان [illegible] گناه
در نعمت خود [illegible] / [illegible]

ایضاً

ای دیده من [illegible] / در لب برای دل [illegible]
خواهی که [illegible] خود [illegible] / [illegible]

ایضاً

ای لعل ز رخ تو [illegible] رنگ آمده است / بای دلم از دولت [illegible] آمده است
آمد [illegible] دهانت [illegible] / مسکین [illegible] آمده است

ایضاً

خون خال دل من ز غمت گشت سیاه / [illegible] زلف [illegible] سیاه
[illegible] آتش [illegible] گناه / [illegible]

ایضاً

در [illegible] / [illegible]

